

TYPICAL STAMPED
PERSIAN LEATHER BOOK-COVER. ~~[illegible]~~
17th Century. It has probably covered
several manuscripts, as witness the various marks
of "adaptation" to enclosures of different sizes.
Found in Srinagar, Kashmir, April 28, 1926.

The stamped medallions may have been filled – as they often were – with gilt leather.

DR. CASEY WOOD
HOUSE-BOAT "BENDEMEER"
SRINAGAR, KASHMIR.
NORTH INDIA.

W 1

For the Blacker Library.

STORIES of BIRDS and other ANIMALS, called in Persian "THE DAWN OF WISDOM". It was probably copied, ab (ca. 1830, A.D.) from an early MS. in Sanskrit, or translated into Persian with some alterations. It has a folk-lore value but is of no scientific importance.*** Found in Kashmir, April, 28, 1926. ~~The modern Kashmiri cover was painted and lacquered by a rather good Srinagar artist for this MS.~~

This is the last, not the front, page of this work – The cover, as often happens in the East, is much older than the MS.

The old Kashmir (Persian) embroidery is from Srinagar – as is the outer cover, the latter by a first class artist who made it in imitation of an antique Persian paper holder.

اینجا همه رخت جامه خیال است و ستان همه نوحه رحیل است تا چند فنا پسند

بودن بر هیچ نظاره بند بودن چیز نک فناست پرده نیکاف

سیمرغ بقا امر بجوازین قاف ... کاروان تیز برخیز ازین

کریوه بگریز هر چند مقام دلپذیر است زین مرحله کوچ ناگزیر است

تمت الکتاب بعون ملک

الوهاب

م م م

۱۹

در ... قت کتاب بهار دانش گرفته است

الف ... و السلام

[illegible]

در ... ۱۹

چون آفتاب خضر چون آن آب بدیده بخواب جلوه گر از حجلهٔ
کلهای جاب گلشنگر از شاخ گیاه غزال دران منزل نشیمن تنها
نشستن و مونس خود خود بودن و از خویش هم با خویش گفتن از نیرنگ زمانهٔ
بوقلمون روزگار گاه خندیدن و گاهی گریستن خویش و با طبع تنهائی
طلب و خاطر گوشه دوست آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم
دست بدامان آن صحرا زده بفرموده تا خرگهی بر افراختند و پیرامونش
شادروان شاهنشاهی مرتفع گردانیدند با معدودی چند از پرستاران محرم
دران محل طرح سکون انداخته جمعی را از لشکریان داد و روجادو ورد
نام با هر یاس متوکل گماشت و کوشش گردن از لعل و در تهی کرده از پیرایه
سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیراهن سپید در بر انداخت و مانند سبحه
نشینان ریاضت کوش و فقر گزینان زهد کیش بتسبیح و تهلیل اشتغال
ورزیده در اندک ایام از بس تألم و تحسر بسان رشتهٔ سبحه باریک شده و
بگرد از حصیر طریقهٔ خاکسار برابر بر گشته اما از انجا که دل در گرو محبت شاه
وا داشت با وجود یکرنگی شیرین آسا در دوری خسرو اشک گلگون میریختی و
و از غایت غیرت بها بهای درساخته با آتش اندوه میسوختی که از جور
فلک دلتنگ می بود گهی با بخت خود در جنگ می بود به تنهائی

تنهائی

عید خود بیند پنهان نهاد و از مشاهدهٔ آنحال زهر از چشم بانو جهان بچکید از باد ماغ
ریاحین طرهٔ اش تار تار گردید لمحتی از روی غضب مانند زلف خود تیره
دلگیر گشته بدانسان نگاه قهرآلود بر روی چمن کرد که گل از بیم تا که نبان
غنچه لب از خنده باز بست و بر بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری
از نظارهٔ سرو چون مرغ مسیح از روی مهر دیده بر افروخت بال هزار چون
پر پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار هولکی باد صبا در راه نسترن
به پیچید و سوسن که از تیز زبانی بدیهه خوانی مینمود چون شانه خشک زبان
گردید نسیم گلشن یکبار صرصر و سموم چمن شور شد دلب صد دل چون لب
بر دامنان پیوست اند و زگشت چنان بیدل گردید و زجا شد که یکیک

نسیم اندر ز چشمش باغ زهر آلود میگشت تا زلف از هم جدا شد

چو از گلگشت چمن خاطرش بیت الحزن دماغش دود میگشت

گردید غنچهٔ طبعش بوی شگفتگی نیافت از آنجا بسوی صحرا شتافت مانند که نسیم
دشتی و باد بیدای گره غم از غنچهٔ دل میگشاید اتفاقا سیر کنان بر لب
چشمه ساری رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان و چون بادهٔ طرب
بخش و نشاط افشان و در حوالیش سبزهٔ تر چون فرش پرنیان گسترده
در میان ریاحین معطر گلهای رنگ رنگ شگفته چشمه افروخته چون

بهای گردآرا با فسون شیشه رام شده مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت
تماشای بهر به دوان بخندت لب را لبلب پیرانه برآشنا کرده از تنگ تنگی عیش
حلاوت چاشنی برگرفت پس سمند کرم رو وادی تمنا را در مضمار مراد بکوتاه
عنانی و سبک رکابی مهمار زد و حریف نوآموز را نرم بازی فریب بکبار پوته
پولاد سیم را در برکه نقرهٔ خام بپوته آورد و حیثیت وی میدان مباشرت گوی
کامرانی بدر برد و پسته چرب مغز دهان را بضرب دستهٔ رویین نژاد خندان

شه چو از نقش چین پرند گشاد   قفل زرین ز درج بند گشاد
گوهرش را بمهر خود بگذاشت   مهر گوهر ز گنجدان برداشت
درّ ناسفته را بمرجان سفت   مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

بهره ور بانو

بهره ور بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بمزاحمت انباز و دمساز مساهمت
انتفاع مزارعه باز کرده لوای محبوبی می افراشت از حدوث آن مقدمه راحت
سوز چون مار دم کوفته بر خود پیچید و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات
مبدل گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب میسپرد و در نیابت در پیش جهاندار
اصلا دم نزده دندان بر جگر نهاد بجهت آنکه وی فریبی در کار حزین خود
کند بباغ شتافت قضارا سبزان چمن آنروز از غایت تردماغی شگفته
و خندان بودند شاهد گل از مینای سروشاخ بلند رسانید در آغوش

کشید

بلابه‌گری و تملق سر کرده بران داشت که ماه چون زهره آهنگ عشاق راست
کرده و نواهای جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورده و بر کف چنگ
ناخن زد انگنان در خروش آورد که شاه بی ساغر می مدهوش گشته
و در خلوت غیر از شمع وجود دیگری تجویز نکرده لختی بوی کامرانی نشست
و بجهت گلچیدن از باغ مراد آستین نور دیده دامن بکمر زد آن گلبن
گلستان رعنائی از یکجهت هراسمند گردیده بسان شاخ گل از نسیم بلرزه
در آمد شاه دانا چون محجوبانه خلوتگاه خوبی را که هنوز گل نادیده بلبل بود
بیمناک یافت بر سبیل یورش صراحی را در پیش بسجود آورد تا باشد که از بیگانه
خوئی و وحشی مزاجی در گذشته در خدمت شاه کامجو رام گردد ساقیان چون
ما فی الضمیر خود را بوساطت ساقی در پیش آن سیمتن نهاد او نیز عقده وحشت
از سر رشته خاطر برداشته بیحابانه بگرمجوشی در آمد و غنچه اسمنش میل شگفتن
نموده از هیچاپی بار دیگر تاب داده زمزمه ساز گرد که شاه از غایت
شوق چون چنگ بخروش آمد و عراق و حجاز را فدای تاتاری نمود

چنان باده در نازنین راه یافت کزو شرم را دست کوتاه یافت
بافسونگری چنگ را برگرفت فسونش بدیو و پری در گرفت ازان
نغمه کاندر پریخانه شد سلیمان پری وار دیوانه شد چون پریرخ

بپایهٔ خویش نپنداشته آن ماه خرد و زیب را در هودج زرنگار روانهٔ درگاه جهانداری
ساخت و از اسپ و اسباب و اقمشه و امتعه و پرستاران پری شمایل بقیاس
برگ و نوای خویش بر سبیل جهیز نثار کرده بهمراه ارسال داشت چون هودج حسن
بحرمخانهٔ خسروی فایز گشت جهاندار که تشنه لب سرابگاه شوق بود چون
در منهل وصال نشانی نیافت دست از دامان تحمل گسسته بدانسو شتافت
و بکردار صبا نقاب از رخ آن گل بگشاد و گلی دید نادیدهٔ آفت خزان
عیب و باهی یافت بری از کلف نقصان و جادونگهی که باولین نگاه کشور
دل تاراج کرده و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج آورد و ادافهمی که
بی تحرک لب از لوح جبین راز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهربند
نطق بر نیامده که باصورت مدعا آشنا میشد و آداب شناسی که بحفظ
سررشتهٔ ادب بیک نگاه از حصار بند مژه بیرون میفرستاد و باوجود طبع
آبستن بهزاران معانی بکر بخواهش مشتری ناطقه از سخن زائی چون عقیم
معطل میداشت از مشاهدهٔ جمال صورت و معنی شاهدان چون موم
بر آتش از خود روان شد آن پری پرکار چون دانست که صید بزرگ
بدام طرهٔ عنبرفامش آمده خود را بر در استغنا زد نگاه را با تغافل آشنا ساخت
والبته حجاب حیا بر رخ فرو هشت جهاندار بعنوان نیازمندان بخویشتن

پایه کی

همانا از بدو ایجاد آدم این بزنگه کون و فساد هیچ پیکر پری با اینهمه لطف
صورت و حسن صورت بر تخته هستی نپذیرفته بغایه تکلیف کریمه لقد خلق الا
نسان فی احسن تقویم در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با اینهمه
نیکوئی گوهر ش از بحر عفت پارسیست از عصمت و پارسائی بمرتبه ابهره مند آمده
که دلیرانه بر روی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشم است و بسهو دست
بر دامن گل نساید که او بازار نشین است خز آئینه کسی کم دیده
رویش بجز شانه کسی نگشوده مویش جال او گل دامن کشیده که
پیراهن بدنامی دریده وانچنین گوهر ثمین و سرو نو آئین بجز شاه
نگذرند شکوه سزاوار دیگر نباشد اگر گیتی خدا گوهر ش را در سلک ازدواج
خود کشیدن تجویز فرماید مادرش اینمعنی را شرف روزگار خود دانسته بلا تعلل
روانه درگاه والا شاه و جهاندار بمجرد استماع اینحکایت دولت اکبر سر رشته
شکیب را از دست داده یکی را از عمدهای دولت با تحف و هدایا بدان
بی نظیر آفاق ارسال داشته آنقدر که در حوصله تقریر نگنجد اظهار اشتیاق
آرزومندی دیدار بمیان فریب غزال تاتاری نموده فرستاد و بر جناح
استعجال طی مسافت نموده در خدمت آن بانوی عالی منزلت رسیده بعنوانیکه
پسندیده اصحاب خرد باشد تبلیغ پیام نموده مادرش اینمعنی را واسطه رفعت

ارسال داشته مژده چنین دولت غیر مترصده بزبانش حواله نموده فرستاده
که چون هدهد بسر ریکاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض نمود
که بهرام خان را در برج عصمت ماه ایست که لبش چون عیسی مرده صدساله را
جان می بخشند و طره سمن بهایش بر نافه چین و تاتار آهو میکرد و غنچه در چمن
بوی بوستش پیوسته دهن را جمع میدارد و نرکس بشوق نظاره کل رخش
همه عمر دیده بهم نمی آرد و ماه اکر خود را بدو قیاس کند به بی بصری بر خود بغلطی
انکشت نمای جهانیان کرده و مهر اکر خویشتن را با رخش سنجد دیده وران
دانند که پله اش از سکباری بکردون رسد. چو زلفش در آید بباز یکری
بدام آورد پای کبک دری چو برقع براندازد از روی خویش چو بر مه
کشد کیسوی عنبرین بکیسو کشد ماه را بر زمین زنخ را چو بر سازد از زلف
بند بآب معلق در آرد کمند با اینهمه در علم موسیقی معلمی است
اول و افلاطونی ثانی است بلحن ولکشا طایران هوا را بر یارد حلقهای
مرغوله وحشیان دشت بیار ابز بخیر کشد چون چنک را بر زانو آرد جهانی از دل
چنک نهد چون زخمه بر عود زند زهره را لسان عود برآرد در حسرت بسوزد
اکر زاهدی باشد از خاره سنک در آرد برقصش بیک بانک
چنک چو ساقی شود می نباشد حرام چو مطرب شود نوش بزد زجام

همانا از بود

طریق ترنم کردیده و دختر را چون جمال صورت با حسن صوت مجتمع گشت
آفت عقل و فتنهٔ جان برآمده نشکر خنده از جان شیرین شور انگیختی بشیرین
گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنهٔ سرو بوستان و بچهره گل
چمن و ماه آسمان ناهید بر شعلهٔ آواز گلوسوزش چون مرغ مستان کباب
می شد و آفتاب مانند شمع فارسی آتش رخسارش را می پرستید عقیقین
خطوط چشم سیهش جوهر شبه و جزع یمانی دلفریبی ماه و خور میکرد و کرشمهٔ
نگاهش بسان خط جام غارت هوش اهل نظر می نمود   بهر ناوک
غمزه کانداختی   شکاری ز روحانیان ساختی   لبی وه لبی شور بازارها
درو هست شکر بخروارها   گلی بود در بوستان ناشگفت   همان
نرگس در چمن نیم جفت   می لعل در جام ناخورده بود   نسفته دری
دست ناکرده بود   مادرش چون آن غنچهٔ ناشگفته و در ناسفته را بجمیع
خوبیها آراسته و بسایر نیکوییها پیراسته دید بجهت انسلاک گوهرش بسلک
ازدواج اندیشه کرده و الا گوهری مصاحبت و چندانکه در راه پژوهش قدم
میزد مشتری به پیوند آن ماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی اختر بیداری یکی را از
جملهٔ منصوریان معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت
بساط بوسان کیهان خدیو کامکار سریرآرای سلطنت شاه جهاندار

بارامش رامش آوردبان

رهست روان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ
چنان بمقام آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش
بفرمان عشق خود پسند زنی جمیله از دودهٔ اهل غنا خواسته بود و بهم بستر
خان
مخصوص ساخته از بطنش دختری بوجود آمده در حینی که سپهر سیه گلیم با بهرام
باستردادِ مواهبت عطایای خویش کوشیده دشنهٔ بهرام بر گلویش کشیده
از فراز مسند هستی به نشیب نیستی انداخت سایر متعلقان بسبب روداد
چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوئی افتادند و زن مذکور که از جملهٔ خواتین
معتبر حرمخانهٔ او بود نیز از محل برآمده با صبیهٔ خود را بگوشه انداخت و مانند
پردگیان ستر عفت بر کلافه نام و ننگ از دست نهشته بقانون متواریان
سرادق عزت برای خود وضعی مشخص که منظور طائفهٔ طهارت طلب تواند
بود اختیار نموده اما از انجا که بهی بشر در اکتساب قیود آباد شیوهٔ اجداد
خویش بی اختیار است باحیای سنت نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی
در فن تالیف اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بمرتبهٔ کمال
فایز گشت و دختر را که غزال تاتاری نام داشت تعلیم نمود ندانستن
بلد راه نغمه گرد با وجود پرده نشینی در سایر مقامات سیر نموده هادی رهروان

الراس یافت از حرارت حوز مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه نصرت
چون نصیر یان از گوشه بر رکاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر
پرچم لوایش وزید بهرام خان سر بقبضه بهرامیش تسلیم نموده برهنمونی خنجر
رهبت بسوی گورستان گشت سپاه مقهورش را هزیمت سر کرده میدان را
بر دلیران عساکر منصور فراخ کردانیدند هزیمت در افتاد بدخواه را
جهان داد شاه جهان شاه را جهاندار بیدار بخت بتایید آسمانی و یاوری
کوکب من همتی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب
وجود همه را بمغاک عدم انداخت و غنایم و اموال را بر جانبازان معرکه
اخلاص ارزانی فرمود سایه رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت
گسترد و استمالت احوال جمهور سکنه آن بلاد نموده عنان عزیمت بسمت
دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در غایت سرافرازی
و سربلندی بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت باده
کامرانی و سرور بجام جمعیت و حضور پیمودن گرفت چو بر دشمنان
شاه شد کامکار شد از فرخی کار شه چون نگار بشکر خدا روی
بر خاک سود که فتح خدا آمدش در وجود چو کرد آفرین داور خویش را
بسی گنجها داد درویش را جهان را ز دشمن تهی کرد جای بار امنش

ده از سفالین لشته زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب
حمله یلان که دران معرکه دار وگیر بود و بزی در شکست و از صدمت
کور کوه سنگین روی هیبت تن ناف زمین از جا رفت   چنان گرم شد
آتش کارزار   که از نعل اسپان برآمد شرار   ترنگ کمان رخیت
از مغز کوه   فشافش کنان تیر بر هر کروه   ز شوریدن ناله کرنای
برافتاد تب لرزه بر دست و پای   ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک
چو کو گرد سرخ آتشین گشت خاک   ز غریدن زنده پیلان مست
گره در گلوی هژبران شکست   جهاندار دران مصاف محشر نمون و
معرکه قیامت آزمون شعلیم تهور دست از دامان تحمل گسیخته بیکبار لوند
گیتی نورد بر انگیخت و بکردار گرسنه بر قلب خصم رمه خصال حمله آورده تیغ
خارا شکاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقه مخالف سر داد و انچنان
بازوی کوشش کشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بر زبان همه زه جاری
شد دکمان بر بازوی تهمتنش خود را قربان کرد   دو دست آوریده
بکوشش برون   بهر دست او تیغ الماس گون   بهر جا که بازو برافراختی
سر خصم بر بالینش انداختی   نشد بر سری تا بپرداختش   بهر جا که شمشیر
او کار کرد   یکی را دو کرد و دو را چار کرد   تا آنکه تیغ جهانتاب مهر سمت

رستم جگر برقص پاک آورد قامت کمان کج نهاد در قبضه قدر اندازان راست
قدم چون ابروی خونین بکمان خم یافت وصفیر تیر که قامد جانبازان بود
از خانه کمان برآمده بی‌محابا بسوی سینه پردلان شتافت گذر کران سنگ
بسان خور نیم روز گرم بر تارک تافته مغز مردان از کاسه سر بیرون انداخته
شمشیر صاعقه لسبت مانند قطره آب آسمان بکلو در شده رود خون مانند
جیحون از پیکر شیردلان روان ساخت سنان بر سر رمح در طلب عزا
چون لمعه برق در سحاب پیدا گشته در شیوه جانفشانید ید بیضا نمود
خنجر خشک زبان در آن سرا کهاه عافیت ره مبهنی دل پر جگران برده
از تشنه لبی بیاسود گردان خون کرده یکردار تیغ جوهر جوهر خود را آشکار
کرده از سفینهای اجسام گسیخته در لجه خون با هم آشنا رو گشتند دل دلاوران
بسعی ماشطه شبان از حلقهای زره چون زلف نکوان گره اندر گره
پدیدار گشت وطایر روان تیر تابان از عقابان تیغ از قفس قالب
برمیده در اوج هوا پرواز گرفت وکوپال گران پر وبال یلان خورده
بند گردن کنده چون کرکدن در گشاده وکمند قوی بند مانند مار گنج بر سر آن
نشسته در معموره بنای عمر ویرانی نهاد تن با هزاران زبان نور زنگ
از بس سیاه روی بحر خون برنگ لوزد گلگون گردید صفیر زه وصوت

عدو بندی عسکر شکنی نموده بهنهید تو اعد دلدهی بردخت چون شهسوار یکتنه
مانند خورشید بر نقره خنگ فلک سوار شده با تیغ مصقل و تیر ذهب درنگه
روز جا کرد شاه پر دل بشت گرمی اقبال خصم کیر با باد ه تسخیر ملک موروثی
وکوشمال مخالف نکبت اشتمال بر اشقر باد پای جهان پیمای کوه پیکر
مرکبی صرصر تکی هامون کذار نقره خنگ آهنین سم اشهب عنبر غبار
پشت و پشانه و یال و سر و ساق و هم سمش کوته و پهن و دراز و
نرم و سخت استوار برآمده در میدان مردافکنی چون شیر ژیان
و پیل دمان با فتح و ظفر همعنان درآمد افواج نصرت امتزاج را بقاعده
قانون دانان کارزار و قانونشناسان وغاییمین و یسار تقسیم فرمودند
ترتیب صفها نموده و هنگامه رزم را از الویه الوان ظفرنشان روکش
بزم بهار کردانید خود در دل قلب چون کوه قایم و چون زمین ثابت بوده
روز بازار دار و کیر کرم ساخت و سوی دیکر بهرام خان نیز صفها بدستور
دلاوران هنرد از آراستند در معرکه جویی و کار طلبی قیام ورزیدند
دو لشکر برابر شد آراسته شد از رمحها پاک برخاسته یکبار از طرفین
کوشنهای رویین کامس چون رعد نعرهای کوه شکاف برده زهره زمین و
آسمان آب میشد و بانک کادودم سمندان پولاد سم را در زیر هر بر منشان

متحرک گشته بعزم خصم گیری و ملک ستانی نهضت فرمود شهنشه سوی اعدا
رفت بیرون نقاب چون رخ نکو همایون سپهداران علم
بالا کشیدند دلیران رخت صحرا کشیدند نفیر چاوشان گرد
شو دور زکشتی چشم بد را کرده مهجور غریو کوسها از کوهها پل کرفته
کوه و صحرا میل در میل منهیان هوشمند از انهاض حشر و ریسم دل
به بهرامخان بی بهره خبر بردند آن عنود که بخت مست بادهٔ غرور بود به ثبات
کرمی بدر برکنون کوکب که کنایه از لشکر ادبار پیکر اوست با قامت رسوم
یورش و استعلای اعلاء کوس اجتهاد کوشی نموده با سپاه نمایان که از سیمای
بخشش نشان میداد در غایت پردلی و تهور از مقر خود حرکت نموده طریقه
مسابقت بکار برد و آیین استقبال مرعید اشته علم استقلال در میدان
مقاومت برافراشت و مکانی از نهرنا در وکاه تعیین کرده بشیوهٔ ارباب
تجلد در چارسوی نرد و نشست چون جهاندار فیروز جنگ بزمین مصاف
قرین گشت برار لکاب شوخی خصم خفته بخت خشم کرفته بشراب شجاعت
چهره برافروخت باین مقبلان بیدار اختر در محلی که مقتضی مقابله بود نزول
فرموده در پردهٔ شب انجمنی بیاراست و سران سپاه فیروزی و نصیر یاران
نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان شهیدان بلند اقبال تحریص و ترغیب

بنگارش این دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام
سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد

چون جهاندار گیتی داور بر مضمون نامهٔ بهرام خان

نگون اختر اگهی یافت که از انحراف ورزیدن او از مرکز هدایت قدم در بادیهٔ
غوایت بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای سطوتش متموج گردانیده
لهذا تنبیه و تادیب آن مدبر شوربخت و گوشمال همراهان گمراهش بر ذمهٔ
بر وجه همت گردون نهمت متحتم ساخت و بتهیهٔ اسباب نبرد و مواد
پیکار توجه گیتی ستانی بر گماشت و از بهر گرد آمدن جیوش منصوره بدرگاه
کیهان پناه مناشیر قضا تاثیر بولایت سرحد خویش صادر کرد پس از آنکه
سامان این مهم و سرانجام این یساق مطابق اولیای دولت ابد مقرون
و تدبیر دانایان کار آگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا مبارزان نصرت
آگین ساحت ظفر اندود و اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب مانند سربرافراشتند
و کوس تندر خروش که از صدمهٔ صدایش سد سکندر رمینکافت و زهره
اسد در صحرا سراسر بنیاد سپهر کد خت بلند آوازه گردانید خود بقاعدهٔ کیقباد
و قانون فریدون بر گرنگ بادپای زرین سم که بیک جولان فراز گریوهٔ اخضر
مینو پشت شدی بر آمده با سپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه که کوه فولاد

ممکن

مکتوب الیه باشد بقید تحریر آوردن و مرتکب اداهای سماحت آمیز که در طبع
اولوالالباب نباشد بودن از آن سلطنت پناه بغایت بعید نمود اگر از الکات
بچنین امر نا ملایم که مبداء خرابی خلایق و منشاء تخریب بنیان علایق دوستی
آن است که هنوز ایام حکمت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور
خویشتن دارند خود در پیش مسند آرایان بساط فرهنگ واقع ندارد چه پیداست
که کار این دار پیوسته بیک وتیره پذیرای نسق و نظم بودن رسم و آیین
دهر دوار اقتضا میکند ارادت ازل را که محول احوال کاینات است پس هرگاه
قوانین کهن برهم زدن و قواعد تازه ممهد گردانیدن عزیمت برین تقدیر
گزیده آن است که برخلاف ماضی محرک سلسله مودت و وفاق که پسندیده
ترین اطوار ارباب معاش است بوده چمنستان خلت و وداد را آبیاری
مرافقت و موافقت تازه و سیراب میداشته باشند سلوکی که فیما بین
پادشاهان والا مقدار زیبا است مرعی و مسلوک نموده سپاس نصرت دستگاه
این مستظهر عنایات الهی را که چون شیر ژیان و پیل دمان بسوی مخالفان
مشیی آغاز کنند و در معرکه نبرد زنجیر میگسلانند از روی یکتایی ضمیمه لشکر خود ساخته
بهنگام کارزار دلاوران درگاه استعانت نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی
مشاهده افتد چون خاطر حق پژوه خیرخواهان مرآت اتحاد است لهذا

جهاندار شاه در فرخنده ترین احیان شرف ورود ارزانی داشت بی محابی
آگهی دست داد   شکر گویم بهرچه از در اوست   کان دهد
بنده را که درخور اوست   لله الحمد والمنه که حکیم علی الاطلاق بمقتضای
حکمت بالغه و علم شامله شاید شئونات کونی چنانکه دور ماند صورت نه باید
بحسب مصلحت ازلی و اراده لم یزلی سرانجام بخشد و هر بنده را درخور
استعداد گوهری و استحقاق ذاتی او بمرتبه از مراتب خاص گردانیده تشریفی
که سعادت وی قابل عنایت داند خلعت والای دارایی در برش ارزانی
داشته مقالید فرمان فرمایی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید بفرمان
تؤتی الملک من تشاء الآیه کسی را متوجب نوازش و مستحق دولت نماید شد
از فرار عرش سلیمانی در اوهام غبر اندازد   مراورا رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی   این نیازمند درگاه قدس کبریایی
خود را موجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در دار العمل بکیتی مصیب
والای منشی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را برین دولت خداداد
حسد بردن نامستدعی طریقه خلافت ثمن نیارد بر گزیدهای احدیت را
بحقارت ناستحقاق نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص فطنت حمل بر خیره دگر
نتوان کرد درین صورت نامه را بسهل ترین نمط که اصلا سزاوار حال

بگو

شهنشاهی مفخر و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و انتساق و انتظام
سایر مهام ممالک کبری و دولت عظمی بصوابدید العضد الخلافت تعلق گرفته
عنایاتی که در حوصلهٔ تصور خلایق و توقع آن ستوده شمایل نگنجد با براز
خواهد پیوست مراتب اخلاص و ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق
الهی رهنمون راه صواب شواد   چون فرمان هدایت تبیان
و عنایت نشان به بهرام خان گذشته مست جام غرور دولت و جاه
بود رسید از انجا که لذت خودکامی و خودرائی بر مذاق طبع کجش راست
می نمود شناسای منزلت خویش و قدر هدایت و عنایت جهاندار جم مدار
و مرتبت ناگشته بعلت خفته بختی و غنوده دلی بتیره و رشب ضلالت و کوی
غوایت فرو رفته جوابی که نه درخور قبول خداوندان خرد و شایان شان
والاقدر باشد بقید تحریر آورده به تبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران
و مواد ادبار از بهر خود مهیا ساخت   گلدستهٔ چمن

جواب نامه

وداد و مجموعهٔ ریاحین اتحاد اعنی نامهٔ عنبرین شمامه رقمزدهٔ خامهٔ گوهر نگار
منشیان عطارد نشان جناب سلطنت مآب ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری
و گلبن روضهٔ عظمت و کامکاری مسندآرای ابهت و بهروزی ورای آسمان
نصرت و فیروزی نتیجهٔ خواقین بلندمکان نقاوهٔ دودمان عزوشان

خیرخواهان خاندان خلد بنیان است و تاییدات سماوی بحال فرخ مآل
سامان فیوضات ربانی بروز فرخنده آثار ما واصل یقین که آن عمدهٔ خوانین
منیع اقتدار مراتب شکر و سپاس داری موفور ساخته بی آنکه تهاونی و تاملی
صورت وقوع گیرد روانهٔ درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات دیده
حق بین را بنور جمال همایون ما منور خواهند کرد جمعی بوالفضول حقیقت ناشناس
چهرهٔ عروس ارادت و عقیدت انجمن برای حدایق حق پژوهی در خلوتکدهٔ
خاطر قدسی مناظر با قبح ترین وجهی وا نموده تحریص و ترغیب آن مینمودند
که افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدان سو واقع شود دلاوران لشکر
ظفر پیکر را جنبشی بدان جهت اتفاق افتد از آنجا که ضمیر منیر اقدس مرآت
حقیقت نماست این معنی جایز نداشته بیهوده گویان را از گفتار ناصواب
نادم گردانید که کیفیت نسبت قوی دارد و ارادهٔ مستوی آن کرم زادهٔ
نیکونهادی بر خاص و عام آشکار گردیده توقع چنان است که آن عظمت
دستگاه نیز گوش بر اقوال چاربایان نامعامله فهم نکرده بشیوهٔ ژرف
نگهان دوربین بر مآل معامله نظر تدقیق گماشته با کمال جمعیت خاطر
و اطمینان دل متوجه الکتاب سعادت احراز دولت بساط بوس معلی
کردند ان شاء الله تعالی بیش از ادراک ملازمت همایون بوفور توجهات

نهفته

بود بدین منطفی گردید و طعمهٔ سگان خونخوار شده و حوزهٔ اعمال ناهموار آن افعال
بدبختی رهگرای بادیهٔ بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال در چمن مراد همایون
بتازگی در اهتزاز آمده ازهار آرزوی خاطر اولیای دولت ابدقرین را ملتئم ساخت
غالبا این سانحهٔ ندرت طراز پیش از صدور این منشور فایض النور از السنه
و افواه بسمع حق نیوش آن سر دفتر جریدهٔ روان طریق ارادت رسیده باشد
لله الحمد و المنة که کار جهان بر طبق تمنای خاطر پژوهان این سلسلهٔ سامی
صورت گرفت و ظل ذات مقدس بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت
بنابر مراتب و شائبهٔ شک آن عموی عالی منزلت بفراست فطری و دانش
ذاتی نقش بینی در حال آنچه بدنهاد کرده بمقتضای مضمون که از بیدولتان
بگریز چون تیر وطن در کوی صاحب دولتان گیر خود را بدانسو انداختند
والا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسی خداداد و حقوق تربیتهای
و رعایتهای حضرت پادشاه خلد آرامگاه مرعی داشته بی سبب پا از دایرهٔ
ارادت بیرون برده خاک پیمای کوی ضلالت و سرگردان وادی غوایت
گردیدند حاشا که دامن حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلوده غبار
چنین امر ذمیمه که مخالف طریق دینداریست باشد اکنون که بعنایت
ایزد ذو الجلال هنگام نشو و نمای ریاحین مآرب چمنستان خواطر

ولایت سواد مینو نظیر ورمندی و کامیابی مراجعت نموده پس از طی هزاران مصایب
نزد و سرحد ممالک محروسه را مخیم سرادقات جاه و جلال کردانیدیم ازانجا که
زمانه به نیک و بد آبستن است   ستاره که دوست گاه دشمن است
هر هر بدنهاد طریق سلسله عذر نموده بود از روی دمدمه تلبیس حجسته قالب عنصری
فرخنده پیکر هیولای اشرف را انتزاع نمود و ذات اقدس جنید را در جلباب
آهو نهفته و باعث سرافرازی غزالان خطا و ختن شد و آن بدنهاد خود را
شایسته کلاه خسروی و قابل قبای کیقبادی ظن برده و از ادای باطل اندیشهای
محال بخود راه داده سر اختر خود را کوکب جهان افروز تصور کرده آرزوهای خیال
خام کشور خدائی در دل الخبث نقطه دار جاگیر داده سد راک اورنگ آرای
و اکلیل فرمان فرمائی متقلد امر جهانبانان بودن متمنا خود ساخت ازانجا که
ستاره بخت در حضیض نکبت بود درهمین وقت حضرت پادشاه خلد آرامگاه
رخت هستی از بنجهان خراب سست اساس بر داشته متوجه شهرستان ابد
کشته آن بد دولت این معنی را از مغتنمات دانسته سخت ذلتی تشخص خلافت
رسانید و در چشم جمعی کور باطن اثاثی خود را فربهی وا نموده بر بساط سلطنت
تمکن کرفت و چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش هر عمل بد بر کافر نعمت بر
کن را و نهد مفتاح دولت ناپایدارش که چون شعله خس بدپای فروغ کشته

بدولت سوخته آب روان شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار
بجز دستدبیر دانایان درگاه مستحسن داشته و به تیز طبع رانکارش قدر مقدور
مامور ساخت و حسن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت یکی از بندهای بارگاه کیوان
اشتباه در پیش بهرامخان از سال داشته هنوز قضا نشان
بسکه توجهات جهانگشای شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای ظل الهی شامل حال
سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیه عزت و اجلال مسندآرای محفل
امارت و اقبال نخلبند بوستان عقیدت و ارادت و نقشبند کارگاه
تجلد و بسالت رنگ آمیز بزم حقیقت و عطر بیز انجمن صداقت صفا جوهر تیغ
مردانگی و گوهر بحر فتوت و مردانگی سلاله صدق و سداد نقاوه دوده
دفق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص و سرگروه راست روان حق
شناس طیب افزای مشام یکدلی و یکتائی جهان یکرنگی و آشنائی بحر فرهنگ
دانائی رموز دورنگ نسیم دلگشای غنچه عقیدت رائحه راحت افزای
مشام حقیقت مرحله پیمای دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوه ارباب
دولت و جاه و زبده بارگاه خواتین بارگاه عموی عالیقدر ملک نشان
و مقتدای مقبلان عصر و زمان بهرام خان بر واقعه غریب ندرت
طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیده میشود که چون از

کوشیده با هر مزدور ملک ستانی کوس تسلط زد و هر فرمانی از رهگذر سیاست نظمی
و بجو بهی را مرید بعیش را بسهولت فرا گرفته دست همت از دامن درگذشت
نقابی بقیه ملک را از جمله مغتنمات انگاشته طراز جمعی بر آستین حال خود بست
در غوغای جهانداری فرد ز مسند یمن تائیدات آسمانی حرف وجود هر فرد برگشته بخت را
از صفحه هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت جهانبانی
ملک موروثی در حیطه تصرف غیری گذاشتن از طریقه مردی و مردانگی نشمرده
در بند آن شد که خار و خس ذات خلل بنیادکان از گلشن مملکت رفته بسلطنت را
صفای امن و امان بخشند و رخنه گران ملک را بمغاک عدم انداخته به لوث
انباره دسیسه مالک کاه و بهیم بوده زیبا عروس ملک را در آغوش کشند
بنا بر علیه در خلوت انجمن مشورت ترتیب داده سایر خیرسگالان بالغ
فرهنگ را فراهم آورده در سر انجام این مهم مشترک استدعای تدبیر نموده
در مرآت خرد شدان پیکر صواب خیال جلوه کرد که بخشنت منشور عنایت
مشحون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد قواعد عظمت بنام بهرام خان صادر
فرموده او را از صحرای غوایت در شهرستان هدایت رهنمون باید شد اگر
بیاور رای خیر بدایر از طریقه گمراهی بسلوک ضلالت پهلو تهی کرده سر نیاز
بر آستان ارادت آرد فهو المراد والا برق سیاست خرمن هستی آن

برآمده برادر نمک نمکین ونشت از آنجا که طبع خسیس و نفس کثیف داشت
حرکات ناپسندیده و آداب ناملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب
باشد از وی بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصت دلهای خلایق برگشت
از ینجهت فتنهٔ خفته چندین ساله سر از میان جامهٔ خواب امن و آرام
آورده بشغل خود پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام
خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تاب روشهای آن
ناپکار نیاورده و حفظ ناموس خویشتن بر پاس طریقهٔ اطاعت مقدم
شمرده و بتدریج محرک سلسلهٔ خلافت گشته قدم بر سلوک بغی سپرده جمعی
فتنه دوست فساد اندیش همراهی او را دریعهٔ بهروزی و کامکاری خود انگاشته
بر او گرد آمدند چون اسباب ترفع استکبار از بهرام خان مهیا کردند سودای
تاج و تخت سرش را بشورش آورد تا آنکه به نیروی بخت و تائید اختر بعضی
از ممالک بحوزهٔ تصرف خویش آورد و بصوابدید هواخواهان کلاه سروری
بر سر نهاده بلبان سر در ممالک مملکت سرافرازی یافت و با زیردستان و
ضعیفان آئین عدالت و طریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملک داری
و بهین نتیجهٔ گیتی ستانیست مسلوک داشته خلق را بسوی خود خواند
بوسیله گرد آمدن گروه اناس و کافهٔ انام باستعلای اعلام استقلال

گردن برلب بسته بچاهی آندر او یختند   چون تهی دید شاه قالب
خویش   سبک آمد برون ز موکب خویش   رفت و بهشت منظر جانی
پنج نوبت زنان بساطانه   روز دیگر که غزال مهر از شام خاور جسته در کنام
جهان جلوه کرده جهاندار بر سریر دولت و تخت خلافت برآمده بار عام
فرمود و پس در حضار وضیع و شریف بارگاه این قصه غریب و ماجرای عجیب را
آشکار ساخت مقیمان بساط حضور از استماع این داستان حیرت اندوز
زمانی چون پیکر دیبا بی حرکت ماندند و بقدر حالت و استعداد خویش هر یکی
مبلغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو ریختند و نثار شاه فیروز بخت کردند
چون کیفیت بدنهادی و سیه بختی هرمز بر اقاصی و ادانی پیدا گشت فرمود
تا آن مدبر بد طینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنه
و ناخن طعن و سنان دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزال
با هزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم فرستادند بمقتضای من حفر
بیر لاخیه فقد وقع علیه در خور عمل زشت و فعل ناصواب خویش سرنگون
چون قارون بتحت الثری شتافت آری   هر کسی آن درود
عاقبت کار که کشت
در ایامی که بسبب انقلاب دهر و اختراعات سپهر هرمز بلباس جهانداری

یاره

غنچه محو انقباض گشته که اصلا اثر انبساط پدید نیست اگر گستاخی نباشد خواهم
که بقاعدهٔ قدیم رعایت بنده نوازی کرده یک پشم چشم من خلع بدن
خویش فرمائی و در قالب غزی نقل کنی بهتر خواهد بود شاید که بوسیلهٔ
چنین تماشای غریب بسیط الطبع راه یابد و نشاطی در مزاج پدید آید بهره وری
شناسای طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر را در صدد مساعدت و دهر را
در کرد معاضدت خویش یافت مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جادهٔ
تدبیر سپرده پیش هر فرید نهاد نهاد بسی لابه و تملق نموده نقش مدعا بر لوح
التماس ثبت از انجاکه ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر در از ل بدرجهٔ قلع
پیوسته بود سر رشتهٔ حزم و احتیاط از دست داده فی الحال آهو بره
طلب داشت فرمود تا کلویش فشرده قالبش را از جان پرداختند خود
در نفس که قوام نفس و انیس بود پیکر پاک و جسم همایون جهاندار فیروزمند
تهی کرده بقالب غزال در آمد جهاندار که منتظر هنگام سعادت فرجام
نشسته بود بیکانشست و روی نیاز بسوی خداوند بی نیاز بر داشت چون
حرکت فلک را منهی بر دولت و سعادت دید بلا تحاشی جسم شارک
رها کرده ببدن مبارک خویش خلع نمود و مراتب منت بدرگاه قادر
علی الاطلاق بود ساخته حکم نافذ صادر کرد که غزاله سال صفت از دست د

خود و کیفیت اجتهاد و کید هر فریب نهاد و از آغاز تا انجام نزد بهره ور بانو خواند

مرغ زیرک چو دید جا خالی کرد پیدا نهان خود حالی آفتی

بر سرش ز کردش قصه خویش و غصه دستور آن گرفتن بجسیم

آهو جان سبزه بر سبزه گشته آهو بان وآن بریدن بد سرشت

بمائی در صف شکارکان صحرائی بهره ور بانو بجرد اطلاع بر نخالی

لختی از تحیر چون ابر بگریست و بعد از تنقط چون گل بخندید و از فرط اضطرار

سررشته تمالک از دست داده سراسیمه وار برخاست و دانست که چون

گنده و چه سازد و تدبیر که هر فریب سرانجام جسد همایون جهاندار رها کند و جهاندار

بدان شتاب شکار که او را در چاره انیکار سیماب کردار مضطرب و بیقرار

دید از آفت استعجال بر سید و گفت ای سر دفتر نیکوان و بهار چال زارک

دایره تا نه میزن و دست توجه بفراک تدبیر در باز زیرا که من ضعیفم و

خصم شاهباز اوج توانائی عقده از سررشته مقصود خرسر انگشت تدبیر

نتوان گشود بالفعل عقل راهنمای حیران بسوی نجات صواب هدایت میفرماید

که این بار چون آن بد گهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف سلوک

دوام پیش بیش بتقدیم رسانیده بشگفته روی و گشاده پیشانی بگوی که ای

جهاندار فریدون فر مدت رنجور من بطول انجامیده و دل چون

در غیبا قرعه زدن میخواستند درویش گفت ای خداوستان این
این بچه خیانت متوجب عقوبت است که سزاوار سیاست آمد گفتند ای
برگشته بخت از انجا که قضایش رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته در آینه
تماشای صورت خویش مینمود قضارا دختر وزیر از غرفه سر بر کشید جمالش در آینه
جلوه کرد این مدبر از نظاره جمالش هوش در باخت و از مستی شوق بوسه
بر زنخ پری پیکر زد و اکنون بجرم چنین گستاخی ماخوذ است اتفاقا شارک
با درویش همراه بود چون این نغمه غریب گوش کرد بفرمود تا جوانرا
در آفتاب داشته صد بار تازیانه بر سایه اش بزنند مردم چون حکم از زبان
مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب در خروش آمدند در اندک زمانی
این ماجرا بدیع در شهر انتشار یافت تا انکه بهره ور بانو برین حال وقوف
یافته بجهت طلب شارک کس در پیش درویش ارسال داشت اگرچه از
حدوث این معنی کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان بانو انحراف
ورزیدن از مجال خویش خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهندگان
نمود شارک را چون نظر بر جمال جهان آرای بهره ور بانو افتاد بزبان
مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وقت نشست روزی که خورشید بخشش
بمقارن درجه شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصه حال کمبت نشان

ازانکه هر سحر نان کرم بر پیه برکان ایثار کند گفتم هما از چه صاحب سایه شد
گفت از مجاهدهٔ نفس که از سایر نعمات کونین باستخوان خشک قناعت کند
گفتم آفتاب از چه روشن دل شد گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور
گشت گفت همین انزوا گفتم غنچه پیوسته تنگدل چراست گفت ازانکه
در بند طلب سیم است گفتم گل بهمه جا عزیز است و ارجمند گفت از خوشخوی
و شکفته روئی گفتم سرو از چه آزاد است گفت انکه نهادش از کجی آزاد است
گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر گفت خوشنودی خالق سود مردم ازحنت
گفتمت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانا کدام است گفت ازکید عدو خود را
مصون داشتن ازین سخنان جاندار شارک که فی الحال جاندار و دولت
درویش در اقصی غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را از عطایای
سترگ و مواهب بزرگ الهی دانست مصاحبت او را چون جان عزیز
شمرده روزی درویش را بر سبیل سیر سوی شهر اتفاق گذار افتاد ناگاه
از جائی بدید که مردم از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون پژوهش را
کرد بایراز هوست که جوانی زیبا منظر بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا
حاضر آورده‌اند و در باب سیاست او حدی میخواهند اهل شرع می‌در انگه حاکم بحکم النفس
کنند با صد آلام ضرب صد تازیانه را ذریعهٔ نجات او گردانیدند درین باب

آنه

بر سبیل ارمغان شارک را بدو تکلیف نمود شارک چون دید که بهره دستان
زن بجنین جنبر بلا گردنش را مضبوط ساخته از نیرنگ زمانه ستم آهنگ
اساس کار بدینصورت رنگ یافته بمقتضای   مرغ زیرک چون بدام
افتد تحمل بایدش   تن بقضا سپرده در چاره کار خویشتن متامل گشت
بیاد صبر بمای دران ظلمت حیرانی ره بروزن تدبیر برده طوطی خویش
لهجه زبان را رخصت شکر سکّنی شکر داده باواز خوش گفت المنة لله که منتهای
آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمه لحنی بمقام استغراب در آمد گفت
ای طایر خجسته سخن نداند که ادای شکر شکر خدا را ادای نعمتی صورت بندد
اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس چه جای شکر است شارک گفت ای خواجه نعمتی نیکوتر
از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق
طبع درویش گوارا بر افتاد روی توجه بسویش کرد گفت تو چه مرغی با اینهمه
زیرکی و دانائی که سخنت چون پسته همه نغز است و کلامت چون
قند همه شیرین شارک گفت طایری جهاندیده ام و در صحبت ارباب معنی بسی
رسیده درویش گفت آنچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست
که ما را نیز از ان نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی
صاحب تجربه پیوستم ازو برسیدم که صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از انکه

روزخوانان جراید روزگار این ماجرای غریب را چنان تبیین داده اند
که چون جهاندار از نیرنگ چرخ دوار در پیکر آهو از بیم هژبر خرام توسن شد
لمحه در آنجا درنگ نکرده در کمال چالاکی و چستی جسته چون بیابان نوردان
دشت راه صحرا پیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس سنگ و صیاد
آواره هامون بوده در یک محل آرام نمیگرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشته
و سارکی را دید در میان مرده کون افتاده بسبب بال و پر او را بشناخت
بقالب آهو بهتر دیده فی الحال بکالبدش درآمد از آنجا پرواز کرده در هوا
اوج فرا گرفت و راه شهر خود پیش نهاد همت کرده بکمتر فرصتی در باغی
نزول نموده بر شاخ صنوبر نشست قضارا صیادی دام در اینجا نهاده بود
بمجرد نشستن بدام درافتاد و اسیر پنجه تقدیر گشت صیاد سارک را در قفس
کرده از آنجا متوجه شهر شد درویشی از تعلقات روزگار بر ابر کنار شهر
در پای درختی بی سایه سروسان پای بشیوه آزادگان از کشمکش چون و
چرای رسمیات زمانه رسته طرح سکون انداخته صیاد را بر مسکنش بمکان
عبور افتاد و از آنجا که مربوط در روابط خلت و موالاتش بود سوابق معرفت
و مراتب مودت را مرعی داشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرده بر

جهاندار تصور کرده بشکوه خسروانی و دبدبه جهانداری در خدمت پادشاه
بردند پادشاه چنانکه رسمی است از دیدار فرزند نشاط مند گشته زر و گوهر
بر فرقش نثار گردان بد سرانجام نیز مراسم نیازمندی تقدیم رسانیده از خدمت
گیتی خدام رخص گشته در مشکوی قدیم جهاندار خداوندانه در رفت با سایر خاتونان
پریرخسار نشاط لعب نموده داد کامرانی داد مگر آن بانوی کهن که بمنش
جهاندار را دلیل عشق بهره ور بانو شده بود از روی فهم کامل و ادراک شامل
شناسای معامله گشت در رنگ بهره ور بانو خود را بر بستر ناتوانی انداخت

در حرم رفت و کامرانی کرد با تنی چند هرزه دانی کرد
هر صنم کاندران شبستان بود خدمتش را چو زیر دستان بود جز
همان نازنین کار آگاه کاگهی داشت از شمایل شاه سخن مختصر چون

چندی برین وتیره برآمد پادشاه بحکم کل شیء هالک الا وجهه بداعی
اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت بمقتضای گردون دون
پرور و انقلاب دهر سفله سر بر سروری و دیهیم دولت بآن حرام نوشته
بد سرانجام انتقال کرد لاجرم دوال اقبال بر کوس دولت زده براورنگ
خلافت نشست هرآینه فرمان فرمای ممالک گشته سکه سکندری بنام خود زد
منشور دستار الخیطه ضبط در آورده شناسای مراسم ممالک داری گشت

کنم چون تو بیهده گوئی از اندازهٔ شناسی بدر باشد هرمز گفت اگر بکمال
چابکی و چستی بقالب نخجیر درآمده کالبد خاکی را جدا کنی خدا را شاهد آورم
که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار برگشته اختر بی آنکه در قول مدعی
تأملی نماید بفرمان قضا قالب خود را رها کرده به اجابت بکالبد آهو درآمد هرمز
چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت فرصت وقت غنیمت انگاشته
جسته مرکب خود تهی کرده و به پیکر جهاندار درآمد و بر مرکب زرین ساخت گوهرین
سنام جهاندار سوار شده شادان و فرحان بسوی بهره وربانو شتافت
شه شد از قالب کرای دور گرم در شد بقالبش ستور برفرس
جست راه خویش گرفت دامن اختیار خویش گرفت به نشاط تمام
با بانو بر سر تخت گشت هم زانو بهره وربانو چون حرکات و سکناتش
مخالف جهاندار دید بفراست دریافت که واقعه چیست بنابر مصلحت صاحب
فراش گشته درآمدم دامن عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک
مصون ساخت و به بهانهٔ رنجوری ترک طعام لازم گرفته پایش بر سر قناعت
نمود از قلت قوت و عدم دهانیت ضعف تمام در قوایش راه یافت
هرمز روز رنجیده ناامید بی دست ازو باز داشته مترصد صحبت نشست تا آنکه پدر
جهاندار از جمیع امرا و سلاطین را بطریق استقبال ارسال داشت و آنها هرمز را

نمود جهاندار را وراامیدوار عنایات خسروانه کرده در خدمت خود بدار السلطنت
تا از رسیدن او بکامیابی وفیروزی خبر داده جمعی را از خدم وسپاه با موجبات
دولت وحشمت باستقبال آرد وخود دران سرزمین تا از رسیدن اسباب
جاه ومواد شکوه توقف نمود روز دیگر که صیاد مشیت از بهر شکار دام
نهاده بود بترغیب هرمز بدنهاد بعزم شکار برآمد وچون بهرام قبضه بهرام
قایم کرده بخدنگ خارا شکاف نخچیر برخاک انداخت هرمز جهاندار را تنها دید
سلسلهٔ کید بجنبانید وگفت ای شاه رستم دل در نهاد من علمی بدیع وهنری
پس غریب است مضمر است که با معجزهٔ مسیح پهلو میزند ظن غالب آنست که در
زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان فایز گشته باشد آن خلع بدن
ونقل روح است که بهمین اسم اعظم یزدان جهان آفرین در کمال آسانی صفحه
وقوع پذیرا حسن تصویر میگیرد اگر خواهی ترا آموزم اما بشرطی که چنین نعمت
غیر مترصده را رایگان نگیری ودر ادای احسان تعظیم مرا بر ذمهٔ خود واجب شمری
جهاندار غافل روزگار دو رنگ دمدمه ساز سررشتهٔ حزم از دست داده گفت
من در تعلم محتاج تعلیم تو نیستم بلکه از تو دانا ترم هرمز گفت عجب از شاهان
عالی تبار که آلودهٔ لوث کذب کردند واز دروغ تلقین شرم ندارند جهاندار
ازین سخن بهم برآمد وگفت اگر همین دم دعوی خود را برهان ساطع صادق

تو بدین وسیلت بمراد خود فایز شدی و مهم خویشتن بکفایت رسانیدی
حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندار بر علو همت و عدم
تعلق و تجرید طبع آن جوانمردان حلال زاده آفرینها گفته علم خلع بدن معلوم
کرده راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقا هر کز فرکور بدستور کام بره در
نهانخانه تدبیر کمین میداشت و چون یاری ساعت مساعدمی بود در حینی که
جهاندار از صحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانیده
در کنجی متواری گشت هنگام تعلیم علم نقل روح اشراق سمع کرده همه را
گاهی یاد گرفت و پس از طی مسافت دو سه مرحله خود را در خدمت جهاندار
حاضر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه تذویر ابراز مراسم اخلاص نموده
قوانین نیکو بندگی را بحسب صورت مرعی داشته در باطن همت با نهدام بنیان
هستی جهاندار مقصود گردانید و تخم شقاوت در مزرع دل میکاشت تا آنکه
پس از چندگاه راه دراز بریده بساحل همان رود سهمگین که کیفیت دشواری
بار و تعذر عبورش در سبق ذکر یافته پیوستند و به مرتبه الخشت که بدستیاری
درویش ستوده خصال صاحب دل عبور نموده بسرحد ممالک خود در آمدند از
اتفاقات وقت حدادی که شناسای حقیقت جهاندار بود در آنصحرا ادد
چار جهاندار را بشناخت و در مقام حد متکفداری آمده اظهار خیر سگالی

نمود

بانو برهان کرده قصه حال خود بر صفحه تبیان نگاشت چون بدین وتیره

نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده بود با قامت رسوم منت و سپاس پرداخت

و جوانان جوانمرد آسمی عزیز غیبت خود بر ژرف کاه لجه حیرت و تشویر فرو رفته

و سراسیمه وار پورش مبارک شیا را در همان حین که از میان پرده بر تو

از زانی داشتیم چون شیر مادر حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما

پدید است و اگر در بدل آن احسان میخواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنیم که

هیچکس را میسر نباشد الخلع بدن است و عقل روح جهانداراز همعنی بندی

در بند استغراب مانده گفت میخواهم که لخت کیفیت حال بر من آشکار کنند

تا که خرم بتصریح پیوسته مصدر هزار نیکی و مورد احسان چنین شما از چه رو مرهون

منت نیند جوانان کفتندای والا منش ما هر دو برادریم و پدر ما که درود خدا

بر روانش باد جهان مستعار را پدرود کرده فراوان متاع بدیعه و اسباب

عزیزه از ترکه میراث او بما رسیده و این اشیا سهل البضاعت نیز از جمله

آن است چون بر سبیل تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله انبعاث

کدورت بود لاجرم موقوف بحکم حکم داشته بر صدد مودی میبردیم قضارا تو از

گوشه غیب بر آمده و ماده مناقشت ما را از میان ربودی ما همعنی را

از جمله عطایای آلهی فرا گرفته ممنون مردی تو گشتیم و اگر مزیت منت انگه

کفتندای

هر چند تجویز دوری آن مرکز نمیکرد لیکن چون الحاج و استبدادش از حد

حساب تجاوز نموده لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع

فرمود

از انجاکه حلاوت شهد روزگار دور نگ آمیخته بامرارت زهر نیست نقوش

حال سپهر پر رنگ شده صد رنگ جهاندار هنوز بر مسند مراد جا گرم نکرده بود

که زمانه بساط مرامش در نوردید و در میخانه کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده

بود که روزگار صهبای مرادش را بر خاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای

عبرت انگیز انکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر مینو سواد

متوجه دیار خویش گشت در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد آمد و شد

بعید به المحل فایز شد که اشیاء غریبه از آن دو تن داوری طلب انتزاع نموده

بود یاد بیداد خود کرده لختی خوی خجالت از جبین ریخت و در بند جستجوی

آنها شده ما تقدیر ملاقات خواست که انها را تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد

اتفاقا به تعب تفحص صورت ملاقات دست داد و جهاندار از پس انفعال

زیر عرق برگشته چون ترد امنان در خدمت جوانان مراتب پورش

دمراسم عذر بتقدیم رسانیده اشیاء را در پیش نهاد و باعث ارتکاب بر این

امر ناصواب رسیدن بشهر مینو سواد و فایز گردیدن بمراد اعنی وصال بهره

نمود طوطی که خطاب مرغک دانا خاصه برای او با آیین بندگان درست اخلاص
مبارکباد گفت پس مراسم دعا و مراتب ثنا مودی ساخته معروض داشت که الحمد لله
والمنه که ازین طایر خفیف که منت بر پرش بنیت از بدو ادراک سعادت
بندگی انتخاب سپهر قباب تا زمان حالی که موسم شباب اقبال است بجز رضا و
تسلیم که شیمهٔ رضیهٔ بندگان عقیدت سرشت و طریقهٔ انیقهٔ نصیریان حقیقت
کیش است امر دیگر بوجود نیامده برهنمونی بخت بیدار و مساعدت اختر سازگار
توفیق نیکوخدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده با وجود نحافت پیکر مهمات
سترگ که سرانجام نموده بیمن عنایت ذوالجلال بآرزوی دل که عبارت از سیت
از منتهای کامرانی مخدوم حضرت علی الاطلاق فایز گشته اکنون اگر بمقتضای
این مضمون رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر ای
بار خدای گیتی آرا بر بندهٔ پیر خود ببخشا این فدوی را مطلق العنان
ساخته مرخص گردانید که سری بوطن مالوف کشیده ببرکات عنایت خداوندی
پس از مدت دراز بیاران هم ادا که در زمان طفلی مصاحب بودند بلقای
در مرغزارهای دلگشا و برگیاهای راحت انتما مراعه نمودند باز رسد آوازه
نیکنامی و صیت بزرگواری حضرت باطراف جهان و آفاق کیهان خواهد رسید
و زمرهٔ دین بال که بمدح و ثنای خدایگان زبان خواهند گشاد جهاندار هر چند

ازگلگون

تاجوری سرانجام جهیز نموده از قطون و قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت
و گوهر و سنجاب و سمور و کته و بحوز و تمندان گلگون نسب و یوناق صباتک
و بلان کوه‌پیکر و پرستاران پری‌دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمهٔ
دولت سلاطین بلند اقبال است بقیاسی که مهندس عقل از احصار آن
بعجز گراید همراه کند جهاندار برین اراده وقوف یافته از همرهی یاری ردو و
تنگنای رده ازین امر استعفا نموده از رهگذر عدم اجابت در وعطیت نشنود
بجدی عذرها بخواست در ساعت مسعود مرخص گشته بر درگاه مشکوی کعبه شکوه
آمد تا در خدمت مخدرهٔ پاک نژاد و مخدومهٔ لطیف نهاد یعنی ام بهره ور بانو
تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگربند دامن دامن گهر از
درج دیده بر رخ ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامان جهاندار شاه
زد و از راه اعتذار رو بدو آورده با خاطر شاخ شاخ در سپارش فرزندان
فراخ راند و گفت بهره ور بانو اگرچه پروردهٔ دولت و نازست بلکه از بهر
خدمت یکی کمینه پرستارست تو از روی والامنشی آن کن که شایستهٔ
شاهان عالی تبارست جهاندار نیز بعنوان ارباب تمیز پاسخهای عذرانگیز و
نکته‌های دلاویز اداکردانیده بوداع مخصص گردانید قدم در جلوهٔ تردد سپر
بکمال کامیابی راه کشور خویش پیش گرفت چون در منزل نخستین نزول

نمود

اگر شرف قبول یابد باعث سرافرازی این رهی رهین عنایات و تفقدات

نامتناهی شهنشاهی خواهد بود   اگرچه مور تحفه بنزد سلیمان ملخ نزل

سلیمان را نشاید   بنود آید خزاین در نظر منعم   اگر بودی نبودی

جان دریغم   از معاینه اینحال عزیب ارباب حضور از غایت اضطراب

عرق الجبه التحیر گشتند و پادشاه نیز ازین اشیاء بدیع که هر یکی گنج خانه آگهی

بود بحیرت در افتاد زیرا که از بدو آفرینش کاینات الحال این اشیاء بهیچ یکی

از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطه خاک از قاف تا قاف

زیر نگین داشتند میسر نبود این خبر ندرت اثر در زمان بهمه جا و شهر منتشر

گشت و جمعی که بخلاف حقیقت بران صاحب دولت ظن داشتند ندامت

آورده عرق خجالت ریختند و اقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان

مملکت بر جلایل ذاتی و شمایل معنوی جهاندار اقرار کرده و زبان بستایش

کشادند و جهاندار دانشور چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت

بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار حال خردمندان

تواند بود التماس رخصت نمود پادشاه اگر طاقت اندوه مفارقت

بهره ور با نوند نشت اما بحکم ضرورت اجازت دل ملتمس را باجابت

مقرون ساخته در بند آن شد که در خور شکوه خسروی و شایان شان

سزاوار خسروان والامنزلت مانند مهیا ساخت پادشاه خورشید ازمی چهره چون گل

افروخته بر کلگون شیرین خرام برآمده خانه زین را رشک خانه رخش کردانید

و تماشاکنان در محلی که بزمگه مقدس مقرر گشته بود پایه اورنگ جلوس همایون

پهلو کوب عرش ساخت جهاندار به پیشکاران قانون شناس اشاره کرده

تا لختی بباده رود بزم را گرم کرده ادیم گلرنگ مشکبوی بلغار بر روی بساط

فرش کردند خوان سالاران سماط بران کشید انواع اطعمه و اقسام اشربه

که دیده سپهر از تماشایش خیره میگشت حاضر آورده فواکه گوناگون و حبوب

رنگارنگ آنقدر که در حیطه حساب نیاید بر مایده مهیا کردانیدند

خوانی آراسته نهاده به پیش خورد نیها درو بیدازحد بیش بره

شیرمست بلغاری ماهی تازه مرغ پرواری چند حلوا که خود بود بیش

نام برخی زپسته برخی از بادام بعد از فراغ طعام مرقع و متکا در حضور

اشرف آورده انواع اقمشه دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام جواهر بی نظیر

زیاده بر آنکه نیکو شمارش را مهندسان باریک بین بر نامداران استنباط

نموده بر سبیل پیشکش بر بساط عرض نهاده از فرط دانائی شناسای سلوک

ادب گشته و زبان بورش بگشاد و گفت اگرچه این مایه محقر و بضاعت

مزجات قابل خادمان جناب نیست ازانجا که ازموری پای ملخ پسندیده ماند

اگر ز

گلگون میتاخت چهرهٔ قبول نمی‌سود آخر کار شیفتهٔ قلندری بی‌سر و بن
نامعلوم نسبت که روزگاری در برزنهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کیش
تکاپو داشت شده خود را مربوط حبالهٔ نکاحش کرداند طرفه آنکه او را
از جملهٔ اورنگ آرایان فراگرفته مصاحبت و مزاوجت باعث شرف روزگار خود
می‌پندارد و نداند که سلسلهٔ سلطنت و اخلاف خاندان خلافت را با کسوت
مرقع و نعلین چوبی و مشکال مفلوک ریسمانی و کشتی کمرآویز که اسباب فخر
اصحاب فقر است مناسبتی ندارد بهره ور بانو ازین معنی بغایت محزون و ملول
می‌بود چون کیفیت بر جهاندار مکشوف گشت بجهت ازالهٔ غبار ملال از
ذیل خاطر ارجمند بهره ور بانو و تنبیه آن بی‌بصران هرزه درا اظهار خواص
اشیاء مذکور که عوام آنرا اسباب دریوزه گری خیال می‌بستند منحتم داشته در
خدمت درویش شاه سوال کرد که از روی خاطر فاتر داعی صمیمی چنان است که یکی
بکلبهٔ احزان من بی‌سروسامان را بنور قدوم میمنت لزوم خویش رشک
فرمای خانهٔ خورشید سازند بدین نوازش سر کسر افتخار این ذرهٔ بمقدار
بکاخ کیوان رسانند گر قبول افتد زهی عز و شرف چون
از مهب عنایت گیتی خدیو بر طرهٔ شاهد ملتمس نسیم قبول وزید از غایت
انبساط لبان گل بشکفته بزمی دلگشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنانکه

و قهقهای کبک دری بسیت گل بخندید جهاندار فیروزمند گهی نوای بربط بر طاق بروی
جانان جام مل جان پرور گلگون میخورد و گاه از سر خوشی نشاه روح نواز
طره مشکبوی دلدار میکشید همین بدین دست علی الرغم روزگار که سپهر
دستان است داد سرور و مراد دل از روزگار گرفته شمار کامرانی را در روزنامه
صبح و سیاه شام درج گردانید

چه فرخ کسی کو بهنگام دی · هم آتشش نهد پیش و هم مرغ و می
بتی نار پستان بدست آورد · که در نار پستان شکست آورد
ازان ناروان تا بوقت بهار · گهی نار خواهد گهی آب نار
برون انگه آرد سر از کنج کاخ · که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت · شود خوی صحرا دیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان · ز خانه خرامد سوی گلستان

گل آئین گند خشمه قندرا · لب شاه گذارد و می خندرا چون بهره بانو را
تجویز عشق مصلحت سوز تن باغوش جهاندار شاه درداد خاتونان مینو
سواد از روی ظاهر بینی و صورت پرستی جهاندار شاه را از جمله دریوزه گران
بی پر و بال خیال کرده بر بهره ور بانو زبان طعن دراز کردند و بذات
فطرت منسوب ساخته گفتند که با انکه عمری ممتنعه اسکبار بر تارک حال کج انداخته
هیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان خواستگاریش

کلکون

یاقوت سرخ و زر دو فراخ   ارغوان و یمن برابر بید   رایتی بر کشیده سرخ و سفید   سوسن از بهر باج نرکس مست   شوشهٔ زر نهاده بر کف دست

داده خیری بشرط هم عهدی   یاسمن را خط ولیعهدی   برگ نرکس بگوهر آمودن   شاخ نسرین بتوتیا سودن   نالهٔ قمری بنالهٔ سحری   خنده برده ببانک دری   سنبل از نافهای مشک آمیز   برقرنفل نهاده عطسه تیز   کانت الوحی کل بالجبات   بر شقایق بخون نبشته برات

جهاندار نیز بتتبع سرو باغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت که بزمیکه بهار از ان دریوزهٔ طراوت می نمود ترتیب داده ساقیان گلرخسار دیگر باره گلنار را در ساغر سیماب گون بجلوه درآوردند و رامشگران پری دیدار بنوای نی و موسیقار با دستان موسیچه و ساز هدست کی دانیدند و در کف ناهید رخان از حرارت در خروش آمدند و چون آب بای دود همسازی کرده دمی که در شیشه نهان بود از همت ساقیان پری پیکر بر مرکب پیمانه در دور طرب ترکتازی نمود بسکه لاله لبان حور سرشت پیرامون بساط خسروی جلوهٔ نشاط آغاز کردند باغ پیرایهٔ جنت یافت و برگ و سازهای و نوش دران بزمگه مینو فریب جمع آمده و هر یری هوای طرب کرفته آهنک جوانی نمود بانک رود و صلای ساقی دران گون گنبد سپهر پیچید و از نالهٔ چنگ

وگل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله از جام سرخابی بر کف لبریز و
لب شیرالود غنچه از تبسم شکرریز و نسیم از شاخ ضمیران لخلخه سا و باد از برگ
سنبل غالیه پیرا و سرو را از نوای فاخته شوری در سر و ساز را از هوای بادی در بر
و سبزه از شبنم دُر در گوش کرده بیدلان را اهتزاز از هوش برده و شقایق را
از طره سنبل زنار بر کمر و نسرین را از ترشح هوا جامه خشن در بر و شاخ ارکاخ
بر کف چراغ و گل از کیفیت شراب شبنم تر دماغ و مرغان بکردار برهمنان
بیدخوان و بر صاف طبع بدیهه رسان روان فاخته در مدح سرو شعر مانند
بلند آورده و سوسن در مصحف بهار لحن ارجمند کرده بلبل بسان مجنون
نشید پرداز و هزار چون مطرب راهزن عنون ساز و سیب چون چهره فرهاد
همه تن زرد و زیر شفتالو چون لب شیرین محض شکر و شیر نار یاقوت رنگ
آب لعل رمانی ریخته خوشه از تاک چون سلک ثریا آویخته و آلوچه سماط خوان
چمن را چاشنی مزه فرستاده و زردآلو مژده حلاوت بکام شکرلبان باغ داده

چون بساط بهشت سبز و فراخ   کله بر کله میوه ها بر شاخ
شکر امرود در شکرخائی   عقد عناب در کمربندی   تاک انگور کج نهاده   خندی
کلاه   دیده در حکم خود سپید و سیاه   به چو گوئی بر و کشیده بنمک
پسته با خنده تر از لب خشک   زناک شفتالو از شمایل شاخ   کرده

یاقوت

کوهرناب زهر چشمی گشوده چشمهٔ آب   شکوفه بر سر شاخ درختان
بزیبایی حور روی نیک بختان   جهاندار فیروزمند چون عروس جهان را
بچنین جمال و زیور دید بزم نشینان چمن را در غایت برک و نوا شنید
بتکلیف وقت طرب آگین بآیین باده نوشان بسرگشتن مرعید شته همت
بر نشاط کوشی مقصور گردانید بیک دست گرفتن مینا و بدست دیگر کلالهٔ
جانان گرفته در چمنی که گل از نسیم سحر در شگفتن بود مرغ روز دست آموز
صبح سحرخیز است در صدد پرواز کردن هوا از شبنم دانه دانه لولوی بر فرق
نازنینان گلشن میریخت و صبا شیرین دهنان باغ را از خواب نوشین
می انگیخت و لاله جام صبوحی می‌نمود و ساز زمزمه پروائی مینمود گل در آیینهٔ
آب چهره میدید و نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه بگلاب شبنم روی می‌شست
و از عکس گل بر عارض غازه می‌بست سرو قدمی افراخت و چمن چهره می
افروخت و بنفشه وسمه برابرو درست میکرد و سنبل زلف را شانه میزد و
هوا اشک میریخت و غنچه تبسم میکرد بشکوه جم نشان دارا باغی که گیاهش
بر ریاحین ریاض جنت نازمی کرد و رضوان از حسن سنبلش حکایت دراز
میگفت لحتی بگلگشت پرداخته از بهر تماشای صنایع بدایع بخوبی و جز دانه
دیده دل بگشاده چمن را دید از گل و ریحان رشک روضهٔ فردوس گشته

جم عرض داد باد از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرائی و طره گشائی
بر تختهٔ آب از سر گرفت و آب بیمن همت آفتاب از تخته بند برآمده قطعه
قید خویش در پیش سرو و سوسن و سنبل باز گفت آهو برهای شیر مست در دامن
کوه و صحن دشت جسته جسته مشق رقص رسانیدند و جلاجل ساز و سیاح و سارک
بطور فرح و طرز مبارک کلبانگ طرب بلند گردانیدند   جهان شد
از خوشی چون گل شگفته   عروس دهر در زیور نهفته   ریاحین صف
زده در باغ بستان   نسیم صبحدم در هر گلستان   شقایق سنگ را
بتخانه کرده   صبا جعد بنفشه دانه کرده   ز گلها خیمه در هر کنج باغی
ریاحین هر یکی بر سر چراغی   مسلسل گشته بر گلهای قمری نوای بلبل و آواز
قمری   بنفشه نیلگون و لاله دلسوز   نقاب گل ربوده باد نوروز
عقابان در هوا بگرفته پرواز   تذروان در چمن با هم بصد ناز
چکاوک ره‌خوان در نیمه روز   صفیر مدح خوان از بهر نوروز   بهر
گوشه دو مرغ گوش بر گوش   زده بر گل صدای نوش بر نوش
نوای ساز خوش آواز بلبل   فکنده شورشی در لاله و گل   گوزن و
گور در هر مرغزاری   همه شادی کنان از بهر یاری   بسان چشم عاشق
ابر نمناک   سرشته باد و باران مشک با خاک   ز هر شاخ نموده

نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب در بزم رنگین چمن جام لاله نعمانی لبریز
راوق ریحانی کرده و دماغ زمانه را بنشاء مغنی پرداخت و نوبت نوازان
نیسانی کوس و کورگه رعد بر کوهه کجکبابان کوه پیکر و پشت پیلان سپهر
سیمای سحاب برسم تهنیت بلند آوازه و خطبه خوانان باغ بر منابر مینا گون
اغصان برآمده تمهید مراسم مدح خسرو بهار پرداختند و گنجینه داران ربیعه
بادوستیها کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک نغمه سرایان گلزار
ریختند و لخلخه سایان صبا و شمال از بهر مشام افروزی روزگار از شمایل سنبل و
شاخ بید مشک و عود و عنبر باهم آمیختند اشجار که از دراز دستی خزان خلق
آزار بید راعه و دستار ربوده بودند از کارخانه پر کرم بهار قبای شرفی و کسوت
سندسی در بر کردند و خورد سالان آنسال از سبز بختی بر بساط بسیط غبیر مراغه
باز نموده بغزور نوازش نامیه در عرصه گیتی نما نمائی زد و نسیم نوروز بر روی
نوزسان ریاض که بکرم از سراکجاه عدم بمنهل وجود آمدند مروحه راحت
بجنبانید و باد بهار بر روزگار تنگدلان ازهار اسباب بساط و مواد انبساط
فراخ گردانید زمین در بدل کول برهنه برف از سبزه نورسته پیراهن
سندسی پوشیده بر طیلسان کبود آسمان طعنه بنیاد نهاد و صحرا از گل و
گیاه پیرایه سرخ و سبز گرد کرده در انجمن جهان ساز و برگ عیدون و جشن

زرنسار ها مشکران عکس می . بهر گونه گل بر آورده نوری همه ساز
آهنگ ها بزم خیز همه باده کاهنگ او بود تیز گهی بوسه داده
لب جام را گهی لب گزیدی دلارام را دران رسم و آیین که او داشت
می تلخ با لعل شیرین خوش است کسی کین مرادش میسر بود اگر خود
نباشد جهان در نبود همه پخته بودند خام تمام بجز باده کو در میان
بود خام می و مرغ و ریحان و آواز چنگ نی تنگ بود اندر آغوش
تنگ

چون خاقان زرین کلاه سپهر که قهرمان نه کشور است از تسخیر ممالک جنوب برداخته رایت نور دوار اشرف حمل بر افراخت از صدمه صدای کورکه معدلتش تمردکیشان بیداد منش خزان رمیده بصد شتاب تمکن عدم شتافتند مهد دولت ربیع بتمهید بساط استمالت برگ و نوا یاران چمن کوبنده طنطنه کوس عدالت بهاری در ساحت روزگار بلند گردانید ندا از آباء علوی در عالم سفلی نقش بدیع کیف یحیی الارض بعد موتها بر تخته خاک حسن ارتسام یافت و منسوج باف قدرت در کارگاه ملون فرودین هزاران حله حریر و دیبای دلپذیر از بهر نبات مرتب ساخت خسرو گل دیگر بار در خطه دلکشای چمن براورنگ شاخ زمردگون جلوس فرموده سایه عاطفت بر فرق نسرین

ونرگس

دران بزم جمشیدی ترانه سنجی وبابکوبی را رنگ فزای قمری سروستانی و
طاوس طرب مانوس کردانیدند صراحی میکش رند مشرب خوش نشاء
حسن لاله رخان گشته بترانه سنجان بآواز بلند قلقل میکفت وطمع نواگران
بلبل منش که باکاسه چون طنبور پیوسته سروکار وشته اند ازانکه نقد کیسه مینا
بچنگ آید کلکل میشکفت منقل سیمین بدن سیمیا کارگاه از مشک وشنجرف
خویش بازار لاله وریحان شکسته هنکامه خویش گرم میساخت که مانند مغان
هندو کیش آتش پارسی در سینه اندوخته بربید سوز بهمن چون گل خنده
میکرد باده سامری کارگاه در دماغ پریرویان سیمین اندام درآمده ازرخ
لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب بر دیده بیننده آشکار مینمود وگهی
در گلوی مینای زمردفام نشسته نشاء ترانه نواز نشاط بگوش میکشان میرسانید
ومرغ کباب بشوق همدستانی بط باده برشاخ سبز فولاد مراغه کرده
بر نشیمن گل منقل صفیر جگرسوزی میپرداخت بلبله بهوای گلرویان بزم ارم
آفرین را بلبل آسا قلقبانک مستانه میزد   برآرسته از زینت وفروزیب
چو باغ ارم خلوت دلفریب   درو آتشی چو گلی افروخته   گل از رشک آن
گلستان سوخته   بمنکین زغال آتش لاله رنگ   درافتاده چون
عکس گوهر بسنگ   بجا از سر شعله آذری   بقهقه درآمد چو کبک دری

سمن رسته از دستهای چنار درم بردرم کیسه کوه و شنج کره بست
چون پشت ماهی زیخ بنفشه نکرده سر غنچه تیز چو برگ بهار آسمان
برف ریز صبا بلبلانرا در دیدهٔ هل زنا محرمان روی پوینده گل
دهن نا گشاده لب انگبیر که آید لب سبزه را بوی شیر فسرده شد آن
آبهای روان که رفته سوی برگ خسروان ببازار دهقان در آمد
شکست نگهبان بلبل در باغ بست تماشاگران باغ بگذاشتند
مغان از چمن رخت برداشتند تهی مانده باغ از رخ دلکشان
نه از بلبل آواز ونه از گل نشان جهاندار بیدار اختر چون عمر انقلاب
زمان در عرصهٔ جهان بدینگونه هرج و مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانه
خلوت دید باماه خرگهی بخرگاه درآمد واین ترانه را بر زبان حال می‌آید
گل اگر رفت گو بشادی رو بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل بلبل ار نماند روست قلقل شیشهٔ شراب بیار علی الرغم
روزگار مدار کار بر کامرانی گذاشته بنا طربخانهٔ دل حکیمانه بر آب باده
در ود نهاد و بر سطح خاطر زنگ غیرت پخته خط جام را بجم جام آتشگون
که حبابش بر گنبد آسمان برتری میجست روشن کرده باجانانه صحبت روح
پرور میساخت و قانون و نان ناهیدا واله خورشید تماج جمال انهما بود

درین

گردیدنامیه از شغل خویش دست تصدی کوتاه ساخته در کنج اعتکاف گزیند

آب که بجهانگردی میل و اشت سودا سیر از سر بدر کرده بجا خود نشست

باد که بر تخته آب رسامی نمود از بس هراس جامه بر خارست شکست

واشجار مانند برهنگان محشر از برگ و ساز تهی مانده دست بآسمان

بر داشتند و بلبلان از بیداد مهرگان دل بر مفارقت باغ نهادند و چمن را

بکام زاغ گذاشتند دیده روزگار در طلوع رایات بهار چون روی یاسمین

سفید گشت باغبان برات منشور نویسان چمن بریخ نبشت و ساکنان

چمن سخنهای سرو از زبان صرصر شنیده بسکتر راه عدم سر کردند و لاله و

گل مرز بوم بوم شوم رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن جز پاره پاره

پیراهن با خود نبردند سرو سهی که در دار الملک گلشن خطبه آزادی بنام خود میخواند

بکردار دار منبر تخته بند پای نهر شد و سوسن که در شهر سبز ریاض خود را

سلاله سلسله احرار میگرفت خرقه خود بترک یغماگر خزان سپرده معتکف زاویه

فنا گشت از زلف مجعد سنبل و طره مسلسل شمشاد در دست صبا موئی نماند

وصنوبر با همه پردلی برگ و ساز خود بر هزنان دی داده چون چنار تهیدست

ماند غنچه اندوخته عمر را بدی سپرده از حسرت جان بسپرد صرصر ستمگر شیرازه سی

پاره گل گسیخته ورق ورق بصد سو رد زباریدن ابر کافور بار

احرار

ترکتازی سپاه گرم کین سرمای سرد و زمهریر بغایت فی نیستان میداوند جگر
پاره خود را متحمل زحمت انتقال گشتن در کوه و دشت و رنج حرکت و تعب
تردد کشیدن جایز نداشته افراختن رایت تعلق باجابت نساخت و سرانجام
این امر پس از جلوس خسرو گل بر اورنگ شاخ مینا رنگ موعود گردانید

چون جهاندار شاه بفرمان گیتی خداوند خیدی در مدینه مینو سواد طرح اقامت
انداخت پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایام قلیل تلونی در طبع روزگار
پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاقه
میزان اعتدال گسیخته دست تطاول بخوشه دریازید ازین ره روزگار
بر مردم تنگی آورده امن دولت شب فراخی گرفت سپاه برد از دیرباز
در کمین گه مترصد نشسته بودند بر نیجال وقوف یافته باراده تسخیر ربع مسکون
از جا بخود نهضت فرموده بعرصه گیتی درآمده دست غارت بگشاد و
از غایت سردمهری خلایق در صحرا گذاشته منعمان باغ و بستان را مصادره
کرده یکسره بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتازان جنگجو
چون بید از باد لرزیدند و بر خود پیچیدند و روباه صفت بوی خرسند
بودند نهانخانه خزیدند زمین تا کس او را نه بیند در زیر پنبه نهان

نظم دو عاشق روی در رو مست دیدار   حرکت ماندند

ازین سو زین ز دیدن گشته مدهوش   در کار مانده عقل یکبار

تا آنکه بتکلیف دل هر دو بیدل   وزان سو آن ز حیرت مانده خاموش

آغوشها کشادند و از مساس بر و دوش و احساس لذت کنار و بوس

در سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون غنچه دل از باد سحری مستعد شگفتگی

و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار زمزمهٔ نشاط

آغاز کرد پس از فراغ کشمکش رسمی که چون و چرا را در آن مدخلی نیست

غنچهٔ یاسمین از سعی صبا بشگفت و پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشکافت

و در ناسفته را بمثقب الماس سفت و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر نهفت

بلبلی بر سر غنچه بنشست   غنچه بشگفت و گشت بلبل مست

چون جهاندار فیروزمند بمددکاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود

شکسته بمراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه

بدرگاه کامبخش حقیقی سر عبودیت بر خاک نیاز سوده مراسم وظایف

سپاس باندازهٔ طاقت بشری مودی گردانید پس از مرور ایام معدود در

خدمت پادشاه فلک اشتباه از شوق دیار خویش سخنی رانده التماس رخصت

نمود چون آوازهٔ آن خوبیش بر او افتاده بود شهنشاه همچنین موسم که

از نفایس نقوش کارنامهٔ ابداع خلق کرده این بیت در شان او صادق
می آید   جز در آئینه و خواب آتش نتوان یافت نظیر   جز در اندیشهٔ
خوانش نتوان یافت بدل   فلک که یکی از کهنه فعلهای کارخانهٔ کائنات است
با همه دوربینی و دشوار پسندی از نظارهٔ جمالش چون دیوانگان بسر گشتگی
افتاد و از بهر دفع عین الکمال انجم را لبان چون سپند بر اخگر خور نهاد
و پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه نشان سلیمانی
و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته بآن بلقیس لقا هم فرش ساختند و
مصحف و مرآت در میان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن
و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن در جوش دید و نگار مقصود
در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بنده درم
خریده این زلیخای حجلهٔ جمالم و بهره ور بانو بزبان ابرو ادا نمود که کمتر کنیز
این عزیز مصر جان و دلم و خاتونان چمن چمن گل و خیلها یاسمن بر فرق آن
نیرین سپهر سعادت و شهریاری افشاندند و دریا دریا گوهر شاهوار و لولوی
لالا نثار کردند حجره از غیر پرداخته سرور اباشمشاد در چمن مراد باکام دل
گذاشتند چون هر دو مشتاق بحسب دلخواه دیدهای انتظار بر جمال یکدیگر
کشادند و از غایت شوق مانند پیکر تصویر در تقابل هم دیری بحس و

افزای بهجت و خرمی گردانیدند و زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن
دلپذیر هوش از پریرخان ربودند و حناگران زهره فریب بکردار طاوس
مست برقص آمده رونق هنگامه طرب افزودند بسکه جادو نگاهان گلعذار
مجتمع بودند دریای حسن و ناز با هم جوش میزد بسکه شیرین لبان لیلی ادا با هم
طرح عشوه ساز کردند روی بساط با نغز خرد گشت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت
آب گل دست شسته بهر هفت کردن آن پری نژاد برخاست و بشانه چینید
بدان گیسوی عنبرین بوی پرشکنش را برچانیده عقیق یمن آراست گوشواره را
بسعادت سرگوشی آن مهر سپهر جمال فایز کرده رخش را چون ماه در برج ماه
منزل گزین ساخت و مرسله مروارید بر گلو بسته زر کمر مرصع بر میانش که
از پس نازکی بسان عنقا خرامی در میان نبود قایم گردانیده و سایر
پیرایهٔ حلل بر قامت سرو فرینش آنچنانکه بایست راست کرده بر اورنگ عروسی
جلوهٔ جلوس بخشید بمبالغه اغراق سخن ور زیور از حسن سرشارش زینت تازه
یافت و حلل از جمال بالغ عیارش رتبت بی اندازه گرفت و الا رخش
چون خورشید محتاج بصنعات آرایشگری ماشطه نبود چه گر تکمیل پذیرفته محسنات
خداداد ش که از تزیین مستعار و پیرایه حلیه مستغنی مصور قدرت در کارگاه
تکوین صورت همتایش را بی قصور نظر و نقصان عدیل نقش بسته و وجود

آب کشتی بصنعت سازی موزون و دلکش بیکجا جمع کرده آب و آتش
صراحیهای لعل از دست ساقی بخنده گفته باد این عیش باقی چون
شهنشاه بزم روز یعنی نیر جهان افروز بجلوه گاه مغرب شتافت و عروس مشکین
پرند شب که زمانه بر هر تار کلالهٔ عنبر بارش هزاران نافهٔ تاتار نثار میکرد و زدهٔ
از سواد طرهٔ مشکفامش مشام جان را نغالیهٔ مراد معطر میساخت صبیح صبیح الوجه
تمثال ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب بسرمهٔ
سوادش دیدهٔ جهان بین خود روشن کرده مجنون بشوق هر تکه تار مویش سلسلهٔ
مهر لیلی بر پای دل بسته و اسکندر بعشق چهرهٔ گلفامش در دل ظلمت نشسته
شبی خوشتر همچو صبح زندگانی نشاط افزا چو ایام جوانی سواد طرهٔ آن
حجلت ده حور بیاض غره اش نور علی نور بسمتش جعد سنبل شانه کرده
هوا اشکش از شبنم دانه کرده بملاحتی که شورش در دل گیتی چون سودای
شیرین در سر فرهاد افتاده بجلوه گری درآمد و خواتین والا تبار جداگانه در مشکوی
مینو نزاهت بزم ارم طراز ترتیب داده چون گل در چمن بمرتبهٔ هم نشست
و ساحت مجلس را از بس گل افشانی آئین ربیع و بهار بستند مروحه جنبانان
پری شمایل چون نسیم گلستان برایحهٔ روح افزا دماغ لاله رخان خوب
تازه ساختند لخلخه سایان یاسمین بدن از آمیزش عطرهای بلوان انجمن را رنگ

افزایش

خواهی در حدایق مراد بشگفتن در آورد و روایح انبساط بر ریاحین خواطر بزم
پیرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری نوبالحان
دلکش دلفریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان ناهید ادا قانون نشاط ساز
کردند و نالهٔ مستانه ارغنون خرمی داد و خروش چنگ دل ارباب ذوق بچنگ آورد
رباب خرد را دلنوازی کرد و عود دل باده نوشان را چون عود بر آتش
شوق نهاد و کمانچه لبان ابروی مهوشان سواد خوانان خط جام را رمز
خوش دلی نمود بر بط مانند بط باده آشنایان عالم آب را تری دماغ افزود
و از آب و هوای نغمه و می ساحت انجمن نزاهت بزم بهار یافت مستی و نشاط
باهم چون حسن و عشق امتزاج گرفت و حباب می کلرنگ با مستان کار
گل میکرد و نالهٔ دلکش ارغنون بهوشیاران شیوهٔ نی نمود از آب باده
دروده در فضای مجلس بحر طلب موج میزد و از نشاه حسن مرغ دل در هوای بسیط
اوج میگرفت   شکرلب مطربان نغمه پرداز   برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده   نوای خرمی آغاز کرده   بمالش داد گوش
عود را تاب   طرب را ساخته از تارش اسباب   نوای نی نوید وصل
داده   بجان از وی امید وصل زاده   برآورده کمانچه نغره زه بیاشد
بزم دیگر که ازین به   و شاقان ساغر از خم بهشتی روا نکرده چو اندر

این مهم اهم در خیر تراخی انداختن از آیین مصلحت نباشد در کار خیر حاجت
هیچ استخاره نیست پادشاه بدستور مصلحت اندیشی و صواب بینی بخیر اندیشان
خردمند فرمانداد که در اسعد ساعات و اشرف اوقات کار این پیوند میمنت یار
باتمام رسانند باندازه اندازه شناسان فلک دوار و آثار شماران ثوابت و
سیار و رموز دانان استقامت و انقلاب بروج و کواکب و اشاره فهمان
نظرات انجم از تراجع و عروج بسیر سیارات نگاه کردند و بنظرات کواکب
نظر بر گماشتند دقایق مهر و منازل ماه را بمیزان تحقیق سنجیده دراشد راک
درجات سعادت و استخراج تقاویم میمنت دقیقه از دقایق تدقیق و تعمیق
فروگذاشتند دو ساعت میمون و وقت همایون بطالعی که تولا کند بتقویم
اختیار کرده دوال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس
مشاکل ممهد کردانیدند محفل خلد طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت
و فرخی ترتیب یافت و مواد مسرت و ابتهاج در حوزه شاهان سپهر اقتدار مهیا
گشت ساقیان گلعذار شیرین ادا گلگون باده را در عرصه جان بجولان
آورده شهسوار مضمار طرب طلبی را سرخوش ذوق ساختند صدر آرایان
بزم مینا طراز را برحیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر شسته
چهره شان از نشاه نشاط لاله رنگ گردانیدند نسایم نغمی از نار طبایع خیر

طریقهٔ انیقهٔ عشق است بظهور رسیدن گیرد و بسهل‌ترین طور قصه فاش شود و در
دهن خاص و عام افتد و بیهوده گویان ژاژخا که مترصد چنین مقدمات‌اند دستگاه
هرزه درائی پیدا کرده تلبیسی دهند که موجب ملامت اولیا و باعث شماتت
اعدا گردد و پیداست که کمتر سخنی از زبان پادشاهان که روشناس جهان و معمار عالم‌اند
بزودترین زمانی چون نام نامی‌شان گرد آفاق برآید و چون صیت اینها باکناف
عالم و باصناف امم رسد و چون آن فتنه مستشار موتمن خیال پیکر محال را در مرآت
حال بدین منوال دیدند پادشاه از صوابدید اینها پهلو تهی کردن مصلحت ندانسته فرمود
تا یکی از اینها که بفهم و فراست تفضیل میجست نزد جهاندار شاه شتافته و پایهٔ دولتش
و پایهٔ گوهرش بمیزان ادراک نسنجند و از مرتبه دان چون بفرمان خداوندگار جهان
نقد ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد بهمه جهت بالغ و سره
بظهور پیوست و بغایت ریب حسن بروز یافت که گوهرش از کان خلافت و
معدن نجابت است از آنجا معاودت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت
آمد در رعایت مراتب ادب که سجیه رضیه ارباب سعادت است کرده کیفیت را
بعنوانی که مفهوم او شده بود معروض نمود گفت از آنجا که اولوا الالباب که
خاصان شاه وجودند مواصلت هم کفو و مناکحت همجنس را از عطایای جلیله الهی
شمرند و استکراه را در هیچ محل مدخل نیست و سخن بوالفضولان را مجالی نه اکنون سرانجام

امر دیگر هرگونه خاطر عقیدت مآثر و مکنون باطن اخلاص مواطن نشده‌اند در خلوتگاه
مجتمع گردانیده این راز مشترک در میان نهاده در باب اصلاح این مقدمه دشوار
از آن مشکل پسندان آسان نما استدعاء همت کرده

چو آید مشکلی پیش خردمند
کز آن مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار
که تا در حل آن گردد مددکار
ز یک شمعش نگیرد نور خانه
فروزد شمع دیگر در میانه

سایر خیرخواهان دانش پژوه و دانایان باریک‌بین از راه حکمت فرا داده
معامله گشته و بسیار به تجویز نبض کار دیده باتفاق معروض داشتند که نایره عالم‌سوز فتنه
ساز که از مبداء عشق و منشاء محبت سر برافراخته است تا به حدی به صورت انطفاء
پذیرفتن ممکن نیاید چه اسباب وصایا و مواعظ خود اصلاً مصالح این مهم مشکل نشده
در زجر و ملامت نیز با امتناعش کفایت نکند بلکه محرک این سلسله گردد چون
باد در روغن مقوی اشتعال نوایر شوق شود در این صورت چنان به صواب اقرب می‌نماید
از آنکه شاهد راز پرده از رخ برانداخته از منظر چهره برافروزد در پیش خاص و عام
جلوه‌گری نماید سررشته مواصلت را به سمت مناکحت مربوط و مضبوط گردانیده
آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باز پاشند اگر در این مقام تهاونی رود هم آن هست
که در کم مایه فرصتی از کثرت شوق برقع حیا از مردم چشم بگشاید هر درج آرای برافکند
و ادا‌ها و حرکت ناموس‌سوز در رسوائی اندوز از او که نه ز عدم معاملات که

در رشتهٔ مهرش حسان در گردن جانم پیچیده هر قطره ترم که میریزد حرف
وفا بر صفحهٔ حال نقش می بندد و منشی مشیت منشور روزگارم بطغرای محبت
مرتب ساخته است و تدبیر ارادت دیوان ازل دلم را از معاینه بیگانه پرداخته
اکنون چرا که این معنی حسن وقوع یابد و این صورت معنی گراید نصایح بو حیث
فایده بظهور رساند و بانگ طبل بیهوده هیچ بگوشی نمیرسد

گنی

در کارگاه عشق ره علم و عقل نیست   رای ضعیف و وهم فضولی چرا کند
بهره زن چون دانست که عرصهٔ دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه
عشق گشته بمصلحت عقل کاری پیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد
لاجرم پای سعی از تکاپوی سبیل نصیحت باز داشته ازان باغ هوا که هوج
آن عروس حجلهٔ مهر و وفا بشهر راندآری   کمان عشق هر جا افکند تیر
سپرداری نباشد کار تدبیر
چون نشاء عشق جهاندار شاه در دماغ بهره
بانو بلند شد چنانچه خاطرش لبریز بادهٔ طرب گشت بهره زن از راه دوربینی
کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت در خدمت عالی کفاف پایهٔ سریر
خلافت عرض کرده از شغل اشتغال استعفا نمود بادشاه ساعتی سر بجیب
تفکر فرو برده پس از تامل وزرای دانشور و ندمای خردپرور که بحر خیر سگال

پیره زن ازین مقدمه سخت برآشفت و بانگ قهرناک بر بهره ور بانو زده گفت
ای لاله سیراب باغ شهریاری و ای غزاله آهوی دشت دلداری که از رشک
کلاله مشکینت خون در دل نافه تاتاری گره بسته آنچه آتش است که در خرمن ناموس
پدر میزنی وانچه خاک است که بر فرق روزگار هم و ننگ خود میکنی خود بگو که خاندان
خلافت اجداد عالی تبارت چنین خواری چگونه بر تابد و غیرت خسروی پدر
بزرگوارت که متحمل اینهمه رسوایی گردد بمنهج ناصواب پیچ تردد بردن
راحت نیارد و در وادی سراسر سراب تشنه لب تاختن سود ندهد ازانجا که
محبت صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر کند و گه از گریبان معشوق
بهره ور بانو از منزل لیلایی یکباره بمقام مجنون انتقال کرده لا ابالی
وار بوداع نام و ننگ برخاست و گفت ای پیره زن نامصلحت ناشناس
هرزه باد بکف مگیر و آهن سرد مکوب که خرد ورستایش تو ناآشنای مزاج
حضرت عشق است کاش کرشمه جان ستانیش یکی در کار تو شدی تا کیفیت شکوه
قهرمانیش مفهوم تو میگشتی و مرا از دست ژاژخاییهای تو نجات حاصل آمدی
نه آخر تو که هر مردمی داری اینهمه دانشوری و خرد بوجه بخود قرار داده
و از گوی معرفت چه بر کران افتاده و چشم دیده بصیرت برگشا و مشاهده این
هنگامه بدیع کن که از مزرع دلم نهال محبت آن جوان چگونه سر بر کرده است

بخود راه مده و سر ازین سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عیب ناموس

پدر بر باد ندهی   مکن مکن که نکوگوهران چنین نکنند   بهره ور با نوا ز دید

باز صید سر شکن قهرمان عشق شده بود گردن جان و پای دل مقید سلسله جهاندار

داشت اصلا سخنان موعظت آمیز از زبان بهره زن بگوش جان نداد و حرف

نصیحت انگیزش نزد او چون باد در نی نیاورد و گفت ای زن ساده لوح سالخورده

مگر نمیدانی که عشق شاهنشاهیست که طبعش از قیود تعلقات آزاد و سلطانیست

که دامنش از لوث رسمیات پاک و ساحت بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف

معرا و دامن جاهش از غبار کفو ناکفو مبرا اساس حکمتش از پی بصارت سحر پیرا

با حصیر یک نرخ قیمت نهاده و صبر نی بازارش قبا پوش و خار پی پیراهن

در پیش او دو میست هر که منظور حیات مقدس او گشت از کشمکش چون و چرا

رهائی یافت و هر که مقبول حضرت والای او شد از شمار حسب و نسب منزه گردید

از همین عنایتش ذره خورشید را با غوش کشد و قطره بحر را در کنار گیرد

و قطع نظر ازین مراتب نشاید که اینجوان البته از ارادلی دهر باشد بلکه امکان

دارد که اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد از مر شرافت

نفس است نه بخلعت اگر در تو دیده ورست حسن معنی بین نه سوی صورت

و آبادی باطنی بنگر نه خرابی ظاهر   که هر که پی هنر افتد نظر بعیب کند

انداخت اما چون پرده حیا در پیش دیده حایل بود چهره مقصود غبار بست دید
لاجرم حال بر وی بگردید و چون مدهوشان بیخبر از خود برافتاد و یکبار سر رشته
طاقت از دست داده پیره زن از معاینه آنحال بگرداب حیرت فرو شده بر سر
و تنش مانند ماتمیان اشک ریخته و بتعجیل رسید و باعث تغیر باز پرسید بهره ور
بانو پس از دیری دیده بگشاد و بپاسخ پرداخته گفت ای مالک روزگار لب تشنه که
مهر آنجوان بادلم چون نور با نار و طرب با شراب میزمن کردیده بچشمه زلال
وصال سراسیمه سرا کجا حیرانی میدانست اکنون که منهل مراد پدید آمده دل
تشنه لب دست از فتراک صبر گسیخته در ورطه اضطراب افتاد هامی
هاستم عمر بستی که جان هوای آنقد بالا گرفتست ز دریای دو چشم گوهر
اشک جهان در لولوی لالا گرفتست خدا را همتی بر گمار که گشت
امیدم مدتیست که از سموم نا رسائی دهر بریان و خمول است حالیا
از ابر مطیره توجه مشکل کشایت سیراب کرد پیره زن پس از آنکه پی بپی
سر بغایت غمگین شده ابواب وصایا برکشاد و گفت ای دختر وی بجک اینچه خیال
خود سنورست که در مخیله تو جا یافته و اینچه سودای خام است که در دماغت بجده
آخر در منبدیش که سرافرازان سریر سلطنت را با جوار نشینان حصیر مسکنت
چه نسبت و مهر سپهر برین با ذره خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشه باطل را

بجود راه

که جامهٔ تنش را بافتهٔ تار و پود بی‌هنری بود جانش از سعادت مصاحبت بهره‌ور بانو

پیوسته بهره‌مند بفرمان آن سر دفتر مخدرات هزار پردهٔ عماری بیرون برآمده

بعزم اینکه بزم باغ را از نامحرمان بپردازد باطراف چمن و اقصای گلشن برآید

و نرم نرم بدستیاری عصا قدم زنان گشته بر سر این شوریده سر سودائی رسیده

دمی پای توجه بر بساط مصاحبتش فشرده از آنچنان سخنان تمام مغز و کلام پر

معنیش که چون باد بهاری گره‌گشای غنچهٔ دل بود حسابی گرفته گوهر بالغ عیارش را

در میزان ادراک سنجیده و با وجود سیمای سکندری و آداب دارائی بکسوت قلندری

و لباس گدائی تن در دادن و با فرط دانش و کمال دانائی سالک سلوک جنون

بودن و تتبع طبع مجنون گرفتن سخت غریب دانسته از آنجا بخدمت بانوی خورشید

محل شتافت و ایستاده ولیها افسانهٔ حالش بر جریدهٔ بیان ثبت نمود و از جمال

صورت و کمال معنی او فراوان سخن راند و شمه از چگونگی دل بریان و دیدهٔ

گریانش تقریر نمود بهره‌ور بانو را بمجرد استماع خار خاری در خاطر پدید آمده بی‌اختیار

از انکشاف پردهٔ نظر بر آن شاه شیدا انگاشت چون شهنشی را که از پی نظربازی فرهنگ

گرفته بود پیوسته با خود داشت بنگاه نخست نشناخت دانست که این شاه خسرو

منش که بخلعت خاکساری خرسند است و این سرو آزاد از پای تا سر چون پیکر تصویر

از بهر چه بید است و شعلهٔ شوق از باطنش سر بزد موجهٔ بحر طلب دلش را بر ساحل

چون خار و خس میسوخت و از سی شوق دست بر ستی خویش افشانده و صفیر دلدوز میکشید جهاندار بمقتضای هر نکه پای صحبتش کشته لختی بگوشه چمن رخت اقامت انداخت آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد	که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

در اثنای این حال کوکب بخش از حضیض وبال باوج اقبال پیوسته بود طلعه جمال مهرو ماه نواز گوشه صحرا پدید گشت و نسیمی از طره مشک بیزش وزیده غنچه خاطر این بیدل را براکنده شکفتگی آورد اما جهاندار غافل از انکه دولت بیدار بدو رو آورده انجنان دران کنج نشسته ماند و از راه بردن بنهانخانه طبیعتش بی ظهور سببی بذیرای تحیر گشته علی الرغم زبان را بتقریر این ترانه رخصت فرمود	نسیم صبح عنبر بوست امروز	مگر یارم ره صحرا گرفتست

تا انکه هودج داران آن پرده کی حجب خلافت و جهانداری ساحت گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم منور ساخته خاتون فرود آورده و ندا زپرده معلم عماری بساط باغ روکش کارگاه ربیع شد و از رایحه جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای ختن گشت و غنچه گل به نسیم شمایم طره عنبر بویش سرمایه نافکی یافته از بساط این نشاط دهن خنده باز کرده بلبل بشوق نظاره جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع برامون شمسه شمس فریب عارضش برواز بخودانه آغاز نموده بزمزمه

یارالهام

اگرچه طوطی خردمند بکردار کامل حذاق بالغ عیار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار

شاه همت بر آیین مقصود ساخته گاه و بیگاه از پرورش با فسانهای فسون پیر

مشغول میداشتی لیکن از آنجا که باده طلب در کاخ دماغش پیچیده بود باده عشق

در جام دلش جوشیده روزی صد بار شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو

دویدی و بسان نسیم ناتوان ببوی گل مقصود هر طرف وزیده سیماب صفت دمی

در هیچ محل نیاسودی اُمید   در عشق بجز گداختن نیست   این سوختن است و ساختن

نیست   آری روشناسان جناب عشق را که سلطان کشورگشای و سپهدار

موکب آرای عرصهٔ قلب است ترکتاز معرکهٔ جنون بودن و بر جناح اضطرار یمین و

یسار تاختن و در میدان ننگ و نام سر انداختن نهایت هنر است و بزم

نشینان انجمن آنحضرت را که صدر آرای انجمن صدور و رونق شکن سرور است

بادام چشم پیوسته تر داشتن و چشمهٔ جگر از نار سینه خشک ساختن مانند مردم

دیده بهر طرف قطره زدن چون سیل سرشک در راه طلب بسر غلطیدن غایت

کمال   اینجا همه آبروی محفل   آب جگرست و آتش دل   پس از اوقات

دراز آن دلتنگ که بدین منوال با خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ طلب تردد داشت

هنگامیکه باد سحر گره از خاطر ریاحین میگشاد صحن چمن رشک صحرا میساخت

بباغی گذشت بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در دلش افتاده بال و پرش را

معامله جام جنون سرشت استفسار نمود جام از آنجا که بتکلیف عشق خانمان
سوز مصلحت دشمن از سر جان برخاسته بدنبال دل می شتافت بحفظ مراتب
حرم نقاب از رخ شاهد راز انداخت و قصه حال را از خویش انچنان که سزاوار
شوریده سران باشد بر لوح تبیین می انگاشت افسانه شورانگیز و داستان
درد آمیزش خلیفه را رقت آشنا ساخت و مرتبه قطرات سرشک
از سحاب دیده بارید که عرق عاطفت خلیفه بحرکت آمد و بمقتضای شرف نفس و
لطف ذات و علو همت و فراخی کرم که ایزد تعالی والا جوهران کامل عیار را
عطا فرموده به تیمار آن غریب دیار عافیت و مهجور بساط سلامت کوشیده
دست رفق بر فرق آن مجنون بادیه حسرت مالیده از زیر خاک مذلت بر داشته
عزت متمکن گردانیده و از ان وادی پر منتها بشهر خود آورده در خورد شان
خسروی دست کرم گشاده فراوان اشیاء غریبه و متاع گرانمایه با نقد کثیر
انعام فرموده و بصوابدید سیر شناسان افلاک و رازدانان اختر در ساعت
مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک ازدواجش کشید و آن بیدل را بمراد
دل کامران و کامیاب گردانید و فراوان گنج بی رنج برسم جهیز ارزانی داشته
در غایت عزت و احترام رخصت فرمود بلی با کریمان کارها دشوار نیست

براوج

جان بکف گرفته ایشان همه کشته بند فرمان وین همه شاه چون سلیمان
برگردن گور تکیه دادی بر ران گوزن سرنهادی بکثرت ایام این
قصه فاش شد و بر زبان عام و خاص افتاد تا آنکه مقربان بساط خلافت
بعنوان ندرت معروض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی ساختند خلیفه اینحال عجیب را
از اعاجیب روزگار دانسته از بهر تماشا شتافت و دامن صحرا از لوث تردد نا
محرمان پاک کرد آنگاه لاله رخ را بهمعنانی گزید تا باشد که نسیمی از مهب نشاط
باهتزاز آمده غنچهٔ دلش را از این رو انبساط دست دهد چون بر سر وقت
آن شهید دشنهٔ عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند دیدند که گله از گور و آهو بر گردش
حلقه بسته و او چون مجنون درمیان نشسته این ابیات را برقتی که در دل
خارا اثر میکرد بزبان حال میسراید وگر در گردش دام نهنگ است
وگر برگرد گورستان پلنگ است وگر مرغی است اندر لاله زاری وگر
آهوست اندر مرغزاری ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد همه با جفت
خود آرام دارد ندانم تا از ینها نام من چیست که می باید بدینسان
بکسنیم زیست لاله رخ چون برین مضمون آشنا شد دریای غم در دلش
بجوش آمد بی اختیار سیل سرشک از ناودان چشم بر وجهات ریخت خلیفه از مشاهدهٔ
اینحال غریب بغایت استغراب ورزیده کردش پژوهش برآمد و از کم و کیف

فلک لبریز شکایت گشته جام هلاهل سموم نوش کرد از انجا که دلش اسیر طرهٔ
مشکسای لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست تحمل برآمده
و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی دلق گدائی گزیده و بر چهرهٔ آتشگون
خاکستر مالیده و آفتاب را بگل اندوده زیوریکه از لاله رخ موجود گردانیده بود
رهنمونش همراه گرفته راه غربت سر کرد و بجوانب دار الخلافه خلیفه
در دامن صحراهای سکون درآورده خاک نشین کوی افتقار گشت و غم معشوق را
رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی بسنده دانسته گهی بشوقش ناله کردی
و گاهی از مشتاقی و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقاً آن جوان بغایت
خوش الحان واقع شده بود عجب صوت ربائی داشت باندک زمانی وحشیان
دشت پیما بدو استیناس کرده بمثابه رام شدند که بحضورش آرام نداشتند
جوان دران بیکسیها این معنی را که وسیله شغل خاطر حزین پنداشته همواره
به تیمار آنها پرداختی و دست رفق بر پشت و پهلوی آهو مالیده بصوت دلکش
و لحن دلکش وان صحرائیان رمیده خود را خوگر آشنائی ساختی همه را مست
بادهٔ ناز و مدهوش می آواز کرد در چنین بیهوشی زیورهای لاله رخ را بشاخ
سرین آنها بسته چون گردن و گوش عروسان پر از لولوی لالا گردانیدی

هر وحش که بود در بیابان بر خدمت او شده شتابان او صید

جان

او را ناکهان سعی در استخلاص آن پری نژاد ناختند اما حریفان مصلحت شناس
اصلا بجنگ مقید نشده هلالیهان خود را مانند ماه سریع السیر کردانیده سالماً
بارودی معلی ملحق کشتند و ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شهنشاه فیروز بخت
چون کوهر در سلک امید منسلک یافت لختی بتمهید قواعد سنت و اقامت رسوم
سپاس پرداخته دیکر در انجا توقف جایز نداشت و بفیروزی کامیابی مراجعت
نموده در کمتر ایام بمستقر جاه و جلال خویش نزول کردانید و سکه بانویی بنام
زنوی زد و سر ناز را از مسند عزت بانویی بر داشته بر بساط بندکی لاله رخ بدو
ادب نشاندند و در جرکه پرستارانش جا داد اما لاله رخ از انجاکه از صغر سن و ابسر
آمدن بمنزلی که در اطوار و اوضاع بلکه سایر مراسم بارسم و آیین بمنزل
آبایش تخلف داشت متوحش و متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاد
و قوانین اسلام را بمباین بآیین نامرضیه اجداد کفرسکال خویش داشته
از طریق آمیزش تنفر نمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را
بر همه چیز عزیز داشته چندی در رشته آن مرغ نوآموز دراز داد و در باب
انسلاک کوهرش بسلک ازدواج شیوه عجلت مرعی داشته پای تمنا در عطف
دامان تحمل کشید چون جام بدفرجام اکاه کشت که ساقی سپهر ساغر مرادش را
بدست خلیفه داد و کاسه آرزویش از باده امید الحناق تهی ماند از دور

کینز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش بر خاسته بود فرصت یافته چون دیو که
از شیشه رهائی یابد از حصار بر آمده بخدمت خلیفه شتافت بوسیله اخلاص درست
در بساط قرب جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده
راز از روی تحقیق در پیش عاکفان پایه اورنگ خلافت دریده بر کم و کیف حال
آنها گماهی آگهی داد معروض داشت که لاله رخ بر سبیل مدام از عمر مخفی که بسوی
دریا سر دارد بواسطه غسل روزی یکبار از حصار بر می آید مقرر است که بهنگام
صبح طلوع آفتاب آنماه بر ساحل آب بیلاعی توقف می پذیرد و جز پرستاری معدود
دیگر هیچکس را بامر پاسداریش نمی پردازد اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی
که نفیر پای درگاه نصرت پناه باشند زورقها ترتیب داده در آنوقت خود را
بدانمحل رسانیده شیوه جانسپاری در راه ولینعمت خود آشکار کنند احتمال غالب
آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد بی تعب و رنج بر گنج مقصود
دست یابند مصلحت دیده و هدایت پرستار اخلاص سیرت اساس کار نهاده جمعی را
از بهادران نصرت کیش بدستوریکه مسطور شد تعین فرموده جوانان کشتی نشین
برروی آب شبگیر زده صبح در پای قصر مرزبان رسیده به پناه برج کمین کرفتند
بمجرد انکه لاله رخ بر قاعده دوام از حصار بیرون بر آمده بر ساحل رود بود
بعنوان عجلت از کمین گاه تاخته بسان شاهباز یکه تدرو طناز را بر باید

جناب آن معاملت وشست پنهانی همایون همت در عرصهٔ تدبیر طلب خلیفه
می تاخت تا آنکه رسولی معتمد بدست آورده پیام را بزبانی با وحوالت کرده
بر سبیل اخفا در خدمت خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز تسخیر
خیال لاله رخ در مخیلهٔ مبارک حضرت بهمان و تیره نخست مکنون بوده باشد
پس طریقهٔ صواب آنست که بواسطهٔ تهاون و تکاسل عنان ختلی جهان پیما
که نعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکون است بدین سمت معطوف
ساخته مجدداً سپاه فیروزی دستگاه لشکر نصرت پیکر را بمحاصرهٔ حصار مأمور
گردانند که اینمرتبه بعنایت الهی ازین مهم در اسرع اوقات بر طبع دلخواه
صورت تیسر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت سرشت بساط بوسان
بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب بادهٔ
غم بوده سنگ شکایت بر آبگینهٔ حصار سپهر میزد این پیام را از شمالت غیبی
و تائید سماوی گرفته در ساعت فرمان داد تا روی سراپردهٔ دولت را بسوی فرزبان
زدند و علم داران اقبال الویهٔ سپهرسای فیروزی بر پشت پیلان الوند شکوه
برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس رحیل نواخته با جنود جهانگیر
قلعه گشا و انتزاع ولایت خصم و تسخیر آن ماه فتنه کیش مقصور گردانیده بر
جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده بمحاصرهٔ حصار پرداخت بس از چند روز

که بود نش هراس   رهاننده را کرد صدره سپاس   سخن کوتاه پادشاه
بعد از وصول بارگاه باتفاق عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار برداشت
و جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافه خود سر کرده چون مدتی برین
بر آمد روزی مرزبان پیش پردگیان تتق عصمت حجره بافراط تهور و فراوانی عظمت
و شکوه بر سجل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت حسنی ستود و خذلان او برهان
ساطع و حجت قاطع هم نموده قضارا کنیزکه از مغز معامله آگاه بود بحفظ مراتب
ادب بر سخنان پوچ مرزبان تبسم نمود مرزبان ازین معنی برو تیره گشته
باعث تبسم بمحل استفسار نمود و در باب استکشاف این راز تاکید را بدرجه نهایت
رسید کنیز گستاخ بعدم مسالات کوشیده سر موازمرکز راستی تجاوز نکرده و
کیفیت حال را بنهجی که بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود و ازین صورت
نایره قهرمانی باشتعال در آمد کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و شتم گشته قرین
صدگونه آلام بزندان در شد و چندی جا نشینی نوایب روزگار و شداید دهر دریافته
آخر بشفاعت بعضی خواتین مشام وقتش برایحه رستگاری معطر گردید و کنیز
اگرچه بظاهر در حضور همنشینان از هم سخن جنبان درین مقدمه تقصیر را بخود منسوب
ساخته طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت   چو خود بدنام گردم
چو از خرد شستم   خطای خود ز چشم خود چه پوشم   اما در باطن پیوسته

جلد

هیچ تدبیر اثر نیاورد و اجتهاد سود نداد و بجز جان‌سپاری چاره نباشد لاجرم خود را
از عار رستگاری که منافی شیوه شاهیست مراد انسته بزنجیر قضا در آورد و مهر
سکوت بر دهان نهاده زبان بکیسان سر در پیش انداخت و در دل التجا
بجناب شاهنشاه علی الاطلاق که دامن کبریاش منزه از غبار چون و چندی است
آورد کنیز چون فرمان فرمای چهار اقلیم هند را اسیر خویش دید در راه بند د
نجاتش زمانی متردد بود و پس از تامل سر از جیب تفکر برآورده گفت ای پادشاه
عالیقدر راجه تو خصم خداوندی مانند تو شیر زیاتر از قید رها کردن از طریق خرد
نیست لیکن از آنجا که در بساط انبساط این بهر فیروز شاهان عالمی نخواهم که بجهان
مضطب عزیزی خون تو بخاک ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بمجرد رسیدن ماردوی
کیهان پوی سپاه خود را از گرد حصار برداشته سر خود پیش گیری و هوای لاله
رخ از سر کنی و دیگر این هوس را بخود راه ندهی رها گردانم خلیفه امینی را که
اصلا در حوصله توقع نگنجد حیات تازه فرا گرفته بهر چه گفت راضی شد و پیمان را
باغلاظ ایمان موکد گردانیده بمجرد خلاص چون شاهین تیز بال در غایت عجلت
استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت چندانکه طاقت بشری بر تابد براب
منت و سپاس بدرگاه رستگاری بخش حقیقی مودی ساخت خلیفه چو
چو زان بند شد بازجای فریب از فلک دید و فتح از خدای بدان رستگاری

خطا کردی و بر نخجیر دست نه خود مقید بزنجیر بلا گشتی مرا خواندی و خود بدام آمدی نظر بخیه ترکن که خام آمدی خلیفه از رود احنین حال منکر بمطرح حیرت در افتاد و سایر بوالهوسی ها را از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد بهر تقدیر راه سلامت در انکار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمایل چه دیوانه آخر دمی تامل کن که من بیوار را با آن نواجه نسبت و سهار کم قار را با خورشید نور افشان چه مناسبت خلیفه را که امر و فرمان قدر توامانش بر فرق زمین روان است چه برین میداشت که با اینهمه شیری که بهنگام سخطش شیر فلک از بیم چو کتف سر بدزد دو روباه وار چنین زبون اسیر سر بخیه چون تو زبون کنیزی کرد خلیفه محیط است و من جوی آب منه تهمت سایه بر آفتاب مرا چون نهی در عیار کسی که باشد چو من با سبانش بسی کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هرزه خورشید لکل میندار و ماه بکتان در میچ که شعله آتش نهفتن دلیل بیخردیست ستیزه میاور درین داوری که بد است تا مت بنام آوری نهادت به زکست و نامت بزرگ نهفته مکن شیر در چرم گرگ شهنشه چون دانست که بخیه از روی کار بر افتاده و زمانه با سر داد دولت برخاسته و روزگار غدار تیغ جفا آهخته و وقت بخصم مساعدت نموده

راه بنهانخانه حال شهنشاه برد اما فرط دانش از طریق تعجیل پهلو تهی ساخت

تمسک تانی نموده خواست که یکی عیار ریش را بر محک امتحان زند و از کشور

گمان بسر حد یقین رسد لهذا رشته مروارید از گلوی خود گسیخته دانهایش

از سلک بیرون کشیده بمجرد آنکه شاه دریادل مرواریدها در آب انداخته

چون باد تهی دست گشت جاریه دید که مرواریدهای خود را از پس سر کفش

نهاده خسرو بیخبر اصلا از منصوبه سپهر کجرفتار آگاه نشده قدم از بساط لعب

نیز نگرفت لالی پرستار را نیز بدستور دانهای تسبیح خود دانه دانه در آب گذاشت

و عجب تر آنکه بسکه محو تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر

باز از روی غفلت که سرمایه ادبار است بطلب گوهر دست هشیار مغز دراز کرد

اینمرتبه آن چابک خرام عرصه فراست بی سر خلیفه قایم بکرفت گفت ای

کامکار خام طمع تو ئی آنکه بدین سستی رای و خفته دلی که بجهت ماهی بدام

افتاده غبار خلل در کشور خداوند من بدانمرتبه انگیختی که از گرد ورتش گنبد گردان

از دیده مردم ناپدیدار است و میخواهی که رخنه در سور ناموس کرده گوهر

بحر اختیار را که پرورده صدف عصمت است برخاک ریزی حالیا به بین که شاطر

سپهر حیلت باز بر بساط روزگار چه منصوبه غریب انگیخت که خونتو شاهی

بگشت فراست همچو من داهی مات گشت هیهات این امیر از بیخردی و بدبختی

وخود نیز در حجره که خاد مانش نهفته همراه شتافت پس از وصول بارگاه
مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بر لب برکه مترصد طلوع ماهچه جلال
معشوق از مطلع منظر نشست قضارا ماه خود اصلا از سحاب حجاب آشکار
نشد اما ماهی دران برکه سر از لب بر کشیده محاذی کیتی خدای آشنا سر کرد
خلیفه دل از الحتی بتماشای شناوری ماهی مشغول ساخته خاطر را بحالج مطلب اصلی
که اشارت ست بر تمنای رویت ماه سپهر محبوبی در کل نپرداخت
تماشائی از انجا بر داشته رشته مروارید گران قیمت از گردن گسسته
علی الرغم طریقه دانا ماهی دانه دانه ازان لولوی لالا چون کشاورزان
که تخم در خاک پاشند درآب افشاندن گرفت و بدستور کودکان لعبت کوش
اینمعنی را وسیله انشراح خاطر و ذریعه انبساط طبع انگاشت و ندانست
که فلک چنبر باز پیوسته در صدد احداث بازیهای تازه بود طفل مزاجان دهر
وکودک منشان روزگار را از دور رس بلا دور کردن می بجد القصه در حالتی
که شهنشاه تماشا دوست مشغوف این لعبت ابله فریب بود برخی از اوقات
شریف بلهو تضیع می نمود و پرستار راز محرمان بساط لاله رخ از منظر مشاهده
چنین حال غریب کرده و نهانی بزیر آمده و آهسته آهسته قدم زده بر سر سلطان
قیام نمود واز فراستی که داشت پی بمغز حقیقت برده از روی تفرس

خواصش که فی الجمله در فن صور پردازی وچهره کشائی وقوفی داشت جانب دریای قصر قصور فریب لاله رخ واقع بود درآمده خالی الذهن برلب حوضی نشست

درین اثنا لاله رخ از غرفه سرکشیده به نشیب نگاه کرد عکس چهره آنماه

درآب برکه پدیدار شد حوض را چون چشمه خور منور ساخت جوان در آن

هنگام ازروی تفرس بحقیقت دریافت وبصاحب عکس پی برده فی الحال قلم

برگرفت وشبیه آن پری پیکر جادوخیال ازروی عکس برداشته بر صفحه

کاغذ نقش بست اتفاقا اینمرتبه نیز وزیر بدستور نخست از کل الجه مشام

توقع نیافته از انجا مراجعت نمود وخواصش درینجا بجهت اظهار حسن خدمت

شبیه را بنظر دستور درآورده متوقع گشت وزیر ازینمعنی بغایت منشرح شده

درادای این خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود که در وقتی بسعادت

بساط بوسی حضرت خلیفه مستعد کردند بجهت انشراح خاطر همایونش پیش

ازینکه جواب مرزبان معروض دارد شبیه از نظر اشرف گذرانید خلیفه بمجرد نگاه

عنان صبر از دست داده بواسطه تماشای جمال جهان آرای لاله رخ در

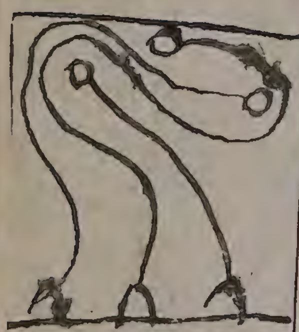
آتش گشت وسررشته حزم واحتیاط که لازمه اولوالالباب است رها کرده

گروه گروه ون شکوه سلاطین که روشناس عالمند کم کرده همان وزیر را

بمیان جی گری مختص گردانیده روانه حصار مرزبان ساخت وخود نیز

که اصلا سری باصلاح نداشت مرخص کردانیده وزیر بدستور رجع القهقری از انجا
برگشته نزد خلیفه آمد بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از
مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از جمله موجبات
شمرده همت بر انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران بیکار جو و دلاوران
کینه خواه برآیین سپاهداران نصرت کیش از اقصای ممالک خویش طلبداشته
با سپاه گران و لشکر بیقیاس بآنسو حرکت نمود مرزبان چون بر نهضت
موکب گردون شکوه خسرو بیرون شکار آگهی یافت خود را قابل تقابل نسنجیده
و مرد میدان نبردش ندیده در حصن حصین متحصن گردیده به پناه قلعه
قایم دل قوی کرده بآیین قلعه نشینان آلات حرب در دست استعمال نمود
و خلیفه بمحاصره آن حصار متین پرداخته دل بر تکمیل لوازم کوشش تاکید
فرمود لیکن از فرط متانت برج و باره امر افتتاح در اسرع حال تیسیر نپذیرفته
و مهم در عقده تعویق افتاد و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از فرط اطناب
توقف بستوه آمد و دستور را مرتبه دیگر دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان
فرستاد تا با نضاج مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندرز که شعبه ایست از حکمت
عملی او را از سر جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فایز گرداند
چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده در خلوتگاه شرف بار یافت یکی از

دست دهد برین تمثالی که مثالش بصورت و معنی برین جاریه از خرد تهی فال باشد بدست آرد دمند دستور نهی کرده و دیگر سر منصب والای وزارت بیغراز و وزیر بحکم ضرورت بتهیه اسباب ضروریات غربت کوشیده و متحمل رحمت انتقال کشته برخود کسوت بینوایان راست کرد و پای همت در بادیه سیاحت سپرده در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ تردد پای تا زانو بسود پس از مدت دراز از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرد و پای توکل در رکاب قناعت نهاده و عنان بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخته در اثنای مراجعت گذارش بر شهر مرزبان افتاد و از اتفاقات حسنه در آن روز لاله رخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود و دستور با موکبش برابر افتاده سروی بود بصد درجه سرافراز تر از سرو ناز در کنار جویبار حسن سر بر کشیده و از انجا بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فایز گردانیده صورت حال نزد خلیفه معروض داشت در ساعت وزیر را بسامانی که در خور شان خسروی باشد رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لاله رخ بزبان او حوالت نمود وزیر چون در انجا رسید ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را متلقی باجابت نساخته و اختلاف دین و آیین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را یکساعت در شهر خویش مجال سکون نداده در قبیح ترین صورتی



چون باده تند و تیز باعث ازدیاد نشاه طرب نشاط افزا الکاشته بمذاق
طبع شیرین می نماید است روزی خلیفه از دیوان بار عام برخاسته بعادت
معهود بحریم اقبال درآمد سرو ناز بشیوه حسن والا کلاه دلبری بر تارک
حال کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت بتعلیم ناز از بهر تعظیم
گیتی خدا قامت شمشاد رشک راست نکرده از انجا که در مزاج دهر پیوسته
انقلابی هست سرور سرآرای بند باوجود حضت در ان وقت این ادا را
بر نهج ناصواب گرفته خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت و درین امر نازنین را
بعنوان عنایت خطاب کرد گفت در باب استحقاق خود اینهمه استبعاد و استکبار
درخورد آید برهانی باید نمود والا از سیاست قهرمانی ایمن نشاید بود
سرو ناز گفت الخبیر و عادل حجت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن
والا فهم و رسالهء یمن دو گواه صادق بسند است لحنت خلیفه درگو هر جو یار
باید که ازین فایق تری بدست آورد والا گناه بدین جرم و مواخذه گردد

دریغ است از کسی یافتن — که دیگر نشاید چو او یافتن — سرو ناز

چون بضمون زبان خلیفه بست خلیفه بمقتضای انصاف دل او نخستین او را در شکنجه
عتاب رها کرده از مشکوی خلاف بیرون آمد و این افسانه را در پیش دستور
دانای خویش خوانده همان دم دستوری داد که بیاری طلب کرد عالم برآمده بهر که

تاجوران اطراف را با ملازمان درگاه خود در محل مساوات فرو نمی آورد
و با همکنان در غایت تسلط و تغلب معاش مینمودند در مشکوی اقبالش جاریه
بود ملقب بسرو ناز بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سایر خواتین روزگار
خویش برده وزیرکی و دانائی در فیه انات منصب افلاطونیه مناسب
حال خود شمرده بارخ چو گل شاه انجم را بر بساط گشت کون سپهر مات
میکرد و از سنبل سمن سایش نافه آسا خون سودا در دل لاله نعمانی کره می بست
و کان چمن در پیش چهره بهار فریب آن شاهسوار عرصه حسن پیاده میدوید
و ماه آسمان از خرمن جمالش بر ثریا رسیده و پشت فلک در جستجوی نظیرش چون
طاق ابروی مهوشان خمیده　　پری دختی پری بگذار ماهی　　بزیر
مقنعه صاحب کلاهی　　شب افروزی چو ایام جوانی　　سیه چشمی چو آب زندگانی
دل و جان فتنه بر چشم سیاهش　　شکیب و صبر پا انداز راهش　　بسکه
بحسن و جمال در جهان طاق بود و بفهم و فراست بی نظیر آفاق را گرفته خلیفه
نقد دل بر طره اش نثار کرده بار سایر تکلفات رسمی از خاطر نازکش برداشته
بود و علم ترخانیش در ساحت سپهر ساحت مشکوی معلا برافراشته و بفتوی
عشق شکوه شکن سنگ سلطنت خویش سبک ساخته که مدعا و دشنام از دهان
شیرینش تنگتر از هم دانسته با هر دو خرسند بل بناز بند و سخنان تلخ از زبانش

آرایان سلف دلرا اثیر مطرح مشک بیز نازنینی از بنات مرزبان لاله رخ
نام که بر غزاله چشمان ختن هزار آهو میگرفت ساخته در صحرای خواستگاریش
سراسیمه میدوید و بوی رایحه زلف پرچینش که از مشک بیز تاران در دل نافه
تاتار خون می بست مانند صبا بسیر و پا میگردید چون تکاپویش در میدان
طلب بتطویل انجامید هنگامه سودائیش در چار بازار جنون رونق و رواج صدای
یافت و قصه عشقش بسان مشک فایش گردید اهل ابهام پرده این راز در حضور
پدران پرده در پرهنر صدا آشکار کردند آن مرزبان درین امر تامل گشته بجهه
اطفای این نایره ناموس سوز همت گماشت [illegible] این مهم در انهدام
بنیان هستی جام منحصر دانسته باوزرا طرح مطارحه انداخت و وزرای صواب
سگال رای ملک را مصلحت ندیده هم کفو جام را بذریعه استحقاقش با مر مصاهرت
گردانیدند ملک بصوابدید خیرخواهان قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از
سرابگاه یاس بمنهل امید رهنمون شد لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن
بر ساعت مسعود موقوف داشته مهمات روایان دولت را بتهیه اسباب
عروسی مامور گردانید اتفاقا هم دران عصر خلیفه فلک شکوه قدر قدرت
کوکبه اقبالش چون کوکب زینت افزای گنبد زمرد گون بود [illegible] کشور فردوس
فریب هند کوس خلافت میزد و از همر کثرت سپاه و وسعت ملک دو فرمان

صلاح کار منحصر در انسلاک و انخراط گوهر افسر آرا در سالک ازدواج آن صاحب
سریر نجابت یعنی کامگار دیده معروض داشتند که باد مصلحت دید خیراندیشان
صاحب رای ورخور شان خسروی بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی
که از آثار روحانیان پیرایه سعادت بر دامان روزگار پیدا بود جوررا با غلمان
شرف مناکحت بخشید و گلرا با شمشاد در چمن مزاوجت نشانده با آبیاری سیراب
گردانید کامگار چون بمددکاری بخت بیدار آنچنان لاله رخ که از بوی
ریاحین طره اش مشام جان نشاه شراب روحانی می یافت همخوابه دید
دماغ و نقش برحیق مراد سرخوشی تازه پذیرفت و از کاسه سپهر دمادم دور
نشاط پیمودن گرفت و از شجره زندگانی ثمره کامرانی چیده از بخت و
دولت بهره بالغ و نصیبی کامل بر داشت هوشمند را باندازه اخلاص درست
و وفای تمام عیار بمنصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت
خداداد خویش فراوان تمتع بدوارزانی داشت

کیفیت در وصاف این نشاه خراب

بنیاد از گهن میکده روزگار کامل رحیق رنگ افزای این حکایت بدیع در جام
تبین ریخته دماغ اولو الالباب را چنان سرخوشی آگین آگهی ساختند که
در ولایت رضوان فریب هند جوانی موسوم بجام از ابنای او رنگ

وهوشمند را سلسله الفت را وسیله رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامکار را و آمدن
او از دیار پدر بعذر دستور بمعرض بیان آورد پادشاه بصدیق سخن کامکار
از هوشمند گرده لعلها را بتحویل او نمود باحضار کامکار فرمانداد چون کامکار
در خلوت سلطان شرف بار یافت اتفاقا افسر آرا بانو دختر جهانبان
از مدت دراز پیکر جان پرور کامکار در واقعه دیده بعشق وصالش از خواب و
خور خاطر پرداخته میداشت پنهان شعله مهر ش در دل زده از بخار کے
میسوخت و با حرمان می ساخت و درین هنگام بمجرد آنکه طلع جمال معشوق
از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرد چون مدهوشان از
بیخبری بر بساط افتاد پادشاه بر خرابی کشور دل دختر با خبار پنهان محروم وقوف
یافته درین مهم بغایت متامل گشت و از طلب کامکار نادم گردیده فی الحال
مرخص کردانیده اما بحر طلب و دریای شوق که در سینه عشق آگین افسر آرا بانو
بتموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان کشیده در کمتر ایام
کار بجائی رسانید که عنقریب اساس هستی او را بسیل فنا دهد در نیاب الحمی
بیمار است و مداوای درد دل دختر را از ان حکماء افلاطون کیش و طبیب
دانش اندیش درخواست نمود و زرای بالغ خرد از پس فراوان تکاپو در
عرصهٔ فکرت برهنمونی خرد راه شناس و بمنزل خیر و منهج صواب رسیده

اصلاح

در غایت شگفتگی بتعهد پاسخ نمود گفت از انجا که سهو و نسیان لازمهٔ فطرت
انسانیت امشب با فسانهٔ آن دو یار کامل عیار بسر رسید و اصلا بدین امر
پرداختن صورت نیافت چون عزیزان رسیدهٔ این دیار اند در نیاب
زیاده برین تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلب چهار قطعه لعل است
از جملهٔ لعلهائیکه اندرین طبله است بی رنج کشمکش و تعب رد و بدل بردا زند
که ارزانی داشتیم هوشمند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را بر فراز
همه یافت فی الحال بتصرف در آورد و بر فهم و ذکا و ادراک و رسای شریف
گوهر آن مردانه شیم فرخنده شمایل تحسین ها گفته بمقتضی المرام مراجعت
نموده دران شهر منزلی بدست آورد کامکار را بر صدر عزت متمکن گردانیده
لعلهای خود را ببازار برد تا از وجه قیمتش سرمایهٔ روزگار خود کرده گرد عسرت
از دامان حال برافشانده جوهر شناسان آنجا آن جنس غریب را در دست
چنین غریب که ذل غربت و غبار فقر بر جبین یکجهتی داشت گمان دزدی بردند
بهر تقدیر هوشمند را مانند دزد بندی بر دست و پا نهاده نزد شحنه بردند
و لعلها را بر بینهٔ شرفش حجت کرده بغل و سلاسل مقید ساختند و شحنه
بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها نزد کشور خدا حاضر ساخت پادشاه
از تماشای رنگ شنگها بغایت محظوظ گردید و پژوهش حال هوشمند نمود

که نوبت استماع بزرگر رسید چون داستان گو سخن را بدینجا فایز ساخت که
دزدان زن را بشرط مراجعت بهرچه زود مطلق العنان ساختند تا نزد
مشتاق خود شتابد بحکم آنکه کل اناء یترشح بما فیه هنوز بانتهای حکایت
نرسیده گفت زهی مشت نادان بیخرد که آنچنان صید فربه رایگان از
دام رها کردند زن روشن رای عالی فطرت فی الحال دستش بگرفت و گفت
ای خواجه نادان اینهمه زودی را از خود بیرون دادن مغایله بتکلیف از جاهاست
اکنون شایسته بخردی آن است که پیش ازین که آوازه هال بگوش عام و خاص
رسیده کار برسوائی منجر گردد لعل ها را باید تسلیم کرد تا تحویل خصم نموده آید
و من زنی ام منزه از لوث غرض اصلا پلنگ وار با آهو گیری خرسند نگردم
و سراپرده عزت مردم ندرم و بیکی از پرستاران خود اشاره فرمود تا طبله
پر از لعلهای بدخشانه و ثواقب رمانی حاضر آورند بدان زرگر نیک نهاد
گفت تا آن چهار قطعه را نهانی دران طبله بنداز د زرگر خرد رهبر راستی
راه نجات مسدود دید ناگزیر سر از دایره انقیاد بیرون نبرده لعلها را
بطبله انداخت و رحیلتی که رهزن دهر گلوی صبح فشرده در نفس زدن
لعل جهان افروز مهر از آستینش ربوده چهار رفیق برد در آن پاکدامن
پاکیزه سیر حاضر آوردند مترصد جواب داوری گشتند زن ستوده خصال

در بار

عالم مباد الٰهی ملخص آنکه جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت اخلاص رفیق
شفیق آفرینها گفته شرمندهٔ احسانش گشت و آن بانوی سرادق عصمت را
بجواهر گزیده آنقدر که بقالب بیان در نگنجد عذرها بجو است و جواهر گرانمایه
و متاع غریبه بر سبیل نذر ارزانی داشته در غایت اعزاز و احترام مرخص
فرمود زن چون باز بدار القرار دزدان رسید بوار کریمان بایفای عهد
کوشیده سوابق پیرایه بالواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید
سرکردهٔ آن طائفهٔ بدسرانجام از مر رسوخی که در عهد زن مشاهده کرده
همه را هم بدو ارزانی داشت معهذا قلیلی از پیش خود بران افزوده راه
نجات طریق سلامت بروئش مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل
خویش فایز گشت عورت افسانه خوان چون سخن را بپایان رسانید کامگار
بر مروت رهزنان و عیاران و محبت آن رفیق که خاطر دوست را بر
ناموس خود مقدم داشت و بر عصمت اقصی غایت زن آفرینها گفته بر حاسبت
و نوبت صحبت بهوشمند رسید هوشمند بعد از استماع داستان عورت
خردور که همین حکایت را نزدش آغاز کرده هوشمند پس از اصغا گفت
از زمرهٔ دزدان بنوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسیده
بعد از استماع داستان گفت عجب از دزدان که مصدر مروت شدند جهانام

مخور اندوست جه غمخوار هست   کردن غم بسکن اکر یار هست هست

زیاری همه را ناگزیر   خاصه زیاری که بود دستگیر   القصه چون جوان

بیدل از نظارهٔ جمال یار حیرت اندوز گشته از شیرینیش هر صد شکر خنده گشت

زن خرد مند غنچه وار از نسیم خود را منقبض گردانیده چین در جبین نهاد

بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخش چون

برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمایل و شاخ بپرواز آمد و در اثنای انفعال تبسم

کوته کرده شکرین بلکه تلخ تر از موئیه اهل مصیبت جوان از روی تفرس دریافت

انهمه پشت چشم نازک نمودن و بسر زلف صحبت داشتن این نازنین گل اندام

که اختر خرد بر ناصیه اش تابان است نشاید که بی چیزی باشد بلکه بزبان ابرو وی

کج سخنی راست میگوید لیکن مستمع را گوش معنی نیوش هم باید

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست   تاب آن زلف پریشان تو بی

چیزی نیست   جوان فی الجمله دیدهٔ غفلت از خواب ذهولت باز کرده در صدد

بزوهش حال آمد بیک تکاپو از اقلیم جهل بسرحد علم رسید و شناسای راز گشت

و راه به پردهٔ کیفیت برده در مقام حیرت بایستاد نقطه وار از دایرهٔ تشویر

خذلان
غریب مانده بواسطهٔ عذر تقصیر سر خجلت بپای یار وفا کیش نهاد و خوی

از هر بن موی بدن برآورد   چه نیکو متاعی است کار آگهی   گزین نقد

یکبار برده زن چون فرصت یافت چگونگی حال خود و رشتیاق رفتن
باز گفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با اینهمه زینت و آرایش بمجلس عاشق
رفته هنگام مراجعت زر و زیور را مع شئی زاید که مشتاق بتکلیف کرده باشد
بآنکه تمسک تعذر جوید تفویض عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط مراجعت
بهر چه اسرع ترخیص عروس التماس زن را بخیال اجابت رنگین ساخته مرخص نمود
تا سالماً و غانماً ازان محفل مخوف برآمده بخدمت مشتاق پیوست آن بیدل
کشته تیغ آرزو که از بس سرکشتگی در بادیه طلب قامتش چون ابروی جانان
از مرکز راستی انحراف ورزیده بود تنش چون موی میان یار زار و نزار گردیده
چون بر جمال دوست دیده بگشاد حالی بر وطاری گشت که جسد تهی را از تراوح
جان باشد و دیده نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه باآبیاری احسان یار
کشت زار تمنایش را آب زلال امید سرابی گرفت و بمیامن توجه رفیق شفیق
بر چار بالش کامیابی مربع نشست آری درین دارحادثه زا و سرای واقعه افزا
جز بمدد کاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق قدم بر بساط
مرام نتوان نهاد و زلف معشوقه مراد بدست نتوان آورد خوشا کسی که
بچنین دولت به بدل فایز و بدین نعمت سترگ مباهی است
آن نفسی را که زبون غم است یاری یاران مدد محکم است غم

اجابت آراسته بتهیهٔ اسباب زینت توجه برگماشت و بدستوری البران
خود را هر هفت کرده شان حسن و کار جمال چون مهر و ماه باسمان برده
و به بان که رنگ آمیز نرم شادیست چهرهٔ جمال خویش رنگین ساخته غنچهٔ
دهان را چون گلبرگ سازشگفتگی بخشید و در هودج زر نگار نشسته بر هنمونی شوهر از
خانهٔ عاشق شوریده دل و شیدا خاطر منش گرفت چون مقام آن سالک
مسالک جنون بحکم آنکه منزل در صحرا خوش است از آبادی دور بود قضارا در اثنای
طریق جمعی حرامی که در کمین گاه رهزنی نشسته انتظار روزی از مایدهٔ غیب
می بردند آرزومند نواله تر از خوان نانهاده بودند چشم کرم از خوان سالار
دهر داشته گوش بآواز صلا بودند دوچار شدند و رسیدن خاتون با فراوان
زیور زر و پیرایهٔ گرانمایه فوز عظیم دانسته پیرامونش حلقه زده بر حاملان
هودج اشیوهٔ طراری نهیب زدند و در میدان نهب و غارت ترکتازی آغاز
نهادند زن خردمند چون کیفیت حال برین منوال مشاهده کرده فسون دانائی
کرده ناحق شناس دمیده گفت ای جوانمردان فلک همت و خورشید کرم
مرا التماس است که اگر لمحهٔ دست تطاول از انتزاع زیور و حلل باز داشته
توجه با صفا کنند از آئین برزگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلیری استغراب
نموده دمی دست تغلب از دامان حالش کوتاه ساخته درام تاراج تهادی

جلال

جوانان حمیت کیش لیکن من مجنون بادیهٔ محبت رو در راه آشنائی متاع
عرض ناموس نهادم نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو سرمو سود ندارد
هیهات سرگشتگان بنیهٔ اخلاص را از طعنهٔ دوستان چه بیم و سرگشتگان
جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک   گرچه بدنامی است
نزد عاقلان   ما نمیخواهیم ننگ و نام را   تو که محکوم فرمان منی درین باب
اینهمه چون و چرا نزیبد و غیر از انقیاد حرفی نسزد هلا بشتاب و رخت
تازه برخوردست راه خانهٔ آن سردفتر عشاق که آوازهٔ جنونش بحجاز و
عراق رفته سر کن و بتقاضائی که دل دیوانه اش چنگ بفتراک لیلی زند
از پردهٔ حجاب برآمده نغمهٔ دلربائی بسازد کمانچهٔ ابروان کج باز را با آهنگ
راست روان راه دلبری و دلداری و راه شناسان مقام محبوبی بنواز که زیاده
برین در آئین دوستی تعلل نکند   برخیز و روی عزم بکار صواب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن   آن طاوس مرغزار طنازی و تذرو
کوهسار عشوه پردازی اگرچه بغازهٔ عصمت گلگون داشت اما چون جوهر آتش
خاطر و میل دل شوهر را درین باب از اندازهٔ قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت
وقت سر قبول از دایرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون بردن از آئین صلاحجوئی
نشمرده جلوه افروز حجلهٔ تسلیم گشت و بظاهر شاهد التماس شوهر را الحلل

نیاورد

نگنجد

وانچه خیال خردسنور است که در مخیله تو جا کرده همانا ناموس خاندان غیرت
بر دوش شیشه حمیت بر سنگ سوائی زدی اکنون ترا بر سر مقنعه ببند
نه دستار و در دست یاره خوشتر نه دستیار گرفتم که در جهان بدوستی طاق
گشته در آیین محبت شهره آفاق آخر خود گو که جفت خود را بر بستر عزی
نهادن خرمن ناموس خویشتن پاک سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقه
وفا نه این است که از زمره مردان بدرافتی و در عالم بنامردی علم گردی
بلکه در آیین محبت و شیوه مودت تن با آلام و محن سپردن در راه دوست
بر راه یخ و آفتاب خرسند بودن هم از جهت آن است که رشته گوهر
سالک این سلوک پر نشیب و فراز از سلک مردان والاهمت نگسلد و در
حلقه ارباب غیرت که رستم ولان معرکه ننگ و نام اند چون حلقه در بیرون
نیفتد زنهار ازین اندیشه فاسد پهلو تهی کرده کن و چنین اراده باطل بخود
راه مده که این معنی بهیچ صورت نه بندد و این صورت اصلا معنی ندارد آن
آن یکتای جهان یکرنگی و یکه تاز معرکه یگانگی گفت ای تازه گل گلستان
عصمت و نونهال بستان عفت ذره ذره تنم فدای سخنان جان نوازت
باد هر رقمی که بدستیاری خامه زبان سداد بیان بر صفحه اعلان ثبت کردی
سزاوارترین نقش لوح دل مردان غیرت کوش است و نکوترین طغرای

لایزال که خطبهٔ خالق الحب والنوا در شان جلالتش بر منبر نه پایه بلند آوازه است

یکدانه را دو نیم کرده در دو مزرعه کاشتند او شماد قدرت بحکم حکیم جهان

آفرین که از صیت خلاقتش گنبد عصار بر صد است یکره جرائد وقسط التقسیم

نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست سرپنجه

دلش بر تافت و از زلف مسلسل سلسلهٔ جنون بر پای دلش بست صداقت

صادق و خلت کامل بر آنم داشت که از جستجوی گوهر مقصودش غواص

غریب گشته مدت دراز خانمان رها کردم و بپای طلب گرد آفاق بر آمدم

چون نیک بدیدم قضا را مطلوبش تو بودی و مرهم ناسور دل سوخته اش

چهرهٔ زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در بنیان سور محبتم

رخنهٔ خلل نه پسندی و در حضور زبدهٔ وفاکیشان اتحاد هرشست خجل نسازی

اعنی یکی بنور جمال خویش شبستان دل تاریک نشین و کنج طلب منور کنی

و بر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایهٔ سرو قامت شمشاد رشک انداخته مسیح گردار

بیک نفس حیات تازه بخشی بانواز استماع این سخنان حمیت گسل ناموس

گسار چون قطره بر خود پیچید و التماس شوهر را در میزان اجابت نیم جو سنگ

ننهاده از غضب چهره بر افروخت گفت ای بیگانه وار مردان و ای مخذول

معرکهٔ ناموس داران اینچه اندیشهٔ ناصواب است که در بطانهٔ تو مرمن گشته است

میکرداند در سور ناموس پدید می آید و بنیان قصر غیرت و کاخ عزت
که لازمه مردی و مردانگی است منهدم و منعدم کردد و به بجمیتی انگشت
نمای ابنای زمان و مطعون زنان جهان میشود اگر بحفظ مراتب
ناموس و پاس مراسم حمیت کوشیده دو دست راهنمایان اسیر سرپنجه عشق
شکر میگذارد و چابک خرام جادهٔ اتحاد که مردان بادیهٔ وداد می پسندند
و از دایرهٔ دور نشینان بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و
صفا خارج کشته در سلسلهٔ محبت و خاندان مودت باقابلی بهیچی علم میکردد
بهر تقدیر از آیین وفا و طریقه یکرنگی که نیکوترین متاع کارخانهٔ محبت است
کذشتن کفر ملت آشنائی و شرک مذهب معرفت فی النسبه از سر ننگ و ناموس
چون سپند از سر آتش برخاست و در راه نو و مردانه جلوه بکده خلوت
نیندیشیده بیجابانه در پیش زن نقاب از پیش شاهد راز برداشت کفت
ای طاوس خوشخرام روضهٔ جانم درین روزگار ناهنجار که از هفت
پرکار زرنگاری بر صفحه هند لکون عنبر اصلا خط محبت حسن رسم مینماند
مرا دوستیست که اکر زمانه رخنهٔ غمی بر تنش میزند از جان بینوایم ناله بکوش
ناهید میرسد دهقان جهان در مزرع دلم دانهٔ محبتش کاشته و نهال دوستیم
در چمن خاطرش سر برآورده پندارم کشاورز ارادت بفرمان قهرمان

روئی که اصلا بنگاه خرسند نساختی و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که تو
غم من نداری آخر نه من جز غم تو ندارم تو اگر اینهمه جور بر من پسندی خود گو که
خدا چون پسندد و بیکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا
نگفت و گوی دایه توجه نکرد سخنانش را چون باد پی وزن گرفت دایه از
کیفیت حال آگهی داد زن تاب نیاورد خود برخاست و نقاب حجاب
از پردهٔ حال برگرفته چون طاوس طناز و عشوه گرفته کرشمه ساز خرامان
خرامان بفراز بالین شوهر آمد و لبریز شکایت گشته قصهٔ ایام جدائی و درد
مهجوری و شکوهٔ بیمهری و استغناش سر کرد جوان آواز آشنا گوش کرد
دریای شوق بدل جوشش زد مایهٔ مهر در کوزهٔ باطن فروغ یافت ناگزیر چشم
بگشاد برحصت دل بر جمال جهان آرایش نگاه کرد قضا را از بهر خیر تکیه بکرد
عالم برآمده و در راه جستجویش پای نازانو سوده بود بی رنج و تعب
در خانهٔ خویش یافت برخاست و گفت سبحان الله   یار در خانه و
من گرد جهان میگردم   آب در کوزه و من تشنه لبان میگردم   القصه
جوان چون دانست که رفیقش به تیغ نگاه دلدوز خاتون بسمل شده
و عشق بانوی خودش او را آواره دشت جنون گردانیده سخت بورطهٔ تفکر
فرو رفت اگر چه بر طبق تمنای دوست از بنگاه قوت مباحث فعل فا

مصاحبت و ملاعبت عروس در یافته اشتغال مزاج و تماشای صورتش کرده بجاره
جوئی یار کرد عالم برآمد در نیولا که پس از مدت دراز و عهد بعید پیدا شده
بدین زنک درمهمانخانه برافتاد و اصلا متوجه و منکشف احوال نشد زن امتعینی را
بس عجیب پنداشته درصدد پژوهش حال شد لهذا بارتکاب شوخی که شیوه
زنان است مبادرت کرده پیام نیازآلود با حرفهای نازآگین آمیخته
برزبان خویش حوالت فرموده دایه را برسبیل اشارت ارسال داشته
مبالغه کرد که لفظا باللفظ بگذارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان بانو
زبان بپیام گذاری در راز کرده وگفت ازانجاکه رسول در ادای پیغام مجبور است
بحکم ضرور گستاخی میرود ای بیخبر از آیین زناشوئی و محروم ملذذ کدخدائی
مهجور از بساط نازکشی و نیازمندی اینچه وحشی منشی و بیگانه خوئی است
زمانی چشم غفلت بگشا و پنبهٔ ذهولت از گوش برون کن و از رسم و آیین
ابنای گیتی آگهی گیر که مراسم زناشوئی چون است و حلاوت آغوش نشینی
چسان است بخت ناگهان بمهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت
گزیدی مرا هم بروز اول باتش حرمان سوختی و چراغ تنهائی افروختی
پسندیدی و زبان طعن دراز در زبان قبایل و عشایر انداخته مطعون خاص و عام
گردانیدی اکنونکه بعد سالی سر بدین سمت کشیدی اینهمه آهن دلی و سخت

برکار ساده نما که بتکمیل این فن فراوان سعی بکار برده بسر حد کمال فایز
گشته بودند بدست آورده از تماشای قصور عرایس نشین و ساکن مستورات
و نشیمنهای مخفی آگاهی یافت قضارا از هیچ دیار دیده تماشایش بکحل الجواهر
کحل امید نگشت و در هیچ چمن غنچه آرزو دلیش بباد مراد نخندید لاچار بدست
باد بمشت نموده و آخر با هزاران یاس و الم چون باد تهیدست مراجعت
نموده پس از طی چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست و در آن زور نزد
دوست مجنون کیش که در آتش طلب لقای لیلی خویش سوخته چشم انتظار
بر راهش باز داشته از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسه امیدش را بر سنگ
نومیدی شکستن جایز ندانسته بمنزل خود آمد و از استیلای جنود هموم و فوج
غموم برفتن کاشانه درون مجال نیافته در نشیمن اضیاف که هم اساس
نهاده خودش بود رفته و ما بکردار خاک نشینان کوی غربت بی آنکه بجهت
فرشی و بالش تمهید بساط تمنا نماید بر زمین دراز افتاده چادری بر سر کشیده
سر بر بالش خواب نهاد اتفاقا آنجوان تازه داماد بود و شبی که بر تخت عروسی
با عروسی پری خیال جلوه شاهی یافت فردای آن یارش بدستگیری
سلطان گیتی کشای عشق بر اورنگ جنون جلوس فرمود از آنجا که در آیین
مودت و شیوه مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه رفته و دولت مصاحبت

بود انچنان نقش بست که بند نشی که کاتب قضا بکلک قدرت نبشته ونقشبند ارادت
بنگارش آورده چون حسن اتمام پذیرفت و در نظر آن شهید طلب و کشته
تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طلعت جمال یار بار دیگر دید بتجدید
گوهر خرد نثارش گردانید و در پای چون خاک برافتاد رفیق چاره ساز استکشاف
حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون نخجیران بر خاک
زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره
محو گشتم و چون بوی آشنا شنیدم از خود بینی بیگانه شدم رفیق خرد در علاج
شبیه با در بینی تصویر از خاطر بیرون انداخته و دل از وسوسه وقوع طفلی
در سینه پرداخته از آن بدل مرحض گشت و بطلب گوهر مقصود از عمان
پژوهش در سر هوای غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستری بر خود
راست کرده بعنوان قلندران بی سر و بن نخست هم در شهر خود کرد بهر خانه
و هر کوچه بتفحص برآمد و در هر چمن بوی آن رعنا گل گلستان حسن بسان
صبا سیر کرد چون رایحه امید بمشام خیال نیافت لاجرم از آنجا صحرانوردی
و جهانگردی اختیار نموده بر جادهٔ طلب شتابان گشت و بسایر مواضع و
قریه که سکنهٔ آنجا بواسطهٔ آب بدریا آمده بودند رسید لوازم تجسس و مراتب
تفحص چندانکه اندازهٔ حوصلهٔ بشری بیش از آن بر نتابد بتقدیم رسانیده زبان

گری برآمدند یار دلنوازش از انجا که نقد خلت از غش فتور منزه داشت

بمجرد آگهی برین حال همت بروای کامش مقصور گردانیده گفت ای عزیز

ترا امروز بدین جرو ضمان منم ای یکتای عالم محبت و یگانه جهان مودت

که اگر گردگیتی برآیی مثل من شیر بیشه دیگر نیابی و رستم میدان یکجهتی

همانا از افلاطونم خم نشین مهر و وفا و اسکندرم آیینه دار صدق و صفا بسان

جم در جام محبت خطهای ثبت آشکار کرده و سلیمان وار اسم اعظم دوستی

نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری حسبت بندم و بجهت چاره کار

چون باد گرد عالم برایم تا آنچه مقصود مشام جانت فایز گردد دمی

از جانفرسائی نیاسایم تا باید که از پی آن غارتگر دل و فتنه دین خویش

نشان باز گوئی تا تفتیش نقش صورتش چون معنی با لفظ در صفحه خاطر

ثبت کرده بجست و جویش صبا کردار بهر گلشن شتابم و از نگارخانه

سری کشم آن بیدل آنچه دیده بود نقش و نشان بر جریده بیان ثبت

نمود اتفاقا این جوان در فن چهره گشائی و علم صورطرازی کوس لمن

الملک میزد و قلم معجزه پردازش در پیکر تصویر لفظ جان آشکار میکرد

فی الحال خامه سحر نگار بر گرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را

بترکیبی که از زبان آن شیفته دل سوخته جان اصغا کرده بود از نوک

بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانهٔ کمان ابروانش بر دل خورده مانند صید
زخم دار و مرغ مذبوح بر خاک افتاده آن ماه آسمان جمال بسان شهنشاه ستمگر
ترکتازی نموده آسان بگذشت و همچنان کار بر آن مظلوم وادی عشق مشکل بگذاشت
رفیق دیگر که بجستجوی این زخم یافتهٔ تیغ نظر بر کنج و کنار نگردید تا گرفته در این
سو عبور کرده دوست را دید که بسان ماهی در ریگ طپیده خلق در غایت انبوه
بر سرش گرد آمده فی الحال سرش از میان ریگ برداشت از گرد خاک پاک
کرده بر زانو نهاد آن شهید دشنهٔ عشق را چون دوست را بر بالین دید غنیمت
چشم باز کرد اما چون مرغ هوشش از آشیانهٔ دماغش پرواز کرده بود خود را
جمع نموده التفات کرد رفیق شفیق که در بادیهٔ تیمارش گرم روی داشت
از ملاحظهٔ حال منکرش منکسر خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل
دشنهٔ بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشمهٔ خونریز چشم فتان ا[illegible]
زخم کاری بر دل خورده ام و شفق وار از پای تا سر در خون جگر خویش غرق
گشته جور چشمی کشیده ام که مپرس زهر هجری چشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار دلبری برگزیده ام که مپرس جامی ایست
که بر حال زارم ببخشایی و بر روی دل ریشم در یاوری بگشایی که یاران
صادق بهنگام ورود شداید تیمار خوار هم‌اند و بگاه درماندگی بکار چاره

گری

بر ساحل دریا مجلسها حسن انعقاد می پذیرفت که چمن از رشک هر انجمن
از لاله همه تن داغ میشد و نازکتندکان بوستان از حسرت حسن سرو قامتهای
جهان پیرایان میکشتند اتفاقا بدین دستور زنان شهر بسیاق طاوسان
رزین پر بر نوروز زینت داده و هر هفت کرده کنار دریا را
رشک فرمای کارکاه فروردین ساخته بودند و غلغله جنک و رباب در گنبد نیلوفری
انداخته دریا علی الرغم بحر خضرای سپهر از ان خورشید رخان زهره سیما
هزاران ماه دو هفته در آغوش کرفته و روزکار کارفرکیش بعشق آن لعبتان
خود فریب هنکامه نازونوش کرم کرده بنده آن دو رفیق صادق بمبادی
کلکشت آن چمنستان جمال و تماشای آن جادو خیالان پری تمثال از خانه برآمده
بر لب آب بحر بکوشه خرامان میکشتند قضا را از کثرت هجوم از هم جدا افتاده
یکدیگر را کم کردند الحق درچنان هنکامه خود فریب که فرشته راه ملکوت
کم میکرده امکان که بیچاره انسان خود راه کم نکند القصه یکی از ان دو تن
بکوشه واقع شده در وادی طلب رفیق تکاپو داشت اتفاقا هودجی در برابر
رسید و ناکهان نسیم پرده از پیش هودج برداشته نازنین نکاری در نظرش
جلوه کر ساخت پنداشتی که کلی است از زیر نقاب غنچه برآمده یا دریست
از حجاب صدف بیرون تاخته یا ماهیست از زیر سحاب سر برآورده جوان

ادب نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشتند فرها دوش فریفته جمالش بوده

از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل می یافتند کامکار را در خور عزیزی

بعزت در صدر مجلس جا داد ما حضر ملوکانه ترتیب داده سماط بکشید و مراسم مهمان

نوازی و مراتب گرمجوشی را بآئین والا فطرتان عالی منش بتقدیم رسانیدند

دکامکار از وضع مرزکانه و مشرب مردانه آن مقنعه پوش حجله دانش و فرهنگ

بغایت خرسند گشته آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع

پاکدامن خلوتکده را از غیر پرداخته خلا بالطبع با کامکار روی توجه آورد

از هر دری سخن رانده بعیاری و دانائی سر کلافه مدعا و اکرده پایه بپایه

سخن را از اوج طبع فلک پیوند بر کرسی این حکایت رنگین و داستان دلنشین

فرود آورد آوردند که در

حکایت

ملکی دو کس طرح خلت انداخته بتکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند دران بلده

از زمان دراز و اوان ممتد رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین

تحویل نیر اعظم ببرج حمل که آغاز گرمی هنگامه عیش و نشاط روزگار و

عروج دولت شاهزادگان سلسله ربیع و بهارست برعرایس و خواتین

حور نژاد چون گل بکرانمایه حلل آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان

چمن و سبزان گلشن از ابریشیان تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند

تنایقان

حدت و فرهنگ موصوف . زنی کاردان است و باران و هوش

فلک را به نیرنگ پیچیده گوش زقعر زمین برکند چاه را فرود آرد از

آسمان ماه را بجویی چگویم پری پیکری پری را نباشد چنان دختری

سر زلفش از چنبر مشکناب رسن کرده در گردن آفتاب سکنه

این ولایت بواسطهٔ حل مشکلات خویش التجا بجنابش برده در حال

زلف معشوق مقصود بکف گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد و مهم

تو بکفایت رسد بلا اشتاب و قصهٔ خود در خدمت آن زن عالی فطرت

مردانه سرشت حالی کن تا بوجدان گوهر مراد وجد کامرانی کنی هوشمند

در خدمت آن عفیفهٔ دانشور شتافته لکا و مطلب را در مضمار عرض تاخت

آن سرو جویبار عصمت چون بر کیفیت حال راقع آگهی یافت مقرر ساخت

که هنگامیکه قافله سالار چرخ بحجلهٔ مغرب شتابد بانوی کافوری کسوت ماه

بآرایش انجمن انجم متوجه گردد هر چهار یار فرداً فرداً باین نوبت دانسته

مرة بعد اخری در خلوتگاه حاضر آیند هر چهار بدین امر پذیره گشته بخت

کامکار بقبضهای موعود بخدمت آن سلماهٔ هودج عصمت رفتند دید فرش عالی

در غایت تکلف گسترده و بشمعهای کافوری ساحت مجلس را معطر و منور گردانیده

خاتون بر کرسی زر با کمال زینت و فر جلوس فرموده جمعی در پیش بر زانوی

اختلال

میتوانستی بود باعث ذوبان عظیم است کامکار ازانجا که بمقتضای همت آسمان
بوند خسروی کنجهای عالم را مختصر میکرفت این جزو را که مایه محقر انکاشته
ازین راه برروی اصحاب ابواب مذلت کشادن و بستیزه شدت زیر بار سیر کشیدن
مباین طریقه مروت و منافی آیین اهلیت دیده درینباب شیوه مساهلت
و رسم مدارا مرعی داشته از نهیب نشتر عیب رفیقان ذیل آمرزش فراخ ساخت
هوشمند اکرچه دران حین از مرکز انقیاد انحراف ورزیدن پسندیده پای در
دامن صبر و سکون کشید اما نفس از حوایج بستوه آمد متحمل بار کرم و عفو نتوانست
شد لاجرم بی آنکه در خدمت کامکار عالی تبار تحصیل دستوری نماید بتکمیل لوازم
تفتیش کوشیده داوری بمحکمه عدالت برد ارباب شرع بسابقه ثبوت بمحض
ظن ارتکاب سیاست در حق اینها تجویز نفرموده هوشمند را حسب به اثبات
مدعا مامور کردانیدند چون بی بینه عادل هیچ دعوی حسن انصرام نپذیرد و امر
شریعت بی هیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل
کوهر مقصود مراجعت نموده عرق خجالت را بر رخسار منزاد ساخت قافیه دقت
تنک دیده از جهت تظلم حال خویش سخت فرو ماند اتفاقا یکی از مقیمان
آندیار در انجا حاضر بود بر حال هوشمند آکاه کشته کفت که درین شهر منبت
در غایت زیرکی و دانایی و بر سامی فهم و فراست معروف و بکمال

هدف وزنک

شیوه شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر و لکث
انداختند هوشمند از غایت شکفتگی سرکیسه کشاده خواست که لعلها را در خدمت
کامکار برسم پیشکش بگذراند بیکبار چهار سنگ سیاه بدقماش برآمد بمجرد
نگاه رنگ بروی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از
فرط حیرت لال بماند کامکار بمقتضای منش کریم و همت رفیع اصلا زبان را
آشنای بچرا و چون نساخته آن مقدمه را بعین اغماض ملحوظ گردانید از آنکه
پرده اعتبار همرهان اجتناب نمودن صحبت صواب دانسته هوشمند ره برسر
زبان از تکاپوی وادی پرسش بست و خواست که باز دارد هوشمند این همه
غبن فاحش نکرده از دایره سکون و احاطه صبر برآمد و در خدمت کامکار
گفت که به لوث گمان این کار ناگوار ما چهار یار که بشخص رفاقت را بمثابه چهار
عنصر بهم دایر است خود تصور این امر بذات مقدس حضرت ملت خرد و
شرک مذهب در ناشایست و بنده خود معیوب است درینصورت بنیه خبر باریک
من دامن حال یکی ازین دو رفیق از آلایش این عمل سالها که اقبح اعمال است
پاک نتواند بود اگر باقامت رسوم و پژوهش و ابراز مراتب این پرسش و اجتهادی
رود هرآینه مقرون بصواب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام افتقار ایام
احتیاج فقدان اکتساب جنس گرانی که ذخیره معیشت عمر نامنت غریب

اشیای کریمه و اجناس عزیزه بدون بزرگ نغذی تمام دارد و مسموع شده که در تربیت
نزدیکی بلده الیست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه راه مسافت را بر جناح
استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد روشن گردد تا این مطلب
بر سبیل سهولت دست دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد
کامکار از استماع این معنی قرین مسرت گشته در طی مراحل تردد و شیوه عجلت مرعی داشته
چون بنا بر احتیاط در میان ایشان رسم پاسبانی مقرر بود که در محل نزول
هر یکی از ربعی از شب زنده داشته در نوبت خویش کوس بیداری زند
اتفاقا در منزلی از منازل مرکثرت ازدحام اندرون محوطه رباط جا نیافته
در صحن صحرا زیر آسمان طرح مبیت انداخته بقاعده مستمره احیای مراسم پاس
نمودند چون نوبت پاس بزرگر رسید از هکذر کسافت نفس و فسادت قلب
و دناءت طبع و اساءت ذات حقوق نمک و اصول رفاقت اصلا منظور نداشته
حرف مروت را از حاشیه خاطر محو و منسی ساخت و شیوه پاسداری را بطریق طراری
تبدیل کرده لعلها را از همیان هوشمند نا هوشیار ربوده و از روی سیه جوهری
و بد گوهری بجایش چار پاره سنگ نهاده خاک خذلان بر تارک حال خویش افشانده
چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح برآمد هر چار رفیق بقاعده دوام همگرای
تردد گردیده در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند و از مرتهیدستی

محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزیده و در آیین
مرافقت و موافقت نموده شقه اخلاص را بزیور وفا بیاراست القصه
هر چهار تن چون عقد پروین مرافقت و متابعت گزیده گوهروار در سلک
مصادقت منسلک گردیده آشنای بحر تردد گشتند پس از طی مبالغی مسافت راه
بانجام نرسید و از ممر تهیدستی راحله معیشت در نیمه راه از پا در آمد و این معنی
باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد و کامگار مقتضای
شرف نشاه سروری اتفاق عجز و انکسار رفقای وفا کرین نپسندیده از ین
نهج مبتلای دام اندوه گشت اسیر مطرح تالم گردید هوشمند چون آثار تغیر
ناصیه حال کامگار مشاهده نمود بآیین عقیدت منشان اخلاص تمهید قواعد
دلدهی و دلداری پرداخته گفت از رهگذر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر را
مقید سلسله اندوه مساز که چاره ساز حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد
روزی بندگان است در هیچ حال خاک نشینان کوی نیاز و سرگشتگان بادیه
عبودیت را در نیمه چاه نومیدی نیندازد و درمانده تهیه احتیاج نگرداند
بالفعل نزد داعی خیر سگال چهار قطعه لعل گران سنگ است که هر یک خراج
کشوری می ارزد آنرا بصیرفان جوهر شناس فروخته قیمتش را بمصارف
ضروریه خویش و باحتیاج رفقا باید بکار برد چون بیع و شرای انقسم

شیوهٔ اقبال و ریی شهریاریست من بمقتضای خیرسگالی پاس نمک داشته ابرای
ذمت خود کردم بیشتر هر چه رای جهان آرا اقتضا نماید محض صواب خواهد بود
پادشاه بمجرد استماع اینمقدمه سخت متغیر شده از غلبان عصبیت در عرض ولفس
الامر تفرقه نکرده و پی ظهور مراتب تحقیق که لازمهٔ ارباب تمیز است باخراج
کامکار حکم فرموده کامکار از فرمان پادشاه که هم پدر بود و هم سایه خدا
سرتافتن مجال ندیده ناچار تن بقضا درداده بکردار بید ولتان باهزاران
گریه آوارهٔ دشت غربت گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر
وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی زمان رضاعت در بندگی کامکار مربوط
و محشور بود در خدمتش ثبت اخلاص درست داشت درحین استحکام از
رفاقت پهلوتهی کردن منافی منشور وفا دانسته بواسطه ادای حقوق صحبت
ولواحق دولت و نعمت بهمراهی همدستان شد اتفاقاً سوداگر پسری با
هوشمند محبت تمام داشت در مصطبهٔ دوستی نوشته باو جام یکرنگی می نمود
از چمن مصادقت گلهای اتحاد میچید بجهته پاس آئین دوستی و حفظ مراتب
خلت طریقهٔ اینقدر وفا که شیوهٔ مرضیه ارباب صدق و صفاست می دید اشته
مرحله پیمای طریق رفاقت گشت از بهر تجارت مودت فراوان متاع مروت
بر داشت زرگر پسری با سوداگر پسر سودای موالات داشت او نیز بمقتضای

جود بزرگ بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان از فرط دانش
قوانین تازه در قواعد جهانبانی وانمودن و در رسم سلطنت احکام غریب
فرا فرمودن قضا را بسبب امور مزاجش بتغییر تخمیر پذیرفته وزیر از ضمنی پیوسته
نقطه کردار در دایره هراس بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت همواره
چون همت برمیدان مدافعتش تاخته منترصد وقت میبود تا آنکه روزی
فرصت یافته از اندیشه بغی و فسادش بر سبیل تهمت در خدمت سلطان
سخنی رانده از روی تدویر طراز افزای آستین حالش بسته گفت تا دی
حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت کناد که سخت از جادهٔ صواب
منحرف گشته و کرم رو بادیهٔ غوایتست چه چندی از او بانش ناموار
و بدر بیزار که از شور فطرت هر یک صدکوه طوفان فتنه است
چشم هنر بین نه یکی را درست جز خلل و عیب ندانند جست دوو
بشنوند ار بد باغی رسند باد شوند ار بچراغی رسند بمصاحبت مختص
گردانیده برهنمونی ناصواب آنها میخواهد که لوای بغی برافرازد و آتش فتنه
برافروزد و قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت حال دوزد هنوز که
آتش فساد شعله نزده از چشمه آگهی آبی بر آن باشیدن هر آینه از آیین
بخردی و هوشیاری است و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور داشتن

اداهای دلفریبش گشته بود از حدوث این واقعه جامهٔ صبر دریده و بانگ های
بر داشته دست تغابن بر یکدیگر زد در اثنای آنحال دستش گرفتم و گفتم زمانی
چشم مست بگشا و ازین بیطاقتی بی‌محل صبر اشده خود را گرد آر که بجهت حادثه
اینهمه بیتابی لایق شاهان خرد ور نباشد شاه چون بر شمع زخم نگاه
کرد اضطراب پروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی ساخته
و بمین یاور خرد باریک بین مصلحت آموز در حجلهٔ مراد بر تخت تمنا جلوهٔ
مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی نشستیم و آوازهٔ عصمت خویش
در عرصهٔ روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم

حکایت

گلبن آرایان بساتین رخسار و نخل پیرایان فرادیس
اسمار سخن تازه تر از نسرین و نسترن ازین باغ کهن چنین بنزم بیان
آورده‌اند که در ملکی از ممالک هندوستان تاجوری بود بهرام نام بهرام شکوه
پسری داشت کامکار نام آزاد سرو بهروستان سلطانی و نو نهال
گلستان جهانبانی همیشه شادش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر
صفحهٔ گلگونش خط ریحان تازه حسن بتحریر پذیرفته پستهٔ اش نمک پرور و شور انگیز
و لعلش شیرآلوده و شکر ریز با وجود صغر سن از دانش و فضل معنی دانی
داشت و از فهم و فراست بهره کافی بسال خورد بود لیکن بعقل و

عارضش

در شب عروسی که حجره از غیر پرداخته شد توسن شاه از مهمار بادهٔ زر
میدان مباشرت گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشه فرار فتم
و آن دختر آفتاب طلعت را که به پیرایه گران مایه و حلل شاهانه مرتب
کرده شده بجای خود فرستاده و شاه مست من شبیه را از گوهر باز نشناخته
چون شاهباز بال شوق گشاده بر آن صعوهٔ آشیان جمال حمله آورد
و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ و بویش فرخیره اندوز نشاط گردید
پس بمنقار زرین پردهٔ غنچه اش دریده قطرهٔ شبنم گوهر گون در صدف سیمین
فرو ریخت چون دانستم که افسون مار را بسوراخ در کرده فلک مانند
شعبدهٔ تازه برانگیختم و در خانه که بعضی از اسباب جامه جواب داشت از
شمع در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن طفایلش
کوتاه گشت فریاد برداشتم و داماد و عروس که مستی می با مستی خواب
ناز آمیخته بود چون شاخ تاک با آغوش هم پیچیده بودند مضطربانه برخاستند
چون راه بدر رو از آن طوفان آتش خیز جز بر لب بام نبود ناچار بدان سو
شتافتند دران هنگام پر هول چون دختر بدنبال شاه تاخت از عقب
بکردار برق بجایگی رسیده اورا دران آتش سوزان انداختم که در دمه را
کبوتر وار شده طایر جانش بآشیان عقبی شتافت شاه که شیفتهٔ حسن و

سخن کوتاه آنچه سیاست است که ازان بدگهر کشیدم و هزار مرتبه خود را
مبتلا آزموده‌ام و از خون بیکنا هم روی سیاهش لاله‌گون شد و چهرهٔ گلنارم
زنگ جعفری یافت غلام چون کام دل حاصل کرد و برخاست داغ آن خرمن
گل را که از آتش سوخته بود بدریا سپرد و عمری در کانون خاطرم این
آتش غم پیچیده بود هر گاه بر صورت منحوسش نگاهم می‌افتاد
پنداشتی نوک صد سوزن الماس در دیده میگشت روزی ازین بیداد نزد
دایه شکایت بردم و بجهت هلاک آن ناپاک التماس نمودم دایهٔ باهش
دانای یکمین گاه تدبیر مترصد فرصت نشسته روزی بمساعدت وقت
آن بدسرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت پس ایامی
چند پدرم بقاعدهٔ ابنای زمان گوهرم را در سلک ازدواج شاهی نامدار
منسلک گردانیدن مقرر ساخت و در سرانجام مواد عروسی توجه جهان آرا
برگماشت و من ازان اندیشه کردم که چون صاحب معامله حقه بمهر دستان
بیابد حمل بر خیانت کند لهذا پس از ابرار مراتب پرورش دختر دوشیزه
که در شکل و شمایل و حرکات و سکنات بدان مرتبه مانا با من بود که پنداشتی
که مصور قدرت پیکرش را نموذج صورتم انگاشته بلکه از صفحهٔ رویم
سواد می برداشته پیدا کرده پنهانی بتربیت او نظر شفقت مبذول داشتیم

ازبن

اندیشهٔ ناصواب استبداد نمائی آن بدنهاد گفت ای خاتون اگر سلامت
نفس و عافیت حال مطلوبست اولا منصب خسروی و بزرگیهای گوهری
بر طاق بلند نهاده سر بخنجر تسلیم باید آورد و تن برضا باید سپرد و دست
از جان شیرین باید شست چون زمانی در مهم خود متامل گشتم و سر بجیب
تفکر فرو بردم غیر از آنکه تن بقضای آسمانی دهم چاره ندیدم آن سیه گلیم
زشت دیدار که عفریت را از ترکیب شومش هزاران ننگ و عار بود چون
مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر باغ سمن جایگیر گشت یکبار آفتاب
سپهر حسن در سایهٔ ارض بلا انکساف پذیرفت و غنچهٔ ناشگفته گل پایمال بوم
شوم شد معاذ الله از آن هنگام قیامت انگیز و از آن وقت قباحت
خیز که از جور فلک جفا پیشه جان شکاف بر فرق خورشیدم رسید و
دار ستلم زمانهٔ ناهنجار چه تیر بلا بر صنوبریم خورد و خود گو که چه حال شاخ گلی که
بر و بوم نشیند و چون باشد که برگ یاسمین بضرب منقار زاغ افگار گردد
و از جفا چه بیند افعی خونخوار اگر بر دهانم نیش زدی خوشتر از آن بودی که
آن عفریت چهره لب بر لبم می‌نهاد و اگر قابض روح به پنجهٔ قهر جان
شیرینم از تن بار کشیدی باک تر از آن بودی که آن دیو منظر تنم را تنگ در آغوش
میکشید پنداشتم که روزگار بقصاص آن خورشید لقا صد بارم بدار کشید

مانند اختر آتشکار میشد و بزرگی صوتش بغایتی که بانگ رعد چون صفیر هزار در
جنب صوت حمار صورت بی شایبهٔ اغراق و بی غایلهٔ تکلیف نیلی بخرطوم و
گاو زنی شاخ این بیت در شان او صادق می آید — سر خر پیل
پیکر دیو هیأت کرگدن گردن شتر لب غول منظر خوک دندان خرس با
پیشانی نزد خود خوانده مراسم رفق و مدارا مرعی ساختم این راز نهفته
در پیش آن گشتنی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل را که از سموم
اجل بریان گردیده بخاک سپارد نقدی گران در حق این احسان پیشکی
بر پایش نهاده سر خجلت پیش انداختم چون آن سیاه باطن مانند سگ
بانگ برزنی و غوغا بنیاد کرده درصدد آن شد که در خدمت سلطان افشای
راز کند از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ رو درباختم بمرتبه که هر که چهره
مرا میدید گمان میبرد که طایر جان از قفس هیولا پرواز کرده قصه مختصر رخ
ماه رنگ خود بر پایش مالیده چندانکه در حوصلهٔ احصار گنجد ابتهال نمودم
و مبلغی افزوده از آنچه بود مضاعف کردم اصلا فایده بران مترتب
نگشت چون مبالغه و الحاح از حد حساب تجاوز کرده آن تیره بیرون
و درون تکلیفی که نه لایق مذکور باشد در میان آورد گفتم ای تیره روزکار بد
منظر آخر ترا چه نسبت که چنین آزادی دور از کار بجود راه دهی و بدنیا

ای تیره

مکان خود رفتند بنکه لسان عود لمحه بر آتش اضطرار میسوختم بر اکنده که تنها

در زاویهٔ جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بند از در مراد بردارد

شبستان امید را بنور حضور خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقا موسم

گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و از ان حجرهٔ تنگ و تاریک تعفن بخار

با هم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی آن نازک نهال چمن رعنائی را بریان

و خمول ساخته بود بلبل روحش را از آشیانهٔ عنصری بپرواز آورده عشق

خام خون معشوق برگردن بست و شوق در ضمیر افسوده افسرده شد

مگس وار دست تغابن بر سر زدم اما چون تیر ارادت از شست قضا

جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع النظر از غم عشق کالبد خاکی

آن خوشخرام ریاض جنت را از ان حجرهٔ جحیم آسا بیرون بردن آفت جان

شد و دایه نیز از همین معنی هراسان گشته راه چاره گم کرد از ینجا که حداثت

سن از عمر ناتجربه کاری مورث خامیهاست رای ناصوابم بدان راجع گشت

که زنگی غلامی به سقای خانهٔ خاصم بود چه زنگی خال رخسار شب دیجور دیو

از دیدارش چون مردم از دیو نفور سطبری لبهایش از درع شرعی متجاوز

و دندان درازش چون گراز کشیده و بزشت روئی گوی سبقت از عفریت

ربوده سواد لونش بمرتبه که اگر بر رخش نقطهٔ قیر میزدی در لیالی الدجی

که همگی همت بلند پرواز بیدلان مقصور است کاسه جمعیت را بر سنگ خلل

زده و در لوزینه مراد نیشتر ناکامی ریخته   گهی چرخ مشعبد حقه بازیست

بی آزار مردم حیله سازیست   بامیدی نهد بر بیدلی بند   بر آخر به

نومیدیش پیوند   نماید میوه کامیش از دور   کند آخر به ناکامیش رنجور

یعنی پدر که پادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفتی که پدر را نیز در حق

فرزندان است از بهر دیدنم بیامد و ندانست که دشنه ستم بپایم زند و

غنچه را در غنچه را در گلشن امید ناشگفته میریزاند بمجرد آنکه منهیان از توجه

سلطان خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد و ناچار بسر اسپکی بر خاستم

و آن یوسف کنعان دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ

و چون زلفش تاریک بود زندانی گردانیده باستقبال پدر شتافتم قضارا

پادشاه برخلاف عادت درانجا طرح مجلس انداخت و جشنی ترتیب داده در

خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سریر دولت

تمکن داشته روز با هزاران عیش و نشاط بشب آورد و پس از آنکه بزم شاهی

از شمعهای کافوری روکش انجمن انجم گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه

توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان رقاص و پرستاران

خاص که مانند پروین گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر منزل و

مکان

بکرو تفحص برآمده بتملق ولابه گری در قعر بحر ضمیرم خوض کرده گوهر را بدست آورد
و نهانی ابواب نصایح واندرز مفتوح ساخته گفت ای سرو جویبار جهان ندارای
ترا که هنوز غنچهٔ ناشگفته چون گل در گریبان دل چاک زدن نزیبد و بستان
سبزه بر خاک غلطیدن نسزد زنهار بصرصر هوس شاخ فرزن و نسترن نامویس
بدرشکن سایهٔ آسا در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و بام مپوی
گفتم ای مهربان چون کنم که سپاه ستمگر عشق دو اسبه بر کشور دلم تاخته
و دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدارا توجهی فرما
که از چشمهٔ وصال سیراب کردم دایه دانا خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش
بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت چست بسته بر درسعی حلقه زد
و بصد افسون و نیرنگ مرغ نادست آموز را که بسی وحشی طبع بود رام خود
ساخته بهنگام فرصت بلباس دختران ملبس کردانیده بخلوتگاه خاصم
آورد و بغایلهٔ تکلیف حجلهٔ من از نور جمالش خانهٔ خورشید شد و صحن خانه
از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من در سایهٔ آن آفتاب سپهر نکویی
از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم و به پندار خود اکنون از کتم عدم بعرصهٔ
وجود شتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره سیر نچیده بود
و دل از لعل شکر بارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حلیهٔ انگیزی

ندرت مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای بیان بیاراست

در هنگامیکه از ممر عدم قیود تکالیف

شرعی و رسمی چون سوسن و سرو هنگامهٔ ازادی گرم داشتم و گلبن فطرتم
از غوغای بلبل منشان مستغنی بود روزی کلاه گوشهٔ ناز بر ماه آسمان شکسته
و تاج دو شیرفکی چون عبهر بر تارک حال کج نهاده بتکلیف طفلی در هوای
بازی آغوش بطنازی گشاده از منظر خویش سر برآوردم و مانند مست
لا ابالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاده که صفحهٔ رخش
آفتاب صفت از لوث خط مبرا بود و طرهٔ سلسله اساس چون سنبل معرا که
تکلم از طبلهٔ یاقوت دُرشاهوار زر دامن دهر چرخ میریختی و در حین تبسم
جهان جهان بلا از بهر صبح ردیان چمن انگیختی چشم عربده بخشش بتیر کمان
کرشمه و حصار دلم بگشاد و نگاه ستمگرش رسم غارت در کشور صبرم بنیاد نهاد
لاجرم اسیر تار تار بان زلف چین در چینش گشتم و در پیش لوای عشق
جهان گشا در جرگهٔ بیچارگان بزانو نشستم و چون روز چند درین
رنگ بسر آمد نار نهفته که در کانون دل مشتعل بود بدون اختیار شعله
بیرون کشید و اثر عشق بر ناصیهٔ حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم مزاجم
بود درگه و بیگاه مصاحب و دمساز چون آثار تغیر بر منصهٔ صورتم آشکار دید

بنجز و خطاب فرمود که ای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچه سرای سست
اس خود مقتضی آنست که شاهدان عرصه اش را هر لحظه بکر بو العجب
رو نماید و در هر لمحه نیرنگی تازه پیش آرد این برشده چنبر دار پرنگار را
غیر ازین کار نه که بر سر خاک ساران عالم سفلی سفالی از دستان بشکند
و دستانی از نیرنگ خویش بیاد هر یک میدهد که اکثر نقد عمر بصیرفی روزگار
سپرده و مطلبش طلبی از نقش سکه شهی و دمدمه زایچه رخ ساده و معراست
و شمع حالت از صدای کاسه واژون چرخ اینهمه بی بهره چراست منکه
کوهرم از بحر شهریاریست و در هفت حصار خسروی سکونت دارم و بهار
شبابم اکنون آغاز نسبت و از کوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده که
هنوز گنبد از آن پرصداست آمرد بمغز گفت الخسرو شیرین دهان کند
مینا مباد که دمی بی صدای مهر تو باشد من مردی گشاورزم تمام عمر بیهده
در صحرا دانه می افشاندم واز دام دمدمه دهر بر کنار مانده و دهقان
فلک در مزرع عالم جز ترهات نکشته و سبدی قسمتم از نوادر هفت کشت سپهر
همچنان تهی مانده امید از عنایت خاتون چنان است که عذرم اندر پذیرفته
با علام ماجرای خجسته فرجام خویش پایه اعتبار این خاکسار بر فرق
فرقدین بهی آن شهریار کشور دل ملتمس او را بدرجه قبول موصول ساخته منشور

وفنون از ما ن زبان آگهی نداشت از ساده دلی سخن مرا بمحل تصدیق فرو آورده

خاطر از وسوسه پرداخت از سخط که در بطانه اش صورت ترا کم داشت بیشتر

پذیرفته و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته و پس از طعام شیوه

مشاعت را مرعی داشته مرخص کردانید من چون ازان مهلکه نجات یافته

سالما بمنزل خود پیوستم مراتب شکر آلهی که مفتح ابواب رهائی و اسباب رجا

درخور مجال انسانی مودی ساختم بلکه شمه خرد باریک بین که دران هنگام

مختصر بکار رفت را که سلامت بشام جان یافتم بعنایة لله بکلیف عقل درست

طالبان تمتعات عالم اسباب را تمهید برهان دولت است و کامجویان

ترهات جهان خلد را دلیل سعادت چون آنجوان نیز کلدستهای

ماجرای خود را با فراوان آب و تاب گذرانیده از رنگ و بوی آن دل و دماغ

مستمعان را راحت رسانید نوبت سخن به برهٔ ثالث رسید آنمرد با وجود

بیشتر از عمر مستعار که بتماشای هنگامهٔ سپید و سیاه روزکار بسر برده لیل

مو بنهار آورده درین وادی درماند لاجرم آن دو همره را که بعد ادای بدو منش

برداشته بمحل نزول فرود آورده اتفاقا دختر سرآرای آنشهر از منظر

مشاهدهٔ آنحال غریب نموده هر سه تن را بپای درش که خود خواند

پس از اقصار اسم بژوهش برکیفیت واقعه وقوف یافته بران همرکوب

تا بمعاینه زیب قابل تحسین و سزاوار آفرین گردد   تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار   در همه کاری که در آیی نخست   رخنه بیرون
شدنش کن درست   بازرگان پسر بار باز داده انگه نخست من روستا
منش را از زبان خود باقرار آورده حجتی برزن قاطع کند پس نتیجه
عمل جمیل در گنارش نهاده ثمر کردار حسنه بروز کارم عاید گرداند واز طریق
تملق و لابه در آمده از هر دری سخن راندن گرفت بسبیل استغراب بیا
جرایم فرو آورده گفت الحمد لله که از چنان بلیه جانفرسا مردانه بدر جستی
اگر تصدیع نباشد گرانجانی نکنی میخواهم که مکرر بشنوم جوان چرا نکه انقیاد
امرش نماید چاره نبود لاچار قصه حال خسران مآل را تبیین دادم چون
سررشته سخن بدینجا منتهی شد که سنگریزه بر کدو زده در آب فرو نشستیم و در تخجیل
فراستی لگام بر ده عنان توسن تند خرام زبان را از مطلب رانیه منحرف
گردانیده حریفانه بسمت صواب مهار زدم واز جهت کم کردن نعل از آن گو
بسته گفتم که درین اثنا چشمم از خواب بیدار شد   هیچ تعبیر ازین خواب
نمیدانم چیست   تو بفرمای که در فهم نداری ثانی   ازین معنی بازرگان پسر
یکبار بلجه حیرت فرو رفت و گفت یعنی چه گفتم بجوانمردی والا تمیز ازین واقعه
در واقعه گذرانیدم نه بیداری جوان چند آنی از نشیب و فراز عقبات روزگار

وای من و عقل من بسعی خود بپای دار شتافتم و بدستم خود را اسیر پنجه بلا ساختم
چون تیر تقدیر از شصت ارادت جسته بود تدبیرات پوچ چون پای
لنگ مقارن صواب نمی افتاد و از اندیشهای من کام فرسای
مخبطی روزنه بسوی نجات نمیگشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون
درگاه که کام نهنگ کنایه ازان است قدم نهادم و باز بر لب همان
برکه بی برکت منحوس نشسته در غایت فکرت چشم حیرت بر نقش گلیم
دوخته بگرداب شور بختان بتخیلات وهم سوز و توهمات یاس اندوز دل را
منقسم و خاطر را منکسر گردانیدم و از نا سنجیده گویی خویشتن قرین ندامت
گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای نا رزین خود هزاران نفرین میگفتم
و اصلا طرفی نمی بستم از انجاست که دانا خردان هشیار مغز و هوشیاران
خردمند بی انکه باطراف معامله برایند و بر صورت مآل نظری بر
گمارند ما فی الضمیر خود با هیچکس در میان ننهند و بی اقامت رسوم حزم و
افشای سررشته حیاطت بارتکاب امری بشیوه عجلت بکار نمیزنند بلکه
در کل مبادرت نورزند و چون خواهند که ناوک سخن باصابت رای
صایب بر آماج صواب زنند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند
انگاه زه مدعا بدهان سوفار زبان نهاده از شست منطق رها سازند

[illegible]

ازان

دوستی فریفته خداعش کرده چنان است که اکنون در نشاط بر خود باز کرده
علی الرغم روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده بی زحمت اغیار بمراد
یکدیگر باده دوستکامی پیموده آید اگر این بزم دولت یکبارگی آخر آن این
مخلص بی ریو و رنگ حسن ترتیب یابد مقتضای سوابق حکمت بموقع منیت
اگر آیین احیا نوازی مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز سر من سپری
همانا بر ذیل عزیمت غبار دل نخواهد نشست گفتم بحکم هرچه تو گویی
همان کنم چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده
از راه اطاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش روان گشتم پس از طی شطری
مسافت بمکانی رسیدم که بمنزل درویشین در قرب و جوار بود بدل گفتم
که اگر اتفاقات بران درگاه گذار افتد برفیق شفیق نشاند هم منزلی
که از نیرنگ طاس نیلگون نوشم نیش در آن یکسر خم جوشیده است
قضارا این عزیز راست بدانسو متوجه شده بدرون آن درگاه درآمد
یکبار چشم غفلت از خواب بیدار شد دانستم که از کون خری ریش گاوی
داشته کاو بلا در خرمن عافیت خود گردانیده ام و از ساده لوحی منتبه
برپای خود زده خنده نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه بگلو اندر
بست و هوش از دماغ بسان سیماب از بر آتش پرواز آمد گفتم ای

بعافیت جا اندختم بتکمیل مراتب نشست و پس باندازه حال بشری آتی
جمیل و جهد جزیل بظهور آورد و بدرگاه رستگاری جنبش تر دامنان فرق
عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردای آن روز بقاعده قدیم و عادت
معهود بر دکان جوان قهوه فروش رفتم بازرگان پسر که چشم براه بود
خیر مقدم گفته مکرر کلمات شوقی رطب اللسان گشت و بسبب تقاعد
و بریزه تحصیل قواعد صحبت و انحراف از مصادر حضور چنین مجموع سراسر
باز پرسیده گفت از انجاکه دل دوستان را از ذکر عیش احباب و ساطت
سامعه لذت عیش بحصول می پیوندد گوشه از کیفیت کامرانی دوشینه
از دور فلک چگونه جام جمعیت پیمود و بچه نهج آن خانه از لطف نخواهد بود
من سالوده لوح غافل نیرنگ بازی چرخ مشعبده سنج سررشته خرم که باسر
عافیت و سلسله سلامت منوط و مربوط است از دست داده صورت
خرابی بی کم و کاست بر صفحه اظهار نقش سنم درود داد دوشین
بر سبیل سداد بر جریده بیان ثبت نمودم و در صورت جوان از اصغای
انیمعنی تغیری مستغنی از جلوه تصویر راه یافت و پس از فرط تامل گفت عجب
عقده جانکاه که در اینجا درطرفه دام کوکب کیج بختی در کینه فلک اسباب فسوس
و فسون بسیار است در کارگاه سپهر شرر شور بیرون از حصر و شمار مباد اگر

کان زن فرو

طوفان بلاست در شورش   مخلص سخن آنکه در آن منزل منحوس
خوضی منحصر بود ناچار چون مرغ آبی در آن در آمده از بیم ضیق النفس
فواره کردار رست بالا نهادم با آنکه آب پس صد نیزه از سر گذشته بود
کاسه سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه کدو قدح مانند
بر روی آب افتاده بود بلطمهٔ آب هر سو سیر میکرد آنرا بر کاسه سر
نهادم مرد صاحبخانه چون بیاید بساط شرف بر برگه و بید ها بجا نشست
با وجود هبوب روایح کدوی بمغز بر یک محل از غرایب اگرفته بجهت
داشتگاف کردنش سنگریزه بر آن بنزد من در آب فرو نشستم چنین بصدق
دل با خدا عهد بستم که اگر امروز از این دام بلا جان بسلامت برم دیگر به تبعیت
بو الهوسی ها را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون اقسام این امور نا ملایم نگردم
اگر رستم از دست این پیرزن   من و هوش و دیوانه پیرزن
قضا را کدو از آنجا حرکت کرده بگوشهٔ دیگر رفت مرد ساده لوح دل از این
خیال پرداخته درون حجره شد پهلو بر بستر استراحت نهاد منکه در رنگ
حباب بنیان هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته بنسیم آسا در
آب زندانی بودم رفتن او را از موهبت جسیم یزد تعالی شأنه انگاشته
بسان باد از آن آب بیرون جسته بصد سعی خود را از آنجا بآن آفتگاه سلامت

ناتوان بین بر کار فرمای خویش قلم رنگ برده کمین اوست تقاب بنز
وطینت حیرت آگین کشیده زهر رگ لوزینه سخن سرواجلش چراسخت منش
ساخت یعنی شاد و چون هم ناخوانده حاضر دوم رو بافابت
اضطراب باید چجز جانگداز بگوش زود که خانه خدا اگر دلش را چون
زلف با زبستگان مانند مرگ ناگهان در رسید جانیا بیا تماشا کن که سوراخ
هوس بچه می ارزد اجل بنیاد کرشمه سنجی نهاده بر سر آنکه رخت هستیم را
ازین سپنجی سرای دور در بیرون اندازد و نه پای آنکه ازان زندان بر
بلا بیرون روم نه جای آنکه زمانه بگوشه توار می در شوم ار جانوش
نان آلوده صد نیش است و شهد روزگار آمیخته هزار زهر هر کرا چون هیچ
نفسی بخنده دارد بدین نالش به تیغ و طشت بیار و صاف این خم مینا گون
همه سر در دست دود این دار بوقلمون سر بسر درد ۹ نوشان
خرابات خرد مشغوف میانه این بیابان کسل نباشند و چمن آرایان
حباب دانش مخلوط رنگ و بوی گلهای این روضه منقلب گردند.

دوران فلک که بیداد است زد گاه خزان دو گه بهار است

این باده که روزگار دارد یک مستی و صد خمار دارد. هم جرعه دوم
بدست هم دگر گه شیشه تهی کند گهی پر سیلاب غم است در ...

طوفان

داشت که بارکی را گنج اختصار رها کرده فی الحال بدرون شتافتم و از مساعدت
اختر ماهی رو برو گشتم خلوتکدهٔ خاور بر شمع رخش بکردار پروانه میسوخت
و دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون طرهٔ سنبل بر تار میشد و دهانش
تنگ تر از روزی درویش و چشم مستش چون بهرام خنجر کش در ستم کیشی ابرویش
مانند تیغ مهر خوکر خونریزی و عشوه اش لبان فلک را بفتنه انگیزی
شوخی که بغمزهٔ کمینه   تیغ به یکی هزار سینه   آهو چشمی که هر زمانی
کشتی بکرشمهٔ جهانی   آن ماه سرشت دلم را چون ماهی اسیر شست
زلف گره گیر خود ساخته و گرمها که در حوصلهٔ بیان نگنجد مهروار بروز آورد
و دوش بدوش نشست چون وقت را مساعد و زمانه را مسامح یافتم
آن خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم و از شعشعات سلسبیل انگشت چاشنی شربت
جان بکام دل بر گرفتم و چون ساعد بر میانش کمروار بر جا نماند و من از غایت
سبک سیری چون سپهر شتابان گشتم تا اگه طلسم از سر گنج سیمین بشکست
و لولوی لالا بدرون درج لعل رنگین پیوست و من از خامی درین سودا
سرمایه در باختم و از چابکی همه اسباب سود کردم از انجاکه وضع زمانه را در پس
هر سحر شامی است و بر اثر هر دانه دامی هنوز بزم نشاط در خور خواهش
تزئین نیافته بود و انجمن عشرت باندازهٔ تمنای دل رونق نگرفته که سپهر

فی الفور بتمهید قواعد زجر و توبیخ پرداخت من اهمال سطوتش حسابی نگرفته
باشاره دست التماس آب نمودم کنیز اشاره فهم دردم خشم را بلطف و
کرم مبدل ساخته بدرون خانه شتافت کاسهٔ زلال خوشگوار از منش کریم
و خنک تر از طبع فهیم آورده بدستم داد به بذل جنان احسان آب رفته
بازبجوی حیاتم آورد چون دید که لالهٔ زخم از صرصر عطشان خمول و پریشان شده
بود از ترشح آب سحاب نوالش طراوت تازه گرفت بار بدآسا بزبان
دلنشین ادا کرد و گفت ای خسرو کشور جان بانوی من خاتونیست که با وجود
پرده نشینی آوازهٔ برگ و نوای مهرش بامنت گنبد مینا رسیده و صیت
حسنش پردهٔ پندار زهره بکر دارد این گل دریده با این همه یکبارگی در کرمش
بر ارباب نیاز گشوده است و خوان سالار همتش بر مایدهٔ عطا خاکساران
کوی زندی را صلای عام داده اگر نفسی از حرارت آفتاب بسایهٔ آن سرو بن
بوستان دلبری پناه بری از نخلهٔ قامت دلربایش بکام دل بمراد خوری ها
از سایر تمتعات روزگار و هیچ از مستلذات حیات مستعار بهره در و کامیاب
خواهی بر آید و سخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین محرک
انبساط گشته نسیم کامجوئی در چمن خاطر با هتزاز آورد و لهذا النفس معاصی
دوست که با ستلذاذ جسمانی و اکتساب امور شهوانی بهانه جوست برانم

بذریعهٔ محاورت بازرگانان بسر راه مکالمه سرکردم بمحاورات و حکایات
دمساز گشتم بعلت رعایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخی در میان
معرفت پدید آمد چون گرمی هنگامهٔ حسن قهوه فروش واسطهٔ تلافی طریقین
بی فتور فاصله بود در کم مایه سخن آشنائی بکرسی نشست روزی بر خلاف عادت
بتکلیف بعضی از اولیا همت به نخجیر زنی و صید افکنی مصروف داشته عنان
توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم بدنبال صیدی بر آمده در اثنای تاختن
برکران افتادم قضارا صیدی از دیده ناپدید شد و من در پی آهوی رمیده
در صحرا بهر سو میرفتم و ره بجائی نمیبردم تا آنکه مهر از سر مهر برخاسته بجا بالای تیغ
و شدت گرم بر سر رسیده و بعلت عطش آن توان از تن ربوده چون
صید زخم دار در تب و تاب انداخت و رخ از پس بی آبی چون روی زرد
زریر یافت قاصر بهیب سعی از دهان مرگ جسته پس از زوال بشهر پیوستم و از دور
درگاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب زده رختی بر آن سایه گسترده میمونی
در آن سایه بسلسله مقید نشسته خواستم از آنخانه دم آبی بخورم اما بسکه
از غلبان تعطش زبان چون منقار مگس خشک بود و مجال نطق نیافتم
که آواز کنم ناچار حلقه بکار برده میمون را بتازیانه زدم میمون چون
ستمکشان بانگ تظلم برداشت کنیزی زیبا از اندرون بتفحص آن برآمده

طبیعت بشری بکار بازار رشتافته سراسر میگشتم و بتماشای دکاکین و اصناف را

راسته نشین که هر کس بوضعی و هر یک بآیینی مشغوف کار خویشتن میکردم لکلکلت

گلشن روزگار رسیده بدیده عبرت مشاهده اعتبارات مینمودم و از هر چمن

گلی میچیدم و از هر گل رایحه می شمیدم و از هر نوا سری براهی میکشیدم ناگاه

نگاهم برروی جوانی قهوه فروش افتاد که طره سمن سای سنبلش سلسله بر ساق

صبا مینهاد نسیم سخنش که برگل شفتالو مراعه میکرد چون باد بهار گره از دل

غنچه میگشاد دبستان بدر منبر کرسی مینا کار آسمان پایه نشسته هلالی

لبالب از قهوه بحر لبان دلداده حیا میکرد ابروی کجش راست روان

جاده پرهیز را چون خط ترسا بسر گشتگی انداخته و کرشمه دستم سخنش نقل

مشتی بیگناه اشارت فرموده سرتاقدمش کرشمه و ناز هم سرکش

حسن و هم سرانداز افکنده بروش زلف چون شست او نخیزد

نظاره کرم است معجون لبش بدر فشانی پرورده آب زندگانی

بعشق سلسله زلف عنبرآلودش سجاده نشین مجنون گشتم و بتکلیف

دل دیوانه بصورت چار پهلوی آن گلرخسار نشستم این ساده پرکار چون

قهوه گرم جوششها کرده به پیاله گلو سوز همت نشه ذوق ساخت ناچار

طرح ملازمت ابدا انداختم بمصاحبت مدام سر برافراختم و در ان انجمن

بزم او

ادب نغمهٔ دعا و ثنا خواندم از مشاهدهٔ حالمن غریو از خلق و از نهاد خلایق
برآمد و بدان مرتبه بر سر دقتم گرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمت تمام
بحالمن راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من تعیین نموده طعام و شراب
بقدر حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم
مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمده بکره کشای آرزو نفس همت برکمال
بال و پری که رشته بود رخنهٔ گرفت و بتدریج و بمکافات ریزش از مستاصل
گردیده معدوم مطلق گشت و بدان بحالت اصلی گرائیده از آنجنان رنج
بکنج صحت پیوست و چون از شفاخانه حکیم علی الاطلاق مداوای کرم
رسیده سلامت حال را صحبت کمال مبدل از ملازمت حاکم مرخص شده
جویای سبیل دیار خویش گشتم در کمتر ایام راه سعا سر کرده بمنزل سر کرده
پیوستم چون آنجوان عروس سرگذشت خود را با اینهمه پیرایهٔ غرایب
ندرت بجلوه گاه بیان در آورد رفیق ثانی از تفحص عدیل معرا بوده گلگون اشتر و
زبان را در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش خویشتن را بدین
رنگ بر صفحهٔ تقریر زینت ارتسام بخشید از اتفاقات دانه و آب که در ین
دامگاه غول انسانرا در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از حدید رهایی
نیست چندی در شهر شری نگر مرا اتفاق سکونت افتاده روزی بمقتضای

بمغاک عدم فرو اندازد ناچار فریاد برآوردم که زینهار دست ستم باستین
درکش آخر نه بشرم بمجرد اصغای این سخن حال بر جوان متغیر شد و بیکه
بیم بر و طاری گشت تفنگ و از دست بر زمین زده هزیمت را غنیمت
دانست بقیه جماعت نیز طریق سلامت تتبع او دانسته رو بسوی شهر
نهادند قصه حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با فراوان سوار و
پیاده از شهر برآمده از دور بر آن درخت حلقه بست بتدبیر کشتن
من بیکبار افتادند از اتفاقات حسنه جوانی را در آن گروه دیدم که سابقه
معرفتی داشت وجود او از مغتنمات انگاشته نزد خود خواندم و بجهت
خلاص خود ازو استمداد همت کردم و جوان اگرچه در بدایت حال سخت
هراسان گشته ازین امر پهلو تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم
حکایت کردم از معرفت دیرین یاد پیش آوردم فی الجمله از توحش معرا
گشته هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام ماجرای من
گوشش انداخت چون گمانش به یقین مبدل شد و خاطرش از شوایب
شک مبرا گردید نزدیک حاکم رفته قصه رازم بمعرض بیان آورد و برات
نجات من حاصل کرده مژده امان رسانید منکه وقت خالی از خلل یافتم
از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه شناسان مقام

هفت بیضه نهاده بیزر یکی کده هر یک برنگ دیگر منکه سوخته آتش [illegible]

بودم بهار [illegible] یکی از آن تناول کردم بروز هفتم

پر و بال [illegible] که شخصم آشکار اشدن گرفت [illegible] مانند گیاه که از زمین روید

بهمه جای بدن برست و در [illegible] از پدید آمد اما پرهای شتلون

مشتمل بر هفت رنگ و نهایت برق و درخشان که محاذی آفتاب طرفه تابی

از هر پر پیدا میشد و در رنگ مهر [illegible] شعاع آشکار میگشت از بوقلمون

روزگار سخت در دریا حیرت فرو رفتم از آنجا پرواز آمده [illegible]

در نظر آید [illegible] گشت

آهسته [illegible] کی [illegible] واقع شده بود

بودم هم از دور [illegible] عجیب [illegible] بر آمد بودم

و [illegible] طبیعت [illegible] از عجایب روزگار خیال

[illegible] از [illegible] آن نیافتند که

جسارت بر بساط تقرب توانند نهاد تا آنکه بعد از تامل [illegible] همگنان

بدان راجع گشت که بقفس آتش فشان تفنگ من وجود [illegible]

[illegible] یکی از آنجمله همت الکلم مقصور گردانیده [illegible] از اثر [illegible] تفنگ را

[illegible] می من افراشته [illegible] دآن [illegible] از [illegible]

احتیاطا بپشت هر گوسفند را مش کرده سر ببا دامن چون بر نهال مطلع گشتم
فی الحال پوستی از گوسفند که اندرون شکاف افتاده بود بر پشت گرفته بسیار پای
چار پا دو تا گشتم و نرم تر قدم بردا شته از میان پای گوسفندان بدر جستم و چون
بیاوری بخت و عنایت جان بخش جهان آفرین از چنان ورطه بلا
که نجات اصلا متصور نبود چنین آسانی برآمدم و باندازه طاقت مراسم شکر
بدرگاه قادر علی الاطلاق که از معموره عدم دوباره بعالم فرستاده بود بجا
ساختم و ازان مکان منحوس و مسکن ناهموار بیرون آمده راه
خارج دانسته بسان بادره نورد گردیدم از هم پیوسته تا روز نیک
بیرون رفته مسافتی بعید قطع کردم اما قطعا راه بعمرانات نبردم و ازان
وادی هولناک که بوئی از امید نداشت واقع شده با بتلای جوع و
عدم آب و نان از طاقت طاق گشتم بدامن کوهی پای سکون
در آورده خوابانکان تنها بخانه خاک خاموش افتادم چون فراغت خود
نظر بر گماشتم قبرسی از حصیر در غایت سفید بنظر درآمد از راه تمدن آنکه
کیفیتش در خاطر کمالی ظاهر گشت ازان جا برخاسته نزدیکتر رفتم اتفاق
کیاهی بود سپید چون کافور که طایر که برکش را شکافته مانند نخ رشته
آنرا باریک ساخته بر زمین سطح طرح آشیانه ترتیب داده بود در میانش

چون نیمی از شب سپری شد به بالین شناگر فرو رفتم و لختی پژوهش حال
نمودم دیدم برادر مرگ تیغ غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساغر خواب
شراب بیهوشی بساغر دماغش ریخته فرصت وقت از جمله مغتنمات انگاشته
دست بحبل المتین توکل زدم بهمین استظهار او را که آوارگان وادی
افتقار است نه دم و سیخ آهنین را بر دو ساعد بوز دیده سیخ هایکه دیو بدان
کباب راست میکرد بگونه در آتش بتاب آوردم که رنگ شنگرف یافت پس
نرم نرم ببالینش قرار گرفتم سر هر دو سیخ آتشگون که بنده آتشی شعله اوراست
بر هر دو چشم عفریت نهاده سخت و زیکه از کاسه حدقه اش باده بصیرت
ریخت بحسبتی برق جسته بگنجی خزیدم بانگی عجب که از صدمه اش جگر کوه آب میشد
و چراغ هوش شبتاب و دماغ انسانی خاموش میگشت از نهاد عفریت
بدنهاد برآمد بقهر باکی دشمنباکی برخاسته در آن شکاف بهر سو دویدتا
انتقام از خصم کشد از نور بصر بی بهره مانده بود ناچار بعجز گرایید ره بجایی
نبرد مایوس دار بگوشه شکاف برافتاد و مانم چشم خاک بر سر افشاند
چون دیده روزگار از نور صبح روشن شد آن نگون بخت بعادت معهود
سنگ از روی شکاف برداشته خود سنگ راه مشی محبوس گشته نشست
و گوسفندان را بیرون رانده بواسطه امتیاز آدم از گوسفند ابراز مراتب

بیکدست از شکاف غاری دشت واندر اندرخت از پهنای سنک کش سد و ساخت
چون سد اسکندر استوار ساخت چون برفت دران شکاف جمعی دیدم
از آدمیان زنده نشسته وتوده استخوان هخانه پهلو افتاده پرسیدم که چه حال
چیست گفتند ای برکشته بخت تو از ما چه میپرسی ما پرسیده بهتر و چه شنوی
که ناشنیدنیست ای آن پیرکه دیدی دیو سیست خونخوار روز و شب دم آزار در
صحرا میکردد هر جا که اجل او چار شود اسیر کرده بدین غار آورد و در روزی دو سه
کس را تمام بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده خون چکان تناول نماید
و هم کله کوسفند دارد که تنها بکوشت آن اکتفا کند گفتم کوسفندان کجاست
گفتند شاگردی دارد لعنت بر او استادش باد بچرا برده در حین غمزه شام
بیارد و در وقت سپیده صبح ببرد گفتم ای وای اکنون گاه آن رسیده که از
کجا مسدود کرده در رشته حیات منقطع شود لاچار بلا سر صد اجل نشسته
در حینی که دیو قیر دیدار شب جوان شیر گیر تنها گرد مهر را در دشت خونخوار
فلک یکه دار بره کرفته در شکاف مغرب پنهان و محبوس ساخت شاگردش
رمه را بیاورد بدستور استاد سنک از شکاف برداشته اندرون آمد و باز پهنان
نمط استوار کرده بنشست تنی از آن اسیران تناول نمود بخواب رفت قضارا
دران شب آن دیو لعین که استاد این ملعون بود بدین شکاف نیاید
چون

مرد پیرا دیدم در غایت کبر سن بدستیاری عصا راه میرفت آهسته آهسته گام میزد
خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم چون آواز پایم بگوشش خورد حیرت
ناک بایستاد و بچشم قهر نگریست   بانگ برزد که هان بگو چه کسی   با که
داری چو باد همنفسی   چه کسی و چه نام خوانندت   در کدامین مقام دانندت
سخت اینجا چگونه افتادی   کین خرابه ندارد آبادی   این بر و بوم جای
دیوانست   سر آشوب شان غریوان است   بمجرد استماع این نغمه
هوش ربا قالب تهی کردم و از بس بیمناکی نیروی دل و توان تن باخته بسان
توده خاک بر پایش افتادم گفتم ای خضر منش بر حال زارم رحم آر و راه نجات
نما که بس غریب و ناتوانم و نیک و بد این دشت اصلا ندانم پیر گفت غم مخور بدنبال
من بشتاب تا بجاده صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون بموضع عافیت
اندازم چون رسم مهر و شیوه عاطفت از آن پیر مشاهده کردم دل را از پریشانی
هراس جمع آورده هرچند پا از تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان بدنبالش
روان شدم چون لختی از راه بریده گشت غاری پدید آمد در میان غار شکافی
و برون شکاف آسیا سنگی که آسیای عالم با اینهمه عظمت همتای او نتواند شد و پیر بالای
غار رفته تغیر ماهیت خود کرده بهیأت هرچه بزرگتر برآمد که از [illegible] صورتش
اندرون موی بر اندام راست میشد مرا چون گنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته

بر روی نه از کیفیت جاده اثری طرفه تر انگه عنان اختیار علی الرغم رسم روزگار
در دست یار که بود تا انگه زرده گیتی نورد آفتاب بر جاده استوا سمت الرأس
گذشت خیل فلک خرام من مایل نجاک شده بر کوهی که از شکوه منش زهره
فلک میشکافت و از بیمش ناف قاف میطپید فرود آمده بسرعتی که اسپ
صبا بسلسله کاکلش بند میشد بکوه نوردی خیال همای شتابان شد
در اثنای راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره میشد و دیده از
ملاحظه اش خیره میگشت پیدا آمد مرکبم بمجرد دیدن گوشها خوابانیده
حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان بر زمین آمدم سخت اسپی بشخصم
راه یافت و اسپ بدستور از ابن بر خاک نشسته مراعه نمود بیکبار تغیری
در ماهیتش رفته مثل اژدها شد و بر هویت هر دو اژدهای کوه پیکر با هم
میپیچیدند که فلکها را بر یکدیگر زدند صدای شافتش در دوره گنبد نیلگون غلغل
انداخت و جوی چون قیر از دهان هر دو اژدها روان بر آمده جهان را
تیره ساخت گفتی بر ساخت گیتی پرده ظلمت فرو هشته اند از مشاهده
چنین حال عجیب چون بید بر خود لرزیدم از استیلای هول دل به
در انخفال ماند با اقامت نیاوردم سبکتر بر جسته راه فرار سر کردم و بسان
باد بادیه تند آغاز نهادم چون بفتادن دو فرسنگ در نوشتم از دور

صبر کوشیدم فایده نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور آن حور زیب داشته

بالتماس رخصت برخاستم و چون دست استعداد از سرانجام راحله و زاد

کوتاه ساختم در نیاب استمداد همت از و کردم پری از پس تمهید مراسم پوزش

بوار کریمان بذل احسان نمود اشقری دیوانژاد جوان پاد رد و شسم

نگاور که ماه از سر عنقش مانند صبا از رفتار توان و مهر جان نورد ار رنگ

شتابش در رنگ برق از تابش تنور سوخت حاضر آورد هنگه تشنه وادی اتیان

وادی این تمنا بودم چون مهم مقصود پدیدار گشت و مراتب شکر ایزد عزوجل

افزوده بران پری افسون دعا دمیدم و بر آن کوه تن جهان پیما

که هم بدرقه بود و هم راه نما سوار شدم بارگی فلک نورد و در دم مانند کاغذ باد

هواگیر شده راه سمت سما سر کرد و بمرتبه اوج گیرا گشت پنداشتم که

برباده کهکشان می پوید و از کشت زار سپهر خضرا خوید و از سنبله

خوشه سبز میجوید زیر و بالای خود جهان دیدم خویش را بر

آسمان دیدم آسمان بر سرم فسون خوانده من معلق بهوا آن دمان

مانده موی بالا دلم ندیده دلیر زهره آن کرا که بیند زیر از عجب

حیرت بر طبیعت مستولی شد و هراس در دل ساری گشت چون هرگاه

بران کرنگ کوه پیکر خشک شده از بیم نفس نمیزدم نه از ماهیت راحله

آسا در سلک شمایل فیروزه رنگ متصل هم واقع میبود و بمقابله تکلیف تو
کوهی چمن زعفران خورده و بخنده قهقهه درآمده در میانش نهری صفا
از نسیم و جلا تر از جدول سیم بآیین ارباب ریاضت بتصفیه باطن کوشیده
برخلاف قاعدهٔ اصحاب حکمت دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای
چنان منزل مینونشان و مشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب و نشاط گشت
با اینهمه مصاحبت آنچنان گل اندام در لجه حیات تازه گردید و سخن مختصر
مدت هفت سال از عمر مستعار در امکان فردوس نشان در غایت عشرت و
شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد و میزبان مهربان دقیقه از دقایق
کرم و دلجویی نامرعی نگذاشته در مدت طویل بهرچه دل آرزو کردی
تعب انتظار مهیا ساخت و از آغاز تا انجام بجز تجرع راح بخش ریحانی و باده
نشاط انگیز ارغوانی و استماع نالهٔ نوا بخش ارغنون در هر گوشهٔ چمنی با [illegible]
بید مجنون و تبسم گل لالهٔ عنبربوی آن سردفتر شاهدان نسرین بدن و تبسم
غنچه دهن آن رشک فزای سرخرویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح حال
نگرفت و امریکه باعث بر انتشار اسباب جمعیت حضور و ماحی آثار مسرت و
سرور باشد از صنع زمانه اصلا بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور آرزوی
خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا یافت هرچند بحفظ خویش و سررشته

جمع کردم

وفی الحال دستم بگرفت گفت ای جاکه نهاد اگرچه ما را ایزد جهان آفرین
از نار سموم بدرجه تکوین فایز ساخته است تو که از ما طین حسن تخمیر یافته
از جهت اضداد و مناکحت و مزاوجت صورت نه بندد و از آنجا که دلداری
تعظیم اضیاف از جمله موجبات بوی ما که سرد فتر کرده نار ایست ما بود
مصاحبت تو مرخص کرده هلا برخیز و کلبه مسکنم را بنور قدوم خویشتن
منور ساز چون فلک بکام نشست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بی زحمت
اغیار از بوستان اغیار از بوستان مراد و دسته ریاحین کامرانی در بند
شکه آرزو مند این آشنو صند این دولت بودم چون از زبان آن افسونگر
ساحری کیش چنین افسانه نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده بیک
برخاستم و دنبال سایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن
دلفریب باغی بود گلهای رنگارنگ دران شگفته و مرغان گوناگون صفیر
سنج گشته در وسط آن روضه رو کش ارم چبوتره مرمر سفید چون کافور
و مجلسی بنقل با کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و بهر اطرافش
چمنها پر از سمن سپید در غایت دلکشی و دلکشایی که از رایحه روح پرور
مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای بیجاده رنگ بسکه شگفته و
خندان بود مانند کواکب در بند سپهر می نمود و غنچهای نیم شگفته بسکه لو

از خلق بگوشهٔ خلوت جا گزیده از دور بتماشای شتابندگان آن شهر
مشغول شدم و ساعتی برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و
جمال که نگاه از دیدن ایشان مست میشد و دل از دست میرفت غنولهٔ مجعد
معنبر بر عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکسته و بر ابروان هلالی
و دنبال چشمان غزالی همه مسکین و نقاط عنبرین زده همه بلا ملاعبان
فتنه پرور چون غزالان نازکتر با عشوهٔ خونریز و کرشمهٔ جادو انگیز جا بجا
شتافته با هم طرح لعبت در آمیختند   بقامت هر یکی چون تازه
سروی خرامان چون تذروی باتذروی   دهان تنگ شان شیرین سا
چو شکر بخوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر   ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز
همه باریک بین و درست انداز   از تماشای آن روحانیان روح پرور
و لعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغم کوس رحلت بنواخت و مرغ
حیرت در خاطر شاخ شاخم آشیانه گزیده صفیر بر داشت و جمعی دیگر چون
طاوسان بال زرین گشاده و اجنحهٔ نگارین باز کرده با هم پر در پر بافته
وصف اندر صف کشیده در هر سو نگارگشتند و همه صاحب نکویان زرین
کلاه همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اثنا یکی از جمله آن
نازنینان جادو خیال چست‌تر از باد و گرمتر از برق بسوی من شتافته

وفي الحال

شدم تا آنکه شمال شد که صرصر را نزد وی حسابی نبود دیگر باره برخاست
لوح را بسان صرصر هفت شبانروز بیکحال راند مسافتی که مقدار آنرا
جز خدای سریع الحساب نداند از محل دور برده بورطهٔ دیگر انداخت لوح
دران گرداب مرگ جوش دو سه صبیح زده یکبار فرو شد در ساعت
بساحل دیگر سر کشید و چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم ازینحال سخت
در ورطهٔ حیرت فرو رفتم اصلا بخاطر نمیاوردم که در قعر ساحل چگونه بدید آمد
بهر تقدیر لوح را رها کرده بطرفی نشستم پس از دیری چون حواس که از رهگذر
تهلکهٔ آب منتشر شده بود بهر سو نگاه میکردم و بجهت ادراک حقیقت
آن سرزمین از انجا برخاسته قدم توجه در راه پژوهش نهادم پس از طی
کمتر مسافت شهری بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار
روی توجه بدان سمت آوردم چون نزدیک تر شدم خلق را دیدم در غایت
ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و بکار و مهم خود بهر جهت می پویدند
اما طرفه اشکال غریب و هیکل عجیب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر
مناسبتی نبود از دیدن آنها رعبی و هراسی در دل راه مییافت و الم رخصت
نداد که بشهر درایم و بدان مردم خالی از مردمی طریقهٔ مکالمت و معاملت
پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته کمینگهی در آمدم و پنهان

بر طرف جوانان انجمن حسن سنوح یافت مردی که متحرک این سلسله بود
نخست ماجرای خود را بدین عنوان گذارش داد

وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر
دریا اختیار کردم و بکشتی برآمده چون باد بر روی آب که بهنگام تموج از
مرکز خاک بدایره مار پوست ره گرا گردیدیم پس از آنکه روزی چند برین
وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاست و لنگر تقدیر گسیخته
کشتی را در ورطه بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیر حوصله تعلق بشری
بر تابد از جهت حفظ سررشته عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان درخور
امکان بازوی جهد گشادند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد سرانجام
از صدمات آب و لطمات باد اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت
مردم یکقلم مع اجمال اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش
گرفتند و سراپا خوف و سرسبز حیرت بتجارت جهان ابد شتافتند

درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار

از اتفاقات مشیت من بر لوحی سلامت مانده از آن طوفان مهلکه که یاد از روز واپسین
این دار حدثان میداد نجات یافتم اما از بیم تلاطم تموج آب که برسخطش
کنند مینا کون چون حباب میبود بهر لحظه قالب تهی میکردم و باز زنده می

شدم

بلبلان نغمه سرای روایت این ترانهٔ تازه بدین نمط سرائیده اند که وقتی
سه جوان برفاقت هم از شهر خویش بعزم سفر برآمده باراده مهمی
متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحلهٔ عاری
مانده بپای خود ره گرا گردیدند و در طی مراتب تردد سعی موفور بتقدیم
رسانیدند بهنگامیکه پیک گیتی پیمای مهر منزل غرب قرین شد بحوالی
شهری رسیدند از مکان فرود گاه بفاصلهٔ قلیل بپای درختی بتمهید
قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه نفسی راست کنند از صراط تحرک انحراف
ورزیده و می برجادهٔ استقرار استقامت ورزیده اند چون در قطع مسافت
بیش از طاقت مباشر حرکت شده بودند حرارتی که در قوایم از ممر مشی
پیدا شده بود بعلت سکون فرونشست و ماندگی بر مفاصل مستولی گشت
و حرکت از آن محل از مخیلهٔ محال شده بود لاجرم بنا بر اضطرار بساط
عجز ممکن اختیار کردند یکی از آنها که براه مصلحت قرین بود بجهت رفع ملال
سببی انگیخته گفت که هر کدام حکایتی غریب از سرگذشت خود بمعرض
بیان نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری بر آید و وی دیگر را بر دوش
برداشته مرة بعد اخری بموضع نزول فائز گرداند هر سه رفیق درین باب
طریقهٔ اتفاق مرعی داشته باقامت شرط و ایفای عهد پذیره گشتند

رسیده مرد و دشت بادیه آدم طرح اقامت افکند و همه عمر از جام عشق

هلاهل غم نوش کرده در جگر سوزش الماس الم سوده بر بستر بر نشتر

غم و اندوه پهلو به پهلو غلطیده با دل بریان و دیدهٔ گریان بهوا لست

حسن بسر برد تا نفس واپسین مرارت سکرات مفارقت دریافته نقد جان

بنام دوست بمتقاضی اجل تسلیم نمود عزیز من این وحشت آباد سست

بنیاد لعبت خانهٔ تدبیرست گرفتاران زرق و ریوش را سرانجام بجز ندامت

و تشویر حاصل نباید و این غمکدهٔ خراب اساس کمینگاه بلاست که جرعه

خواران رنگ فی نشانش بغیر از دولت حسرت نوش نکنند و خنک کسی که

تیر عشوه اش نخورد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود از دست

ندهد نصیحتی گنمت یاد گیر و در عمل آر که این حدیث ز پیر طریقتم

یاد است مجو درستی عهد از جهان سست اساس که این عجوزه

عروس هزار داماد است فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر مخور

که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است نشان عهد و وفا نیست

در تبسم گل بنال بلبل بیدل که جای فریاد است غلام همت

آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات

تدبیرست

که را مقصود گم کرده از غلبان مستی باده سر بر بالین استراحت نهاده و غنچه

مراد در چمن امید بخیابان نا شگفته ماند چون عروس صبح از حجله نیلی برآمده

از مینا گاه مینا فام فلک بر زمین جام خورشید صبوحی زده عزیز غنوده بخت

بیاد سحر از خواب غفلت بیدار شده بهر طرف نگاه کرد اصلا از آفتاب

خود نوری ندیده و از عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در همان

دست خونخوار دید مبتلا به بلای تنهایی و گرفتار دام بینوایی از لعبت

بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاند و بباد ناز بین

و دستگاه نعمت و ناز دوشین بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده

کام و ناکام گام زدن گرفت بسوی آنکه آبرو ریخته باز بجوئی آید بپای

طلب بسوی شانه زده شد هنوز بقدر پس فرسخی راه در ننوشته بود که ناگاه

بجوای او چمن وا بر گشت از بیمعنی عزیز لجه اشک آب گرد دیده حسرت

با حسرت در آمیخت ... از دامن لولوی تر بلکه دریا دریا ...

گوهر از صدف دیده بر وجهات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیه مال

و منال بر ارباب استحقاق قسمت فرمود بر جریده حال عبید ...

آزادی کشیده از ... ان در گذشت فاخته وار کسوت خاکستری برکرد

مجنون گردا ... بدوش گرفته بحلقه مجانین درآمده در صحرای ...

با تامل چون بلبل کاسه ها از دست گل گرفته با تامل بلا و غدغه دنای
ریخت و آن طناز و بدمه ساز بباده ناز غارت هوش کرد و از دور
دمادم وکردش بپایه دماغ شاه را از نشاه خرد تهی ساخت فرمان داد
تا لعبتان مهر غدار و پرستاران پری رخسار از چار سو شتافته هنگامه
رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را بشعله آواز برافروخته یکی پروانه
کردار بگرد شمع رخسار نازنین انجنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت
تماشایش قطب وار برجا بماند و یکی چون وحشی در هوای رود پاکوب
دستان زن گشت و یکی بصدای وشتک مرغ خرد را از آشیانه دماغ شاه
در هوای حیرت بپرواز آورد و یکی بنغمه جادو آهنگ و زمزمه هوش فریب
متاع دل و دین و صبر و خروش را بغارت برد بکجهان برنگار
نورانی تیزرو چون خیال روحانی هرنگار بسان تازه بهار
همه در دستها گرفته نگار خنده شان چون بهار خورستان
لب لعلی چو لاله در گلستان دست و ساعد پر از علاقه دُر
گردن و گوش پر ز لولوی تر برکشیدند مرغ وار نوا درکشیدنده
مرغ را از هوا بر آواز شان ز روی فریب هم زناهے و هم
زناه شکیب شاه بدانغایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت

گرداد

آن گلنار غدار در کانون سینه شعله زن شد خواست که بتکلیف
دل انگشت بر صحن پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن
امید گل مقصود بر چیند   گرم شد بوسه در دل انگیزی   داد گرمی
بساط را تیزی   خواست تا نوش چشمه را خارد   مهر از لجبات بردارد
باغبان از تاراج غنچه نادیده نسیم هراس اندیشه گشته بگرد چاره در شد
تا سوزن بر حریرش نخورد و برگ سمنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد شاه
از فرط طلب و تسلط اشتها تاب توقف نیاورده بیطاقت شد چاره کار
از خدمت زاهد حجابه نشین خلوت مینا استدعا استدعا کرده بجهت فتح
الباب بدعای قدح راجع گشت و از حافظ سوره قاقل یعنی ساغر با
وظیفه آورد تا باشد که پری رامش گردد هما بدامش افتد آن پری
که پرورده آب هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سرخوشی
طرب چون سرو آزاد از باد متمایل گشت و نغمه وار از پرده حجاب بیرون
جسته هواگیر حسن شد و طره مسلسل مشکبو را بر صفحه رخ ماه رنگ تاب داده
هاله عنبرین بر گرد خورشید زده بدست دستان پرورده جام زرنگار
گرفته رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد گلاب ناز دران باده مرد افگن
آمیخته بخواه شاه ثریا جاه نمود شاه از مستی می مهربان از جا رفت

مغانه می لعل بر داشته بیاد مغان کردن افراشته همه کار شان
شوخی و دلبری که افسانه گوئی و افسونگری فرو هشته گیسو شکن در شکن
یکی با یکی گوی دیگر دستان شاه چون ماه در انجمن سر صحن چمن خرامان
خرامان بیامد و از نظارهٔ جمال نازنینان بسان گل بشگفت تجلوکدهٔ ماه
شتافته جهان را برو نمار آن درخشان اختر برج نیکوئی و تماشای گلستان
حسن او نظارت اندوز نشاط گشت چون هر دو والا گوهر بر یک سریر
جلوس دولت مانوس فرمودند بدانستی در انجمن دو سرو ناز رسته و خورشید و
ماه بیک برج جلوه افروز گشته تخت از وجود شان هزاران جلوه یافته
و چون عرش برین اوج گیرا گردیده و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه بر
حوالی تخت حلقه بستند و شادمانی از اضلاع کاشانه چون آب از سرچشمه
جوش زد طرب از ارکان خانه چون مطراز شمع ترشیح میکرد شاه یک
دیدار آن جادوگر سامری کیش متاع دل و دین درباخت و خلوت خاص
گزید و آن خرمن گل را حمایل وار بکنار کشید و مانند قبا جیب در بر گرفته
گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش میکرد و گاه از دیدن یاسمین
دسته گل از مستی نظارهٔ عبهر نیم مستش هستی خود را فراموش می ساخت
تا آنکه نسیم کامجوئی از مهب شمال با هتزاز آمد و نار اضطرار از ملاحظهٔ ناز

در چنگ خروش میکرد مشک بازلف او جگرخواری گل زریحان باغ
او خاری قدافراخته چو سرو باغ روی افروخته چو شمع و چراغ
خواب نرگس خمار دیده او بار نسرین درم خریده او زهره
دل ز مشتری برده شکر و شمع پیش او مرده چون عروس
جهان افروز مهر در حجله مغرب رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمرد
سریر سپهر جلوه گرفت تخت مرصع پایه مینا ساق در حجله اقبال بفیروز
بختی زدند آن پریزاد را مانند مهر بر سپهر سریر جلوه افروز ناز کردند
و خرمن گل بر سر و بر پیش ریختند دامن دامن لعل بر سراپایش نثار
کردند از بسکه دران بزم نشاط گل افشانی شد خانه رشک فرمای
کارگاه فروردین گشت از فراوان لولو نثاری و گوهر باری انجمن
حسرت افزای بوستان و محسود بحر و کان گردید بهنگام بارشاه حجله
از عنبر برداختند از در حجره خاص تا درگاه عام کنیزان گلعذار قبای
ناز بر اندام چست بسته و از زلف عنبرین دام از بهر دلها تاب داده
و از کمر باریک حسن و مصرع برجسته قامت وانموده لسان طاوس
طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل چمن و شمع در انجمن جلوه افروز
جمال گشتند رخ آراسته دستها در نگار بشادی دویدند از هر کنار

سرمه نالکش سرمه سا کرد و از هر گوشه فغان از خانهای مردم مانند خانه مردم سیه
گشت عبهر از رشک تن بر فرازش بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را
که طعنه بر لولوی تر میزد مسی مشک آگین کرد از خبرش آب روی گوهر خشک
شد و جگر گوشه صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست چون بر عارض
ماه فرینش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بوستان شکست
و خورشید از خجالت غرق عرق گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان
پرورش راست کرده حور از لباس حسن عور شد پری از تهمت جمال
بری گردید شانه هر چند با هزاران زبان قصیده الزام مو در شانش بخواند
از دفتر جمالش جز سر موئی نتوانست ادا کرد آینه چندانکه برابرش ایستاده
چشم آرزومند از نظاره رخ مهر تابش برهم نه بست و از گلشن حسنش جز
خیالی غبار رست بدست آورد و چون می نشستی بنه آنستی خرمن گل آتش
بر مسند قرار گرفته و چون رفتی دانستی سرو روان است آفتاب با داد
فلک ازین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش کرداند زمین ازین
تمنا از گل همه تن داغ گشت که ریاحین را بر پایش اندازد شمع بمهر
رخش چون پروانه بسوخت نغمه در هوایش لسان دیوانه از راه راست
خارج میرفت و باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق صوتش

در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سمنبر و
نسرین بدنان سهی قد فرنیه یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم
شیرین دهنان شکرلب جادو نگهان حور لقب در محفل دریای حسن و بحر جمال
بجوش آمد خروش صراحی در آمد بجوش خروس از سر خمها شگفت نوش
شکر ریخت مطرب برامشگری کمر بست ساقی بجان پروری کشیدند بر طرهٔ
کوی و بام شقایق نمطهای سجاده فام شکر ریز آن عود افروخته
عدو را چو عود و شکر سوخته شفق سرخ گل بست بر روی شاه طبق
بر گهر کرد خورشید و ماه چون بزم اقبال مثال باغ ارم تزیین یافت
و مجلس امانی آمال مانند مینو آیین گرفت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب زلال
دست شسته بهر هفت کردن آن غنچهٔ گلستان حسن بخت لسان
مار افسانه افسون مار بدمید و آنکه نکته باریک چون مو از جعد گیسوی
زنگ مشکبویش بزبان شانه سر کرده زلف شکین چون در چینش را
بر عارض عقیق تاب داد و از حلقهای جعد مسلسلش سلسلهٔ مشکناب بر پای
ماه منیر و آفتاب جهانتاب نهاد چون وسمهٔ ابرسای عنبربو بر ابروی
دلفریب بر جادویش کشید از آن قوس عنبرین چکان تیر قضا نزادش
بر دل ماه آسمانی کشاد که از هر گوشه فغان زه بر خاست و چون چشم

عرسی منعقد گردانند میگساران عشرت اندیش وخدمت گذاران مسرت کیش
اسباب بزم وطرب وشادمانی مهیا ساختند هوای مجلس عیش وانبساط چون دل آرزومندان
نسیم افراح در گلشن امید حسن هبوب یافت وروایح انشراح مشام مشتهی را بسیم
مراد معطر ساخت شراب گلرنگ در ساغر سیمگون بلورین بآواز آمده نوید
دولت را نوید مغنی داد ونغمهٔ جادو فریب چون باده که راه هوش برارباب
خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط کشاد وساقیان مهرپرور آب
صافی می غبار غم از دل مردم فرو نشسته وخنیاگران خورشید لقا بنسیم نغمهٔ خوش
خاشاک ملال از خاطر خلایق فرو رفته وکلبانگ نشاط مستان زهره را
در صحن آسمان برقص آورد ناله زار زیر روزگار را چون بزم بهار گلریز شدها
گرد بزم آرایان سرادقات عصمت جداگانه مشکوی شهریاری را بمشک تبتی
وتاتاری معطر گردانیدند وانجمن شادمانی ومجلس کامرانی آراسته نازنینان
ماه رخسار گلعذار بوستان دسته دسته بهم نشسته ودر حریم اقبال مانند کارگاه
ربیع نقش مسرت ونشاط بستند وطبلخه سایان صندلین ساعد بگونا گون عطر
مشام گل رخان سنبلین موی معطر ساختند وترانه سنجان جادو نواز زهره
کردار دل از مهر جمالان پریرو ربودند وخاکیان دلنواز مستانه بمضراب
طرب وناخن نشاط پردهٔ غم بدریدند وقانون نوازان نسیم نغم

آری دررا طلب بر جاده سعی کام اخلاص تام که بردارد بمنزل مقصود برسید

ناصیه نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد

که دیده برجمال مراد باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب و رنج بسیار و بشمار

در شهر لعبت باز بر سریر سلطنت متمکن شد ولوای اقبال در میدان خسروی

برافراخت و کلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش مسیحان افلاک

رسید و غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ

به پیچید دستور دانا پس از دیوان بار عام عزیز را بخلوتکده خاص رهنمون

شد و چون وقت را خالی از خلل و مهر را از موانع دید آیین مملکت داری

و قوانین شهریاری را بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض بیان آورد

و در آداب فرمانروائی و قواعد کشورکشائی و مراتب مهربانی و مراسم

کامرانی و شیوه معدلت پروری و طریقه دادگستری و فنون فرماندهی و شئون

شاهنشاهی آنچنان نقش دانا کرده که در گلستان خلافت طبل دانائی نواخت

و بر در دار الآداب سلطنت علم معلمی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم

بر سریر خضرای سپهر جلوس فرموده بارگاه ربع مسکون نورانی ساخت

عزیز بر اورنگ جهانبانی بنشست بصوابدید وزیر خردپرور فرمان داد

تا جشن و صحبت ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند در مشکوی انجمن

اگین او را بحمایت حجاب نتواند دید و سرو آزاد برابر قامت دلربایش

از بند کی سر تواند کشید بدر منیر در آرزوی پابوسیش چندان بکاست

که هلال شد و سوسن سخنور در فکر بیان سنبلش چنان بحیرت افتاد که لال

گشت عصمت از دلش خیال از دیده مراد دمی سر برون نیاورده

حیا در شیشه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد

فرمان داده که شبستان عمر کسی را که به بیداری بخت و مددکاری طالع

بر تخت ننشسته شمع رخ آن ماه آسمان نیکوئی منور سازند اما در حریم حرم

خاص شهریاری دستگوی خسروی اصلا اندیشه باز بکند و دست طمع از خرمن

ناموس خداوندی روی زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت

اوج گرای اقبال شده از ظلمت سکنت بچشمه حیوان سلطنت فایز

ساخته است چه جای این است که لبان بید بلرزی و چون تصویر بی

نطق و سخن هستی سر از جیب تفکر و تحیر برون آر و بر مشاهده دولت

خداداد چون حباب چشم آینه گشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار

ترا که هر چه مراد است در جهان داری   لکن هر آنچه که خواهی که جای آن

داری   عزیز را بمجرد اصغای این حکایت اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت

طرب حالتی طاری گشت که از لباب گفت در نگنجد و میزان تصور بر نسنجد

خرد که دلیل فراست سراغ بسر کوی حالش بر دو آیت حیرت از جبین بر خواند
چون بخردان روشن رای بپایهٔ سریر بلب ادب بوسیده بعرض رسانید که
این شهر جهانی است پر از ناز و نعیم هر برزنش باغی جنتی است مشتمل بر هزاران
کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو صنوبر بحسن و لطافت قد برافراشته
و زیرانش همه چون عندلیب و فاخته نغمات دلاویز دلنیکون گشته
غلغل در انداخته این شهر لعبت باز موسوم است بعینان ز نگاری تتق
سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه نگارش همه تن چشم گشته و فلک
لعبت باز بتمنای گلگشت سواد مینو موادش که محسود جنات خلد است
بچرخ آمده فرمان فرمای این لعبتکدهٔ فردوس ساحت بمقتضای رسم
مستمرهٔ عالم کون و فساد این لعبت سرای شش بنیان رخت هستی بجهان
جاوید کشیده از اخلاف اعقاف او را هیچکس بوده که بهنگام پدرود این
منزل لهو آمود وصیت فرموده که هر که صبح پیش از همگنان چون نیر جهانتاب
از مطلع باب طلوع نماید کر همه دریوزه سنج و بی سروپا باشد بپایهٔ شهریارا
بجلوس میمنت مانوس برفعت کرسی رسانیده عنان فرماندهی مملکت را
بکف مهرمانش تفویض نمایند او را ماهی است در برج شهرداری مستور
و دری است در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز رخسار نور

میمنود و اعیان مملکت همه در کار سلطنت ارکان بارگاه گردون دستگاه
احتیاج و نقش عزیز را از نقش ساکنان بارگاه و هجوم سلاطین سپاه
لرزه بر اندام گرفت شکوه این محفل سپهر مشاکل آیین طراز ثبات
بر نفس کار کرد که وجود خود را نقش زنگار غم و اندیشه نمی آمد سیما
که در پیشانی نقش سایه سریر سلیمانی بود ندیم پیشکاران فرمانداده و فی الفور
عزیز را بحمام برده نقش از گرد و غبار سرنوشت وشو دادند و خلعت
خسروانی بر قدش راست کرده باقسام مشمومات و انواع عطریات ساختند
و اکلیل مکلل شاهنشاهی به فرقش نهاده بر سریر مرصع شهریاری جای
شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و مشایر خلافت چون
بندگان او برگزیده ملازم بجود و مراسم زمین بوس پرداخته مغلغل
مبارکباد به گنبد نیلوفری رسانیدند و عزیز از مشاهده این حال بلسان نقش
دیوار زبان نطق بی نصیب مانده بحیرت در بحر اندیشه ولی آنکه
رز میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این صحبت هوش گسار چیست
اگر این هنگامه دولت در عالم جلوه افروز اقبال در خواب است نرگس
چشم تماشای گلشن بیدار چراست اگر این سکته سعادت در جهان بیداری
پذیر از نقش دولت نیست پس نیام از چه روست و سور دانا روشنی چراغ

نیلفام عزیز از مشاهدهٔ چنین مکان بدیع غریق بحر حیرت گشته
لال فرو ماند با خود گفت غلط نکنم بدین لطف و نزاهت بهشتی است
یا روضهٔ ارم زمینش از لوث گرد و خاکیان مبرا و خانهایش از لائش
مساس دست بنی آدم معرا و ساکنانش غالبا غلمان و حورند سلسلهٔ مناسبت
بر مقیدان رشتهٔ چهار آخشیج گسسته از مصاحبت متردین عرصهٔ خاک
فارغ نشسته بالجمله بدین رنگ انتقالها میزد اینجا نوبت آورد که حقیقت
چیست این منزل مینو فریب چه جاییست در اثنای این دو برنا
نوبر خاسته با سایر حسن آشکار و نهان آراسته با قد چون سرو و خد
چون گل برابر رخ نورانی شان قرص زر اندود مهر و سیم قمر و باه عیاری
نداشت بسرعتی تمام از ممر گرد و گرمی اثر آفتاب عرق بر عارض مهر
افروز ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تر دانه دانه
می غلطید در رسیدند از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته مانند نسیم ره نورد
گشتند عزیز را از وقوع اینمعامله واهمه سخت بر دل مستولی گشت از بیجگری
فریاد بر آورد بتضرع و ابتهال در باب خلاص خود التماس کرده اصلا بحی قبول
مقرون نشد تا آنکه دو صبا شتاب او را ببارگاهی حاضر آوردند که گوشهٔ طاقش
با رواق فیروزه مسود تمسهٔ آستانهٔ آسمان شکوهش لعبتش چون هلال ابرو

عزیز از مشاهده چنین حال عزیب از هوش رفت وزمانی چون پیکر تصویر
خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را کرد آورده روی توجه بسوی شهر
نهاد چون بدروازه رسید دید هردو مصرع درگاه مکلل بجواهر ثمینی و خاک
شنگش زمرد و عقیق یمنی نو کوئی دامن دامن بسبزه ریخته اند و چمن چمن
نسرین و نسترن افشانده چون از دروازه آمده رسته بازاری دید بهر دو طرف
طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته هزاران نقش
دلکش در فضا و بر معانی فریب که بیننده از تماشایش مست باده حیرت
میشد و از دست میرفت صورت گرفته و زمینش از خس و خاشاک بسان دل
پاکان از لوث خیانت پاک رفته هوایش چون هوای نغمه نشاط بخش دلهای
غمناک و کوچهایش چون نشاء باده طرب انگیز و خانهایش مانند صحن
چمن نزاهت آمیز و مردمانش بسان مردم چشم سر بسر نور و ساکنانش
چون ساکنان فردوس مبتهج سرور و در کوی و بازارش بطرز تازه آیین بسته
و قصرهایش بر قصور ارم کلاه گوشه ناز شکسته کرد کافور خاک
عنبر بود ریگ از سنگریزه گوهر بود صندل و عود هر سوی برپا
باد ز عود سای و صندل سای حور سر در سرشتش آورده جبرئیل
از بهشتش آورده ارم آرام دل نهادش نام خوانده مینوش چرخ

میمنا قام

گو شمایل طایران گلزارها باربدی نواسنج و ترانه خوان و برکنار جویبار
درختان سیب و انار برخلاف سرو و چنار از گرانباری بار متمایل گشته
و طوطیان زمرد بال چون طفل شیرخوار دهانشه شیرین شد ابهی آبدار
منقار خود را آب زده از فیض هوا و ترتیب نامیه شیره در خوشهای تاک
چون می تلخ اندر جوش و درختان بسان مستان از شاخ و شمایل اشجارش
هویدا خاکش از بوی می عبیر سرشت میوهایش چو میوهای بهشت
چون بساط بهشت سبز و فراخ کله بر کله میوها بر شاخ میوه
دارانش از برومندی کرده با خاک سجده پیوندی رنگ شفتالو
از شمایل شاخ کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ شکر امرود در شکر
خندی عقد عناب در کمربندی تاک انگور کج نهاده کلاه
دیده در حکم خود سفید و سیاه چشم نیلوفر از شکنجه خواب جان
در اندیشه بعقده آب سوسن از بهر باج نرگس مست شوشه
زر نهاده بر کف دست برگ برگش بگوهر آمودن شاخ نسرین
بتوتیا سودن سنبل از نافهای مشک آمیز بر قرنفل گشاده عطسه تیز
مشک بید از درخت عود عیان گاه کافور گاه مشک افشان
ارغوان و سمن برابر بید راستی بر کشیده سرخ و سفید عرعر از شاه

مفاصلش از تحرک باز مانده از ممر بیچارگی درد این پشته پای سکون آورده

از رنج تکاپو برآسوده   از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد ودران سرزمین

اهل سوز طرح اقامت انداخته تیر صد کرشمه اجل گشته و از چار دیوار هستی

رخت ناصبوری بیرون بردن از قید هموم می انگاشت و در اثنای اینحال

پری مرکب سوار از پس کریوه برآمده بسر وقتش در رسیده سبب ضعف

ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید چون بر کیفیت حال

وقوف یافت مانند خضر و مسیح باثیار آب آن تشنه لب وادی یاس را منهل

امید فایز ساخت و وقتی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سراسیمگی

بنهج مقصود رهنمون آمد عزیز بران پیر فرخ پی دعا کرده براهی که آن

سالک مسالک هدایت فرانموده بود قدم نهاده با وجود ناتوانیها صبا

کردار سبک سیر شد هرچند استعداد تردد در پا نداشت سرعت از نسیم

بوام ستده بوی گلشن ایمنی شمال آسا شبگیر زده در حینی که گل صبح از باد

سحر سر به تبسم داشت بکنار شهری رسید که دیده تماشا بین از تفرج نشراتش

چون چشم نرگس بحیرت باز مانده اطرافش چون جنت سرمایه نشاط و سرور

و هوایش بسان هوای مینو مایه دلفریبی رضوان و حور بهر طرف انهار

خوشگوار مانند سامع روضه خلد بر روی ریاحین مینا رنگ روان و بر

جلوه شمایل

چندانکه بوی نجات از روی اضطرار دست و پا زد رشتهای دام از
فرط کشمکش بر اطرافش پیچیده هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه
صیاد برین حال مطلع گشته بر سبیل سرعت در رسید عزیز را از آن دام برآورده
بعد خواری رسنی دیگر بر گردن و غلی در پا پیچیده کشان کشان بجاده
راه آورد و مسافتی بقیاس فرسنگ طی کرده بپای قصری که بلطف و زیبائی
روکش قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال ما فوق اندازهٔ
نطق و بیان و ماورای حد شرح و تقریر از غرفه سر برآورده در روی عزیز نگاه
کرد فرمود که امروز بغایت لاغر است چندان در محل توقف بدارید
که قابل قبول و مستوجب اجابت برآید صیاد فی الفور بند از سراپایش
برداشته مطلق العنان ساخت و آن مقید سلاسل هموم از کلال شدت
تاب تردد و توان حرکت نیافته ساعتی چون سایهٔ حصیر بر بساط قبر
غریب بر افتاد و از نارسائی غطرت تمسک با حیوانات شهوات قدم
سپرده بسبب اغماض نقد بیداری بکمین داران نوم تسلیم نموده سر از بالین
برداشت خود را در بیدائی یافت ناپیدا ساحل از بیم جان چون بید
بر خود لرزیده لختی بسراسیمگی در الصحرای سهمگین هر سو دوید و از غلیان تعطش
هر پارهٔ سراب را چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه

چون سودا ورد ماغش مسکون شد بنذر دراثنای پیاله دادن دست حاجات
از آستین جسارت برآورده بحفظ مراتب ادب مرتکب گستاخی گشت و بجهه زد
بجبهه اخذ جام شراب که از میان دخان پیدا شده بود بچستی بگرفت و بجرد ابتغی
صوتی سخت گران بشکوهی که زهره شیر از هولش آب میشد برخاست داعی
قوی چنگ بلند منقار از دخان پدید آمد عزیز را بر مثال صعوه بگرفت و براوج پرده
هوا صعود نموده بکرهٔ ابر قرین شد از آنجا مایل تنزل گشته از ذروهٔ فلک
روی توجه بسوی زمین کرد با هیکلی بر سر گنبدی فرود آمد درینجا عزیز خود را
از منقارش رها کرده چون کروکان از فراز گنبد فرو غلطیده بجایی که از آن
شب دیجور استنباط ظلمت میکرد درافتاده بروز سیاه نشست و چندانکه از هر
نجات منهاج سعی تکاپو نمود راهی بکوی امید نبرد ناچار مستعد سفر اقلیم بقا
شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقا روزنی بنظرش درآمد باندازه
دریچه شعاع مهر از آن نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی محسوس و سعی
ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسیع تعبیه گماشته بکمال جد و جهد آنقدر که
آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانیده بصد صعوبت از آن تنگنای
خود عبور نموده بحفظ مراتب حزم هولکی خود را فروهشت قضا را از زیرش
دامی بغایت استحکام تعبیه بود از آنجا بدرون دام افتاد و گردنش بند

میگشت دستی ید بیضا نمایشی که خورشید جهانتاب از واقتباس نور نماید
از میان آتش بیرون می آمد کشوری نزدیک پای آن درخت رفته مانند ساقیان
ادب کوش پیاله می ناب بر آن دست می نهاد و دست در زمان
از نظر پنهان گشته ساغر تهی باز بدهقان میداد تا آنکه قدح بار لعلین
فایز میشد پس دست ناپیدا شده دخان میل متصاعد میکرد و بسوی سپهر
شتابان گشته یکمر از اندازه احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات
روزگار دهقان را طلبی باعث بر سفر گشت لاجرم مشغله امور
ضروری و حراست کشت باهتمام عزیز باز گذاشته و در راه غربت جاده
نورد گردید بهنگام رخصت عزیز را گفته وصیت فرمود که باحیا
رسم مستمره کوشیده علی الدوام مدام می گلگون در خدمت دست غیب
که از تتق دخان بر می آید حاضر ساخته او را معین بکفایت رساند عزیز
متکفل سایر مهمات شده در غیبت او بانفاذ تعهد سعی جمیل بتقدیم
می رسانید بدستور دهقان درختی که باشتعال سحر پرداخته دستی بیرون
میداد باده ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقرر اجرا مینمود پس از ایام
معدود عزیز را از روی آن در سر افتاد که یکاوکاو پژوهش رخنه در سور
این راز سترگ کرده که در بارگاه ادراک ناهیتش مجال مدخل یابد چون

شد و در آن شب ابر سوگواری آغاز کرد پس از دیری که چند شبانروز بسر آمده برابر
تو برافتاد و کنار درزیرا دید که برلبش نشسته لب بر لب جام می نهاد و در خلی
پهلویش ایستاده بذر می کم کم بر زمین می افشاند عزیز را میل مصاحبت
دهقان در دل بهتزاز آمد محجوبانه بسویش رفته از ممر عدم سوابق از رشته
دور تر نشسته مترصد آن شد که کشاورز در طریقه تکلم آید زیرا سبقت در ابتدا
شیوه کرم و اهلیت برهمن گردانیده کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان
درویش کرده پژوهش حال نمود عزیز سرگذشت خود باز گفت بر
اراده خاطر اطلاع داد دهقان گفت ای جوان زیبا منظر اینچه خیال
فاسد و اندیشه باطل است هرزه راه هلاک خود میپوئی و فتح چنین عزیمت
محال میجوئی زیرا که این اراده از حیز قوت بفعل رسیدن بسعی چون توئی
از دایره امکان خارج است اگر اختر در صدد مساعدت باشد چندی قدم
ثبات بر جاده صحبت من نه تا از کشمکش روزگار رهائی عزیز و ضبط
او را پذیرفته بظل عاطفتش درآمد و از رنج تکاپوی بیحاصل برآسود
زیر درختی که بر کنار کشت واقع بود نزول نموده اتفاقا در آن مزرعه هر روز
پس از تنفس صبح متصل بسوز نوا بر مهر دخانه در هوا تعلق بسته بتدریج بر همه
شاخ و برگش محیط میشد و اشتعال نور یکرو از شجره طور از آن دخان لمعان

میکشت

تنشیط متحمل رخت سستی گشت تا آنکه صفیر جهان نورد آفتاب قطع مسافت
گیتی کرده با ذوق مغرب منزل گزید عزیز نیز از بار که تردد فرود آمد در
صحرا رخت اقامت انداخت بمقتضای وصیت جوان شمشیر عاج از نیام
کشیده در پیش نهاد و بمجرد این عمل شهری عظیم که بیک خیال از نیز سواد آن
در پس کوچه عجز باز بماند در عرصه آن دشت مردم خوار پدیدار گردید عزیز نیز
بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود فرارفت و مکانی از بهر سببت اختیار
کرده رخت استراحت افگند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده و سر
بر بالش خواب نهاد و بهنگام بانگ خروس صبح شمشیر به نیام در کرده
بدستور شبان وادیه نورد شد القصه همبرین نهج علی الدوام مباشر امر
مشی بوده پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری بوست و بجهة
اطفای نایره بتعطش میل بآب نمود قضا را بهنگام اشتغال بتجرع آب بند
شمشیر عاج از میان گسیخته در غدیر افتاد و بقعر شن گرد نشست و دست محال
عزیز از وجدانش بنا بر عجز کوتاه ماند از ممنعی بلا لیلی رعایت افراد بایر از طرفی
راه یافت و از فرط تحیر و تحسر بکوشهٔ ساحل تقاعد ورزیده از طربان
اینحال خلل تمام در بنیان کاخ و ماغش پدید آمد بیکبار از طریق ارشاد
جوان انحراف نموده بتجدید آوارهٔ دشت بلا و بیگانهٔ کوی عافیت

وتقاضای اصطبار بوده مترصد رحمت الهی باش از آنجا که کارها در گرو وقت است
شاید که در زمان معهود معشوقه مراد از پرده غیب رخ نماید و لحظه بلحظه بال من
بشتاب تا ترا براه مقصود رهنمون شوم عزیز مصری را در پیه ابتسام غنچه امید
دل شکفته و در فرخان آرام و سکون قدم سپرده بسلوک که آن سالک طریق
هدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد جوان پس از طی بندی از مسافت
چهار درختی رسید و می استقامت درزیده سمتی معین مقرر فرموده گفت
اگر در راه طلب صادقی از عدم را دو راحله دلتنگ مباش تا قوه در مفاصل و
توانی در تن داری بدین راه که بتو نمودم بشتاب تا جاده مقصود غلط
نکنی الحفظ ایزد سمت دولت حاضر باشی و شمشیر عاج با نیام خارا که در کمال
حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در حینی که از افراط تردد کسالت بمفاصل
و اعضا پدید آید و از حرکت باز دارد و طبیعت را مایل بآرام کرداند باید که
این شمشیر را از نیام برون کشیده در پیش خود بداری چون از امکان
بحرکت در آید بدستور باز در نیام کنی و این را بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت
عزیز انمعل بموجبی که از پیشگاه هدایت جوان مامور گشته بود قدم بسلوک
تردد سپرده حتی الامکان در ابراز لوازم جهد و تقدیم میرسانید و از
صعوبت نشیب و فراز و کرند خار و خارا اصلا تمامل نگشته بکمال انفراج

محنت کشیدن و هرزه باد بدست نمودن نه کار است بلا اشتاب در راه
مصلحت خویش پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده ام
براه رفتنی بوده ام همت کجا تجویز فرماید که کوی مطلب نایافته باز از میانه راه باز گردم
خدا را همتی بر گمار تا ترا دست باشد و دستم گیر جوان گفت ای عزیز بگفت تمیز که همه — تمیز
عمری مرا بعوض تقدیم شد طالب را از بحر عدم گوهر مقصود بدست آوردن بهیچ راه
ممکن نباشد سپهر لعبت باز که بر سطح زمین و خطهٔ خاک اصلا صورت شدن ندارد
بدستیاری من چگونه بدان فایز شوی اگر تیشه بر پای خود زده لا میسند که جراحتش
بناسور منجر گردد و درین دشت خونریز بار حالهٔ استیعات از پا در نیامده شتاب
کن که خود را بمنزل نجات افکنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو میدانی که جز آب
آبدار نصایح نزد خاکساران کوی طلب نمکی ندارد تا نیل گوهر مقصود که همه بر نشتر
خار و خار را بهلوی زنم مراجعت من ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد
دست از طلب ندارم تا کام من برآید خدا را در کارم قدری بهتر ازین توجه فرما
مپسند که باوجود اینهمه نور مهر که از ناصیه مهر تابت تو می تابد چون من مقصری خفاش
وار در کوی ناکامی بتیره خاک نومیدی مراعه برای پاس کرده و آن نبض شناس کار چون
از شدت آفتاب صلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز ما فوق تعقل یافت شربت
گوارای عاطفت در کار نخ کرده دوجه جنبان تیمار شد گفتا بیدل مقصم بوده

در پشیمانی از فسانهٔ خویش آرزومند مال و خانهٔ خویش هیچ سود
نه زان پشیمانی جز خدا بینی و خدادانی کام و ناکام [illegible]
بساخت و تنها براه طلب کام فرسا گشته روز و شب چون شوریدگان
گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار طرف کوه و دشت می نوردیدی پای [illegible]
در این ره بسود سود نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاد و قاعده بران مرتب
نشد گاهی بیاد خانهٔ آتش ماتم در خرمن امید میزد گهی بدرد ناکامی دلرا دانه دانه
از هفت پردهٔ دیده بچهار سوی جهات میریخت ز کربت غربت قامتش چون
الف غبار بر تختهٔ هستی راست کرده باد طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای
ناتوانی انداخت روزی با هزاران آه جانکاه و نعرهای دل شکاف در بیابانی
میرفت چندانکه سعی بیکار میبرد مانند سراسیمگان وادی یمن ره بسمت مقصود
نمیبرد ناگاه مردی کریم که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش میتافت و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ
حالش میدرخشید دوچار شد باعث شیفتگی و سراسیمه سری باز پرسید عزیز ماجرای
خود را با حسن متانت زینت تقریر داده در باب چارهٔ خود از او [illegible]
منتش استدعا ربیت کرد جوان که تمام زادهٔ عقل و [illegible] انشد [illegible]
آنچه [illegible] رو [illegible] محض استماع حکایتی از زبان مجهول [illegible]
[illegible] ی لوا [illegible]

نه بامطلب

ازمیان بدر چست عزیز چون خود را جمع کرد از غایت شتاب و روان و باز بر سر
قصه بپایان پریشان شد بمرتبه اضطرار بر مزاجش استیلا یافت چند انکه
مردم طلبش بهر سو دویدند و اثری ازان نیافتند و نشانش چون عنقا
ناپدید گشت چون میل خاطر عزیز بادراک بقیه ماجرا و کیفیت انجامش
از حد قیاس متجاوز بود و بیقراری دلش بنهایت پیوسته که از قید آرام آزادی
گزیده کرد سلسله فتنه کردیده و بتهیه سفر ولایت مقید شد هر چند اولیا و
احبا و وزرا اندرز نثار بر حالش کردند بچهره قبول پذیرا نیامد همه را بیکبار
نقد وداع بر کف نهاده با معدودی از خدام و مسافر و غلام همراز بضاعتی
مزجات بر داشته قدم در بادیه تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل
و طی منازل نموده در کم مایه فرصت بقصبای قنوج رسید و بکرد تفحص احوال
میر لعبت باز بر آمد اصلا نشانی ازان باز نیافت و روز بروز نایره طلب
در کوره باطن مشتعل تر شد و آتش جنون سراپایش گرفت چون خاکستر
بروز تیره نشاند تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد خادمانش دل
از رفاقت بر گرفت هر کدام رو براهی نهادند و خواجه از مسند دولت
خدائی بر خاک گدائی افتاد از انجمن آرائی به تنهائی گرائید نه یارای
آنکه طریق چاره گری پیماید و نه رای آنکه رو بدیار خویش آرد

گرائیده بوستانش با آسودگی فروهشته از خاکش آلودگی همه سال
ریحانش او سبز شاخ همیشه درو باز و نعمت فراخ زمینش با آب
زر آغشته اند تو گوئی ورد زعفران کشته اند در زمان قدیم
بشهر لعبت باز موسوم بوده و معروف و من با مرکو تو الی آن محسوس رشک
فردوس امتیاز زوارم بسکه قصور دلکش و منازل دلنشین دارد و سکنه اش
مانند حوران بهشت دلنواز و بستانش بسان فرادیس جنان مسرت
افزا مر ارضوان لعبت باز منبا مند هلالت تاب و یکدار یاد همپای
من روان شو تا از سرگردانی این بهه جا لکاه نجات یافته بدان
مینو طرازه رسنی و برچاره بالش تنعم بیاسائی منکه رسم دلنوازی و شیوه
مهربانیه ازو مشاهده کردم مر اورا دعا و خدا را شکر خواندم بسان سایه بدنبالش
افتادم تا انکه بر دروازه شهر فایز گشتم چون فرابش نگاه کردم
سیر هم از جار بود پنداشتم که خلد برین است آن برنامی سخن بدنیجا
رسانیده بود که یکبار دو گربه دو گربه کینه جو بتیزه با هم پیچیده از فراز
بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از روباه بازی فلک غافل نشسته
باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلا تحاشی از جا جسته از خروش
گربها چون خروش بر تنا که آرمیدند جوان غریب فرصت یافته با آهنگ

ازمان

خود زود آگهی ده وگرنه بصمصام خون آشام یار سر از دوش بر دارم از بیم
جان ترسان بتعهد پاسخ نمودم گفتم ای جوانمرد غضب میار و قهر مگیر که
آدمی زاده ام از حرکت سپهر غدار از منکاه خویش جدا افتاده آواره
این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چاره در وجود ندانم و ره بجادهٔ امید
برون نتوانم برد خدا را بر آوار که من بیخبر ای و بر بیکسیم ترحم فرمای
و چون جوانمردان بپا مردی دستم گیر و خضروار دلیل راهم شو تا بر فیقان
خود بار دیگر باز بدیار خویش پیوندم مردمی کن تو از برای خدا
راه گم کرده را بمن بنما جوان بر کیفیت حال کثیر الاختلال من آگاهی
یافت سحاب لطفش که در تراکم بود رو بانتشار نهاد و عرق عاطفتش
بحرکت آمد گفت دل را از انقسام هول بپرداز که حالیا از مطرح آفات
بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی و درین نزدیکی شهریست
بغایت دلگشا سوادش چون ریاحین ریاض جنت سرمایهٔ عمکساری
و ساکنانش بسان سکنهٔ فردوس آمادهٔ دلفریبی و دلداری در هر برزنش
انواع نعمت مهیا و خانهایش چون خلوت آئینه محض صفا و از رنگ
و بوی از تصویر نگارینش نمونهٔ کارگاه فرودین از سواد بهارینش
نسخهٔ بهشتی نشئه بنشئه بیرامنش دگر کوثری ابته بردامنش ای

نهاده سر بخواب فنا را آورده مترصد اجل بپای درختی نشستم امان از آن زمان

بیم... آن خوف بنهایت لرزه براندام گرفته بود که الخلال مفاصل

انفصال عظام وابتلائی اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد

ناگاه آواز پای مردی بیاوری عصا از راه دور اصغا نموده چون صفیر نظر

باطراف گماشتم دیدم که بفاصله بعید شخصی حسبت گام میزند و بر جناح

استعجال می آید چون تصور بنی نوع انسانی دران دشت هرگز نبود

از جمله محالات بود گمان بردم که دیوی است قصد من کرده یا غول

بهلاک من متوجه گشته فی الحال بکنج غاری فرار رفتم در میان غار من

چون اجل گرفته که تیز بال بدنبال داشته باشد متوار گشتم بحفظ خود

خدا را خواندم آن شخص بی احتراز مرا بتفحص وا بر از لوازم تجسس بر آمده

بهیئت تمام بانگ برزد که چه کسی و درین دشت مالامال بلا انتها

میگنی همانا دیوی یا خود غولی که مردم بدام فریب آری و درین صحرا ابتلای

بیکسی مبتلا ساخته بانواع عقوبت گرفتار خواهی مرا از غایت بیم

نطق در گلو گره بست و دندان زیر و بالا باهم بست چون قالب

بیجان از حس و حرکت معرا شدم از سکوت من غضب بر و مستولی گشت و

آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت تهدید زده گفت بر حقیقت

مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدان غایت بود که مهندس حوزهٔ شناس
عقل از ادراک احصای آن بعجز و قصور پذیره میگشت وقتی بدستور ارباب
تجارت بضاعتی والا بر داشته بجستجوی منافع و بوی سود روی توجه بسوی
ولایت قنوج آوردم ببادیه تردد کام سعی سپردم اکثری از اعیان کابل
قافله سالاری مرا شرف روزکار خود دانسته در رفاقت همه شان کردیدند
قضارا در چهار منزلی از قنوج از احمال و اثقال جدا افتاده به بیابانی واقع
شدم که بوی عمرانات بمشام توقع فایز نمیشد بس صحرای پرهول بنظر
در می آمد سلسلهٔ امید زندگانی با نقطاع قرین میگشت بهر تقدیر چندانکه
بسراسیمگی و اضطرار سو بسو شتافتم از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف پویه
زدم ره بجائی نبردم نفس بنفس اصوات بیم انگیز کران صدا بگوش خورده
زهره را آب میکرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسانکی
مانند برگ صنوبر تار تار میشد در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور سواد
لیل بود صحرا بر مثال بحر متلاطم بچشم خیال جلوه کرد و بدانستی موج بازی
فلک را خواهد ربود شمایل اشجار که از لطمات نسایم در هم پیچیده بر زمین
میخوردند از اشتداد و هبوب روایح بر روی خاک تحرک مییافت گفتی
مارهای سحر فرعون است که عالمی را فرو خواهد برد بحکم ضرور دل بر هلاک

بلورین رحیق مروق شفق رنگ بدوستکامی پیموده و ساغر میناکار
سپهر زرین قدح مهر لبریز باده مراد خویش دانسته سرخوش نشاطی
بود در اثنای چنین حال که هنگامه خورمی گرم داشت غریبی بسر وقتش
رسید بگوشه نشاط جا کرد بمجرد قعود نگاه حسرت آلود بر اصحاب انجمن
کرده از درج دیده لولوی تر بر دامن وجهات ریخت یکبار از دم
سردش آئینه حال طرب سنجان محفل عشرت آگین زنگ ملال گرفت
و غریو از نهاد همگنان بر آمد عزیز نیز عنان تمالک از دست داده در صدد
پژوهش احوال غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت
صدائی ازو بر نخاست ازین معنی علاوه حیرت شده عزیز را در ورطه اضطراب
انداخت دست طلب بدامان جوان زده باستکشاف از ضمیرش که از صورت
تغیر و تبدیل گشته مراتب الحاح و ابرام [illegible] بغایت باز گردانید جوان
غریب چون تقاضای خاطر او در باب کشف این راز ندرت طراز از حد
حساب متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بگشاد و گفت اگر چه مسئول و مدعا آنست
که در اقلیم بیان نباشد و جوهریست که از معدن تکلم نخیزد دانم که ترا
صرفه نکند اما چون اضطرار تو درین باره از دایره اندازه خارج افتاده
بجز آنکه شمه از آن باز گویم و رمزی در آن ایما کنم چاره ندارم بدانکه

بعنا رف

صدق آراسته ودر محال استحسان جنان جلوه پرواز بیان ساخته اند که در
بلده او جین بازرگانی بود عزیز نام سالکین وقتش بالامال رحیق تنعم
و خانه حالش لبریز باده تمول از مکنت دنیا تمتع وافی یافته واز ثروت
کیسه نصیبی کامل برداشته شبستان امیدش بشمع کامیابی منور ومشام
مخیله کامرانی معطر خاطرش بسان چشمه خورشید غباری از کدورت روزگار
نرسیده وآئینه ضمیرش مانند مرات ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک
بساط دولتش را در عشرت سرای ایمنی گسترده ایام از کارخانه اقبالش
اسباب تنعم بدریوزه گری برده برصندلین نطع زمین نعمتی نبوده که برما
تمنایش موجود نباشد وبرزبرجدین لوح سپهر نقشی صورت نبست
که بامرادش درست ننشیند همواره اوقات را وزمان ونوش داشتی و
پیوسته برچار بالش عشرت بشاهد کامرانی هم آغوش بودی ودر بائین
طبعش درچار باغ طرب نضارت اندوزی میکردی وغنچه دلش از اهتزاز
نسیم کامرانی بر هشت چمن خلد خنده میزدی نبودی از دو دور تا
وقت خواب مغنی وساقی ورود وشراب حسابی بجز کامرانی
نداشت ازان به کسی زندگانی نداشت روزی بساط انبساط
آراسته ومجلس مسرت ونشاط پیراسته باچندی از دوستان درجام نگرن

گشته بعبث اشتعال نایرهٔ خصومت برخاست و باقامت امور مواعظ و نصایح برادرانه
هر دو عزیز را از شورشکدهٔ خشونت برآورده بدار الامن مصادقت همعنان
شده برقعها که ذریعهٔ حجاب بود از پیش مرتفع ساخته طرفین را بی واسطهٔ
نقاب از مشاهدهٔ جمال همدیگر بهره مند گردانید یگانهٔ جهان چون بحجابانه
بر جمال جهان آرای فرخفال که در کسوت جهانداری و فرّ فریدونی داشت
در حسن از شاهد عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ میداد نگاه کرد
فریفتهٔ جمال او شد و بی تامل دل را چون نگین در حلقهٔ طرهٔ تابدارش نشانده
و بتکلیف حیا دیده بر پشت پا دوخته از سر ستمگری و تیره کاری برخاست
و تاج فرمانروائی و قبای جهانگشائی به فرخفال بلند اقبال ارزانی داشته
بشیوهٔ عروسان عظمت وارنده هودج تواری نشست فرخفال بمیامن
تدابیر صائبهٔ جعفر پس از ادراک جانشینی ناگوار هزاران محن و اقسام رنج
شربت مراد نوش کرده معشوقهٔ مقصود در آغوش گرفت نیز جعفر را بفرمان
خدیو کامکار بمستدعی ازدواج صنوبر که شجرهٔ ثمرهٔ وصالش را نوبر ساخته
و بمنصب خطیر وزارت مفتخر و مباهی شد متکفل سرانجام مهام دولت
تدابیر سلطنت گشت

مشالکان

غرایس آثار و نگارندگان معانی اخبار زیبا عروس ابکار بدایع را

بعارض

روایت

صنوبر دیگر آنرا مجال بار نداده وران خلد نگاه صحبتی بدیع مرتب گشت
فرخفال بمقتضای مصلحت مهم خویش بهنگام مطلب طرازی سمند زبان را بمیدان
مبالغت سر کرد و لگام متانت و رزانت براه تکلم جولان داد و ماجرای
حال یگانه جهان که از زبان صنوبر استماع کرده بود بیکم و کاست نیز مشوش
ساخته بمعرض بیان آورد و جرم بیوفائی بفتراک نهاده بت یگانه جهان
فرخفال را همان نیز تصور کرده از عمر انحراف و مرگ سداد و اظهار قصه واد
بتقریر علی الرغم روزگار بر آشفت و گفت ای انصاف دشمن نه آخر داور
عادل دانای راز است اینهمه در بیدای کذب شبدیز زبان تاختن و برخلاف
راه صدق تکاپو نمودن و جرم خویش بر ذمه من فرو آوردن نه آیین
نیک بختان یاد باد انگه از طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش
سوزان گذاشتی از عاری همتی و بی حقیقتی بیندیشیده راه فرار پیش گرفتی
فرخفال گفت با تو اکنون چگویم چون لبریز شکایت باشم که غارت زمان
در اصل از جیب آمده مع راستی از وی نتوان بود الا با وجود ارباب
ازان قسم بیوفائی حالیا اظهار بیوفائی چه گنجایش دارد و چون در تمهید
قواعد مناظره از طرفین مراتب اجتهاد بتقدیم رسیده مکالمه مکابره و
روکش هنگامه مخاصمه شد صنوبر از راه دولت سگالی سلسله جنبان مصالحه

حالت منتظر در سرانجام این مهم فراهم آمدن سیمرغ عالیست در خدمت آنچنین
سلطان قهار گرامحال که زنی را بار دهد مگر کسی که گردنش به تیغ مهیا
باشد پرده نهنده راز چون بر کیفیت اطلاع یافت بار نایافته مراجعت
نمود جهانرا بر چگونگی حال آگاهی داد یکتانه جهان از همعنی لغایت
متاملی گشته در خدمت فرخفال پیغام کرد که چنان مسموع میشود که شهریار را
تنفر تمام از طایفه زنان است از جهت آنکه روی آنها نه بیند برو برقع
فرو هشته است عجیب تر آنکه ما از دیدار مردان متنفریم اکنون که قضیه
منعکس است استغراب بی وجه کمال است باید که درین باب حجتی ظاهر کنند
تا ازین داعیه اجتناب نماید فرخفال گفت ما را در صدق این مقدمه
حجتی قاطع و برهانی ساطع است لیکن بوسیله پیغام راست نمی آید مگر آنکه
معاینه شود اگر شما را میل بکشف این راز سترگ باشد و طریقه بخردی و
خردمندی آن است که زمانی قدم رنجه فرموده بوساطت عیزری بمقتضای
پژوهش صادق که مبرا از شوایب تعصب باشد و گوهر این اسرار بحر مالی
ضمیر اشاعت پذیر همایون ما استنباط نموده ازاله شبهه نمایند یکتانه
جهان بصوابدید صنوبر با جمعی از روسای ضاد دیده دولت خویش بدان
باغ رفته بگوشه چمن طرح خلوت انداخت فرخفال را طلبیده آهسته بجز جعفر و

یکتانه

نمود

اتهام مراتب احتیاط و انصرام لوازم تاکیدات که باطراف و اکناف آن

محروسه جمعی از فیروز بختان بر سبیل حراست نشسته مداخل را بردازد و صادر

دارد و مسدود واز بد و قطع نظر ازین خوبستان که پیرامون معموره قمرو

سلطانی واقع است حصی ست تنکبار که مترددین از ممر عدم احسان

جاده راه ورطه هلاک افتاده جز آنکه از استیلای عشیان تمنای آب بسوی

لمعات سراب تاختند از طربان پاس نقد هستی بر محک فنا زنند چاره

نیست بی آنکه آگاهی رود رسیدن گروه مردان بپای تخت خسروی

ناگرفته نزول بباغ خاص خداوندی گیتی بدون حکمتی و ندرتی نخواهد

بود یگانه جهان صواب دید وزیر راستین داشته یکی را برسم رسالت نزد

پژوهش احوال نمود ملازمان فرخفال او را بار نداده و گفتند این چه

سکندر شکوه ولی عهد والی ولایت سراندیب است پیوسته تخم عداوت

اناث در مزرعه خاطر می افشانند هر جا که زنی را دیده به تیغ آبدار سکندر از

تا نظرش بر صورت نسوان نه افتد بر رو برقع فرو هشته دارد و سپاهش

غیر سیمرغ نمیباشد بهر دیار که بقهرمانی رو نهد مدد کاری سیمرغان حراست

بر این مرز و بوم آرد چون شنیده که زنی نمر سیما فرمان فرمای این ملک

همت بر استیلای او گماشته بدین سمت آورده است اکنون حالات

چون باد از کمینگاه ترصد برآمده همه را یکبار علف تیغ آبدار ساختند
زمین خیابان را چون عروسان گلعذار حنایی گردانیدند ملکزاده ی
حسرت در کشتن یکی از آنها مساهلت نموده راه فرار بروی مفتوح داشتند
تا بصد جهد خود را از باغ بیرون انداخته به بارگاه یگانه جهان شتافت
از بیداد مردان بانگ تظلم برداشته و از بیمهری آنها چون مهر بخود لرزیده
و از خرابی بنیان هستی رفقای خویش بازگفت شاه بانوان بمجرد استماع
این مقدمه ناگوار چون زلف عروسان برآشفته صنوبر را طلبیده فرمان
داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه را تعیین نماید آن شقاوت پیشه را
بدست آورده چندی در جرگه اسارای نشانیده پس از ذوق حرارت عقاب
زندان و غذاب سلاسل و اغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی و شایسته
جرایم آن مدبران تواند بود یکی را ببئس چشم دیگری بدرکات اسفل
السافلین واصل ساخته بتدریج چشمه حیات همه را بخاک فنا سازند
صنوبر ملتزم اورنگ جهانبانی مستعد گشته گفت ای ملکه هفت کشور اگرچه
هیچکس را از فرمان قدرت قضا توان تو بجز انقیاد گزیری نیست تا نخست
تحصیل وقوف کیفیت و کمیت که مرکوز خاطر آنها بود موجب ایراد بباغ خاصه
دار الملک و بخون بیگناهی چند بی سابقه معاملت شرط عقل نیست زیرا که با وجود

قباء کیقبادی و کلاه کیخسروی برخود راست کرده برقع بر روی فرو هشت
تنی چند رستم دل و اسفندیار توان فراهم آورده همه را خلعتهای فاخره
و پکشوتهای ملون بیاراست و از آنجا باتفاق متوجه دیار جانان شد و بتوجه
سیمرغ در وقتی که شب نقاب ظلمت بر روی عالم فروهشته بود اندرون
باغ خاصه حسن و خوبان یکانه جهان که از بد و پیدایش سایه مردم بر
سرو و گوشش نیفتاده بود نرگسش از آنروز که مطموره عدم بعرصه وجود
آمده جز بر جمال نازنینان بر چهره چشم باز نکرده بود فرود آمد در نشیمن شهریاری
رخت اقامت انداخت ابواب حجاج و مداخل باغ را به پردلان
خویش سپرد تا در قوانین محافظت مراتب اجتهاد بقاعده هوشیاری
بتقدیم رسانیده از باب مغایرت و اصحاب مخالفت را بلکه نسیم صبا را اندرون
باغ مدخل ندهند در حینی که عروس صبح از آفتاب آینه جهان نما بدست
گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن نفس بنفس لبریز
تبسم بوده از منظر افق سر بر کشیده و چمن پیرایان باغ که همه عروسان
گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بباد سحری از رخت خواب برآمده
دوام بگلچیدن و شاخ نهال پیراستن و بآبیاری پرداختن همت گماشتند
غافلانه بجایی افتادند که فرخفال بر مسند اقبال تمکن داشت جوانان

با وجود فطرت علوی مجال مساوات نیست مقرر کرده پایهٔ عزت و افتخار افزود
تبارک الله احسن الخالقین چون در نشاهٔ شریف بشریت بجنس مرد بعدم
استیناس گرویده در گل حدیقهٔ آشنائی راسد ود ساختیم و ممهد گردانیدیم
وسلسلهٔ مزاوجت و رشتهٔ مواصلت را یکبار گسیخته بکردار سرو سوسن علم
آزادی بر افراشتیم و صنوبر چون برین مقدمه سر بسته وقوف یافت و
به تنشیط و تفرح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد دلپذیر را در پردهٔ این راز
شرکت داده مرهون منت و ممنون احسان ساخت دلپذیر از معنی
قرین بهجت و سرور شده این مقدمه را مقدمهٔ سعادت دانست و پس از چندگاه
در خدمت صنوبر بوساطت وسایل حرف رخصت در میان آورد و صنوبر که
آشفتهٔ نغمات دلکش و ترنمات دلکشای او بود درین باب تنها دن و تغافل
کشته چندی این التماس را رد کرد و قبول نکذاشت آخر الامر آن باد و مبالغت
دلپذیر بر سبیل ناچار اه باجابت مقرون ساخته مرخص گردانید و در حین
وداع نقدی گران برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد و فرخفال و جعفر بمجلی
از خارج سپهر رفته در پردهٔ شب آلات جیناگری برهم زدند و پر سیمرغ را
چون عود بر آتش نهادند سیمرغ در آنجا آمده و بدستوری که آورده بود هر دو را
باز از ولایت قلمرو یگانهٔ جهان بیرون برد فرخفال مصلحت دید جعفر

از تتق سحاب بنصف شب الکا میده بود آتش دران بیشه افتاد آشیانه را چون
نگین در حلقه بمیان گرفت و در وقتی که دست پرواز من از علاج کوتاه
بود آگهی دست داد چون فرزندان بسر حد پرواز رسیده بودند بدون
معاضدت و معاونت غیر آنها از اختناق مهلکه وهم سوز خلاصی ممکن نبود
علاقه جگر پیوندی که لازمه طبع مادر است محرک سلسله مهر شده ناگزیر بر استخلاص
آنها همت گماشته خود را باز بر آشیانه زدم اما چندانکه درین راه پای اجتهاد
افشردم تنها مجال آن نیافتم که هردو را یکبار بر ساحل عافیت رسانم مرة اخری
مباشرت این امر شدن از ممر عدم وفائی صورت نمی بست بالضرور بمردم استعانت
کردم بعد الحاح بامداد و استعانت و استمداد نمودم اصلا فایده بران مترتب
نگشت تا آنکه نوایر آتش در چارسوی آشیانه اتصال جسته بر من نیز راه
نجات مسدود ساخت و نر نیز در حقیقت بحکم آنکه مرا بیامرز و دیگرا برا تو دانی
علم بی همتی افراشته یکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب
التهاب گذاشت اتفاقا احراق تن با وجود بیگنهی با اینهمه عجز و اضطراب
و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منزلتی آورد که بمقتضای کرم نامتناهی
خویش مرتبه دیگر بشرف وجود مشرف ساخت و از نشاء والای انسانیت
سرخوش جام عقل و مست باده نطق گردانید و چندین حسن و جمال که بر را

بالش بر داشته در مزرعهٔ باطن و مزرع خاطر بذر خصوصیت بال بهره کاشته
یگانهٔ جهان فرمود که اگر چه این راز سترگ را بر روی کار آوردن و نقاب بیان
دادن و بمیزان بیان سنجیدن بهیچ راه دل رخصت نمیدهد اما سوابق حقوق
دیرین داشت که شاهد راز که در زیر نقاب خفا مستور بود در حجرهٔ دل منزوی
بجلوه گاه بیان آورده شود و باید که بدین عنایت والا که از حوصلهٔ حال تو
افزون است دانسته غیر را در نهانخانهٔ محرمیت بار ندهی که هر آینه این معنی
موجب تنزل محرمان از ذروهٔ اعتبار است بلکه آنهم نیست که در معرض
تلف شود   مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز   ورنه در مجلس
رندان خبری نیست که نیست   بدانکه قادر علی الاطلاق که کارهای
دشوار بر قدرت کامله اش آسان است باقتضای ربوبیت که
کند هر چه خواهد بر و حکم نیست   که جان دادن و کشتن او را یکیست   نخست
ذات همایون ما را که از جلباب عدم بمنصهٔ تکوین جلوه افروز گردانید و
ترکیب عنصر پیرایهٔ پیکر طاهر مرتب ساخته در عرصهٔ شهود بپرواز آمده بود
بقاعدهٔ مستمرهٔ این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونین بتناسل و توالد منوط و
مربوط است و ماده را از ازدواج گزیری نه جفتی گزیدم و بمرور ایام و فاتحه
از مشیمهٔ تقدیر بوجود آمد ناچار بنظم شبانهٔ اتفاق افتاد و قضا را در شبی که ظلمتش

ازتتق

از اشعات آفتاب عنایت خداوندیست یارای آن نباشد که پی بدرقه

حکم قدم در بادیه مبارزت نهاده امری که تذکار آن مورث انحراف

طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند از انجاکه تفقدات بی اندازه

عنایات متکاثره شاهنشاهی این نشو و نما یافته ریاض عقیدت و

اخلاص را از حد ادب بتجاوز میدارد بشرط فرمان میخواهد بکشف غمضی

ارتکاب نماید بدین امیدها شاخ در شاخ کرمهای تو مارا

کرد گستاخ وگرنه من کدامین خاک باشیم که از دیوار تو رنگی تراشیم

یگانهٔ جهان که بمدکار بی نشاط وانده بطبعش راه دانست و ماغش از نشأ

باند بعروج ذروهٔ افلاک تصاعد مینمود بحفظ مراتب حرم التماس صنوبرا

با جابت ملتقی ساخته در استفسار مطلب مرخص و مامور کردید چون صنوبر

وقت را مساعد یافت کفت ای تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم

چون سپند بلا کردان هر تار کیسوی مشکبار تو باد که اندیشه امیمعنی در

خاطر فاتر فدوی تقاضا میکند که بانوی جهان با وجود کمال دانش و

ادراک از دامن مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان

آفرین بمقتضای حکمت بالغه که بتضمین هن لباس لکم وانتم لباس لهن امانت را

بجهت تفریح خاطر مردان و ذکور را تسکین دل نسوان افریده چرا دست

میخواهم که باعث انفراد ملکهٔ آفاق یعنی یگانهٔ جهان از مصاحبت مرد
و موجب بعید شدن از زمرهٔ رجال بر من آشکار کنی که حیثیت صنوبر
گفت ای دلپذیر از اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی
چندانکه تمنای دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم
اما درین باب قدم بر بساط جسارت نهادن از مجال من نباشد اگر از این
تکلیف ما لا یطاق معذور داری میشاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر
سعادت کوکبهٔ قدرت آویزهٔ گنبد مینا باد تا چو منی که بیمن عنایت
غربت را بر وطن انگاشته نقش بندگی خود با خاک خیابت درست
کرده ام دریغ یک کلمه حیف باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت
رسام احراز مترنی و متصاعد دید لاجرم بتعهد انکشاف این رمز گردد
گفت حقیقت آن است که مرا نیز بدین وقوف نیست اکنون ترا چندین
بد اتفاق تأنی و تحمل اعتصام باید داشت که از خدمت یگانهٔ جهان استکشاف
کنم بالجمله صنوبر پیوسته بانتظار وقت کوشنده مترصد فرصت میبود شبی که
خاتون گیهان خلوتکده از غیر پرداخته از نهانخانهٔ طرب مست بادهٔ
مهر و کرم بود مجال یافته و بالتیام اورنگ جهانبانی مباهی شده و نطل نهار
جا گزیده گفت اگرچه بندگان را که هستی شان مانند ذرات برای وجود

از اشفاق

مرزبومی دلپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب معروض داشته که
مولد و موطن این سراسیمهٔ صحرای افتقار خطهٔ بندرت آگین گوالیار است
و سیاحان چهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند آنرا
معدن هنر و منبع غنا خوانند از انجا که صیت هنرپروری و غریب
نوازی ملکهٔ جهان پناه باقصای عالم رسیده بامید آستان بوسی این
درگاه دولت مسافت دراز چون میدان از قطع نموده هزاران عقبات
رنج و محن بریده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال امتیاز ابد حاصل کردیم بحمد
والمنه که بآرزوی دل کامران شدیم و منتهای سعادت فایز گشتیم ملکهٔ
جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور سعادت دستور معظم بوده در هفته
روزی ببارگاه شهریاری شرف باری یافته باشند و چون مدتی برین
و تیره بگذشت وقتی که منوبر در خوشی باده از نغمهٔ جادو نوایش مرحون
طرب گشته در صدد بخششش آمده دست سخی از آستین همت برآورد
او را برخوان بذل و نوال صلا داده دلپذیر درین هنگام که در اجازت
باز بود از کمین که ترصد برآمده گفت مرا در خدمت دستور والا التماس است
که اگر رخصت رود با هزاران قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون
از پیشگاه دستور معظم اشارت رفت دلپذیر بنیاز وه عرض البنا داد و گفت

بروهش کرد و باعث طربان تحیر بار برید فرخفال چون از کلام
حیات بخش آن مسیحالب چاشنی حلاوت خطاب مذاق جان کورا
یافت از حضیض ذهولت باوج افاقت تقاعد کرده وانای قبح
نادانی خود گشت ناهید در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر بخواست گفت
ازانجا که هیچ برجی بدین شان عظمت و جلال و هیچ صاحب کلهی یا
چنین فر حسن و جمال ندیده این ذره مثال از بدو فطرت خویش تا حال
مشاهده نکرده بود لاجرت از جا ربوده و کمال تحیر تا فیت باعث
انسلاب عقل گشته بدرجه بیهوشی فایز گردانید این تقصیر اضطراری بدامن
عفو شهریاری نهفته کرده از شاکنوازی غریب پروری بعید نباشد سخن
مختصر پس از فراغ شرف مکالمه بندی مضراب بزرگ رباب ده
زمزمه چند یکبار دست که ناهید در محفل سپهر برقص آمده و کوچک و
بزرگ قوانین از پرده ممکن رست چون غنچه از پوست برون آمده
بعضی از صوت دلپذیرش مانند هزار ناله زار بر داشتند جمعی چون
طایران تصویر بر جای خود لال ماندند یگانه جهان چندانکه در حوصله
بیان نگنجد طرب انگین گشته زبان به تحسین برگشاده مبلغی از زر و جواهر
برسبیل صله و انعام فرموده گفت با اینهمه دلفریبی و دلستانی از کدامی

از دودمان

موسیقی ید بیضا نمودند و اقتدار خود درین فن عالی بدان غایت اظهار
ساختند که سایر ارباب غنا پیش ایشان پشت دست بر زمین نهاده
و با وجود اینها قیاس استادی بر قامت خود نازیبا دیده ناچار در جرگه
تلامذه در آمده نقش صنوبر هم در صحبت اول درست نشست و لش بمرتبه
مقید سلسله محبت اینها گشت که لمحه رخصت دوری تجویز نمیفرمود و در کمتر ایام
بخلوتگاه محرمیت باریافته محرم ترین زمره ندما گشتند تا آنکه مشکفلان
امر اینها کیفیت را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانه جهان
داشتند و از احضار خلافت نشان فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت
کردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطرب جادو آهنگ را بحلیه و حلل آراسته
در محفل مینو زیب خسروی حاضر ساخت فرخفال که خاک خیابانش را توتیای
دل امید است و نسیمی را که از سر زلفش رسد وسیله انتسام غنچه دل می
انگاشت چون به بیداری کوکب بلند و بیداری بخت ارجمند بواسطه
حجاب ارزومند را تماشای جمال جهان آرایش منور کرده و نقد هوش
نثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و پری چون اختر شمران لگاه
زهرآلود بر عارض مهر تابش دوخته بورطه نیاز حیرت درافتاد یگانه
جهان از نهمه تغیر فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده

چه رسد انگاه ساز ارجنگ را کرده دف از دایره مجلس برون برده بمطلب
آواز رود کشیدند که لحن داودی شعله آواز شان مانند موم بر آتش
از خود رفته و صوت باربدی در پیش نغمه ایشان چون سحر سامری در جنب
معجزه موسوی خوار شد اکثر از بانگ کوساله یافت اصحاب مجلس گاه
چون غنچه از نسیم صبا خنده آمدند و گهی یکبار ابر بهمنی بگریه زار افتادند
و یکبار از هر گوشه انجمن آوازه و گلبانگ آفرین برخاست و دینار و
درم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف بپای اینها نثار شد
چون مجلس انتشار یافت و اهل انجمن بهر سو متفرق گشتند و لبندیر و ماهید
نیز از انجا برآمده بجهت معیشت مکانی بدست آوردند بمجرد انکه صبح
صاف مشرب از کنج غزلت با دف زرین برآمد صنوبر نام دستور اعظم
یگانه آفاق که برسایی فهم ادراک و نزاکت طبع و لطف فراج موصوف
بود خاطرش را با نغمه میل وافی داشت بر حقیقت اینها اطلاع یافت
استدعای حضور نمود و اینها نیز این معنی را فوزی عظیم دانسته بلا تهاون
در خدمتش شتافتند لخت لخت بقانون قوالان شیرین سخن بدله سنجی و بدیه
رسانی دلیری کرده پس فرس طنبور را در مصار مزامیر مضمار آوردند
و بنغمات دلکش و اصوات دلکش پرده سحر سامری دریده در علم

بار نمایید واز نام خود نشان دهید وخجال پیش آمده بقاعده ادب دانان

وقانون مصلحت شناسان لخت مراتب دعا بسخی ومراسم ثنا خوانی نمود

گردانیده گفت این خاکسار را دلپذیر جادو نوا میخوانند واین خواهر یعنی

جعفر نباهید مسمی است ازانجا که آوازه غریب پروری وصیت مسافر نوازی

شهنشاه وخواین روزکار وسلاله سلاطین والا تبار است یعنی یگانه

جهان که زمانه بذاتش مینازد وجهان بنامش مینالد بآفاق عالم

رسیده احرام خدمت لازم السعادتش بسته بارادت طواف جناب

اقبالش بسر شتافتیم راه درکمال صعوبت ونشیب وفراز طی کرده از مسافت

بعیده که تصوران خیالی از خوف وهراس نباشد برین مکان مینو فریب

فایز شده مساعدت بخت اقبال آورتا نامه غربت در محفل مینو طراز

شما وامیکنیم اگر ازپیش گاه عنایت رخصت رود شمه از هنر خویش

که در کلبه مسکنت موجود است گل گلستان در جلوه عرض آریم ارباب

انجمن ازمیعنی نعایت مسرت اگین شده بایشان منعمان مسافر نوازانها را

موقر دلسته در محفل محل مناسب جا معین کردند این دو حریف یگانه

گوش طنبوره را داده آهنگ عشاق راست کردند یکبار از پرده حجاب

برآمده بقانون نواختند که از مخالف شرنوای آفرین برآمده تا بموافق

و پری ازبان خوف بفرخفال داده تلقین کرد که در هنگام ورود شنید
و نزول نوایب باید ازان بکبرد ارعود بر آتش نهی تا بر خزانه حال تو آگاه
شده بر جناح استعجال خود را رسانم و ازان صعوبت وارهانم فرخ فال
آن پر را چون تمیمه ببازو بسته بیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق
جعفر رخت زنان بر خود رست کرد آلات غنا و اسباب صفا در
بغل گرفته متوجه شهر شدند چون عارض هر دو از سبزه معرا بود و گیسو بقامت
بلند شکل انات بدان مرتبه مانا گشته که هیچ باب ظن رجولیت
بحال اینها راه نمییافت لاجرم از ساست یگانه جهان ایمن گشته
در کمال اطمینان داخل شهر در آمدند از اتفاقات حسنه بمحلی افتادند که جمعی
از زنان پری تمثال در انجمنی گرد آمده بر تمثال حوران در باغ فردوس
اتفاق صحبت داشتند و شراب حجاب از خاطر شان همه بر وشسته و محو نشاط
گردانیده بود مطربان نورس نیز اینحال خود را بمجلس در انداختند و بقانون
اهل طرب برسم آرایان انجمن نشا مفتوح ساخته عذر گستاخی خواستند
اهل مجلس اوضاع و اطوار اینها مخالف مردم دیار خود دیده گفتند
که اهل هر دو در انچه شما را چمن حال شما رنگ و بوی سوابق معرفت
ندارد اگر رسیده این دیار و غریب این شهر بد شمه از کیفیت حال خود

باز نماید

شکر و سپاس او گفتند سیمرغ از ارادهٔ ناصواب خود قرین ندامت شده
ببالین فرخفال آمد و او را از خواب بیدار ساخت فراوان پوزش نمود
و فواکه بسیار بر سبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بدل احسانیکه از تو
در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی گزیدم چارهٔ کار از همه
راه بر ذمهٔ همت خود لازم گرفتم اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد مرا بی
حجاب بران اطلاع باید داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در آن
اعانت بذل جهد بوقوع آید فرخفال تفقدات غیر مترصده و توجهات
نامترقبه که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرد در رنگ گل از اهتزاز
نسیم بهاری بشگفت بتائیدات فلکی مؤید گردیده قصهٔ خویشتن در میان
آورد و بر ارادهٔ خود آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند سعادتمند اگرچه سخت
مهمی و صعب مطلبی را بتکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی
دار و یک امشب دست بفتراک شکیبائی زن که فردا بعون عنایت
ربانی مشکل تو حل شود و دشوار تو باسانی مبدل گردد چون تذرو گوهربار
سپهر از آشیانهٔ خاور برآمد در صحرای سبز سما بپرواز آمد سیمرغ فرخفال را باجبر
برجناح خود نشانده راه ولایت سکلدیپ سر کرد بهنگام غروب
آفتاب بسواد شهری که مقر خلافت یگانهٔ جهان بود فرود آورد

عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را رهبر منزل مقصود خویش گردانیدند
پس از آنکه اوقات را از عمر کوتاه در راه سفر سپردند و مسافتی در جانب
طول و عرض طی نمودند و یکبار هول بر هول رسید با اهل دست و گریبان
و پای در راه بیابان جانشان نهادند و دامن عافیت از خیل رها
کرده دست بفتراک بلا زدند در غایت چابکی قطره زن وادی مشی گشتند
در زمانیکه نیر جهانتاب بسمت الراس تافت بپای درختی فرا رسیدند
و از شدت گرما بدو استظلال کرده ساعتی جامهٔ استراحت انداختند
اتفاقا برین درخت سیمرغ آشیانه داشت ماری قوی قاعده بجای او
بوده ببالا میرفت فرخفال در مناجات در آمده مار را از
تیغ آبدار گذرانید طبقهای آنرا در پای درخت توده کرده از هم غلیان
نوم سر ببالین آرام نهاده و جعفر نیز بسکه کسل تردد مفاصلش را دریافته
بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین اجنحه خورشید بقاف مغرب رسید
و سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بیاید و از روضات ربع مسکون
فواکه گوناگون بیاورد و یکبار نظرش بران خفتگان افتاد خصم بچهارا
فرا گرفته بداعیه هلاک جناح برگشاد و بچها بر ارادهٔ اش وقوف یافته
صورت واقعه اینش وا نمودند و از احسان فرخفال داستانی رانده رطب اللسان

بان
و پیال

جلوس اورنگ اقبال بخش که هنگام آن رسیده که صبح امید از افق
دولت بدمد و آفتاب مراد از مشرق سعادت طالع گردد
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زده ام فال که دشت اختر و
کار آخر شد اینهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود شکر ایزد که با قبال
بهار آخر شد شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل نخوت باد دی و
شوکت خار آخر شد صبح امید که شد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد فرخفال ازین مژده دولت
و نوید اقبال بمرتبه نشاط آگین شد که از غایت غلیان باده طرب
مستی خود را فراموش ساخته و عنان خطه از دست داده خواست طایر آسا
پرواز آید بیک تکبیر خود را بدیار جانان رساند جعفر بمقتضای مصلحت
دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند از رخت زنانه در کمال
زینت و لطافت مهیا ساخته و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی
تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند و این فن را وسیله
بار در انجمن سامی یار دانسته اسباب نغمات و آلات رامشگری فراهم
آورده بتجدید متحمل زحمت جاده نوردی گشتند و بتقویت راحله تسلیم
در راه توکل قدم تردد در انجنان سلوک پر تعب و سلوک خطر آگین نهادند

ودر صفت تا اسفندیار رو برو شوند معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن
و بذله گوئی لطیفه سنج و در حوالی اکثر ممالک قلمروش تا صد فرسنگ خونخوار بیت
هولناک و بیابانی است بی آب و دانه آب که اصلا جانداران را در آن
سرحد قدم بر زدن نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر ازین مشکلات دیگر است
دشتهای ریگ روان مانند پاره فلک بلند افتاده و خط جاده چون
خط ساده عذاران اصلا ناپیدا و با اینهمه جمعی از زنان مرد شکوه شیر
شکار و پیل شکن را بنا بر احتیاط بچهار دور ولایت و اطراف ممالک
خود تعیین فرموده که اگر احیانا مردی اجل گرفته را بدانسو گذار افتد
نه تیر خارا شکن سینه اش را بدوزند و تیغ خون آشام بار سرش را از
تن بردارند   زنی از بسی مرد چالاک تر   بگوهر ز دریا
بسی پاک تر   قوی رای و روشندل و سرفراز   بهنگام سختی بجیت
نواز   هزاران زن بکر در پیشگاه   بخدمت کمربسته هر یک چو ماه
زنان سمن سینه و سیم ساق   بهر کار با او کنند اتفاق   شب و روز
با باده و بانگ رود   تماشاکنان زیر چرخ کبود   جعفر چون بر حقیقت
آن شهنشاه کشور جان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخفال
شتافته مژده دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده آماده

انتظار از رشتهٔ حالش رو بشه گفت زنی است در کمال حدت طبع
و رسائی همچون سرو بپایهٔ آزادی گزیده و بسکه از صحبت کور لقفوز است
خود را یگانهٔ جهان لقب کرده او زنگ فرمانده ولایت بنگال آدیب
بتشخص سامیش بربایست و افسر قهرمانی آنمرز و بوم بفرق همایونش زیبا
شعر بلندنا سخن بدل دانش پروران زند زلف چون کمندش گردن
خورشید خاور بندد و همواره بشکار سیل فرماید و غزالان شیرین شمایل
صید کند علی الدوام چون جمشید جشنهای عالی ترتیب نهد و محلسها بیاراید
و در بزم بهار نیش نغمه طرازان جادو ابالحان باربدی و اصوات
داودی دلهای پریرخان بفریبد و ساقیان لاله عذار مروق
غارت هوش ارباب خرد نماید و خود آن شاه خوبان ازمی شفق
رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط سواری فرماید در مرغزار
محبوبه بجولان آرد مهمات روایان کشور و کارگذاران خلافت و
بیشکاران خدمت همه دوشیزگان ماه سیما که بکرشمهٔ جادوانگیز رخنه
در ناموس خاندان عروس خاوری زنند و چهل هزاران خاراشکاف
صفدر در خدمتش کمر بندند که بر میان جان بسته چون سایه پیوسته
در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند

گلشن وفا و پرورده آب هوای حقیقت بود بجهت ادراک سلسله مراد
ز خفال طریقه جانفشانی مر عید رشته اهتمامی که در حوصله امکان بشریت
بنجد و کوششی که مزیدی بران بحیطه تصور در نیاید بنرا و اترین نمط بظهور
رسانیده از کارخانه عقل والا و دانش رسا که مجموعه ابواب صواب است
مصالح تدبیر استنباط کرده در محلی که موضع ورود مترددین چهار جهت
گیتی بود دکان تجارت چیده کالا غریبه هفت کشور را متاع رویت
ساخت شبیه را که باعث تخریب بنیان عافیت زخفال شده بود بر روی
دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد هر دیار جلوه عرض میداد و خبری
از اصلش می جست و از نام و نشانش باز پرسیده علمی بر حقیقتش منحوای
تا آنکه سپس زمان دراز که بعلت فراخی ترصد که قافیه توقع بغایت
تنگ بود از بارهای سپهر ضعیف تمام در فوای امید راه یافته مردی
وارد شد اقصای عالم را بکام سیاحت پیموده و خطه خاک بطناب تردد
مساحت نموده از عجایب بلاد ربع مسکون بگاهی آگاه دیر حقایق
نوادر هفت کشور گمامنیعی و انا سیاه و سفید روزگار دور نک بنظر تدقیق
دیده کام و سرو زمانه را بر سبیل تجربت چشیده بمجرد ملاحظه شبیه
مقابلیه بمقصود بدست سیر و جعفر و سر رشته مراد بدو تفویض نمود و عقده

انقا

آسا با وجود اتزانی در هر گلشن و چمن بوی گل خویش وزیده در کمال درازی
اوقات پیرامون عالم و آفاق گشت اما از هیچ سو بوی مقصود بمشام جان نشش
فایز نشد چندانکه پا در راه طلب بسود سود نکرد و از استیلای شوق چون
گاه گاه سید جعفر را برآوارگیش رحم آمد گفت ای شاهزاده بیش از مجال
خویشتن در راه طلب زیاده بر حد امکان جهان گردی نکردی
و از بار رسانی ستاره ره بمنزل مقصود نبردی اکنون همی ترسم که آخر
درین کار سرگشتگی و روزی در بیابانی بعجز درمانده نادید جمال جانان در نشیب
عدم از پا در آیی صواب دید خردان است که چندی دست امید بفتراک
صبر زده در محلی رخت اقامت برافکنی بعروة الوثقی عنایت ایزدی که
متکفل مهام مضطران است متمسک گشته سرانجام این مهم بزرگ موقوف
بسعی داعی بازگذاری نباشد که بپای شکیبائی مفتاح مشکل گشائی
بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوردیهایش تا زانو فرسوده بود
بنای کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر احسن طرح با قامت انداخت
از همه سو روی التجا بجناب الوهیت آورده مترقب آن نشست

فضل الهی بکند کار خویش مژده دولت برساند سروش

جعفر از آنجا که تکلف و آتش نشو و نما یافته

شبیه جان پرور بمعرض بیان آورده معروضداشت که اگرچه امثال این
سخنان واهی بعرض عاکفان سریر سلطانی واقفان سرایر خسروانه
رسانیدن سزاوار طریقهٔ ادب نیست اما عنایات سرشار خیاب
خلافت مرکب گستاخی میدارد والتماس از شاه ثریا جاه چنانست که بخت
جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگی است پیدا کنند پس
از ان ملازمان درگاه معلی بتحقیق نام و نشان و تفتیش منزل و مکان
صاحب این شبیه که غارتگر متاع جان است مأمور کردند تا شرایط
تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند سلطان دو انگشت قبول بر دیده نهاده
یقین کرد تا جعفر را پیدا کرده نزد فرخفال آورند جاسوسان روشناس
خود را طلبداشته بوساطت عنبری مراتب تاکید و لوازم تنبیه مودی کردانیده
مقرر فرمود که بهمه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده آنقدر که در حوصلهٔ
امکان نگنجد سعی بکار برده از زیرکان اقالیم سبعه و نکته عزیمه استفسار کرده
بچهار جهت تردد و پیش تکاپو نمایند آنها چنانکه بهر سو شتافتند اصلا پی بکوی
مطلب نبرده پی نیل مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان
از غمگینی لجه تشویر فرو رفته نزد فرخفال عذرها بخواست فرخفال قرین
ملال گشته از خدمت سلطان مرخص شد و بچهار رکذر گیتی بر آمده نسیم

ببرز شکایت بودن صواب نباشد آنکه این آوارهٔ کوی غربت را نمیخواهند
که بغلامی درگاه عزیز گردانند خود نه عنایتی است که اصلا در حوصلهٔ توقع
نگنجد لیکن باعث حرمان ازین سعادت امری است دشوار و مهمی است صعب
که از دیرباز پیش نهاد همت این خاکسار است امید که هیچ وجه را بزود
ترین هنگام مرخص فرمایند بزرگ ترین عنایت در حق داعی صمیمی غیر ازین
نباشد و پادشاه در رخصت مهمان گشته گفت خواهش خاطر چنان بود
که چندی درین مکان پذیرای توقف بوده بنور جمال خویش شبستان دل را
منور میساختی تا آنچنانکه مرکوز باطن همایون است در رعایت و ترتیب
نزل توجه میفرمودیم اما چون طبع گرامی مایل بدان است که بدرد مفارقت
خویش دل دیدار طلب را که لاله کردار مبتلای داغ اندوه و غم کنی از
اقبال آن گریزی نیست خدا همراه باد لیکن بهمه حال باید که جناب دولت
مدار خانهٔ یار دانسته از سلوک ارسال رسل و رسایل و اطلاع بر احوال سعادت
اشتمال خویش باز نه ایستی اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب سرانجام
آن از اولیای دولت خلد طراز استعانت یا بحسن وجه مراتب اعانت و
یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخفال چون توجه والای حضرت خلیفه الرحمانی
نسبت بخود بدرجهٔ اتم یافت قصهٔ آوارگی خویش و دل سپردن بدان

آوردان است آخر بیندیش از ان وقت که در پیش است نزد داور عادل

این ماجرا رفع شود که چو نتو سلطانی با گدائی در موقف مساوات

حاضر آمده بهنگام باز پرس تعهد جواب نتواند نمود پادشاه ازین سخنان

بغایت متاثر شده حکم کرد که در قتل خویش نهادن بکار برده منتظر

فرمان مجدد باشد در پژوهش احوالش توجه نموده دختر چون فرمان

یافت صورت واقعه را بحکم وکاست بر دیباچه اعلان نگاشت گفت

مصداق حال روشن طراز ان است که در کلیسا بیت تن افتاده چون

مراتب تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال

جوان از لوث غبار عصیان برآمد پس از انکشاف حال سلطان عرق

انفعال بر جبین آورده فرخ فال را بعنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر

تقصیر خواسته بر صدر عزت نشاند و موقر و محترم داشته گفت التماس

آنست که بدین تقصیر که بحسب غفلت و نادانی که لازمه طبیعت انسانی

و سرشت بشری است بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این

دختر را که گوهر بحر خلافت جهانبانیست به پرستاری خویش نوازی

فرخ فال گفت که ای شهنشاه والا جاه هرگاه نقشبندان قضا در کارگاه

مشیت بر لوح جبینم چنین نقش بسته باشند از ملازمان جناب عالی در نیاب

جلال خسروی رسانم و نه قدرت اینکه باغماض پوشیده تا آنهمه درسازم نشاید

پادشاه ازین سخن بغایت متغیر شده گفت واقع صورت معامله چو

بگو در شبستان جلادت چراغ ایمن خاموش شد یا پیوند عصمت از سلسله

این دولت گسیخت ناظر بقانون مقام شناسان ادب سخن را از دایره

اخفا بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود پادشاه از غایت خشم چون

بحر متلاطم بجوش آمد بمقتضای قهرمانی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان

داد ناظر او را بیعقوبتی که مزیدی بران تعقل نتوان کرد بسوی سیاستگاه

کشید جانش بر تیغ حواله کرد بیچاره تن بتقدیر تسلیم نمود باستقبال عدم

قدم توجه سپرد دختر ازین واقعه سخت مضطر گشته برسبیل عجلت بخدمت پادشاه

آمد بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت ای پدر بی آنکه

در معامله خوضی نکرده که حقیقت حال از پرده خفا بر روی روز افتد خون

بیگناهی ریختن و بی مبالغه جرم تخریب بنیان هستی یکی را فرمان دادن

شیوه ارباب معدلت و اصحاب انصاف نیست از فرمان فرمایان که بپاسبانی

خلایق مامورند ارتکاب این امر که محض اعتساب است نازیبا القبل چون

بیگناه که مستحق هزاران رعایت است وعقی عظیم برین دولت

اندراز ثابت کرده حکم کشتن او همانا پادشاه علی الاطلاق را بخشم

گردن

پیغاء الیه ریب خود آماده سفر دار الجهان دانسته گفت سبحان الله گاه باشد
که نیکوئی وبال جان گردد و احسان واسطه هلاک شود اکنون جز آنکه به
نیل مقصود این شورشکده خراب بنیاد را پدرود گنم و نادیده جمال جانان
گوهر جان بمقتضای اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای اینحال دختر چشم
باز کرد جوانرا گرفتار پنجه بلا دید فی الحال بانگ برزد که ای ناظر به بستر آنجوان
برادر ونه منت نشاید که باوی سر موئی کج سازد و سینی تار طره آن
بشکند ناظر سخن دختر را محل استخفاف فرو آورد از روی غضب بر آشفت
گفت ای دختر حیا دشمن آخر چشمه ناموس را بدین خاک خواری انباشتی
در دو شنیزه یکی خاکستر عصیان برق روزگار خود سختی با اینهمه در صدد
شفاعت این بالکار مستوجب دار بوده شوخی مینمائی و نداند که از مرگ
این نفسی بیش نیست دختر از هم الخراف ناظر از جاده ادب بایره غضب
باشتعال در آمد چون دست بجائی نمیرسید ناچار رخسار گلرنگ را مانند
برگ گل از شبنم بقطرات سرشک تر ساخت ناظر نزد پادشاه آمده
آغاز سخن از دعا کرد و گفت شاها بقای عمر تو ما فوق اندازه فکرت مهندسان
دقیقه رس باد امشب بغایت امری منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع آمده
که از معاینه آن باده هوش از ایاغ دماغ ریخته نه یارای آنکه بسامع

بمتقاضی

اجلال

بغنود با تو بنیز بسبب غلیان بادهٔ نوم مستانه بر صدر بستر راحت افتاد و
نرگس نار آمودش مانند مخمل خواب آلود گردید در اثنای غفلت که خواب
بمقتضای طبیعت انسانی و عادت بشری از پهلو بپهلو گشتن آغوشها ضم شد
ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح منتشر گردید
و عروس خاور از منظر افق سر کشیده خادمان و پرستاران از خانه خواب
برآمده بعادت معهود بواسطهٔ اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند
دختر را دیدند در آغوش جوانی زیبا منظر غنوده و رخنهٔ رسوائی و ناموس
سلطانی پدید آمد از بیم سیاست خسروی چون بید بر خود لرزیدند ساعتی
از استیلای حیرت چون صورت دیبا بحرکت نیامدند و درین باب چشم
پوشی و اغماض باعث هلاک خویش دانسته بلاتحاشی نزد ناظر رفته
بر همه مقدمهٔ بلا پرور آگهی دادند ناظر اول قول کنیزان را تصدیق نکرده
وقوع این امر عافیت سوز خارج دایرهٔ امکان دانست بنابر اعتراف
آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده دید آتش فتنه بالا گرفته در خرمن
ناموس برق بلا زده یکبار از هوش تهی شد و نایرهٔ قهرش بباد غیرت
باشتعال درآمد تا آنکه تایلی بکار برد فرخفال که از خواب نشین برخاسته
یکبار مرارت سکرات بمذاق جان یافت سخت بلجهٔ حیرت فرو رفت

فرخفال گفت ای خاتون پردهٔ عصمت اگرچه مهمی دارم مطلبی اخص
در پیش است اما سرانجام آن بتوجه بانوی جهان صورت نه بندد چون
چون تثبت اعتصام بعروة الوثقی عنایت کامبخش به منت است ان شاء الله
بروقت معین و زمان معهود شاهد مقصود از جلباب خفا بر عالم ظهور
خواهد کشید اکنون صوابدید خرد چنان است که مرا مرخص فرمائی زیرا
توقف درین محل زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای
برادر غمخوار من ترا بر من حقی عظیم و احسانی جسیم ثابت گشته سزای
انصاف نباشد و مروت تجویز نکند باوجود که ترا مطلبی عالی و مهمی بزرگ
دامنگیر دلست و بجهت سرانجام آن خاطر فیض مآثر متردد بی مراتب
امداد و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آوارهٔ دشت کربت گردی
بکام دل استراحت کن چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین
باز کرد و که تماشای گیتی نماید برگ و سازیکه شایان آن مهم اهم باشد
سامان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بر مطلوب کامیاب شوی
و بمقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که بیکبار کمینه وران
خواب استیلا آورده متاع هوشیاریش بغارت بردند شاهزاده بحفظ
مراتب احتیاط در کمال بی تکلف بر بستر خاطر بانوی مسندآرای جهاندار ی علیحده بهرهم زنات
بغنود

الحواهر عزیزه من غم مخور و در چار سوی اندوه بسر اسیکی مبوی که هر آینه غمخوار
توام و بسلامت باز بمشکوی تو رسانم و این بگفت و کوهکن آب خسرو شیرین
لبانرا با تخت بسر بر داشته بجهد تمام بپای قلعهٔ سلطان آورد از دستار
خود کمندی بافته سرش بپایه تخت قایم بست تخت بگردانغادیان
وار باز فراز قلعه بر شده الگاه به نیروی همت برکشیده سالما بخلوت
خاص رسانید دختر مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانیده مو بستهٔ زنجیر
احسانش گشت گفت ای چمن پیرای باغ فتوت وی رونق بخش سرکاه
مروت اینهمه بذل کرم و احسان که در حق من بوجود آمده بدست که از بدو
ایجاد آفرینش از هیچکس در حق هیچ یکی بظهور نرسیده باشد ندانم که حق
احسانت از ذمهٔ خویش چگونه ادا کنم مگر بقیه زندگانی در بر تمامت
با آخر رسانم خدارا از حال خود بگو که بدین بزرگی و کریمی صاحب سریر
کدام اقلیمی فرخفال بمقتضای وقت شمهٔ از کیفیت حال خود بر دیباجه بیان
نگاشته التماس رخصت نمود دختر گفت ای جان و سرم فدای خاک
قدمت اگر چه در خور د این خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن
امیدوارم که اگر مطلبی و مهمی پیش نهاد خاطر عاطر باشد از ره کرم باطلاع
آن نوازی باندازه مجال خویش با نجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم

غادیان

مراتب سجود مؤدی ساخته فرخفال چون دانست که افسون مؤثر گشته بار دیگر
گفت که از پیشگاه سعادت ما چنان حکم نفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته
یکی را که بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعیین کنند که تا سر دختر از فراز
دوش برداشته بر پای ما نهند آنها فی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد سپرده
یکی را بجهت سرانجام مهم دختر فرستادند و فرخفال از پس پشت بچابکی برق
بر جسته تیغ خاراشگاف بر آن ناپاک بزد و بر خاک عدم انداخت چون
ساعتی برین بگذشت دزدان دیگر وقوع درنگ زیاده بر قیاس کار
باعث طمع او بر یوز ظن برده یکی را فرستادند تا سبب اهمال او دریافته
بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف ممنوع گردانند دزد ثانی بر بستر دزد
اول نشسته سرمست شده ساغر هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرده سخن کوتاه هفت تن
حرامی مره بعد اخری بر خاک عدم غنودند و صحن بتخانه از خون خبیث
آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده چون از مهم
دزدان بپرداخت پری پیکر را سرخوش بادهٔ استراحت بود از خواب
غفلت بیدار ساخته آن سر دفتر شیرین دهنان از مجرد معاینهٔ انحال لرزه
بر اندام گرفته و رنگ بر رو شکست شاهزاده چون او را از بس بنیا که
بیگانهٔ هوش دید بدلجوئی به تسکین پرداخته بر کیفیت اطلاع داد و گفت

الجواهر

بقاعده هنود افتاده‌اند گفتند شنیده‌ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع
استراحت میفرماید و زیوری که بخراج مملکتها ارزد با خود دارد اگر امشب
بیمن توجه حاجت روای تو بدست آریم سر دختر نذر این آستان سعادت
کنیم این را گفتند و از انجا برآمده راه مقصود سر کردند فرخ فال ازین مقدمه
بغایت متحیر شده با خود گفت دختر پادشاه در حصن حصین شهریاری پهلوی
استراحت بر چارپالش ناز میزند و چندین کس از بهر سرانجام مهم پاسداری
قیام میورزند دزدان چگونه برو دست می‌یابند القصه بسبب اقتضای ساعتی
چند بسبب تن هوشمند دختر را در حالتی که از غلبات نوم بر خرابی حال
خود وقوفی نداشت با تخت مرصع بپیش بت حاضر آوردند و باتفاق سر بسجده
نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت یکبار در لجه
حیرت فرو رفت و کشتن آن جوانان نزد مهرخ خورشید دیدار بجرم و خیانت
ستم و اندیشه در باره اخلاص او و توجه گماشتن بر وجه همت لازم گردانیده
و تدبیری بکار برده باواز حزین گفت نذر شما بدرجه قبول موصول شد
و بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات و مشکلهای شما
بوده و هم بفتوحات غیبی کامیاب خواهند بود این سنگدلان صورت
انگاشته ازین عقیده افزودند و رتبه خود را مافوق تصور دیده مجددا
فرزند

از بیچاره روی و آبله پای زخمها کشیده بشهری فایز شدند که بکمال آبادی
و معموری موصوف بود آنقدر که در حوصله قدرت نمیگنجید در جستجوی مطلب
بهر کوچه در شتافتند چون ره آنچه امید شام حال نرسید شهرها کرده از رهگذر
دور دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت
انداختند و در غربت طرح وطن ساختند

بهر رفتن جعفر

روزی جعفر بجهت تسکین خاطر متکسر فرخفال بار بسوی شهر شتافت تا باشد که
از حال خداوند شبیه که حالیا خانه برانداز دل و دین است ونشانی باز یابد
فرخ فال تنها در گوشه دیر بر افتاد تا آنکه لعبت زرین مهر کلیسای مغرب
بنهضت اصنام نورانی اجسام در نوبهار مینا رنگ سپهر جلوه افروز گردید
راهب چون بواسطه ویرانی نا ایمن بود متوجه معموری شد فرخفال
از ظلمت شب از آن گوشه برخاسته در موضعیکه بت قیام داشت
و در آن شمعها افروخته بودند بجای بتی نشست و بیاد صنم خونشک آنکه
اشک شنجرف گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری گشت
ناگاه آوازهای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال در آنهنگام تنها از بیم
تازه ی فرا گرفته از رهگذر تنهائی هراسیده از روشنی شمع برخاست
و در سایه بت متواری گشت یکبار جمعی از دزدان آمدند در پیش بت

دار روی توجه بسمت صحرا آورد و پادشاه چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم
ضرورت کیفیت دیدن شبیه و آشفته شدن بر جمالش معروض داشت
پادشاه این مقدمه را با وزرای صایب رای و حکماء والاخرد در میان نهاده
چارهٔ کار طلب کرد چندانکه خردمندان بالغ عیار در میدان معالجه
کلگون سعی تاختند ره بجایی نبردند و مدبران عقل و تدبیر درین راه
از غایت عجز چون خر در گل باز ماندند پادشاه چون دانست که تقدیر
ربانی بتقدیر زبانی انسان تغییر یافتن صورت امکان ندارد دست
از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت و شاهزاده چون
از مخافه حراست موکلان بدر افتاد عشق عالم سوز چنانکه زمام
اختیارش در قبضه اقتدار خود داشت کشان کشانش بجهتی از جهات
عالم بر وی انگیخت تا ساعی راه مقصود شود همرهش بصحرا داد جعفر نام
پسر وزیر که از ایام رضاعیت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته مصاحبت
فرخ فال بود چون بر آوازه که او راه یافت رعایت طریقه وفا که درین
زمانه حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید طریق
مساحت و سبیل مصاحبت همعنان کرده بکربت غربت و صعوبت
بیکسی انباز گشت تمادی ایام که در بیابانها بر خار و خارا تردد کرده

در وصل

تنها بحجره درآمد صندوق را دید مقفل کنیزی بران موکل ظاهر شد که خامهٔ مرقعات
خسروپسند مشتمل بتصویرات غریبه روزگار و مقطعات یمانی بخط استادان
نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز بطایف الحیل خواست که از سر این داعیه
بگذراند از انجا که حدایث سن مقتضای انقسیم خواهش‌ها نمیباشد دست
ازین اراده باز ندداشته مراتب ستبدا دبدرجهٔ کمال فایز ساخت ناگا
کنیز مصلحت شناس به از سرکوی صواب گم کرده انقیاد امرش را احسن ادب
دانسته بند از سر طوفان برگرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرد مرقعات
در پیش آن مستعد آفات عمر کداز درچید قضارا در مرتبه نخست چشمش بشبیه
دختری افتاد دو شیزه کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد عنبر را در کمر
گذاشته شیوه ناز و تغافل در جبینش پیدا و غرور از چشم نیم مستش هویدا
بمجرد نگاه قلابه مهرش در دل بند شد و طره سلسلش کمند گردن جان
گشت و خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش بخود جنون سپرد و خرد
معامله شناس از کاخ دماغش راه عزیمت سر کرد ناچار کیفیت واقعه
بمسامع جاه و جلال خسروی رسانیدند پادشاه از شنیدن سخت اندوهگین
گشته نزد پسر آمد باعث تغیر حال استفسار فرمود شاهزاده اصلا جواب
ملتفت نشد اشک آتشین از دیده خون پالان روان کرد و مجنون

بود

وار روی

خبیری بار جویند آشنایان راز بحر و بر و مزاج شناسان هفت کشوره
بسویة الغیوب کشیده زائچه طالع آن یکتای عالم بینی که گوهرش
از امتزاج چار آخشیج بر سبیل اعتدال در دایره شش جهت مرکز دولت و
سعادت بسیارست اما پس از آنکه سن شریف از پانزده بگذرد خطر عشق
بر وی بسیارست و از احکام طالع بمقتضای آثار النجم بنا بر جنبش و سکون
که نظرات و لازمهٔ اجرای علوی است چنان بظهور رسد که محرک سلسلهٔ
جنون و منشاء مواد عشق تماشای صفحات اشعار با اوراق منقش و
مصور شود درین صورت شاهزاده باید که ازین عقبه قدم فراترک نهد
از ملاحظهٔ کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیرست
بجهت حفظ این سررشته نی چند هوشیار نظر بیدار مغز گماشتن مخص صورت بست
پادشاه ازین مقدمه قدری قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت
نهاد را که در آیین آگهی و قوانین بخردی بالغه عیار بودند تعیین فرمود
تا پیوسته ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند
و از آنجا که نقش مشیت از صحیفهٔ ارادت ستردن بگزلک تدبیر هیچ راه
ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که زمان معهود فایز شده بود
باجازت موکلان بمشکوی معلا رفت و از ممر غفلت محذرات سرادقات

همواره محو این تمنا بوده در خدمت روشندلان صبح نفس التجا می برد
اوقات شبانه مناجات میکرد از انجا که عنایت یزدانی کامرای مستمندانست
پس از مدت دراز که درین سودا انحلال یافته بود تیر دعا بر هدف
اجابت آمد و مردی از زمره تنها نشینان شب زنده که غیر از ذکر نهانی
مطلق بهیچ چیز استیناس نداشت و سطور ه باطنش بنور عنایت ازلی
و بارقه الطاف لم یزلی تابان منور بود از گوشه غیب بیرون آمد سیبی
در کمال طیب و الطاف بدست سلطان داده گفت این ثمر دوحه امید
تست باید که امشب بخورد و بانوی جهانداری بدهی در خلوت محبت
بداری بنتیجه حقیقی یمن این ثمر شجر مراد ترا البته بارور کرده ماهی از
از افق سعادت ساطع گردد پادشاه ازین نوید سر امید سرخوش
باده نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صاحب نفس
مسیحا دم بعمل آورد قضارا همان شب که آبستن روز سعادت بود نطفه
در رحم قرار گرفت چون در زمان مقرر آفتاب اقبال است از مکمن بطون
سر بجهان ظهور کشید پادشاه بمنجم شناسان فلک دوار و دانایان
حق رفتار فرماندا که در حفظ سر رشته ساعات و ضبط مراتب دقایق
سعی بلیغ بکار برده و نظر تدقیق بطالع وقت برگمارند از نظرات

دانست که معامله حیثیت پیش آمد اقبال روداد و دولت از کجاست الحال
بقاعده قانون شناسان ادب مراسم زمین بوسی بتقدیم رسانیده بزبان حال
معروض داشت   اگر بر روید از تن صد زبانم چو سبزه شکر لطفت کی توانم
سلطان درخور شان خسرو بنوازشهای بجدید بهای بساحت انواع
عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف
خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بیامن کرم آن پادشاه
دور پیش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد

باده نوشان مصطبهٔ حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر
بیان پیمودند که در کشور سراندیپ فرمانروائی بود فریدون فرسکا
سانکین حالش شراب کامرانی دمادم روزگارش بطیب ایامی معطر
اقبال با عهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر روی بخشش ابواب دولت
گشاده   او سرور خیل کامیابان   پیشانی او ز بخت تابان
بر درگه او کلاه سایان   فرمانده خیل کامیابان   شمعی که کاشانهٔ امید را
اضیات حیات جاوید بخشد یعنی خلفی که حیات پدر بنامش تازه گردد
و نام آبایش آوازه گیرد نبود و پیوسته خود را گرد ملال می‌داشت

شوم بیدار خود آبی بر آتش تمنایم بریز ترسم که پیک اجل در رسد و دیدهٔ
جمالت از این خرابه بستهٔ سامان رخت هستی بربندم و بساط خود در نوردم
ترسم که بکوچ رانده باشم آئی تو و من نمانده باشم سر بر سر خاک من
بمالی نالی ز فراق سخت نالی جوان از تمنی نهایت متأمل شد و با خود
گفت که پدرم را در زمان غیر از کل یک متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش
خشت زنند از بهر من چگونه خراج مملکتی فرستاد بدرگاه واهب بی منت که
لطفش وسایهٔ سرانجام مهام بیچارگان است بجهت او رایت شکر فرق نیاز
بر خاک پایش سود روز دیگر مردی کریم دیدار بر جناح استعجال بر آمد گفت میرزا بدیع
جوانی از اکابر زادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین شهر رسیده و دختر تاجری
خواسته از جملهٔ شما کدام است که سلطان بارگاه طلب فرموده است جوان فی
الحال برخاست متوجه درگاه سلطان شد و خواجه تاجر از انشا سرخوشی آورده
بدنبال افتاده در تماشای راه از خویش و آشنا هر که دو چار میشد بی آنکه استفسار نماید
خواجه از تبسم طرب لب بهم نمی آورد و کیفیت حال راستی میداد و چون مردم
بنا بر رسم و عادت آن روزگار مبارکبادی در کارش میکردند بر خود وقعی
نهاده محتشمانه باشارهٔ ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی میساخت
تا آنکه ببارگاه خلافت فایز گشتند جوان را نظر چون بر جمال سلطان افتاد

دانست

باز خواند آنگاه ناله را باه آمیز تشنی داده صوتی بر کشید و در خدمت سلطان
عذر بخواست سلطان بمجرد طلوع منیر گیتی فروز یکی را از منتسبان خود
بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پاره
از اسباب نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان رود
و خود را فرستاده پدرش وانماید اتفاقا در حینی که والیان زن از ممر
انقضای ایام موعود معرا ماندن شاهد حال جوان از پیرایه صدق و گفته و
کوی ستیزه آمیز در میان داشتند علای یوسف دیدار بخلعت عزیزی مخلع
و بر اسپ اشهب نژاد مرصع ستام سوار و شاطر حسبت قدم چابک او را
در جلو مهار زبان و جولان کنان در رسید و از مردم آن سر کوی پرسید
که منزل میرزای بدیع شیرازی که چون صنم در نوبهار هند نشو و نما یافته و از
پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل استماع گمان بردند که غیر از آن
جوان غریب نباشد غالبا در دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش
رهنمون گشته خبر بخواجه تاجر بردند جوان از این مقدمه آگاهی دادند چون
با جوان دوچار شد آداب ادب بتقدیم رسانید نقد و جنسی که داشت بدو
تسلیم کرده و از زبان پدر تبلیغ پیام نمود که العزیز بر ستیز در غم فراقت
چون پیر کنعان چشم سفید شد خدا را از کوی بی رحمی برخیز و پیش از آنکه خاک

تصدیعه شده بمجلس گستاخی فرو آورد اگر قانون کرم مرعی داشته بار دهی

همانا مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال دریکشاد سلطان

با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر و همای فر ملباس دارایی

و بخلعت خسروانی مخلع از معاینه اینحال حجاب بر طبیعت جوان طاری

گشت و تغیر در رویش پدید آمد سلطان گفت ای جوان زیبا روی

بدین تار ابریشم و تار زر که در دست مرا مخالف کمیر وز مانی نغمه رمز

آمیز در خور جناب نواز جوان دردمند از چشم خون پالا سیل سرشک

گشاده چون در آب خود غوطه خورد گفت ای قلندرها آشنای عشق تفته

و ماتمیان سمندر صفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطران

درون چه آمیزش دارد که درین محل تکلیف بیان آورده ارتکاب

مصاحبت مینمایی که رمقی بیش ندارم که بر خود بیش از آنکه نفس وابسین

شمارم نوحه میکنم تو از ساده لوحیها آنرا نغمه تصور کرده سلطان گفت

ای جوان آن نغمه بزبان تو دل ها تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته

باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوش

و بر ماجرای خود آگهی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز است چیست و نالـ

نفیر از چه راه است جوان از بدایت حال تا نهایت کار قصه خود

باز خواند

وقوع

تا در سه ماه از جمله مواهبت الهی دانسته باندازه توان در تحصیل اسباب
معاشرت کوشیده جانتوز انفسی از آغوش نجات می‌بخشید چون ایام
موعود بسر آمد از هول تقریب ایام مفارقت یکبار ماه پانزدهم از
محاق غم کاستن گرفت تا آنکه یکروز از مدت عیش وصال باقی ماند اندوه
هجران بر دل مستولی گشت از طربان اینحال یکبار از اوج استقامت
بحضیض بی استقلالی در افتاد و روز را صعب‌تر از سکرات نزع آورده
و از سیه مستی باده یاس نغمه جانکاه سرکرد و ناگاه ناله جگرخراش بر داشت
و غزلهای دردآمود و ابیات غم اندود برقتی که در دل خارا اثر میداد بلغاعده
فرو ماندگان سیه حال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرو مانده شهر را
با یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقایق ملک و اختلاف
دوست و دشمن بر سبیل اختفا به تغییر شان فرمانده همه جای شهر سیر مینمود
بدین سو عبور افتاد و ناله جانسوز جوان بگوش رسید چون بغایت اثر
کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه در زد جوان پرسید
که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در کره آرام است بچه مصلحت رسیده
سلطان گفت ای خدادوست قلندر آتیم بسوز دل آشنا بداغ دل مبتلا
در آتش محنت برشته و از سوزها کی متمتع گشته نغمه درد آلود باعث التکاف

رسیده جوان را مستمال ساختند و گفتند اگر شاهد مقالت به پیرایه صدق
آرایشی پیدا کند و سجل کفالت به برهان ساطع وثوق گیرد هر آینه ترا
مستوجب این وصلت دانسته خبر شوهِ یگانگی پیرایم تا ممکن و مقدور
در پاس غربت بذل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردی و شایسته مروت
چنان است که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان
حال من کوتاه سازید اگر در عرض مدت موعود پرده از روی شاهد
تحقیق مرتفع گردد و توقیع مقاله ام بطغرای صدق و سداد موقع و مزین
آید عنان ختلی مراد در قبضه اختیار من باشد و گر معامله برخلاف دعوی
بر روی کار افتد مرا از جاده انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول نخواهد بود
عزیزان نیز بنا بر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود بسر زانوی
تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا بمنصه ظهور چه رسد چون
بنای معامله بدین رنگ قرار یافت جوان غریب هر چند بر مال و منال
و اسباب دولت پدر نظر گماشت جز قالب فرسوده و خشت ریزه خام و
زاویه چند در آجر و کلبه در غایت کهنگی که طور طور همه تن روزن بود هیچ
چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع رشته امید در انجام کار
متحرک گشتن بناکامی قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لقا

نادره

محیط فضل بخیز و پدرم مردیست که آوازهٔ دولت کدخدائیش باکناف
عالم رفته و از خیرات و مبراتش وضیع و شریف بارش بهره‌مند گردیده اند
از آنجا که تقاضای حداثت سن و شیوهٔ نشو و نما یافتگان دولت و ناز است
سهل ترین امری که اکنون تدارک آن بجز انفعال نتیجهٔ دیگر نمی‌بخشد از آن
بزرگ صورت و معنی رنجیدم بضاعتی مزجات را ذریعهٔ اسباب معیشت
فرا گرفته بقاعدهٔ ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعلت عدم تجارت
در اندک زمانی سرمایه را در راه نقصان نهاده ازین سو واغیر از ندامت
سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزلی و سرنوشت ازلی از دولت کدخدائی
بگدائی افتاده رسیده و وارد شهر شما گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب
پدر از احوال پراختلال من خبری باز جوید و بدین حال زار و دیار غربت
رها نکند چشم دارم که چون عزیزان ماجرای این خاکسار گوش کردند دیگر
از سر جفا برخیزید بوفا گرائید و پیه سپران راه بیکسی را بدرقهٔ لطف بودن
وافتادگان خاک غربت را دست گرفتن بسجیهٔ رضیهٔ ایمان است و

ذریعهٔ نام مرنیک آوازهٔ خیر | تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

اعزه بعد از استماع این مقدمات
از شدت قهر و وحشت یکبارگی ظفر نموده یکبار بسر حد لطف و مهربانی فرا

بلکه بقدر دانش پایه هنر منزلت و رتبت بحساب آیند بقدر هنر جست باید
محل بلندی بکسی کمن چون زحل نه شعم بال از کسی بهتر است
خر از جل اطلس بپوشد خر است و همچنین والای خاندان و ما در بزرگی
پدران هم اعتبار رانشاید چه اگر آن از نسل تراکمه و یا از نسل اکابره
و حد ذات خود فضل و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف
دارد و از کمالات پدران او را چه کمال قطع نظر از اینها بمجرد ملاحظه
حال ظاهر کسی را بحسب صورت در لباس دریوزه گری و کسوت مسکینی مبتلا
بمحل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم حقارت و خفت نگریستن بی‌بهره از
دانش و شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد از آن که خوضی در
حقیقتش رود بر خلاف گمان بظهور رسد خاکساران جهان را
بحقارت منگر تو چه دانی که درین گرد سواری باشد اگر چه خود
معرف حال خود بودن نطق نمی‌آرد بلکه از قانون خرد مبنا شد اما ضرورت
درینوقت باعث گشته ناچار برین میدارد و میباید دانست که منشا این
خاکسار خطه پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازه
فضل و هنر از آن گل زمین بالای گرفته و هر جا که از رنگ و بوی دانائی
خبری در آن گلشن فیض بشگفد و هر دری که آب والائی دارد غیر از آن

لاجرم ابواب تهدید و توبیخ بر و مفتوح و اشتند و سخن را به تشنیع و خراز

بر و ند این معنی هم در مراتب مقصود صورت اتسام نیافت شاهد نزرا

در نظر نش جلوه دادند چوان قطعا بد و التفات نکرده گوهر دار کف

رها نکرد و کفت در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش ازینکه این

سراسیمه کرد بتهیه غربت بمساعدت بخت فیروز مساحت اندوز تشرف

این مواصلت بوندد و مدت دراز کوی دل در بند صولجان طره معنبر این

خاتوان عصمت قباب داشت و پیوسته بجهت تحصیل این سعادت

عظمی و دولت کبری نقد دارایش مسیودا کنونکه بتائید آسمانی بر جبین

دولت عنبر سرصده که بهیچوجه در حوصله توقع و کمال ترقب نمی گنجد دست

یافته برین نکبت زه ند خود بفرمایند که خرد چون فرماید خدا را از سیر این

وادیه محال در گذرند از بن اراده ناصواب پهلو تهی کنند و دیگر بکثرت

کاو کاد جگر من بیدل مخراشند و اگر بر کس ظاهر بینواید حال این غریب

عزیزان را مید اشته باشند این را غیر کفو دانسته بباد به مباهنیت و

بیگانگی میسپرید هم در آیین خرد نازیباست زیرا که بسامان و ثروت

دنیا اعتبار نیست و از ممر انقلاب که پیوسته بدور داه وار و اعتمادی

نه و اولوالالباب مروم بوسیله کسوت فاخره صاحب درجات ندانند

کم عیار که نامش سرمایهٔ هزاران ننگ و عار است غالباً گوهرش آشنائی
بحر نجابت نباشد چنین سلسلهٔ شرک و خاندان قدیم کوچه مناسبت که
متوجب مواصلت گردد همانا و برین مصاهره مصادره رار حجابهٔ بلیغ است
فلک حیله انگیز صاف مالی باد در و میدل ساخت و مینای ناموس ما را بر سنگ
رسوائی زد اگر این معامله همبرین منوال استمرار پذیرد دیگر درین دیار
زندگانی کردن با ابنای جنس و اهل روزگار بیچهره شدن بغایت دشوار
خواهد بود بی تکلیف هیچ هر که در سلکش قدر گوهر نشکند همسر را چون شاید
و ما متخصص که گوهرش بسلک نجابت نسبت در ندهد با لولو لالای هم طویله
آید اگرچه این غبار انگیختهٔ انجوان بی حمیت است یعنی داماد قدیم لیکن
گرد مذلت بر فرق روزگار ما نشست زیرا که در گلشنی که گل دست زده
بوم گردد خار بیراهن باشتن پرور و نصیبهٔ چمن براخر نفرین و نکوهش باشد
اکنون صواب دید خرد آنست که در صورتیکه دست دهد زنگ ننگ ملال از روی
آیینه حال خویش باید زدود چون را بها بدین قرار گرفت تنی چند که در میان
ایشان بعقل و فراست مظنون دیگران بودند نزد جوان رفته نخست
از روی مواعظ و نصایح در آمدند و با فسانه و افسون خواستند رامش
کرده آوارهٔ کوی مقصود گردانند اصلاً فایده بران مترتب نگشت

مسکن بوم نشاید و در باغ فردوس صوت زاغ صورت نه بندد زینهار بران
مباش که کار بستم و شدت منجر گردد وای خواجه باستمداد مواهب
و استرجاع عطایا برخیزد چون بقانون هوشمندان تعهد پاسخ نموده
گفت ای عزیزان پا باندازه رضا نهادن بارگی بوسعت میدان راندن
خوشتر است امریکه بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از خیز بفعل رسیده
بتکلیف منتهی بو الفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بنیانش
امکان تخلل نباشد و در ارکانش بدخل فتور متصور نه عجب طراز کالبد
بر آستین حال خود نه بندد و خود را از کشمکش هوای منزه داشته مرا
از نشیب و فراز تصدیع رهایی بخشند عزیزان چون این سخن تازه در
گوش کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طایر تصویر و صورت
دیبا خاموش ماندند در ساعت شاهد راز از پرده برآمد و بعرصه اعلان جلوه گرد
و در همه کوی و محله آوازه در افتاد و مرد و زن سر بگوش هم برده بعضی بر سبیل
شماتت و برخی بطریق تاسف زبان را رخصت سخن دادند و جمعی از خویشان
و اقارب زن از حدوث این سانحه غیرت افزا گرد ملال گشته انجمنی
گزیدند بواسطه مدافعه این امر ناموس سوز همت گماشته بر قانون مطارحه
با هم رای زدند و گفتند که اینچنین گدای بی وقع و وقار و دریوزه گر گمنام

جان که از آن بجهان یار منیست جان هدف تیر بلایت کند

هیچ نیرزد چو وفادار منیست جوان اگرچه آبی هم بوده گوشه از

موسیقی نیز داشت زن از انجا که در اصل فطرت از دولت وفا بی نصیب است

متقاضی او گشته تن برضا داد و گلدستهٔ مهر شوهر را بصرصر بیوفائی پژمان

و خمول گردانیده حرف دوستیش از حاشیهٔ خاطر محو ساخت جوان چون

پری را رام خود دید فلک بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا

انداخت سرکلافهٔ امید بدست آورده قرین جمعیت نشست تا اگه مقنعهٔ

ظلمت لیل از فراق لیلای جهان بر افتاده آفاق عالم از تابش صبح استنارت

رقیبان را که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه بر در گرد آمده

جوان جوان را طلب نمودند جوان حلقه بر در گرد آمده جوان را طلب نمودند

جوان اگه بمفتاح در پرداز دار اندرون نهیب زد که این همه بانگ

بی هنگام چیست و بی سابقهٔ معامله ارتکاب بتصدیع چراست مگر سررشتهٔ

مردمی در محله گم است و قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها یکبار به نشیب

حیرت افتاده گفتند ای جوان انصاف ده تمن آخر تو را استعانت این

کامرانی هم امشب مشروط بود اکنون که گل صبح در چمن شگفته توقف نمودن

محل از کجا جایزست هلا برخیز و بخون خود مستنیر که در روضهٔ خلد

بای

رسانیده قدر دولت وصال چون تو شاهبازش ندانست لاجرم بجرم بیباکی
مرتبه ناشناسی به بلای محرومی مبتلا گشت و چون تخلل در بنیان دوستیش
پدید آمد از دایرهٔ محرمیت خارج افتاد و هر سفله قابل چنین دولت سترگ
نباشد و هر سری سزاوار این سروری نباید — محرم دولت نبود هر سری
یار مسیحا نکند هر خری — این نیازمند سراپا جوهر شفقت مقتضای صادق الارادت باوجود
هزاران عقبات نامحرمی و محرومی میدار و از نومیدی طی کرده بخلوتگاه وصال
شرف باریافت بیمن خواهش رسا و حلیت تجلل مستحق سعادت مواصلت
آمده و ساعد را حمایل وار با گردن رشک تو پیچیده و بی مزاحمت اغیار
لب با لب و کنار بکنار مصیق کردانیده از فضل حقیقی آن زمرست خرد
فریب بهره وافی برد هرگاه رتبه حال این کرم رو بادیه محبت بدرجه
والای عشق که اعلی غایت تودد و اقصی نهایت اتحاد است و پایه دوستی را
بافوق آن شانی و رفعتی نه فایز گشته باشند و ظاهر است که غیر از دلجوی
و رضا طلبی امری دیگر از حمق باطن سر زدن بهیچ صورت متصور نخواهد بود
با وجود این حال سر بوفای مصاحبت قدیم فرو نیاوردن و استیناس
همچو منی پهلو تهی کرده پذیرای خست گشتن پسندیده ارباب تمیز
و منظور اولی الابصار نباشد — مثل کسی کن که وفایت کند

اقبال آنکه در کمال بستر میسر گشته و فلک جفا کیش پس آن همه جور آزمائی از سر
ستیزه و بدخوئی و عناد برخاسته در صدد اعانت و امداد باشد بقول دشمنان
دست از دوست کشیدن در چار سوی او بار برخاک مذلت با هزاران ملامت
نشستن از آئین خرد خارج است   دامن دوست بصد خون دل افتاد
بدست   بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد   مصلحت آنست یکی بار آزمون
بخت کرده چاره برآیم و بجهت خط سررشته سعادت تا مقدور پای همت
در میدان سعی راسخ کرده‌ام اگر طراز تقدیر زینت تحسین آستین تدبیر
شود با بباری عنایت ازلی کشت امید شادابی پذیرد فهو المطلوب والا دیار
خود باقیست بعد از تصمیم این اراده صواب باجرای مدعا خود را بستاده
طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش معرض بیان آورده
نسبت خویش با سلسله مجنون و وامق درست ساخت نیم بندی از ضمیر
فرابیش ظهور نهاده افسانهای محبوبانه و افسونهای سحرانه فی الجمله پری پیکر را
رام خود کرده بنغمهای جادوانه آن غزال رمشت دلبر را بدام آورده که نزد ارباب
خرد بدیهیست که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان
که از پرتو جمال خود خاک مازندرانرا روکش چرخ چهارم گردانیده اندر اس
اسباب محبت اوست که اندک مایه سخن از نارسائی خرد کار را بسر حد الانفکاک

انجامیده

بر مهر بر مینا کاری سپهر جلوه فرمود جوانرا که بر بستر خس و خاشاک پهلو زده
از کارخانهٔ گیتی توقع جامه خواب مخملی نداشت و حصیر مسجد نازکتر از سمور و سنجاب
خسروانه انگاشته و خشت را نرم‌تر از نازبالش نپنداشت بحمام برده از
الایش ظاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده رخت دیدن بانواع
عطریات معطر گردانیدند و با آن جادو خیال پری تمثال که خورشید خاوری
بتمنای نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون سیه مستان بخود میلرزید بقاعدهٔ
زنان شوهری بر یک سریر جلیس گردانیدند و شرف مناظر بخشیدند جوان نشاط
بی باده و جام مستی آغاز کرد گاه از غایت استغراب حصول این دولت
غیر مترصده عالم رویا تصور میکرد و گهی از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال اگه
بعین الیقین از استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز میداشت
و باخود میگفت   اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی ماه را از آغوش رها نکرده نفس نفس ب
کام دل حاصل میکرد و باندازهٔ طاقت در تاراج گنج بی رنج خود را معاف
نداشته بجهت بقیهٔ حیات ذخیرهٔ نشاط می اندوخت چون هنگام آن قریب
شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا بیرون کنند زمانی متامل گشته
و باخود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود بیاوری طالع

اریس

این تمنا را از اقلیم قوت بسرحد فعل توانست فایز شد و کار از اندازهٔ اصلاح
بتجاوز کرده بدان رسید که فرمان فان طلقها فلا تحل له من تنکح زوجاً غیره
وسیلهٔ تلاقی طرفین شود و بر سبیل تجدید واسطهٔ اتصال تقرب بساط وصال آید
لاجرم اساس کار و نمای مهم برین رنگ مقرر شد که مردی اجنبی گمنام نا آشنا را
فراچنگ آورند تا بمدد کاری وسیطی خویش این عقده را گشوده نعوذ بالله
میرزای حمیت دشمن رسوائی دوست را مرهون منت سازد تا باید که
ناله وار بیک شبه عشرت خرسند بوده چون تار بر سر گنج طرح اقامت
اید نمیدازد و بهنگام دیدار صبح صاحب نفس هم اندر دم قدم بسلوک مباینت
نهاده ازین مقام چون نغمه از تار بیرون افکند جهد نقدی گران حق القدوم
بکف آورده به آنکه راز از پرده بیرون افکند برخلاف عشاق راه عراق
بل حجاز گیرد هر چند در پژوهش مردی که استحقاق این معامله داشته سعی بکار
بردند قابل ترین از جوان غریب دیگر را نیافتند ناچار بجهت انجاح
مطلب به والتجا آوردند بر کیفیت کار آگهی دادند جوان که از مدت دراز
تشنه لب مشتاق تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمهٔ مراد که
پنداشتی سروش بگوشش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان
افروز خورشید بخلوتکدهٔ مغرب شتافت خاتون صدر آرای انجمن انجم یعنی ماه

بام د

وشوهر یکبارعنان عقل کوتاه در راه صواب از دست رها کرده بادیهٔ
خطا قدم سپرد و حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم محرمیت
آن قمر سیما خارج ساخت و بکرد از نامحرمان بزم سعادت راه کرامی
کوی حرمان گشته دست از دامن دولت گسیخت و سر بصحرای مباینت و
انفکاک نهاده حرمت حلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج
آتش قهر فرو نشست سر بیش که افگندهٔ سودای جنون بود از افاقت بر آمد و
رسوایی عمل قبیح استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعهٔ
مزید ندامت آمد چشم که خو گیر نظارهٔ جمال یار بود از غم عدم حصول آن زوجه را
در روز سیاه تر از شب دیجور دیده بر مردم از خون جگر پیرایهٔ شفق بست ناچار
از جان زار بزبان پوزش و عذر گشوده اظهار هزار گونه ندامت
نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استغفار تقصیر کرده باصلاح
مقصور گردانید بدستور قدیم حرم وصال و حریم مصاحبت خلوت و دستوری
از جوابست نازنین نیز چون شوهر خاک نشین کوی ندامت دید بمقتضای
محبت دیرین طریقهٔ پیشین را معهود داشته از سر استغنا و شدت قهر در گذشت
و گردن را زیر بار رضا کشید و التماس شوهر را بمحل رضا فرود آمده ولیکن
از آنجا پاسبانان شرع پردهٔ ممانعت در میانه فرو هشته بودند و سفر

چنین صید لاغر و شکار مختصر چنگ فرو بردن مقتضی همت شاهان جلال انگاشته رایگان

در گذشت   شاهان کم التفات بحال گدا کنند   القصه آن نازنین

خونین نگاه سبک از بالای بام فرود آمد بخلوتکده خاص خویش خرامیده و عشق و داغ

دل خوار از ناخن جنون بخاراند شورش عجب در اقلیم وجودش پدید آمد طرفه سودای

خود سوز بسرش جا گرفت و نایره بلا در کالای هستیش از همه سو سوختن سر کرد

لیکن از عدم مناسبت فی الفور اظهار آنمقدمه بدون جاده صواب و بیرون راه

مصلحت دانسته شعله مهر آسمان سوز در باطن نهفت و نسیم وسعت بفتراک صبر زد

بلبل زبانش این ترانه مترنم ساخت   اینچه اشنفتنست ای بچه نادر

حکمتست   کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست   پس از تمادی ایام

و امتداد اوقات چون هنگام آن قرین شد که ستاره طالعش از حضیض

یاس باوج امید رسد بخت غنوده اش چشم از خواب نکبت باز کرده چهره شاهد

دولت را مشاهده کند شوی آن پری تمثال با آنکه شگفته غنچه وصالش بود بتقریبی

برآشفت و بمقتضای رسم و عادت بشری گفتگوی که در آیین خرد نامقبول و در قوانین

محبت نازیبا بود بمیان آمد و از هر طرف دریای غضب که منفس خر جهل و بیدانشی

نباشد متلاطم گشته سر بسیلان آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را

بمنتهای کام خویش که عین ناکامی آن دو منتهی سلوک نابخردی است افروخت

وشوهر

بولایت مازندران پیوست بمحلت بازرگانان نزول کرده در مسجدی
سجاده اقامت بگستردو از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد
بچشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانگ دریوزه
کرمی درداد بوسیلهٔ بینوای غربت استحقاق خود بر اهل محله ظاهر ساخت
ناچار جمعی که قدم در راه خیر می سپردند تعهد تیمار او کرده مهمش را کفایت
رسانیدند تا آنکه نبذی از روزگارش بدین دستور سپری شد و روزی
دختر تاجری که سرگروه ارباب دول و اصحاب مکنت بود به پشت بام
برآمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میگشاد و غزال چشم جادو
خیال را در مرغزار دلبری جستن رخصت میداد و تعلیم حسن کمال دلها را تمکین
کمند طرهٔ تابدار بستن استعمال می نمود کرشمه را در شیوهٔ سکگری و آیین تیرکمانی
دستور بیشتر می نمود قضارا چون غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چارهٔ بروای
چرخ از گوشهٔ مسجد برآمد ناگرفته نظر بر محراب ابروان هلالی آن ماه چهره
انداخته در دم به تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق ستان را هم
خنجر گذاری در میدانش تیز می نمود بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز
اوج جمال اگرچه در حال لخت این مرغ شکسته بال را به پنجه خورشید تاب
بر خاک هلاک انداخت اما از بلند پروازی همت جهانگشای بچون

عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح روزگار بچشم تجربه دیده نقاب
بیان از روی شاهد حقیقت چنان کشیده اند که سفر مکالید ابواب دولت است
و مقدمهٔ فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحرک کام موجود و گوهر مرام
در رشتهٔ تردد منخرط لعل که بهین نتیجهٔ خورشید جهانتاب است تا از مطمورهٔ
کان بیرون نشتافته کمر قدر بر ساحت ارکان گیتی محکم نه بست بر تاج
سلاطین فلک شکوه جا نیافت و تا گوهر از کمین صدف بر آمده و بسان
بحر گرد عالم قطره زن نشده بشرف سر گوشی خواقین کیهان پژوه
نرسیده آبرو و حرمت حاصل کرد صبا با وجود ناتوانی تن بمیامن سفر مصاحبت
منعمان چمن اختصاص یافته سفر مربی مردیست و آشیان خاطر سفر خزانهٔ
مال است و استاد هنر

بشهر خویش درون بیخطر بود مردم
بکان خویش درون بیقدر بود گوهر
درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بجرم خاک دی فلک نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و این کجا ز سفر

در صورت حروف نه بینند که از سقف
سفر باز مانده ما کیان گرد ار بار کمین نگردم و گربه وار نظر بر سوراخ موش
ندوزم بهر کیفیت از خدمت مادر مرخص گشته بار توجه بر بارگی غربت
بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه

بولایت

هر سواد که رسند در بیاض دیده جا یابند و بهر کشوری که رسند مانند معنی روشن
خویش در سواد چشم مردم نشینند و در هر مصری که وارد شوند در رنگ کلام خوش
خود عزیز گردانند زیرا که از آنها اصلا نصیبی نیست بجز جمال صورت از کمال
معنی بهره نه ترسم که از هر طرفی نه بندی و بیشتر بکربت بوندی چه اصحاب معنی
بمعنی بهیچ صورت نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب
نمایند بلکه عار گیرند مصرع مجردان طریقت به نیم جو نخرند قبای اطلس
آنکس که از هنر عاری است تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور
بودن و بدین وسیلت بر خود کمال توقع و وقار بردن همانا که از خفت
عقل باشد زیرا که حنظل را با همه حسن صورت چون از معنی بی نصیب است
قدری نیارد کدو با وجود سرسبزی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و از
گل کاغذین با این همه شگفتگی و رنگینی مشام راحت نیفزاید پیکر تصویر با
چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید پسر که بسیر و سیاحت مولع بود اصلا
در زجر و غلظت در گوش جا نداده گفت گوهر نصایح والده ماجده که
در سلک نطق کشیده بی غایله ریب سزاوار آن است که در درج گوش
گذاشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده
ثبت شود لیکن چهره پرداز آن صورت دانش و رسامان خرد که عیار حقایق

آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و مجالس سلاطین شرف
بار میسر گردد بمصاحبت اصحاب عزت و ارباب اختصاص دست دهد دیگر
استعداد ذاتی و نجابت گوهریست که بدان سبب بر چار بالش عزت
ناز در صحبت ارباب دانش مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان دولت
و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلای متلون گیتی
و مکنون دنیا نصیبی کامل و بهره توان شامل بر داشت از شاه
خمخانه سفالین اساس سرخوشی جاوید توان کرد دیگر زندبافان
اَبشال آل سخن و بلبلان حدایق معانی که از لجه زخار سپهر مویند بدستیاری
غواص فکر رسالالی شاهوار سخن بکف آورده بکفه میزان زبان اعجاز بیان
سنجیده بر کافه انام ایثار نمایند از کارگاه فرودین فکر بانع گلهای معنی
غرا با هزاران رنگ و بوی لطافت و فراوان آب و تاب ظرافت دسته بسته
مشام طبع دیده وران بلاغت اساس و خرد پروران فصاحت سرشت
که بسعادت صورت و دولت معنی فایز گشته اند معطر گردانند و اقسام
معانی لطیف تر از نسیم بهار و نظیف تر از جان چون روح در قالب
و عبارات روان تر از حیوان در آورده منشور جاوید طراز بنام تاجداران دولت
نامور و صاحب افسر در جریده لیل و نهار ثبت گردانید چون سخن خود

۱۲۹۰

و در زیر این زنگاری سایبان پرنگار تنگ عیشی تر از من دیگری نباشد و
بر روی این صندلی نطع ساده کار دلفگارتر از من دیگری نه همانا
نسیم این دیار غنچه امید مرا نگشاید که پدر بمیراث گذاشته غیر از خشت پخته
مرا چه می‌بخشد که خواهم آئینه بختم که زنگ حوادث الزمن به پسندی و از من بوداع خرسند
گردی تا بآزمون بخت سر بکشور دیگر کشم و از مقام رای نغمه دیگر بنوایم
باشد که بیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهره شاهد مقصود بر داشته
آید و از نقاب غیب معشوقه مراد و رخ نماید فرد ما آزموده ایم درین
شهر بخت خویش بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
مادر از روی تفقدات دورنی و توجهات باطنی لب بپاسخ بگشاد
و لآلی آبدار نصایح بمثقب اله‌و سلک بیان در کشید که ای جان مادر از
شجره سفر که هزاران شاخ محنت سر باوج فلک کشیده دارد ثمره راحت
کسی را حاصل آید که در ریاض غربت از شاخ گلبن اول گوناگون خار تعب
بر امانش گرفته و غنچه مراد بر روی کسی گشاید که آسایش موجود و مواد عیش مهیا داشته
باشد از الجمله یکی کمنت و ثروت که بدان وسیلت فراوان سود و منافع
وافی دست دهد و زاد توشه رفیق اکثر گردد تا در صیانت نفس و حراست مال
و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش احتیاج بتحمل زحمت خویش نیفتد با جابت

مندرس

منافع

که در شهر ولکشای او چنین خشت زنی بود قالب عنصری و پیکر هیولانی
با حجر فساد شکست و با استعداد سفر مملکت بقا که رهروان تنگنای زندگی
ناپایدار و چاکر خواران مائده حیات مستعار را از آن گزیر نیست رخت
وجود بر بارگی عدم بست چیزی که از اسباب دنیا و اساسه تنعم بر روی
زمین گذاشت کهنه قالبی بود در غایت اندراس از بسیاری استعمال در
آخر سن انفعال راه یافته ترکیبش از نظام افتاده پسری داشت در ریعان انفصال
جوانی ریحان تازه بر گرد گلشن دمیده و سنبل تر پیرامون لاله
نورستش پیچیده اما گوهر ذاتش از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معنی بی
نصیب در اندک زمانی اثر یتیمی برو پدید آمد بر روی وقتش روزگار
تیرگی آورد و زمانه راه معیشت مهمی برو تنگ ساخت که صبح کردار نان
جان در آستین داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش ما
در برد که روزگار بر من جفا از حد رانده و فلک روزی مرا بر خون جگر
حواله کرده از مائده طبق آسمان نصیبم چون غنچه خون دل است
نور آگین قمر بهره من بکردار قالب همه تیره گل از دور زنگی آهنگ منش موش را
انبان پر از گندم است و من گرسنه را به نیم میدوزم و از تیزنگی چرخ جفاکار
و چه مگس را چون انگبین شیرین است و من مانند موم مخمصه میسوزم

ازین ورطهٔ بلا بساحل نجات افتم کو هر کفت از جان و دلم فدای همت
در خانه سکینیم بحر بوائی نیست حالیا مصلحت کار آن است که دران در
اثنای تا دستور از جمله اسباب بهمت فراکرفته متوجه بدان نشود و بدین
وسلیت از کزندش امین باشی ازانجاکه درین دار منقلب حالها نزار
کارکاه از نسق بکردد عسس چون دزد بجوال در شد و حبس را از جمع غفلت
شمرده کو هر رشتهٔ مراد بدست آورد و فی الحال سر جوال بست سر شکرانه
بر خاک نهاده مراسم منت بحضرت ایزدی بخت[illegible] وایند
چون عسس شب کرد بخلوتکاه تحت الارض شتافت و افلاک روز طلوع
از خم مشرق برآمد کو هر خم وجوال را بر پشت حمال بر داشته ببارکاه
خلافت برد بوسیلهٔ عاکفان پایهٔ سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار
بدستور شاهان معدلت پژوه آن دو خسرو الدین و الدنیا و الآخرة را
در خور[illegible] عمل بپاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت
تدبیر[illegible] هزار آفرین فرموده حسن را از نکال زندان و وبال حبس نجات داده
براهوره و راحله معاونت نمود تا با فر اقبال بمنزل مقصود خود پیوستند
و بوطن مالوف فایز کشتند

حکایت

نخلبندان بساتین اسمار و چمن
پیرایان حدایق اخبار کلدستهٔ سخن را بدین رنک بمحفل بیان آورده اند

دارم وصید اداهای محبوبه توام هما غزال چشم خونریزت بر حسن شاهد
کنعان آهو نیکر و خط عنبرین که اوستاد قضا بر صحیفهٔ عارض کلاکونت کشیده
بر نافهٔ ختن خط خطا میکشید منکه در کسوت مسکینی چون پرکار کرد عالم برآمده‌ام
برین مرکز خاکی در دایرهٔ رجال مثل تو جوان زیبا شمایل ندیده‌ام چشم
بد دور که خویش جمالی دارد خواهم کرد بخت بلند خود کردم که بدولت وصالت
فایز ساخته و چشم همایون فال خود که چهرهٔ تابانت دیده کو توال ازین
نغمات [illegible] بخود بالیده یکبار آهنگ عاشقی را بهوای معشوقی بدل ساخته
برچار بالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا
کرد و بوسه بر لب جام زد کوهر هشیار مغز ایمعنی از مغتنمات انگاشته
بگرداگرد کاسه بازان کیسه ریا همت بانتزاع نقد شعور ریش کماشت دید که
از پیاله و جام دمادم آن خراب بادهٔ غفلت را زود از نشاء خود معرا
ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک نشسته
گفت هلا برخیز و چارهٔ کار خود بیندیش که اینک دستهٔ مظلم بر داده
دستوری بار میخواهد مصیبت زدهٔ عقل را که درینوقت از نشاء هشیار
طافح بود ازین سخن لرزه براندام گرفت و از اقصی غایت بیم رام
امید کم کرده گفت خدا را توچه برگمار و انچنانکه دانی بدل جان تن

که از تن

بستر درایت قوایم عرش شرع را متانت میبخشید کوتوال چون غم ناکهان
رسیده حلقه ورزد قاضی بمجرد اصغای این نغمه کج آهنک لاحول برخواند
از غایت هراس از فراز مسند محتشمی فرود آمده رنک بر رو شکسته
ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنکامه محشر آکین رستکاری
یافته سالها بکنج عافیت در آید چون کوهر دید که باده کار چنانچه بایست
صورت تخمیر یافته از راه ادب فرا پیش آمده کفت اکنون که فلک غدار
ناتوان بین برین مجبت جان پرور رشک برده بلا در لو ریشه مراد من
مسکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت مسدود مینماید غایبانه درین
کلبه ویران خمی است چون همت حضرت بلند و چون حوصله شریف
فراخ اکر کستاخی نباشد بنابر مصلحت دران خم نشسته بتجدید مراتب افلاطونی
فرمانید که هر آینه این معنی بصواب اقرب است قاضی بفرمان اذا جاء القضا
عمی البصر فی الحال بخم اندرون در آمد یا کد من بدین حکمت علی الخان
یو[illegible]ین را درشیشه کرده از شر او ایمن کشت و دامان عصمت خویش
از لوث عصیان مبرا داشته سر خم قایم بست و پس نهت بر تسخیر دیو
دیکر کماشته در باز کرد و مراتب اعزاز بتقدیم رسانیده کوتوال را اندرون
بار داد و کفته البسر [illegible] بیان رعنایی دیریست که ناوک عشقت بر جکر

بدر آید شکر این نعمت بمصرف و موقعه بکار رود ما هیچه و امن شکرهم
لا زید لکم بظهور رسد خنک کسی که بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق
اجزا این سعادت بالیده هما نا که خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان
ازلیست که بصحبت این نیازمند درگاه آلهی رسیده زیرا که خالی از فیض
نباشد و از اثر آن نتیجهٔ جسیم بروزگار خجسته آثار عاید گردد گوهر این
مقدمات ارشاد سمات گردن زیر بار منت کرده خود را در خدمت قاضی
سراپا تسلیم نمود و گفت ای که دیوان قضا قایم بدیوان سیاست زیاده برین
نعمت در حوصلهٔ تصور نگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیلهٔ توقع که در می آید
چون تو کرم رو بادیهٔ حقیقت و یگانهٔ درگاه معرفت بکلبهٔ مسکنت تنگ من
بینوا نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت در ضمن این مستورست
ممتاز گردانید زبان را که پارهٔ لحم بیش نیست چه یارا آن که از عهدهٔ منت
و سپاس کما ینبغی تواند بر آمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوش آمد نیز
که نازنین بتقاضای وقت و مصلحت کار بر زبان آورده از نشه ریش میکشید نعایت
محظوظ گشته متمتع صبح الباب شد قایم اللیل خود را در محراب بلورین بسجود آورد
و از قیام بقعود فایز ساختن تمنا کرده در مقام استخاره آمد در چنین هنگام
طرب آمود که قاضی الحاجات بر جا ز بالش سعادت حسن تمکن داشته

جهان

…ید درست کرد و بازوی سعی بگشاد و چون بر در کلبه گوهر فایز شد باواز
…و اکاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بوار قانون شناسان اهلیت مراتب
…راتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن قدم عذرها بجواب
گفت زبان در ادای شکر این نعمت غیر مترصده که بخانه من خود تو عالیشان
روشنامن جهان بگدایه احزان من کنام بلکه خراب خانمان نزول فرموده
بچنین مرتبه قاصر است   بس گنگ گشته‌ام که ندارم زبان عذر
این عذر را حواله بلطف تو کرده‌ام و سخنهای نازنین چون ریش قاضی
ریسمان خود را عزیز انگاشته نزدیک بآن شد که از آغوش پیراهن بدر
آرد از غایت خوشنودی راه تواضعات از رمندانه سر کرد هدیه اخشیات
مصحف رخسارت که سوره نون در آن مسطور است بنقد جان از آن
بدان اسعدک الله تعالی که ذات انسان عین کاینات است و جوهریست
شریف که موجه کونین بتکمیل آن بید قدرت کامله خویش پرداخته در هر
ذات او دو نعمت که از عطای سترگ و مواهب بزرگ الهی است موجود چنانچه
سعدی شیرازی که گنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است
و چون بر میاید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر
نعمتی شکری واجب   از دست و زبان که بر آید   کز عهده شکرش

بحصول کام خویش که ناکامی گوینین کنایت از ان بهت مشروط ساخت

کوهر از رودا دچنین مقدمهٔ عقل سوز ساعی بکرواب تم فرو رفته ودر حال

بمقتضای عقل وهوا بدید خرد مرا نقیا دبر امر نافذ قاضی نهاده انچه اشاره کر

راضی شده راه کاشانهٔ خود بدونشان داده بمهد کامرانی در نخاخانه

شب موعود کردانید از انجا در غایت یاس وحیرت بکلبهٔ احزان خود

مراجعت مترصد آن نشست که چون آبستن ورآید از مشیمهٔ تقدیر چه زاید

تا آنکه ضیمر نی وهر رزین قرص خورشید در کیسهٔ مغرب نهفته نشست مروارید

بر زبرجدین بساط سپهر پاشید وماه عرصهٔ اقبال دیدم دوال دعوی بر کوس

کامرانی زد وعاشقان کامجو چون دور قمر شتابان کشته دست سعی بفتراک

همت زدند از هر سو راه امید سر کرده آهنگ شب که بمنزل مقصود نمودند

جناب قاضی که بعشق جمال کوهر که لحظه مانند رشته بخود پیچید وتمنای وصال

جانان باب اضطراب فرو میشد وصت وقت مغتنم انگاشته متهیا اسباب

آرزو ول وحصول مراد خاطر از دولتخانه برجاست بروز زینت خود

عمامهٔ مولوی بر سر جامهٔ مخشی در بر کرده محاسن سفید چون جامهٔ عاج

آراسته چشم بین را بسرمهٔ سیه مست کردانیده وعصای آبنوس بدست

بکمال فروشان قدم توجه به نیت خیر در راه سعادت نهاده احرام طو

شد

ناچار قدم در راه جستجو نهاد بگرد تفحص برآمد و پس از چند روز بسمت زندان
گذر کرد مسکین را از دور دید که در زنگ حرامیان با غل و زنجیر در جرگه
بدبختان سیه اختر نشسته بود بمجرد اینحال منکر اشک از دیده روان کرد
فرا پیش کشیده پرسید که پرویزن فلک چنین غبار فتنه بر سرت چرا بیخته
و با وجود بیکسی ترا در سلسله عقوبت از چه کشیده و بهر تهمت بی سابقه
جرم در دایره ارباب معاصی نشانده حسن چون بر حال کوهر چشم باز کرد
از درد مفارقت و صعوبت زندان سیل جویبار از دیده گشاد و بهای های
بگریست و ماجرای خویش بدو باز گفت موکلان نواخانه کیفیت حال بسمع
کوتوال رسانیدند کوتوال باحضار کوهر فرمان داد و برین سر آگهی جست
چون تمامی داستان گوش کرد از انجا که حسن بر نثار کوهر آن حق فراموش را
از جاده دیانت برده بود از آن پاکدامن مترصد تردامنی گشته خلاص
حسن موقوف بر ادای حاجت خویش داشت و کوهر از پیش کوتوال عواقبت
کیش ناموس برگشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجناب قاضی برد
قضا را دل قاضی نیز مقید سلسله جعد معنبرش کوهر بیستی دل را چون دانه
خال بر آتش رخسارش سوخته از تار گیسویش زنار رسوائی بر گردن
جان بست و درین قصه با کوتوال مساهمت کرده نجات حسن بیچاره را

عافیتیم در شبستان منطفی گشت و هما نا بختیم از رنگ و بوی گل مراد بی نصیب ست
و کوکب طالعم از اوج بهی بی بهره خوان سالار بهره ز مراجز برخون جگر
حواله نکرده سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطرم از بیمهری
فلک مینای چون شیشه ساعت پیوسته بغبار غم پر است و بهره از لم
چون سبو و صراحی همه اخگر است و خون جگر   آسمان در کشتی عمرم
کند دایم دو کار   وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری   در بخندم
آن پس از عمر نیست گوید زیر خند   در بگریم آن بهر زور نیست گوید
خون گری القصه حسن یعقوبی که مزیدی بران متصور نباشد در ان مقام مهجور
بود ناچار سر بدایره قضا در آورد و از جفای فلک دوتا چون چنگ بحضرت
یکتا همی نالید که هر در ان کلبه تنگ و تاریک تر از زندان بود شب را در تعب
انتظار حسن دراز تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره کردار چشم باز دا
ور شته طاقت پاره کرده از سلک اصطبار بر آمد اما حمیدی بجهت رعایت
اداب عصمت و حفظ مراتب پارسایی کنج کلبه رها نکرده و آتش اندوه مانند
شعله بخس در سراپای خویش زده چون شمع در پیراهن سوختن گرفت
و از آنکه دران دیار غریب احدی بحالش نپرداخت مدت دراز از زندگانی
خود خبری نیافت چون بار ترصد بعلت امتداد زمان از حوصله طاقت بیرون

شد ناچار

غافلانه دست بسوی شاهین بازیده خواست که قساوت قلب میران مانع سود بیرت
پیدا کرده اند از اتفاقات قدر در اثنای کشمکش از هوای آستین حسن چراغ خاموش شد
نقابهای واهمه همان عیار فرا گرفته بانگ برزد جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه را
بگرفتند و دستهایش بر پشت چنبر ساخته نزد شحنه بردند چون این مقدمه هم
استغاثه سابق نقاب بر سر وجهی پرداخته نشاید مصداق حاجت نداشته بمجرد
ارجاع چنانچه از دیوان مشیت حکم اجرا یافته بود بتازیانه چوب و پشت و پهلوی
بیچاره حسن خورد ساخته یوسف آسا بی سابقه جرم زندان در فرستاد
در مکانی که چون دل زندانی تنگ بود و روز مظلوم تاریک مجاور آتش لهیبان
اصحاب جهنم برپا و کردن مارهای آهنین پیچیده و ساکنانش چون گل شمع
غیر سوختن و سر به تیغ بریدن چشم بهی از بهار و بهر ندیده سوی سیاه و
تنگ چون قاروره قیر متاع ساکنانش غل و زنجیر درش بسته
بقفل ناامیدی ندیده غره صبحش سفیدی موکل ساخت از دیو چند دروی
مجاور زنج کوبی چند دروی مقید ساخت و حسن از حدوث چنین حادثه
عافیت سوز و سنوح این سانحه بلا اندوز در ورطه تحیر فرو رفت بدل
گفت سبحان الله بارها از فلک میرانی اینچه شاهین بلا پرواز آمده که صعوه جانم
گرفتار پنجه هلاک آن کبر او شده و از مهب قضا دیگر اینچه باد فتنه وزیده که چراغ

بهیج است و رجینی که حسن گوهر ایمن بمعدلت امیر ملک نظیر بدست آورده از چنگ
آفات رهائی یافت تا ماه انجم بلوره تحت الارض نهفته بود عیاران شهر
بتا فون شبروی بهر طرف تاخته و زمانه از کلاله لیلان لیل مجنون آسا در سر
سودای سواد گرفته ساحت زمین از سیه گری شب چهی چون دل لاله و
آهو ظلمت اگین گشته حسن گوهر را که از حسرت هر تار طره عنبر افشانش نافه چین
تار تار میشد و از رشک زنخ و بالایش خاطر سرو و گل بسان دل صنوبر و جعد
شمشاد خار خار میگشت و در کلبه تنگ و تاریک چون گوهر بصدف نهفته
از بهر آنکه چراغی برافروزد بطلب روغن بیازار شتافت قضا را تند باد بلا از
تقدیر برخاسته چراغ بختش را در یکنفس خاموش ساخت اتفاقا سوداگری
روغن با بقالی افتاد که دو روز بمنقال هم عیار چراغ دوکان آن مرده دل
گشته نقد انبساطش زمانه ربوده بود و آن تیره باطن تاریک درون
مترصد مقام وزد نشسته در بند آن بود که اغلب اسیرش کند در چنین هنگام
که هنگامه فتنه گرم بود حسن برگشته بخت وارد شد روغن بخواست از انجا که
قضا ماده کار نخست مهیا ساخته بود و وقت برکشیدن شاهین میزان از
پایه راستی رو تافته بود روزگار شوره غلا برآشکار گردانیده آن اسیر
پنجه قضا را از تقدیر طاقت غبن نیاورده بباز پرس کم و کاست در افتاد و

غافلانه

انصاف گیتی مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهانبانی است از آن

رهروان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت دوین و دانش

از اخوان مراتب تشهیر و امضای طایفهٔ بقیه سر داد و آن یکی را که وزیر بود حرامسم

اختر باشد بر نهج بزغال با سلاسل و اغلال مقید ساخته نجاتش از این

بند بلا موقوف و مشروط بر احضار حسن باز داشت وزیر وخیم العاقبت

چون دید که سپهر بکام عدو چرخ میزند ناچار حسن را از دیار خود

طلبداشته به بارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن گرفتار شدن حسن شاه

سرخوش بادهٔ طرب شده و گوهر بدو تسلیم کرد و نقدینه‌های از خزانه

سلطان انعام فرمود و مرخص ساخت

ازانجا که فلک کج رو فتنه فروش چرخ که شب روانش همه چون چشم

خونین نکهان و دیدهٔ شقایق جگران بکینه گیر و خون ریزنده همواره

همت بلند بر ایذا و گزند انبای بشر مقصور داشته پس هر نوع هزاران

سنگ ستم از منجنیق مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش

باریده دلهارا چون آبگینه خورد بشکند باری حسن مسکین دیگر بار بر سنگ

بلا آمده و خاطرش از صرصر حوادث روزگار چون بنای گیندگان و سررشتهٔ

کاکل سنبل خراب و پراکنده گشت تفصیل این سانحهٔ عبرت افزا برین

مالیده از جفای زمان مژدهٔ امان بخشید چون گوهر ملکبان هفت بحر خضرا د
برج مغرب فرو شد انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت
امیر بزم خسروی را از شمع و چراغ رنگ فرمای چرخ هفتم ساخته بدستیاری
جلوس پایهٔ اعتبار عرش همدوش کرسی گردانیده وگوهر را که یکتای
زمان دلبری بود بحلل پادشاهانه و درشاهوار پیرایهٔ زینت و جمال او
درجهٔ خواص منزلت بخشید هفت پرستار خود را که در چهار جهت عالم
سنجی پنج نوبت حسن میزدند هر هفت کرده بود فرمود تا در فرود ترین
مرتبه بایت ماوندان مدعیان کذاب را که در بادیهٔ ضلالت تکاپو داشتند
مژه بعد اخری طلبیده شده مامور ساخت که گوهر را از سلک آن یاقوت
لبان که سبعهٔ سیاره سلک لالی دندان اینها نیز از این دندان
پرستاری میکردند باشارهٔ دست ممتاز گفتند آنها چون خنده‌ای بخال
خط و چهره که ماه آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط درافتاده ره بساحل
مقصود نبردند هرکدام از روی بی‌بصری بخلاف یکدیگر دست دعوی
بدامن یکی از آن زده از کوی مطلب بیرون رفتند برغم فاسد خود اثبات
مدعا کرده مترصد حکم گشتند و هر یک از آن طویلهٔ خر از غایت جهل خود را
غیر وزدید و دندان طمع بیرون گوهر تیز کرد چون حقیقت حال برامیه

حورانی

بارزین جلاجل از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار بر شتر وقت ما یکتا
و یکسان رسید من از ساده لوحی صالح نیکوکار فرا گرفته بدو التجا آوردم
تا فرسنگی راه بسواری شتر سوار کرده هم در زمان خسته را بسته بدل شتافته
ناقه مروت را بی راه از راه حق هزار فرسنگ دور شد حماره رانمایه برانده
که من تاب همپایش نیاورده در حال سیه بختی افتادم حالیا عدالت
آن است که تو کنی و انصاف همان است که تو فرمایی امیر از استماع
تقاریر متضادۀ این مدعیان کذاب زمانی متامل شده فرمود تا گوهر را
چون دُرِ دُرج موج نشانده بشکوی معلا بردند آن هر سه مایه است و
گنج نهاد را در محال مختلفه نگاه داشتند و در هنگام فرصت که از صیدگاه
صدر خلوت را بشرف تمکین با تمکین خویش رونق نگارخانۀ خورشید ساخت
گوهر که از خاکپایش در حضور پرنور آب تازه یافته و کوشش و کردن
شاهد ماجرای خود را بدرسائی آبدار بیان پیرایه زینت صدق و سداد
داد و کیفیت زندانی بودن حسن یوسف در زندانخانه بلا و امتداد تظلم
و جفای وزیر گرگ شمایل سگ سیرت و منحرف گشتن از صراط المستقیم دانش و
دین آن دو اخوان شیاطین بر سبیل تفصیل موقوف عرض رسانید امیر
دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که یتیم آسا خاک نشین کوی بی کسی و حیرت بود

جوان شب باز در رسید بر سبیل استغاثه معروض داشت که مملوک من است
ازانجا که صفحه حال اینطایفه از قصه اطراز و نایچه نصیب سبب با جوان
بختی سوار پیوند محبت و رابطه مهر درست کرده بهنگام فرصت از برج
فراز آمد بهم کامی این تیره اختر راه فرار سر کرد اکنون بهرچه عدالت
امیر دادگر اقتضا فرماید در نیاب حکم نفاذ رسد درین ضمن جوان شب باز
که در دست ملازمان وزیر اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاها چنین است
که این مرد موقف عرض آورده که بلکه این زن منکوحه منست این
انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته است مفتون حسن این بی نوا
گشته باغوای شیطانی قدم در راه غوایت نهاد و بتعدی و عنف بخانه خود
برده بر برجی محبوس گردانید چون دست بکیسم از ذیل این ستمگر
کوتاه بود ناچار در آنوقت لب بدندان تحمل گرفته هنگام شب در ازان
بام فلک فرو آورده ازانجا بشبگیر زدم بیار جهد شتابان گشتم تا خود را
بسر حد مملکت امیر که از غایت امن و امان هر گوشه ازان نمونه خلد برین است
رسانیدم ازانجا که این زن در مدت العمر گاهی چنین روز سیه گرفتار
نشده بود تاب تردد نیاورده در نیمه راه بلسان غبار بر زمین نشست
و چون کوکب شب محمل هستی خود در بادیه عدم انداخت جمازه روز

بازین

از بیم جوان جمازه سوار تازه رنگ بر رویش میشکست و آن شتر دل که چون
غول گوهر را ببادیه بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خفا
خزیده بود چون نیاز کار بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال بر جاسته با یک
بر شتر سوار زد چون آن گربه همت را در میدان شجاعت گرم گرفته شتر را
باختلی نسیم همعنان ساخت و آن بادراق پست فطرت مانند گرد در راه
بماند درین اثنا وزیر با جمعی از پی شناسان بر سر آن عاشق محروم در رسید
از راه کام سنجی سراغی بکوی حالش برده دستش را بر پشت چنبر ساخت
و باز خواست گوهر در میان آورد آن تیره طالع از راستی گریز ندیده تمامی
سرگذشت چون سرنوشت زشت خود بازخواند و از کج بازی فلک
هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرده فوری رسیده نامه آن مهجور کوی
مقصود را همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت و از ولایت قلمرو مانده
خود بسرحد اوزنگ آرای دیگر داخل شد قضا را امیر آن سرزمین در آن
ناحیت گلگون عزم بعرصه نخچیر بازی تاخته بود بختی سوار را از راه دور دید
که بر جناح استعجال میراند بختی سوار بس که به منظر بود امیر گوهر را با شبیه
همسلک دید پژوهش احوال نمود و بر کیفیت آگهی خواست شتر سوار گفت
بحکم شریعت حلال من است هنوز امیر او را در پژوهش بود که وزیر با آن

شتر سوار بدانجا رسیده کوهر را دید که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ
میطپید بسان پیان از دیده کهر میبارد گفت ای خورشید آسمان نیکوئی
سرو کدام گلشنی و گل کدام گلبنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه بر ساحت
زمین و آسمان تیغه سالخورد ندارد ماهی نیافت چون رخ تو از برج
نیکوئی سروی نخاست چون تو از جویبار حسن اگر ماهی از ذروهٔ فلک
بر زمین چون افتادی اگر گلی از صحن باغ براغ چرا آمدی بلبلت را چه شد
که بدین رنگ تنها ترا رو داشته مگر از شور محبت در شعلهٔ آواز خود
سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچه دلت منقبض است مگر از ما نوا خود
صباحت فراموش گشت کوهر شمه از احوال کثیر الاختلال خود بمعرض
تبیان آورد و بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد و کوهر را
از میان ریگ برداشته با خود ردیف ساخت بختی کوه پیکر را بسان
باد بر کنبد کل دران دشت خونخوار براند کوهر دل بجناب کبریای الهی
که دامان ضمیر بندگان است کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان
و دانای راز دل بیچارگان بحق صحرا نوردان راه محبت و تنها روان
بادیه عشقت که دامان عصمتم را لوث صحبت نامحرمان مکن و باز چون ما
در رشته حضور آن زندانی منخرط گردان بالجمله بدینگونه مناجات میکرد

ای نیم جوان

از بیم بیکسی و ابتری با غوش اجل قرین شده صبح آسا نفس شمردن گرفت
و چون شمع سحر آماده جان سپاری شد توان از تن و رنگ از رو در باخت
و با خود گفت اینچه طالع نگون و بخت واژون است که از کام نهنگ جسته
اسیر پنجهٔ پلنگ گشتم و از گرداب بلا بر آمده بسیه چال عنا در افتادم گو
شاهباز اجل و شاهین تیز بال مرگ که صعوهٔ جان بلا سنج مرا در دام بلا
و از چنگ عقاب رهائی بخشد مثنوی منم لب تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوئی شتابان نماید ناگهان از دور آبم فغان حیران
بسوی او شتابم بجای آب یابم زر نما کی زتاب خود درخشان تیره
خاکی القصه از قصی غایت غصه و غم چون مجنون دست بدامان
جنون زده دران صحرا ازل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند
ساخت و بساق موسیقار ناله زار بر داشت اما هیچ راه بمقاصد نبرد و ندانست
که بیچارهٔ کار چون کند تا شاهد مراد از پردهٔ مصلحت خارج نیفتد در اثنای
این حال جوانی جمازه سوار چون موسم شباب در کمال شتاب از دور پیدا
شد و مرد خامکار که باتش سودای گوهر پاک و یک تمامی بخت آنرا وزیر
خیال کرده از غایت شردلی دست و پا گم کرد راه صحرا با اینهمه توسع
تنگ تر از چشم مور دیده گریه دار فرار سر کرد چون موش سوراخ در شد

فی الفور سر طناب بشرفه بخیده مانند دار باران در ساعت از ذروه سما
بر حضیض ارض فرود آمد غافل از آنکه فلک کینه توز کم مهر چه بشعبده در کارش
کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان را بکام خود دانسته
راه صحرا پیش گرفت باد کردار در بادیه تردد قدم زن شد آهنگ
شبگیر پیش نهاد همت ساخت با همه نازکی بدن و ضعف تن که اگر
فی المثل بر برگ گل و لاله گذار کردی پایش بنفشه گون شدی و بر خار و خارا
برهنه پا میشتافت چون بند از راه در نوردید پایها شاره دار گشت
تو گفتی که هر چشمه نور حباب برخاسته یا برگ گل شبنم داشت الحاصل
دیگر تاب تردد نیاورده از پیچ آبله پای در وسط راه نشست جوان تیر
بر بیچاره که توقف او سکون گزیده ابتهیت زبان را بر جولانگری مضمار نطق باز
داشته تا گوهر آشنائی بحر بیگانگیش نشود شاهد راز در جلباب خفا
مستور باشد اما دلش از بیم و بناله گیرودار چون نبض عاشق بنام دوست
در سینه میجست تا آنکه سپیده دم که پیش بین صبح نارست از آتش
آفاق سر کشید از درود موکب صبح بازرین کوکبه خورشید خبر داد کوام
بر روی انجوان شب که چون شبروان سپهر بهنگام سحر نوری ندانست
نگاه کرده مانند مردم غافل که بردم مار کام سپرد بیکبار از جا بجوده بر جست

١٦

روحبان پری نژاد را در دیوان داد چو بدین خواری و ذلت گرفتار
دید بی تنگ رنگ حیرت بر چهرهٔ حال آن مظلومه ریخت و انگشت
حیرت بدندان گزیده همگنان باتفاق بر زبان آوردند و اعجباه
یاوه باشد که از اینچنین پاک سرشت عمل زشت بوجود آمد گوهر
از بیم بیکسی و درد تنهایی و اندوه مفارقت حسن آه آتشناک از سینه
مجروح بر آورده از پردهٔ چشم دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت
ندانست که چارهٔ کار خود چون کند و بجهت جراحت حال خود مرهم
کرم از که جوید چون گوهر روز در طبلهٔ مغرب نهفت شب پردهٔ ظلمانی
گرد آفاق فرو هشت جوانی سرور هوای نازنین که حلاوت تماشای
گلزار جمالش بر مذاق دل تازه داشت چون مستان بپای برج آمد
کمند عزم بکنگرهٔ کاخ توکل انداخت و طنابی را بسر سنگ بسته از ثریا تا
برج فرستاد و گوهری که چون چشمهٔ حیوان و نور عین در ظلمت و سواد ظلم
جا داشت از صدای آن سنگ ترسان گشته لبان غبار از روی
زمین برخاست و بپای برج که سر بسر سپهر می نمود نگاهی کرد جوانی را
دید که سر دیگر طناب در دست و ~~دو دست~~ و چشم بفراز برج باز
داشته چون منتظران در حالت اضطرار ایستاده بود آنرا حسن فرا گرفته

افزودند و از هجوم مستمندان زرخش بکاخ کیوان رسید تا انکه متعهدان اخبار
نزد وزیر اخبار نمودند و بفرمانش حسن را با آن گروه در انجمن جهنم مآثر
آن بدنهادان حاضر آوردند درین اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود با نیابان
نسبت میکرد حقیقت گوهر بد و گفت آن انصاف دشمن که از تماشای تصنع
گلدوزی رنگ آمیزیش محظوظ شده بود نادیده بر جمال گوهر گردیده دم
از مشتاقی زده بمقتضای رای فساد کیش خویش را از مال خود چون شیر
مادر حلال گرفته و حسن را بجرم خبر عفیفه متهم ساخته بمناسبت کسوت فاخته
گون طوق در گردن کرده مانند خونیان واجب القتل سیاستهای سترگ
در حق آن بیگناه تجویز کرده در جرگه عاصیان زندانی ساخته و مرد ناپاک
زمانی مغشوش مالک دخوخ و بیابانی مرگ رسان آنها صادق می آید موکل گماشت
و تنی چند ستمکار زشت سرانجام را تعیین فرمود و گوهر را با وجود پاکدامنی
و پاکیزه نهادی چهر را از دایره عبرت بیرون کشیده بر بقعه بندگی مد
رقبه رقیش انداختند تا انهمه پاکی دامانش از از متنوع پرستاری
ملوث گردانیدند در سلک خواری کشیدند و اینک گناه فراز دور ساختن
با حریف طرارکیش ماخوذ کرده آب غیرتش را بر خاک خواری ریختند برنج
یاد موکشان بخانه وزیر بردند بر برجی منحوس محبوس ساختند هرکه ازان

گمرواره

چند

ادم

جوهر طبع چون عقرب جز نیش و گزند ندیده است و در راه حق شناسی
بسان سرطان کج میرفت قضا را از آن رست نهاد چون موسم
شباب بزودترین زمان آخر شده کیسه مانند عهد نیکوان از نقد وفا
تهی گشت ناچار راحلهٔ طاقت از پا در آمد و از عدم قوت ناقهٔ اشتر دلم
گروه بار همت در بادیهٔ عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاد
و در سرای بنشست گوهر چون کمال بدین منوال گسسته دید سر کلاوه
یقین و توکل بدست آورده رشته بسوفار سوزن درکشید و در کنج خلوت
نهان از بدنگهان نشسته بر جامهٔ کردار بسان مانی ارژنگ نگار بدان
فولاد نهاد بر جوهر گلی چند با بریشم الوان که از رنگ سرخ و سیاهش
رنگ بر روی شب کحلی و روز قرمزی می‌شکست و از حیرت گلگونش
گل چون باد مضطرب میگشت بلبل از نظارهٔ آن کارنامهٔ خرد فریب
ربیع مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد و گلفروش بهار از تماشا
رنگ آمیزش چون نقشبند چین غرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل
خود میکشید چون مرتب شد حسن آن گلدسته خرد فریب را ببازار برد
تا از و جنس سرمایهٔ معیشت بکف آورده سد راه رمق ساز جمعی عیال
گردد و تماشای گلهای آن نادره طرز نوآیین نقش کرد آمده رونق بازارش

سلک ۷

افزوده عمر عندلیبش دراز میساخت مسکین از مستی عشرت چمن گل با غوش
گرفته کلاه طرب بهوای انداخت تا آنکه منقار بلبل صبح برگ سمن زحوشه
ودامن چون گریبان گل چاک گشت یعنی بمثقب الماس گوهر مکنون شفق
وبستر ماه از خون بی دیت رنگ شفق یافت   حسن ابسته کمر را
چابک وچیت   ازان کان گهر درج گهر حسبت نهادش   نهادش
پیش آن سرو گل اندام   مقفل حقه از نقره خام   کلید حقه را یاقوت
تر ساخت   کشادش نقل و دروی گوهر انداخت   حسن مدتی بدین
آیین با عیش و کامرانی دران بهجت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل
بسر برد پس بشوق وطن مالوف از درویش رخصت بدست آورد عنان
توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم بر کاب آورد و در کروه
کوهر البسان رودره نورد گردانید و مانند ماه منازل پیما گردید

چون حسن از خدمت درویش مرخص

گشته بهمعنانی آن ماه در قطع منزل سریع السیر شد پس از طی مبلغی مسافت
به بلده رسید که صاحب اقلیم الجا جبه از شعور و نور خرد مبرا داشت بمقتضای
نابخردی عنان رتق و فتق مهمات جهانبانی بکنایت ارتشای
کافه لئام و پاسبانی خاص و عام بقبضه اقتدار وزیر دزدی سپرده بود

رخصت شدن حسن از درویش

حسن را در دوام منت کشید تا درویش ساده لوح را طوق امتنان
در گردن جان که درویش چون به اهتزاز نسیم قبول دید غنچهٔ دلش
از باد نشاط بخندید و ریاحین امید از هبوب روایح انبساط در مرز
خاطر بالید و از مساعدت بخت بیدار پای طرب بر تارک سپهر نهاده به آرایش
مسکنت و پی برگی بسرانجام جهاز پرداخت و مواد طوی ساخت بفرخی
طالع و فرخندگی ساعت ماه با مشتری قران بخشید یعنی گوهر را در سلک
ازدواج کشید و عاشق شوریده حال از وصال مطلوب گلگل بشکفت
و بلبل وار از نشاط در صحن انجمن بال برقص کشاده و سوسن در چمن
گلشن زبان را رخصت ترانهٔ طرب داده و فاخته طلعت خاکستری بد رابعهٔ
گلگون بدل کرده و بنفشه چنگ خویش بقانون نواختن ناخن بدل
صنوبر زد مرغان چمن از نشاه دو بالا منبای سرود لحن داودی بر کشیدند
و نسیم از مهب مسرت زود رسیده بقاعدهٔ پرستاران مروحه جنبانی
نمود چون غلغل نغمه سنجان چمن بپایان رسیده و بزم آرایان مرغ سر
ببالین استراحت گذاشته نرگس که دیدبان چمن است علم زمرد گون
بپاسبانی شبستان گلشن برافراشت و حجله از غیر پرداختند و داماد
چون گل و بلبل بهم در ساختند و نازنین بوصیلهٔ زلف ساعات بر شب

ملک الکریم اید رویش انجوان خدمت آن هما فرشته ایست که ایزد جهان آفرین
از عرش برین بروی زمین فرستاده اگر گرد جهان برائے جنان مست باده
ایست نه مبنی صلاح آن است که بهر کیف متیسر از آن همان اوج سعادت
بدام آرد و ماه برج ملکوت را که قرة العین است در سلک ازدواج این
خورشید ضمیر صبح نفس کشی که اختر با ماه زیبنده است و سبزه با گل ارزنده
ولیکن این دیک تمنا ایست که می پزیم و این دانه هوس است که میکاریم
این نه همائی است که بدام ما افتد و نه گلی است که بچمن ما بشکفد درویش
گفت که تا توانی بگرد چاره بگرد چنین دولت بیدار که بخواب نتوان
دید بدست آر و سیه چرده گفت بمقتضای لیس للانسان الا ما سعی
باندازه طاقت خود بال سعی بر گشائیم و در هوای هواخواهی پرواز
نمایم اگر افسون من در وا اثر کند فلک بکام من گردد و الا معذور
خواهم بود سخن کوتاه از خدمت درویش بجهت سرانجام این مهم
مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوقه خوبه و بلبل زار
نزار گشته منتظر وقت بود رفت بمژده وصال جانان جان تازه را
بقالب افسرده اش در آورد بر حسن بمجرد استماع نوید امید حالے رفت
که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از رشحه آب دست دهد و سیه چرده

حن زرا

نما بر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه کنی و یکونه چمن بر سجاده نشینی و در مرغ دل
اگرچه تخم محبت صنم کاشته در ظاهر بها دو صد سبحه گردانی و بدرش چون حال ترا بدین
سوال بینه هم کیش خود پنداشته فریفته وقت تو گردد شاید که بدین وسیله
دست بمطلوب یابد و بتمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیره زن
در کنج باغ پای بید سجاده انداخته مجنون وار بآرزوی وصال لیلی خویش
پای در دامن قعود کشیده به تسبیح و تهلیل قیام ورزیده ماند و باندک ایام
در ریاضت چون رشته سبحه باریک شد و بسان حصیر نقش خود با خاک درست
کرد و درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن را تن بخاک
آلوده جان با آتش شوق پالوده با دل بریان چون شعله بخاک نهفته از تن
نزار چون رشته بگوهر سرشک نشسته مانند فرشته از طلب آب و طعام
گذشته بسان بلبل تصویر از قید دانه و دام رسته فی الحال فریفته حال زار
او شد و شهید طرز ادا و بالیش گشت و از آن سیه جرده برسید که آن
مست جام وحدت چون مسیح کلبه احزان ما را رشک خانه خورشید
ساخته در بدایت نزول از کم و کیف خود بهیچ رمزی وا ننمود سیه جرده
با وجود ادراک صحبت آن جوان پاک گوهر آن جریده کید گشاده حرف
نخست از فای فریب سر کرده گفت حاش لله ما هذا بشر ان هذا الا

فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح مرد آزما افتادم و بخواب
خویش مبتلای دام بلا گشته مردی ام که از قیل و قال درس عشق بیگانه
و از بحث حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد زمانه روزگار پیوند گسسته
از ناکس و کس زمانه چون سوسن رسته ناگاه پنجهٔ قضا گریبان جان
بگرفت و کشان کشان بجانب دوست آورد سلسلهٔ عشق پای دل
بپیچید و رشتهٔ محبت بر میان جان بست اکنون نمیدانم که مرگ و زندگانی
چیست و غم و شادمانی کدام است لیک اینقدر دانم که تا آن چهرهٔ
گلناری از پیش چشم خون پالا متواری گشت عندلیب جان از
آشیان عنصری ندا فراق مینی بانگ میزند و در مضمون این بیتم
که از کوی جانان برخیزم مگر صبا غبار وجودم برآورد
اکنون که شدم ز عشق بیدل نه صبر بجای ماند و نه دل آن صبر که
بود همعنانم برتافت عنان ز امتحانم این شعله ندانم از کجا خاست
کز هر بن موی من بلا خاست ای وای ز بخت چون کنم دل ای
نه دل بخود و نه صبر بر جای خدا را برین تن خاکی که شعلهٔ عشق در جانش
گرفته رحم آر و راهی بزن که مقام مقصود توان شناخت سیه چرده گفت
که اید رویش مرهمی که زخم ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند

بنا برکه

بجهت تحصیل سعادت عبادت وتکمیل مراتب عبودیت مانند صبا از
پا ننشینند و بکردار ماه دیده را دمی بخواب آشنا نکنند بدری دارد خلف
دودمان علم ویقین و سلاله سلسله ملت و دین از کن بکن این خرابه
سست اساس رسته وچون سوسن وسرو علم آزادی در میدان تجرد
بر افراشته ودر صحرای توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرده
بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته وتن بکسوت خاکستر کون داده
چو بیت المقدس درون آفتاب رها کرده دیوار و بیرون خراب
بیاد حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته در میدان
وصال چنین پاک طینت همایون خصال که ماه وخورشید را با وجود شوخ
چشمی وگستاخ نظری بر جمالش مجال نگاه نباشد بپای طلب تشنه ناکامی
ابد بر بادیه عمر زدن است وحلاوت حیات را بمرارت ممات مبدل
ساختن از سر این داعیه محال برخیز وازین گلستان ببوی خرسند
بوده چون صبا سبک بگذر که هوشیاران دل مهتاب بگرد بمودن
اندیشه نکنند وباد بکف سنجیدن نمی بمایند آن مرغ نواموز نغمه عشق
که برخاک جنون مراغه مرای وحشت گفته جزاک الله فی الدارین
خیرا که درحق من مسکین بذل احسان نمودی وبراه نجات رهبری

بی‌کونی و مکان

این منظومه پیرایهٔ فصاحت بخشید   روی نما و وجود خودم از یاد ببر چو

سوختگان را همه گو باد ببر   بهره زن عنبرین چهره چون حسن از انجمن

عافیت برکران دیدا زو پرسید که چون شد که در یک لحظه از فراز کرسی

دانائی بفرود مغاک شیدائی افتادی بیک لمحه متاع دین و دل از دست

دادی حسن از استماع این نغمه در پای آن پیر کرم بر پای او نثار کرده گفت ای مهربان

منش جوان غریبم ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدا را بر بیکسیم

رحم آر و در باب چارهٔ کار من دلسوخته یکی همت برگمار دیدان ترک

شکر گو که این صید زخم خورده را بیک زخم دیگر بنواز چنین در خاک و

خون نیم بسمل مگذار شیبه چرده گفت ای دل دادهٔ سودائی اگرچه مرغ

دلت اسیر طرهٔ مشکفام این گل رخسار گشته و گل عقلت بصرصر عشق

از شاخسار دماغ ریخته اما تا میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطه نا امید

کنار ساحل نجات افکنی هنوز که نهال عشق در مزرع دل ریشه ندوانیده

برکنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر در هی سود نکنی درین هوا غیر از آنکه

خاک شوی بادی بکف نیاری چه این نابنده اختر اوج نیکوئی گلبنی در

چمن عصمت رسته سرو لیست از جویبار عصمت سر برآورده مسمی بگوهر

و چون گوهر در صدف از آلوث منزه و مبراست و شبهای دراز

بنشیند

بالجمله

در حسن خیالی از بس نزدیک شده از ان دو همنشین با حبیب و دو مصاحب

غیر کنوا استغراق میگردد و بر منهوای رنگ و رنگ آمیزی بوقلمون مصور

بی چراغ چون زلفها میگفت غافل از ان بود که دمبدم برق بلا در

خرمن جان آتش میزند ... خس هستیش را سیل عنا میبرد تا آنکه بر ترک نیم

مستش دوچار شد پری سیمای ملک نگاه چون ترکتازان ستمگر

نگاه

بران درویش بلاکش تاخت آورده متاع صبر و هوش بتاراج

برد در طرفة العین خرمن دل و دینش با آتش عشق داده چون ترسابچه

صنعانرا از صراط صمد پرستی آوارهٔ کوی صنم ساخت بیچاره حسن در ان

حال از حالی بحالی شده و ریسمان طاقت پاره کرده بتکالیف عشق

جانسوز بحلقهٔ مجانین در آمد و در میدان بلا طبل شیدائی زده ...

علم برابر ماه بالیتاد و عاشقانه بلبل زبان ... مترنم گردید

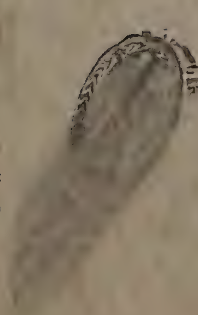
بیت ... زد عشق و لباس پارسائی پاره شد ... طاعت ... سالم

تاراج یک نظاره شد   آن غارتگر هوش چون این مسکین را بکمند

جمال گرفتار دام بلای طرهٔ عنبرین خویش دید بفرمان حیا بر مثال آهوی رمیده

... گرد از سحاب نقاب شده و خشن بی نور ... جهان تاریک دیده

خون از چشم ... باریدن گرفت ... آتش ... فاطمه را یادی



[illegible] شش پرنده جانی خواری الکاشت

سلطان شکرلبان آفاق شکرشکن شکیب عشاق کردن

زن عافیت فروشان تشویش ده صلاح کوشان مشعل [illegible]

آفتاب [illegible] انجم دیوانه کن پری و مردم از وسوسه چشم دیو بسته

[illegible] فرشتگان کشته فرمود کلاله را سواری داده طره را [illegible]

[illegible] کرشمه و ناز هم سرکش حسن و هم سرانداز

[illegible] صبا کام که بادی حسن گشته از آن خوبان

[illegible] باغ جنت فریب آورده بنفش سلسله چین در چین

[illegible] عاشقان بزلف جعد ابرالها بسته بود شاه نیکوان [illegible]

[illegible] زرش کلاه گوشه دلبری بر ماه سپهر شکسته به نسبت آهو چشمی

[illegible] بر بیمارش پرورده در پهلویش چو در نهایت [illegible]

[illegible] روی [illegible] خال چهره لیلی است یا خود پاره الست

از شب [illegible] زلف [illegible] را چین در چین در ساخته [illegible]

ابرو [illegible] مشوش گردانیده [illegible] چون دو چنگ

[illegible] از [illegible] شکنج ابرویش

[illegible] را شکنج [illegible] گنج [illegible]

عنبر سرشته بلبل بذله سنج زبان را بر شاخسار شکر مترنم گردانیده و از آنجا که
باراده نگاه در کنج پناه بسایه سرو زمانی سر بر بالش استراحت نهد و
قدمی از پیش رفت و خانه‌ئی بطرز نوایش یافته بنظرش درآمده در پیش
آن آتشی که باد از آتش ابراهیم میداد افروخته ساعتی در آنجا توقف
کرد تا آگهی یابد که خدای این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست چندانکه
دید بانی رفت از نه صدائی و از آتش دودی برنخاست و از خانه خدا
اثری پدید نیامد ناچار از آنجا گذشته فرو ترک شد چبوتره دید مثمن
درمیان برگه که هشت باغ خلد را سواد ایش در سر بود بران چبوتره
پری پیکری که دشمن خور چون دایره پیرامون نقطه میگشت در
کسوت خاکساری و لباس خاکستری مربع نشسته بود و ماه دو هفته از رشک
رخ مهر فریبش بپیچ محاق افتاده شبکنج طره بر عارض عقیق رنگش چون
موج بر چشمه مهر جلوه داده و قامت سرو سهی از حسرت بالایش چون
پشت بنفشه خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج صبر از تارک دل
هوشمندان ربوده لبلبه حسن گلوسوزش داشت سمن چون سپند بر آتش
رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر دور سرش میگشت
بساط نبات از شرف پابوسش خود را بر دیبای مصری عزیز میگرفت

موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز در خاک طربناکش سبزه نورس
بسان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچه شکرلب لاله اش چون طفل
از پستان دایه نامیه شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ شقایق بگردا
طره زنگاری بر رخ شنجرف گون یار خم اندر خم شکسته نونهالان سبز
قبا چون سبزپوشان خلد بر چار بالش لطف پهلوی هم نشسته در دو سط
خیابان که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود نهری سلسبیل آسا بسان
آیینه دل قدسیان مصفا از سرخوشی آبشار بلند و ساحت مینای
سرو بر پریان سبز کیا غلطان میرفت مثنوی گل سرخش چو عارض
خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان گل سرخش چو خوبان نازپرورد
برنگ عاشقان روی گل زرد درختانش کشیده شاخ در شاخ
بتنگ آغوشی هم تنگ گستاخ نشسته گل چو غنچه در عماری بفرقش
مارون در چتر داری سمن با لاله و ریحان هم آغوش زمین
از سبزه تر پرنیان پوش زخط سبزه خاکش لوح تعلیم کشیده
جوی آب از جدول سیم حسن از تماشای آن بنوکده رضوان
فریب لبان گل بشکفته از آن چشم بعذابت و لطافت کردار نسیم کوثر
سبز آب زلال آب رفته بجوی حیات خود باز آورد در آن چمن آلای

چو فکر ملکستان دور کردی   نهاد سر که پابست و چالاک وی
نافه مشک از تن خاک   باکمال حسن و لطافت چون شاهدان با
چگل و رعنا غزالان فرخار و ختن از گوشه بال جهان در رسید
از پیش درویش گذشته تا بینی که شاهد طناز به مستی و صحن چمن خرامیده
کرد و قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت
رفتار به معموله چشم بدو باز نگریست آن خشک لب تر دیده با دل گفت
اگرچه دلالت این آهو مشتمل جادوئیست چون از دهان مرگ با خفتن
در آغوش گور بهر تقدیر بدنبال او شتافتن اولیست تا هر حکمتی که قضا را
درین ضمن مسطورست بنفاذ رسد و هر امریکه قدر را درین میان مستور
دارد بموقف شهود هر چند از رکاب مستی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت
الهی کرده در پی آهو پویه گرفت و آهو چون باد میرفت چون آهوی
نظر بر گردش گماشته افتان و خیزان گام میزد چون دو سه فرسنگ
راه بقیاس در نوردید دلیل از دیده ناپدید شد و درختی از مسافت
بعید پیدا شد چون بالا گرفته بصد سعی دام اجل کنده خود را بمقام مینو
فرجام فائز ساخت اتفاقا باغی بود بغایت مطبوع و دلکش درختان
نوخیزش مانند قامت شاهدان سهی بالا و دلاویز و هوالتش چون

بمقتضای شور سودای مهری که داشت دل از غبار تعلقات منزه و شسته در عرصهٔ بی قیدی
بسان پرگار چرخ میزد و پیرامون مرکز آزادی دایره کردار بی سر و پا مسکنیت
از آبادی بر آمده روی به بیابان نهاد و از راه بیخبری از خط استوای جادهٔ انحراف
گزیده بکوهستان در افتاد و چندانکه پویه زد هیچ ره براه نجات نیافت
زیرا که از آن مرز مرگ خیز که همه سو ریگ تودهٔ بیابان البرز مینمود جادهٔ
راه چون عنقا و کیمیا نام و نشان بود تا آنگه آفتاب بسمت الراس رسیده
و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم بیمهری بود ریگ تودهها
چون کورهٔ آهنگر شعله زن شده اثر حرارت مسکن پدید آمد و از استیلای
عطشنانی با وجود آزادی روی لبان سوسن زبان بر آورده از عمر
بی آب دل بر هلاک نهاد با آنکه از بالغ عیاری در بهادری غش بی نصیبی
بود از بیتابی در تاب آفتاب غش کرده مانند پرکاه که در آن کوههای
آتشبار بر افتاد و در اثنای چنین حال منگر آهوی مشکین موی و گهرینا
ستم چون چشمان سر بسر دلداری آغشته و لبان پاک سرشتان سراپا
از آهوی جسته شاختی بکردار طرهٔ خوبان سنبلین موی تابدار و ساقش
زیبا تر از ساعد سیمین تنان لاله عذار مصرع منقش بپیکر طاوس
زیبی چو چشم دلبران مردم فریبی چو آهوی نظر صحرا نوردی

چو فا

هنگامه بیدلی و شیدائی آراسته مثنوی هند است و هزار عالم عشق
هندست و جهان جهان پر از عشق خاکش همه ذره ذره مهر است
هر ذره چراغ نه سپهر است سوداگر پسری بود حسن نام بیمن عنایات
یزدانی و تائیدات رحمانی در عنفوان شباب و ریحان جوانی بند
بر آن کوشش کردی و حلقه نشین پیروان زمره سعادت کوشش
سداد کیش گشت و حلقه متابعت صاحب نفسان صبح مشرب در گوش
کرده بر در حلقه زنان و در دل حلقه ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت
درویشان و برکت انفاس متبرکه ایشان که ره شناسان کوی وحدت مانده
از سر تمتعات فانی و متلذات جسمانی که واسطه انقطاع رشته آمال و
امانی جاودانی است برخاسته بتصفیه باطن و تزکیه نفس کوشیده
علاقه حب احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب
ادبار است از خاطر گسسته مردانه وار قدم همت در راه تجرید نهاد
و با این تجردمنشان تنهانشین کثرت گذاران وحدت گزین از
خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات
بقاعده ارباب سلوک پرداختی و برخلاف ماتم زدگان دل بطریقه
اهل مقامات در مقابر و مزارات شب را زنده داشتی روزی

ریحان

خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب سترک امر
بحصول پیوست و از دیده انتظار من ولسوخته رهائی یافته غرضکه
پرده از روی کار بر داشته او را با سرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای
حال از بدایت نکبت بنهایت مسند آرائی رسانیده خصوصیت
محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت و از آنجا نزد بهرام آورد
کو هر یک را مطابق دین و آیین در رشته ازدواج او کشید پری پیکر
که درین مدت از صحبت غیر غیر از نظاره جمالش روزی ندیده است و
در گلشن وصالش بغیر از رنگ و بو از ثمره مراد بهره در نبود تن برضا داد
و چشم بر جمال جهان آرای گشاد فلک را بکام خود دانسته دل بر هم
بستری او نهاد از نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته از حلاوت
چاشنی برگرفت زهره نیز بدولت وصال فایض گشته بقیه عمر داد عیش
کامرانی از روزگار روزندگانی بسته پس از حدوث هزاران نوایب
بر گنج مقصود دست و از باده به مینوای فراز سریر فرمانروائی فایز
گشته از ثمر اقبال و امانی و آمال تمتع و دوانی بر داشت
آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیر مایه حسن
عالم افروز است و نسیمش گرهگشای عشق خرد سوز شور ا به نوشان سر شک

مصرع چه خوش وقتی و خرم روزگاری که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنائی رهائی یابد از داغ جدائی زهره
باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه ایزد چاره بخش سوده
ساخته بشکون خسروی رفت پنهانی دستی رخت از پری پیکر طلبید آشته
بر خود راست کرد و زلف عنبرین را بر عارض گلگون تاب داده
نرگس نیم مست را بسرمهٔ ناز آلوده سیه مست ساخت و وسمه بر ابروی
هلال کشید و بپای نشان دلبری و پایه محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت
بسان طاوس باز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتگاه بیرون خرامید
پری پیکر چون او را بدین آئین در کسوت آراسته دید از هوش رفت
چون پری زدگان مدهوش ماند پرستاران همه در گرداب حیرت
افتادند و هیچ یکی بکنار حقیقت نبردند که هیئت پادشاه بیک ناگاه
حقیقت تغیر یافت تاج دامادی را بمقنعهٔ عروسی مبدل ساخته از ساحل رجولیت
بزنگاه انوثیت چون در افتاد زهره دست پری پیکر گرفت و گفت
اینهمه حیرت و استغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره‌ام کسی که
سزاوار شهریاری و شایستهٔ دامادی است در چار بالش شاهی تمکن
دارد من و هر دو بعروسی او شایانیم یاد باد آنکه از پدر تو مهلتی

جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا ربوده با دل گفت که صورت
این سرپرار الجهره زهره بدان غایت مانست که پندارم همان است
و این مضمون را بر زبان راند   ایگل متوحر سندم تو بوی کسی
داری   بی اختیار از کانون دلش نیران شوق سر بر زده اما
اما شکوه شهریاری مانع شده که بوساطت مقاله و وسیله همزبانی پرده
ریب از میان برداره و زهره نیز بتجسس نگاه او را انجا مو انست آورد
زیرا که از تاب آفتاب و کربت غربت گل رخسارش بر مایان خمول
گشته اما بمجرد دو چار شدن دلها باهم باختند و در کشور باطن جوش و
خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسابقت سپرده پرسید
که ای مسکین از کدام اقلیم میرسی و شهریار را سزاوار مینمائی وجه نامی که
که از دیدت در سرم شوری پدید آمد بهرام چون آواز آشنا شنید بجای
پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمد و بهرام را در
کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بها بهای گریستند از شوق باطن
گوهر شاهوار اشک بپای همدیگر نثار کردند و از انجا بخلوتکده شتافته
علی الرغم روزگار و به زحمت اغیار مقابل هم نشستند و از رنج ایام
مفارقت وانده هنگام مهاجرت واستانها گفتند و حکایتها شنیدند

از فرخفالی طوطیان را گفتار مبارک بیاد داده و عنادل را بنغمهٔ نشاط
دلیل گشته   صالح مرغی چو نافه خاموش   همچون صلحا شده سیه
پوش   چون زلف بتان سیاه و دلبند   با دل چو جگر گرفته پیوند
بر شاخش نشسته بانگ شادمانه میکرد و از غایت شوق بدو خطاب کرده
گفت ای مرغ همایون بال و ای طایر همایون خصال که طوطیان زمانه
چون تو مرغ مشکین شمایل ندیده اند و همایان روزگار مثل تو طایر
مطبوع شکل مشاهده نکرده اند و من از بانگ فرخ تو فال اقبال میزنم
از فال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان میخواهم اگر با من تیره روز از مطلع
غیب طالع گشته که حالیا شب هجران را بنور وصل منور ساخته زنگ
عید و نوروز کرد اند بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشتانهٔ مرصع ترتیب
دهم و دران آشیانه و امن و امان فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول
نمائی و بآرام تمام زندگانی کنی درین گفت وگو بود که بیک ناگاه بهرام
بلباس خاکساران و در کسوت دریوزه گران بر سبیل تماشائیان
بساط بشته سر زده درآمد اما غافل از آنکه ماهش شاه این کشور است
و تاج سرش صاحب تاج این بوم و بر چون نزدیک تر دید بادشاه
بتخت جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ خود جهان را

اقبال بر بسر حم اندا خته از خاک مذلت حرمان بر میداشت اکنونکه چنین
امر خطیر در قبضه اقتدارم سپرده یقین دانم که امانت آن دشت پیمای
کربت ست بجهة مصلحت بندکان خود و انتظام سلسلهٔ شبانه مشتت
این مرز بوم که هم ودایع اندز ودتر رسان و من وسخن سرکردان بادیه
حرمان را بطفیل بندهای مقبول درکاهی خود بکوی مقصود فایز کردان الهی
بی پایهٔ اقبالش این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج سرافرازی
ندارد چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و ناله سحری
بهدف اجابت رسید و از اثر مناجات پر سوزش پدیدار کشت
ونسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد غنچه امیدش را
بشکفتن آورد چه روز بقاعده دوام بار عام فرموده بقانون شهریاری
پاران عدالت کیش بروانی مهمات خلایق می پرداخت در کاشانه
که دران کل زمین واقع بود لبان مقبلان ظل رافت بر خلق کسترده
و با وجود رفعت شان بوار بزرکان بفرمان این مصراع
تواضع کردن فرازان نکوست بجانب همه سر فرود آورده
ستاره در مقام استقامت فکنده بر زمین ظل کرامت اتفاقا زاهد
مسکین بال چون نیک بختان حرم از حریر سیاه پیرهن در بر کرده

از خفا

رسیدن زهره در عهد لیلی بشیر در بدل دختر شاه

رای خانه خدائی گشته کلاه دارای بر تارک حال کج نهاده و پری
ملک از فریب فلک گندم نمای جو فروش ساحل سراب زرف لجه
زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعدهٔ سیراب ساخت شمس ماه
بقیه از ایام موعود باقی بود وعدهٔ حیات پادشاه سپری گشت و
پیمانهٔ عمرش لبریز بادهٔ زندگی شد و ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد
بتقاضی اجل سپرده بسکروحی متوجه جهان جاودان شد چون خلقی
زد نمانده از انجاکه داماد نیز حکم فرزند داد و بمقتضای عجب کارهای
دهر که واسطهٔ عبرت اولی الابصار است امر خلافت بر زهره انتقال
رواحکام امر و نهی آنديار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر
خود به اندازهٔ بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ سر عجز و
افتقار بر خاک نیاز نهاد و دست مناجات بدرگاه پادشاه علی
الاطلاق بر داشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهاندار ای
پایه خطبهٔ صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام است تو نیکو میدانی
زهره شایسته اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این
بانیست که بر قامت آن آوازه دوخت ادبار بلا است می آید پیش
زین متوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت ظل

ترتیب داده بزم طوی را بآیین بهشت بستند و گهر را با یاقوت در عقد
مراد وصل ساخته سمن را با صنوبر بقاعده تزویج امتزاج بخشیدند
خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر همنشین گشته جلوه دامادی
یافت و از نیرنگ سازی سپهر و شعبده بازی چرخ بلجه حیرت فرو رفت
و بدل گفت سبحان الله این چه رنگست که معمار قدرت در کارخانه
ارادت ریخته و این چه نقشی است که رسام قضا کارنامه مشیت
بسته یعنی زهره را با ماه دست و پری پیکر عروس القصه پری پیکر عروس
القصه پری پیکر از غایت نشاط بسان گل بشکفت و از ساتگین
صحبت خردمند باده کامرانی پیمودن گرفت خردمند از هم بسر آمدن
ایام موعود مدت در افتادن راز میش بروز و بتاراج رفتن گنج عیش
چون بید لرزید آتش انتظار را بروغن اضطراب برافروختن و بیاد بهرام
دل را چون دانه سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

اشهب عنبربار کلک بدایع نگار

در عرصه کیفیت طرازی این ماجرا که نشاط طرب افزای دماغ خاطر سخن
پردازان است چنان جولان میکند که پس از نیرنگ زهره عطارد تدبیر
که هنوز بخردمندی موسوم است از بوالعجبیهای روزگار نادره کار او نیک

راز نژادان برو داشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از
حد اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخس و خاشاک نومیدی یکبار انباشته
گشت و دل از راه بی صبری و تنگ حوصلگی چون غریق که از غم اضطراب
در گرداب دست و پا زند با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا استحکام
بزرگ مکالید امید و افتتاح ابواب مقصود سایر طریق کامرانی و درها مسرت
و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهره نخوید و از شهوات
نفسانی مجتنب بوده ثمار این تمتع بخود راه ندهد میانی دانا سخنان دانش
طراز خردمند را آشنا ساخته نزد پادشاه آمد و کیفیت را معروض داشت
پادشاه نیز مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نایره اضطراب
پری پیکر امر وصلت تا پیش شایسته که سزاوار دولت شکوه سلطانی
داند بانصرام رسانند تا انقراض مدت یکسال خردمند را مطلق
العنان داشته بهیچوجه زیر بار تکلیف نکشند یعنی واسطه نا شگفته
ماندن غنچه پری پیکر و نشو و نمای ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل
دانای خردمند ننهد این امر شگرف را شگفت ندانستند پیوسته بتفریح
دل و تنشیط خاطرش کوشیده پرستاران دانشور و پیشکاران قاعده
گستر بآیین شهریاری و قوانین جهانداری در مشکوی معلا انجمن نشاط

طالعش باوج شرف بغایت نزدیک ست وزود تر بهیه اسباب
دولت کوشد وخود را آماده این سعادت سترک واند خردمند
سپس استماع دست رد بر سینه نهاده باستبداد الحاج این امر
استغفار نمود بادشاه از معنی استغراب ورزیده یکی را بر گماشت
تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت غیر مترصده چیست
آیا فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته بنشیب ادبار می اندازد
یا امری دیگر که سری بحجاب داشته باشد واسطه حرمان ازین سعادت
عظمی میگردد و فرستاده در ساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر
طبعی
تو خشش از چنین دولت غیر مترصده و خدا داد که در حوصله توقع سلاطین
عالی تبار و رنمیگنجد استفسار کرد خردمند پس از تامل سر از زانوی تفکر برداشته
لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه اجلال برگزیدهای
درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف بار نیافتن ازین روست
که این خاک نشین کوی غربت را مهمی سترک و مطلبی بزرگ پیش نهاد
همت است که باعث انفکاک از خانمان و آواره شدن باوارگی حرمان
و سر در نهادن بکوه و بیابان غیر از آن نیست و مشکلتر آنکه بجز عالم
الغیب در پیش هیچ یکی از شناسندگان عرصه کهن پیراه آرزوی شاهد

پادشاه نظاره ز خندیدن مژگان گله دارد   وصال تو بهنگام تماشا
چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان جانبخش مرده یافت
و مینار ناموس بر سنگ بدنامی خورده فی الحال خردمند را وداع
کردند بر آن ملک و مقصدیان دولت را طلبداشته آنچه دیده بود
بواسطه حجاب در میان نهاده مشیران مشتاقین پس از زمانی سر از
جیب تامل برآورده بعرض خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح قرین و
بصواب اقرب مینماید آنست که تا ازین آتش که در کانون دل
گوهر کان جلادت شعله ایست و دودی بر نخاسته از دود این سودا که
در سرای بوستان خضارت پیچیده است آتشی سر برنکشیده سمن را
با سرو در کنار جویبار مواصلت باید نشاند زیرا که عشق بار تحمل نمیتابد
بشوق تاب درنگ ندارد و جمال صورت این جوان نیز بر حسن
معنی دلیل است میتواند بود که گوهر حق ازکان نجابت باشد بهر
تقدیر در خیر تاخیر آفتهاست هرچند این مهم میمون زودتر حسن بهر
انجام پذیرد [illegible] پیش خسرو کار فهم احسن سخن خواهد بود پادشاه صوابدید
وزیر المجلس استحسان فرا آورده فرمانداد تا خردمند را بر فیروز بختی او
بیدار اختری او آگاهی دهند و بگویند که چون هنگام فایز شدن ستاره

رنگینی او زنگهای ایوان چمن گلگون میکرد گهی بناخن بانگ در...

نازمی باد آهنگ گره از ناف غزال شوخ و شنگ و نیفه ربا...

بر بکر بیرنگ میگشاد شاهد حقیقتش بجلوه گاه تبیین آورد سلطان ازم...

استیلای شوق تاب شکیبائی باحضارش فرمان داد خرد منتقدی

سزاوار امتثال بجیدن صواب ندانسته ناچار گردن بتحمل بار اطا...

زایش نهاد قبای شهریاری بر قامت سروری راست کرده متوجه احراز

سعادت حضور اشرف شد و لبیان آفتاب از مطلع باب طالع گشته

خلوتکده خسرو پرنور جمال خویش رشک کاشانه خورشید ساخت پادشاه

از غایت مستی شوق سخن در ضمیر صورت انحلال یافت و زبان در...

لال ماند میانجی زبان مجال گذارش بنام خباب دل نیافته بزبان حال

بدین بیت اکتفا نمود   انکه بودی منتظر در راه او اینک رسید

مرد میباید که اینجا تاب دیدار آورد   درین اثنا پری پیکر که پروانه

وار گرد شمع رخش گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از غرفه بر آورد

از مستی عشق پادشاه را ندیده نظر بر چهره آنماه منظر دوخت دریا نزا

بنگرید این ابیات بر سبیل چهره رخصت نداد   وامان نکته نکته...

...حسن تو بسیار   گل چین بهار تو ز دامان گله دارد   در بزم

مرتبه فروآورده بوسیله شفاعت چشم غزالینش از سر خون غزالان دشت

درگذشت و در دم مراجعت ولنگانه نمود رونق افزای چارپالش خلوت

شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست یکی از ملازمان مراسم

زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیده شاهد که از دست ترک

تُرکتاز این زمانه در حصن محصون بوده مسلّت می نمود که در کم مایه فرصت

از حسن جهانگیرش بهر گوشه و کاشانه آوازه در افتاد جهانی سر در سودای

او نهادند بمرور ایام دختر شاه آن کشور پری پیکر نام که رشک

حور و پری بود و جمال جهانگیرش بر ماه دو هفته طعنه میزد بر کیفیت حسنش

وقوف یافت غایبانه از می محبتش نشاه سرخوشی بدماغ حال گرفت

و پس از چند روز که باده عشق در خم خاطرش جوش زد مکنون دل را بوسیله

ساخته بعنوانی که بوی مشام صبا نرسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره

میچید و چون مرغی که به آگهی صیاد بدام افتد دل را بسته زنجیر خم در خم

او کرد و تمنای پرستاریش جان میداد و پیوسته در جلوگاه جمال دیده را

از دور مست تماشا میساخت روزی پادشاه عنان نقره خنگ آهنین

سُم بعزم صید افکنی بسمت صحرا بباک ساخته گاه آهو به تفنگ درنگ بکند

بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون پلنگان هامون در رنگ زم

کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست   القصه خردمند در کاشانهٔ آن
گلفروش آشیانه گزیده نیازی از اسباب تجارت بدست آورده بسودای
آنکه باشد که بهرام از سمتی پیدا گردد در چارسوی مصر دکانی ترتیب داده
روزانه دیده را در تماشاهی راه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش
مینهاد و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل
ریشان است بمناجات پرداخته روزی پادشاه آن ولایت بعزم شکار
بصحرا برآمده از دست برد پنجهٔ شاهباز قوی چنگ سر از کلنگ ربوده
بن و بار رندگی صاج و دراج و سایر اولی اجنحه که در اوج هوا اسرج
داشتند بتاراج میداد درا ثنای آنحال خردمند بر خنگی صرصرتک سوار شده
با پیش شهریاران از گوشهٔ صحرا پیدا شد مانند نگهِ غزال چشمان بکمال ابرو
و تیر مژگان دلهای بیدلان را تو بر تو دوزند بیاد بهرام بناوک عقاب
بر پای گور بر سرین دوخت و پهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه
انجم بر همه ممتاز بایستاد کمانداران سلطان از تماشای تیراندازی جوان
کمان صد پرتاب فراتر میدان حیرت شده صید شکستی او گشتند
شهنشاه تیر از جا بکدستی او حسابی گرفته اسیر دام عنبر نقش شد و باوجود
شکوه سلطانی و فر جهانبانی در پیش کوکبهٔ جمالش خود را بفرود ترین

یگانه

کاشن سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حور یا پری یا غلمانی
که دیده روزگار مثل از نسل آدم خاکی نژاد ندیده زهره گفت ای مادر
مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت یگانه میرسیم اکنون بشهر
رسیده توام پدرم مرد بازرگان است چون هوس جهانگردی در دلم راه
یافت و سودای خام تجارت بدماغم پیچیده برخی از متاع دیار خود
برداشته بسودای فاسد سود متوجه این ولایت شدم از انجاکه ناتجربه
کار و نو سفر بودم هنگام کوس رحیل گاه گاهی تن بآغوش نوش داده
از قافله بقافله میرسیدم قضارا روزی از راه صواب بکران افتاده
جاده مقصود غلط کردم چندانکه در بادیه زدم اصلا ره نبرده باجال و
انتقال نه پیوستم در رنج غربت و ذلت بیکسی و تنهایی مستزاد شدن
اگر ناپیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی باینقدر مروت
احسان گردانی بقیه عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود
این را گفته مبلغی زر بر کفش نهاد کلگروش ز زرمعنی بغایت محظوظ شده
مانند زر سرخ و لبان گل شگفته روئی و گشاده جبینی گفت اگر از روی
لطف پا بر تارک نهی و مردم وار در دیده نشینی چون بود در گل و نور
در چشم گرانی نکنی رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم

صبا شبگیر زد چون دوشیزهٔ صبح بهنگام هبوب نسیم سحر از مستی نرگس آماده
زرین باز کرد شاهزادهٔ سیه بخت و اصحاب گمراهش از بیخبری باده بافت
گرائیده بر کامرانی معکوس خود آگهی یافتند و چندانکه بر چهرهٔ هم نگاه کردند
بینی ندیدند و از غایت خسران دریا دریا غرق تشویر و خذلان از سر
بن مویان کردند در ماتم بینی مردم چشم را سیاه پوش ساختند و منادی
عینیت در ساعت این واقعهٔ غریب و سانحهٔ بدیع را بگوش جهانیان
رسانیدند شاه از فرط خجالت بخلوت خزیده جماعتی را بچهار جهت
ممالک قلمرو خویش تعیین نمود که آن حریف ستمکار هر جا که یابند اسیر
کرده بدرگاه قهرمانی ما بیارند مراسم انتقام بتقدیم رسانیده آید آنماه
سریع السیر که چون بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار شده بود
بیک شبگیر از قلمرو آنجهان بدر رفته خود را بسرحد ولایت فرمانده
دیگر رسانید و بخانهٔ زنی گلفروش منزل گزید و یکقلم از گزندش
ایمن گردید گلفروش چون چشم بر چهرهٔ بهار آفرینش گشاد و از روضهٔ
جمال دلفروزش گل نظاره چید و چشمش نرگس وار از حیرت باز ماند
عنان تمالک از دست داد پرسید که تو بدین شکل و شمایل و حسن و جمال

چون عارض تو ماه نباشد روشن　　مانند رخت گل نبود در

از جرعه می ریخت و لب ساغر تهی بر لب نهاد از چشمه نوشین خود مالا ل
زلال میساخت تا انکه عنبرین جام شب از صدمه صدای ساغانی ریخ شد و
همه از می سنگینش بر روی روزکار ریخت و نشانه ازان که اهل زمان
شبنم مانند بر فرق روزکار اصحاب انجمن فتاد و رهزن خواب دست
ساقی بر کردان مینا بست و متاع هوش از نهانخانه دماغ شاهزاده و
ندیمانش بغارت برده همه از تنک مایکی بر روی بساط فرش کردیدند
یکی از بیخبری سر بر نهاده بهیات غریب و ترکیب عجیب بر هم افتادند
ساغر بر خرابه احوال اینها قطره قطره اشک رنکین کرفت و صراحی
چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد   حریفان خراب
از می لاله رنک   سر ساقی از خواب در بر چو چنک   روان
خم زچنک و فتاده نکون   تو کفتی شده است کز بط کشته خون
خردمند عیار پیشه فرصت وقت را مغتنم انکاشته جواهریکه در تاج و
کمر شاهزاده تعبیه بود همه را بجیب خود انداخت و بکزلک بر لوح پیشانیش
چون خط سرنوشت بجبهه یادکار شکل چلیپا نقش کرده دستهای ساقی و حریفان
و ندیمان را بر دوش بست و بینی هر کس بریده بر دست او نهاد
و خود بلسان شیرین ابر کلکون جهان پیما سوار شده ازانجا مانند

بادۀ ... نوشخان از می مغانه گیتیم نقل و می نوش جان سعا...
کنیم چون می تلخ و نقل شیرین هست نقل برخوان نهیم
می بردست خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان
اختیار ... بدست ملازمان عالی سپرده بهر سو که کشند سر مو نه پیچد ...
... انه شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر نتوان مبادرت
... هم شراب ... چراغ روز پسندیده نباشد اگر این صحبت
سرور افزا در سایه شب ... افشانده میکنند از فروغ خود جهانرا معمور
گردانند بر کنار رود که فسحت آباد است بدیع حسن انتقاد یابد خالی
از لطف نخواهد شاهزاده ازین سخن بی باده از طرب مست گشته فرمو...
... ان مراحدان پیشکاران آداب شناس اسباب بزم نشاط
بد... یک مقرر شده مهیا سازند چون سپهر کاسه ماه بر تتق نور لبریز
کرده در بزم گیتی دور مسرت آغاز نهاد شاهزاده طاق ابروی هلال
آنماه آسمان حسن باده پیمای گشت و ساقی سبک روح گردش جام را
چون دور فلک بر توالی ساخت خردمند از راه هشیاری گرانجانی نکرده
با بروی گشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت و بزم نشینان نا...
فهم را بگردش چشم نیم مست از هوش برده و پنهان ...

... ۱۲

شاهزاده از استماع دلاوری تغافل شیرگیر یکبار از هوش رفت از غایت
حیرت لبان آهو از خود رمیده به پهنای ناپیدا کنار حیرت در افتاد و
در اثنای این حال غریب غربت زده یعنی خردمند در رسید گوش و دم
شیر نیمکش شاهزاده ساخت از معاینه اینحال بدیع که آنچنان غزالی این
انچنین شیر عرین را بر شغال کرد به جرین کشته غریو از نهاد حاضران بر آمد
همگنان در لجه حیرانی مستغرق شدند شاهزاده از همین معنی سراپا بغم و غصه
آغشته نزد دایه رفت کیفیت حال باز گفت دایه گفت ای وجود شرافت
سرمایه شادی کیهان رخ شادی بناخن انده مخراش و نقد حالش را
بر محک شراب زن که ازین چاشنی غیار غش پدید آید بر بخت ما مهش
سنگ محک میست و می آرید در میان   پیدا کننده کس و
ناکس همین می است   شاهزاده این معنی را مستحسن داشته بیرون
آید بشگفتگی و کشاده جبینی دست خردمند بوسید و گفت ای بر بیکار دست
بسته که از دست تو آمد جای آنست که فلک پای ترا بوسد سزاوار دولت
ما آن است که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش
مست باده حیرت گردد ترتیب دهیم و در آن جشن نزعی بعالم آب بیارایم
که آتش نشاط در جان خاکیان زند و بادش جام جم را چون تخت جم

سرشار خدیو روزکار که زیاده از حوصله توقع و پایه وقع بنده است آنچنان
ذریعه‌ئی که طایر دل بهنگام تصور رهائی از دام بندگی این جناب دولت پر و بال
و بال جان می پندارد اگر علاقهٔ اجلال و انتقال و مانند حال و علاوه حرمان
ازین سعادت غیر مترقبه نمی‌بود بر خاک این آستان اقبال طرح بندگی ابد
می انداختم شاهزاده از همین معنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت بهنگامی
که شیر گردون از بیشهٔ خاور بر آید هم شاهزاده باتفاق خردمند عنان توجه
بشکار معطوف ساخته هر دو در معرکهٔ شیر افگنی دست از مالش بگشایند تا شاید که
درین صورت بخیه از روی کار اعتزال رعنا بر افتد و آنچه در ظرف اوست
بیرون تراود چون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور بچیده شاه
انجم در صحرای سبز گردون عنان توجه سرداد خردمند از راه خردمندی پیش از شاهزاده
بشکارگاه رفته قراولان را بمبلغ صید فرمان خود کرد تا شیر را بر مثال روباه کشته
چون مهم شیر از سگالان بسعی سرانجام یافت خردمند هر دو گوش و دم شیر
بریده نزد خود نگهداشت قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند
ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی پیش از طلوع آفتاب بهمین شکارگاه
در آمد تا آگاه شویم شیر را بباد شمشیر بر خاک عدم انداخت چنانکه درین کار
از آن جوان تجلد پیشه مشاهده شده ما که برین کاریم از هیچکس یاد نداریم

شاهزاده

و بدرگاه صمدیت ارتکاب معاصی نکنم چون ازین تدبیر کاری نگشود و سررشتهٔ
مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن
و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان بر سبیل ایما اشاره
فرمود تا اسباب شنا حاضر آورده بخردمند گفت که در دولتخانهٔ خسروی
برکه ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد و گواراست و از اهتزاز
نسیم و هبوب بادموجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته درین وقت
نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیداست
اگر در خدمت خسرو دهر بغسل و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود
خردمند گفت اگرچه این معنی باعث آرایش بدن و انشراح طبیعت است
اما چون چند شبانروز علی الاتصال در بادیه تردد تاخته ام حرارت غریزی
در جوش است از کثرت حرارت سایر اعضا مفاصل عرق آلود در تصور
یکبار خود را آب زدن از آئین حکمت باشد اگر این عذر پذیرفته ازین
تکلیف بنده را برکران دارند گنجایش دارد این را گفت باستدعای
وداع بزم خاص شاهزاده التماس دو سه روز نمود در باب اجابت مبالغه را
از حد برد خردمند بتفرس دریافت که اراده حیلت بمقتضای مصلحت وقت
فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر در سالوسی زد و گفت مهربانیهای

باشد فراموشش نکردن زیراکه اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج
بردل نهادن از داعیه بزرگان و کردار دانشمندان بعید است
بزرگان مسافر بجان پرورند که نام نکو شان بعالم برند بنه
گردد الملمات عنقریب کز خاطر آزرده گردد غریب شاهزاده
گفت ای دایه اگرچه درر غرر نصایح که بنوک زبان سفتی قابل التحسین است
اما چون کنم که دلم اسیر طره نابدار رخ شده و متاع صبر و هوشم تاراج
نگاهش گشته دایه گفت اگر ضبط دل مجال نیابد حفظ نفس نتوانند داشت
باید نخست از روی دانش و عقل در جریده حالش تفهیم معنی ماهیت کلی شی
وی بمغز حقیقت بری آنگاه از طلب خود حرف زنی تا خجالت نکشی
تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچکار در همه کاری که
در آئی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست شاهزاده بصیحت
هدایت آگین دایه منت پذیر گشته بیرون آمد باخردمند حرف دوشیزگان
سیمین ساق و صندل ساعد در میان نهاد یکی از پرستاران پریچهره را که
چون غزال مشکین در دشت دلبری بیحیب هم چهره ساخته بتعیین خلوت
استخراج کرد خردمند گفت ای شاه فریدون فر مرا مطلبی شگرف و مهمی عظیم
در پیش است با وجود کربت غربت دامان عصمت را بلوث عصیان نیالایم

دیور کاه

اما حرکات و سکناتش منافی اوضاع و مخالف مردان است غالبا از زمرهٔ
اناث باشد اگر تجویز کنی امشب او را بر بستر مباشرت کشم و دل تشنه لب خود را
آب زلال وصالش سیراب گردانم دایه گفت اشتهار بسیار مردان باشد که هنوز
لالهٔ رخسارشان از سبزهٔ نورس آرایش نیافته تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده
از رهگذر آنکه ترکیب و لطافت بدن و حرکات و سکنات آنها مشابه زنان
باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مراوات باطوار ایشان طبیعت در رد و قبول
فعل مصاحبت است و کسب آداب و محاوره دیگر خصایل اناث پس نشاید
که اینجوان البته از دایرهٔ مردان خارج نباشد در اینصورت نبض حال بسابقهٔ
امتحان ناسوده سراغ بسر کوی حقیقت نابرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت
نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نکند چه اگر در این حین بخلاف
تصور بظهور پیوندد و بر صفحهٔ آرزو نقش مراد درست ننشیند هر آینه خجالت و
انفعال بار آرد و در کم مایه فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار یافته
نکته گیران را وسیلهٔ سخن گردد علی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت
بجاها رود و بصحبتها رسد بهر کشور که آن حکایت باز گوید بمرور ایام افسانه
خوانان و اسمار گذاران در خدمت سلاطین و ملوک آب و تاب نقل کنند
و پسندیدهٔ عقل آن است که ازین داعیه سر تهی کنی و بل بتقدیر یکه از نسوان

و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی
سالما نتوان برد ناچار برهنمونی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را
باجابت ملتقی ساخته تن بمطاوعت در داد آری مرغ زیرک چون
بدام افتد تحمل بایدش شاهزاده بمقتضی مو بمو در بند انشراح گشت و
بدولتخانه مراجعت فرمود و بآئین شاهان مسافر نواز بسرانجام اسباب
ضیافت و مواد مهمانداری پرداخت از خورد نیهای خوشگوار آنچه سزاوار
اصحاب دول و ارباب همم باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان همراز و
مصاحبان دمساز در خلوت با زهره طرح صحبت انداخته پرسید که با این
حسن دلاویز که در پیش قامتت شاهدان چین و چگل از پس حیرت
چون سرو بپای در گل اند چه نامی زهره در مقام کوشش عود را بپرده دیگر تاب
داده گفت این غربت زده نا بجز را لحکم آنکه بر عکس نام زنگی
کافور خردمند میخوانند پس از آنکه بساط طعام در نوردیدند و فرش
استراحت شرف تمهید یافت و خردمند بتکلیف میزبان میل آسایش
کرد شاهزاده بحریم حرمت درشتافته دایه را که محرم حرم سرای اسرار بود طلبیداشته
راز دل درمیان نهاد و از رسیدن و حسن گلوسوزش و مفتون شدن
خود بر جمال او حکایت کرد گفت اگرچه در ظاهر بلباس ذکور آراسته است

بارز و زندانی میشود و ریش خال هندویت عزیز مصری خط غلامی میدهد
و لبسان آفتاب عالمگیر یک تنه تنها بکی میرود و بدین حسن و لطافت
که بهار در برابر چهرهٔ نگارینت حکم لبهای خمول دارد از که ام مرزبان
خبر پرسی زهره از راه خردمندی لب به پاسخ نگشاد و بمقتضای این منظومه

ضمیر دل خویش منمای زود　　که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد　　بکوشش نشاید نهان باز کرد

در شادروان
راز بارش نداد شاهزاده که شیفتهٔ حسن گلوسوزش بود بآسانی از سر دا
نسته دست استبداد بدامانش زد زهره چون خود را هاروت وار
در چاه فتنه دید ناچار کلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده بنرم
گفتاری و شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد جوان غریبم و عزم مکانی دارم
قضا را در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر برفقا
نه پیوستم اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل
مقصود افکنم شاهزاده گفت بهر تقدیر یکی کلبهٔ احزان این مشتاق را از قدوم
میمنت لزوم خود منور سازند و بمیل کردن ماحضر نوازند زهره چون دانست
که دل جوان هاروت وار در چاه زنخدانش فرو شد و طرهٔ پرچین مشک
آگینش کمند کردن جان او گشته بدین شتاب از دستش رهائی نتوان یافت

ترا دیده رشتهٔ عشق با هزاران نوایب در گردن جان مجبده باتش
آه جگر گردون می شکافت و آتش جنون چون شجرهٔ کلیم از سراپاش
شعله میزد گاه بیاد بهرام نوحه جانکاه بر میداشت که بر تنهائی و غربت

خونده همن دامن کهر از دیده می افشاند   از هر مژه اشک آتشینی
میریخت بهر گل زمینی   میکرد خروش بیخودانه   میریخت سرشک دانه دانه

هفت شبانروز برین دیره دلگیر در بیج بود قطع کرده هنگامی که صبح
ثانی از جور روزگار ستم کیش که گلوئیش را بجرم تبسم در طشت
زرین به تیغ جفا بریده نفس میشمرد بحوالی شهری که بنای عالی و عمارات
رفیع داشت رسید و از دیدن معموره فی الجمله دلش از صعود اوج هموم فرو نشسته
بلیبار برود بار رفت و آلایش غبار راه شستشوئی نمانده جامه ها پوشیده روی
روان شد چون بسواد شهر در آمد و شاهزادهٔ آن مرز بوم که بتهمت
جنای بقصد احراز صحرا التسخیر و حیوان دشت همیا گماشتند با چندی از خواص
میرفت ناگرفت دو چار از کمان ابروان عنبر نیش تیر حوش شکاف
مژگان بر دل حوزده به تیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد هوای صیادی
از سر بیرون کرده مانند مقیدان سلسلهٔ جنون از حرکت ساکن مانده از ان
بیدل برسید که بدین شکل و شمایل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی

بدنبال روان شده و زهره بهنگام مراجعت که ستارهٔ طالعش در رجعت
بود در اثنای راه به پیاده درختی گذشته با بهرام صورت تلافی نیافت
و بر چشمهٔ رسید با بخت بد دو چار شد چون سر خشک مغزان جنون زدگان
گرد چشمه بجستجویش پویه آغاز کرد فریاد بنیاد نهاد چون از هیچ رو صدای
امید بگوشش نرسید از هم ناکی دیله که داشت در باخت و مانند زلف خود
بر پریشان خاطر گشته راهی که بمنزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل خون
بگشاد و از سوز دل فغان فلک شکاف بر داشت و در آن صحرای خونخوار و بیابان
بلاخیز با هزاران آه و درد ناکی و درد بیچارگی میرفت تا آنگه با نوی چرخ بحجاب
مغرب فرو شد شب پردهٔ ظلمانی گرد آفاق فرو هشته و روزگار بر و از طره
تیره تر شد از سایهٔ خود هراسیدن گرفت هر برگ گیاه اژدهای جان گزا
بنظرش در می آمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدنش رسیدی
از بس نازکی نیلوفری گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال بر جاسته از خانمان
آواره گشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده از خورد و خواب بیگانه شده
بی همدم و همراز و بی دلیل چاره ساز در شب تار هول انگیز بیابان مرگ
جویش بلاخیز سراسیمه و سرگردان بهر طرف افتان و خیزان میرفت با این
هم از زخم مفارقت مطلوب خونمل از بادهٔ چشم چکیده و بر کالهٔ جگر بر دنیا

آرد و هر لحظه بر تخته زبر جدیش شعبده تازه برانگیزد و بازی دیگر در کار ش کرد

انگیخت مشعبد زمانه نقشی عجب از طلسم خانه تا کاغمی بهم

برآمد تاریک شبی زدر درآمد نه غم که محیط عمر کاهی نه شب که جهان

جهان سیاهی

در حینی که بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پری رخ

بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت داز بیم تنهای

زورقچه مراد در گرداب بلا دید باضطراب تمام نجانه زین درآمد و بیک نقطه

بهر طرف روان کرد از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور کرده از دنبال

تاخت چون نزدیک شد از نیکه او را تنها گذاشته قدم براه بیوفائی

سپرده خشمناک گشته چین را بر جبین ساخت و گفت انگاشتم که هم درین

زودی بر تو گرانی آورده م و از صحبت من ملول شدی آخر بگو چون منی را

در چنین صحرا بدام بیکسی سپردن و یکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن

آیین کجاست جوان بشنیدن صدای سم سمندش شنیده و پس نگاه کرده

زهره چون رویش بدید بوی آشنا بمشامش نرسید ناچار نکهال با نومیدی

و دا همه سر بجانب چشمه آمد همان سوار غول کردار که زهره آنرا بهرام

خیال کرده بود از دور دید بی تامل اسپ برق شتاب را گرم عنان ساخته

اسپه بر نر خواست از بیم دنباله دوان بر اسپ سوار شده بنا بر احتیاط
قدمی چند پس برآمد و روبشهر بر سر راه بایستاد تا نشناید که کسی را از دنبال
گیران بدان سمت گذار افتد غفلت که سرمایه نکبت است واسطه گرفتاری
گردد قضا را از دور گردی برخاست و از میان گرد سواری پدید آمد بهرام چون
سوار را دید از روی آنکه گرد از روی کار واشکافد و پاره راه بیشتر رفت
و اتفاقاً آن سوار از جمله لشکریان وزیر که بجهت تفحص زهره بهر سو تاخته
بودند جدا افتاده بود بدین طرف واقعه شده از دور بهرام را بشناخت
و بقصدش بیجا با اسپ برانگیخت و بانگ بر زد که ای عیار پدر بهر را از آنما خبر
باز ده و گرنه سرت را حالی به نهنگ خونخوار با خاک ره برابر یم و بهرام را
ازین سخن نایره غضب باشتعال درآمد بجایکه هر چه تمامتر عنان خنگ عقاب
آهنگ بسویش سبک ساخته بگران بیکانه در رسید و تیغ مهند مغفرشکاف
چنان بر سر پتره اختر فرود آورده که چون حلقه برق بچشم زدن از میانش
گذشته خرمن هستیش را بآتش فنا سوخت و اسپش چون خانه زین را
بی خانه خدا خراب دید در رنگ ... بدو شان یله اختیار کردی بهرام
چون کار خصم بد سرانجام را بانجام رسانیده و بجانب زهره متوجه شده
از آنجا که سپهر مشعبد از پرده نیلگون خویش هر ساعت و باری دیگر برون

و سکه دولت هفت اقلیم بنامش زدند القصه از انجا از بیم وزیر چون باد صبا
و شمال گرم عنان گشته تا سه شبانروز بیک دیده اسپان گلگون نژاد
در تاختند روز چهارم سحرگاهان که زد چرخ بکوکب زرین
کوس کوس رحلت شب بر چشمه ساری رسیدند که در میان سبزه
مینا رنگ بسان چشمه مهر ور گشت سپهر سپید رخشید چون آینه دل مکنجان
از کدورت پاک و چون تبسم نوشین لبان شیرین شکرناک فی الجمله
اگر خورشید خاور درو جا کردی از اثر برودتش بلرزه افتادی و نیلگر از رنگ
عذوبتش همه تن آب گشته در بند حیرت ماندی منور همچو چشم تیزبینان
مصفا چون دل خلوت نشینان رسیده عمق آن گاو ماهی نموده
همچو عینک در سیاهی بی کسب لطافت آب حیوان درد گشته
چو درازنه نشینان در اعضا مفاصل آن ماه روی پری پیکر ماندگی
پدید آمده بود ناچار از خانه زین برآمده بصحن آن سبزه خرامیده چون
گل از آن چشمه خوشگوار آبی بخورد زمانی هر دو چون ماه و مشتری در برج
سعادت در آن مکان میمونت آن باهم قرار کردند و از اهتزاز نسیم و اعتدال
هوا و طراوت گیاه آن گلرخ را میل استراحت پدید آمد و نرگس چشم را
مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش پرنیان سبز نهاد بهرام باز داشتن بنشد

بماند و بآفت انتظار راه مقصود سر کنم دایهٔ اقبال بمعنی نموده زود بر خاست
و اسپی که چون زرده آفتاب از مشرق تا مغرب بیک جولان بر گرده
خاک میگذشت مانند پیک اندیشه بیکدم مسافت گیتی طی می نمود
جهان نوردی کامرو رخش از برانگیزی بعالمیت رسانده که اندر وفرود آ
بر درگاه وزیر حاضر ساخت و زهره را از ان سهیل یمن خبرداد و زهره
مشتری منش تیز دانش در حین فرصت رخت مردانه بر قامت خود راست
کرده از راه تدبیر مبلغی جواهر گرانسنگ از خزانه پدر بجهته زاد بر داشته در
پردهٔ شب از خانه بر آمد بران خنگ فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته
بر آمده بسوی منزل آن بیدل که دلش اسیر زلف چون زنجیر خود است مانند
صبا سوی چمن روان شد بهرام که دران شب دیجور تیره تر از کوکب بختش
بود لبان سرو یکپا ایستاده انتظار شمشاد خود میبرد باوری نسیم صدای
سم سمند حق از راه دور و مسافت بعید وضفا نموده دو اسپه باستقبال شتافت
زهرهٔ هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر اسپ باد
پیما دید از هول ظلمت شبها دلرا بجا آورد از همانجا از شوق آغوش گشاده
بار که براند و بهرام بیکبار با وجود آوارگی غربت در سواهی گربت جنان
نشاط مند و مسرت سنج گشت که گوئی بر ملک سکندر و جام جم کامیاب شد

تیر عشق تو بصورت گیاه روییده هر برگش چون سوسن زبان آور گشته ترانه
سنج نام تو گردیده در مرگ و زندگانی از مهر تو گریز ندارم درین صحرا اگر غمناکی
مرا مجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا دانا تر
از خویش دانستی اگر بار هجران میتوانی کشید ناموس پدر نگهدار و دود دیوانگی
رسوایی مرا به تنهایی بگذار اگر ترا هم عشق نشتر عنا بر رگ جان میزند و محبت
سوهان الماس بلا در جگر میریزد پس شتاب وقت آن است و الا ما برفتیم و
تو دانی و دل غمخور ما   بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما   دایه بهرام را بحفظ
الهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته بخانه وزیر بر اخراج بهرام
شادمانیها کرده زهره را از حبس اخراج نموده بود دایه را در کمال آسانی
صحبت او میسر آمد و پیغام بکام دل صورت گذارش یافت زهره گفت نه ای دایه نمیدانی
که مرا جان در قالب باشد از حیات حلاوتی نیست و ندارد لیکن عنان
اختیارم در قبضه اقتدارم نیست غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارم
قالبم اینجاست جان در کوی دوست   خلق را وهمی که جان
در قالب است   عاقبت جان در ره جانان کنم   و بهر نمط خود را بدو رسانم
اما ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که اسپی با دو پای برق شتاب بجایگی هرچه
تمامتر بیرون در حاضر کنی تا در سرانجام آن سفر سعادت اثر حالیا منتظر

بحال

اوانی شهر از حدوث این سانحه عبرت افزا اندوهگین شده بود و عشق رسید
اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بسر او برده تا طفولیت
یافته بود نیز بی طاقت شده بود تا او را در کنار کنف الهی داده مرخص
کرد بهرام هنگام تودیع گفت ای مادر مهربان من اگرچه بدانچه کلک
قضا در دیوان ازل بر ناصیه من رقم کشیده بحکم آنکه خدا را
نه دانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد بسی خرسندم
و هرچه قسام ارادت از رنج و راحت نصیبی بدامنم ریخته همه را موقع و
خود را مستحق آن دانسته بمقتضای این مضمون گر رنج پیشت آید
و راحت ای حکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند از هیچ کس بهیچ روا
لب بر شکایت نبسته‌ام اما از لطف تو چنان توقع دارم که یکی نزد زهره روی
و اگر توانی پیام مرا بدو رسانی که محبت تو بدین روز نشانده اکنون بهر جا که
بخت بدعنان کشد در رفتن بی اختیارم امروز در فلان درخت
ببوی آنکه باد رایحه تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل
فایز گرداند توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد
تو همدم ناله جانگداز باشم اگرچه بفرمان پدر که توام حکم قدرست دل
بر مفارقت نهاده و آواره دشت غربت شده‌ام اما میدانی که از بیم

شد که چاروناچار بمهمات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض

کرد پادشاه چون آثار ملال و آثار کدورت بر ناصیه وزیر آشکارا

و پژمانی گل خاطرش و غنچه دل ازو پرسید وزیر بقاعده راه شناسان

پایه سریر بوسیده و معروض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانبانی

و سایه یزدانی که معمار عدل جهان خراب را اکسیر تعمیر فرموده از نسیم

خلقت ازهار امید گیتی شگفته صعوه در بال عقاب آشیان میکرد و بره از پنجه

گرگ موی خود شانه میکند شاهزاده رخنه رسوائی در بنیاد ناموس من انداخته

کرده و در تنگ غیرت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق

فدویت منتج این دولت و سزاوار این سر نهست و انصاف شاه نیز آن نصیر را

در لایق نسبت شایسته چنین شناعتی قابل این قباحت شناسد داوری

بیش که برم و در کار خود که را داور کنم
با سپهر اختر فلکم داوری است

انصاف شاه باد درین قصه داورم
پادشاه را از استماع اینحکایت

پر شکایت دریای غضب بجوش آمد با آنکه در تحقیق این امر خوض رود قول

وزیر را تصدیق کرده در باب اخراج بهرام حکم قضا مجال عدول نیافته امر فرمود

دل بکربت غربت نهاد و بتهیه اسباب آوارگی پرداخته قدم بر جاده

بیکسی بسر داد بآئین کسوراز دست پدر نان گرفته سر بصحرا نهاد اقاصی

گوهر در صدف حجاب نشاند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفای
رنجوران عشق بود یکبار ممتنع گردانید بهرام که پیوسته در مکتب محبت
درس عشق با او تکرار می نمود چون او را ندید مضمون عشق عقل فراموش
کرده از علم خود بی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود و بهمین وتیره چندی
صبر در دیده بطاقتون چون زدگان چنگ در دامن اضطراب زد از آنجا که
اصطبار بر زمین اضطرار افتاده روزی فرصت یافته لاابالی وار بسوی
مکتب شتافت و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق
از سر خواند بهرام نیز جفایی که از عمر مفارقتش دیده بود باز گفت هر دو بیدل
از جوشش باطن یکدیگر را در آغوش گرفته بر خرابه دل گریستند و از چشمه
چشم رود اشک روان گردانیدند رقیبان کیفیت حال و شیفتگی مقال
اینها بسمع وزیر رسانیدند وزیر از غضب تیز شده و از خشم ناکی لبان طوما
بر خود پیچید زهره را از مکتب باز داشته در حجره تنگ تر از روز درویش
با هزاران ناکامی محبوس ساخت چندی از پرستاران بملازم گزیده خوی
ناگوار موکل گماشت و فرمان داد که از پاکیزه اکل و شرب تنگ عیشی کنند
بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند و در هیچ امر وقع و وقارش نه نهند و خود
در غایت اندوه بملازمت سلطان رفته بتکلیف ادب و رعایت آداب

سبق

حداثت سن و مزاج طفلی هر گاه ملک زاده او از تکرار درس فارغ میشدند ببازی
مشغول می گشتند و بوسیلهٔ ملاعبت در میدان استیناست ترکتازی
می نمودند تا آنکه بکثرت موانست و مصاحبت دوام منجر بمحبت شد و رابطهٔ
اتحاد و وداد فیما بین استحکام یافت چون مدتی برین وتیره گذشت
آفتاب عشق از مطلع حال سر بر زد و شعشعهٔ آن از روزنهٔ دل تافت
و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید فی الجمله نقش این سودای نهفته
بحکم آنکه   که عشق و مشک را نتوان نهفتن   بر دیباچهٔ اعلان
مرتسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ ننهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملامت
و طراز وصمت ساده بود چون چون مراتب سهولت و نادانی طی کرده
بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخن گویان برخاستند
پنهان ابواب نصایح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که در عهد طفلی
رشتهٔ محبت بگردن جان هم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده
درر غرر مواعظت پذیرای گوش اجابت نگشت ناچار گردن ببار بند آمدن
نهادند و باندک زمانی از گفت و گوی مردم فتنهٔ خفته چشم باز کردن آغاز
نهاد و رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز تابدار شدن در گرفت تا مقدمه
که مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشهٔ شکن ناموس است آگاه گشته زهره را چون

بزم سور بماتم بدل کردند بجای نغمه فریاد و نوحه برخاست بجای باده در ساغر خون شده

هوشنگ خوی ندل خویش میزد در چرخ مبین وکرم و سروش

صد واقعه در کمین نوردش آزار جهان جریده بگشای و زهر

موئی دیده بگشای بنیاد خط زمانه میباش حیران نگار خانه

میباش ملک زاده بکامیابی و فرخی او فیروز بدیار خویش عاید گردید

خورشید وار بنور مقدم شهر فتن را چون بزم فلک نورآگین ساخت و اصحاب

را و خوار ارادت و اخلاص نوازشها فرموده بهر کدام باندازه رتبت

مرتبه حال روزگار ری وجه بتول مرحمت کرده مرخص گردانید

طوطیان لب این سخن روایت

تازه درین کهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله که از لکه الیست

از ممالک وسعت آباد هندوستان او زنگ آرائی کاخ خسروی را

بر کرسی معدلت اساس نهاده چمن برای صفحش شاخ ستم را به تیغ فنا داده

با رعیت و سپاه آئین مراعات مرعید اشته با وضیع و شریف طریقه مدارات مسلوک

ساخت پسری داشت بهرام نام در کمال نیکومنظری و زیبا روئی در

خدمت معلم دانا فنون شریفه کسب میکرد علوم غریبه تحصیل می نمود دختر

وزیر زهره نام با بهرام در کمال نیکوئی منظر همدبستان بود مقتضای

حیرت گشتند تا آنکه پسر وزیر سر آن عجوزهٔ ناپاک از تن جدا ساخته خون
چکان از آسمان بر زمین رها کرد و درست بر صورت هوشنگ خورد
تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور رو بفرار نهادند
که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده به تندی از روی بساط بر خاسته بگوشه
فرار گفتند و متامل گردیدند که این قسم بادره را چه توان تصور کرد هوشنگ
نیز پای ثبات از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد سخت بیمناک
شد در اثنای اینحال رقیبان صومعه مضطرب و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده
و بر حرایه معامله آگهی دادند که پنج تن از درویشان خاکستر پوش که تخت
نشسته و ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند و مهربانو را با زن پیرهٔ فالگیر
بران تخت نشانیدند و باز بر هوا تصاعد نمودند نزول و صعود تخت چون
لمعان برق در طرفة العین واقعه شده که کسی از ان بران کار اطلاع آگهی
نیافتند مگر بعد از آنکه کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر عجیب
انگیز دیوانه شده هر چند از برق شتاب و باد کردار از هر چهار طرف
بدویدند که بیا و بان تفنگ تخت را از هوا بر زمین آرند چون تخت مانند
تیر از شست قضا بدر جسته بود چند آنکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فایده بران
مترتب نگشت ناچار سر بجیب حیرانی فرو برده با انگشت حیرت روی خاریدند که

رامی و سنبل برای زلف و رخسار مهربانو پرداخته آن مهر آسمان غنج
و دلال مانند نازنینان بهار بر هفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده
بودند و حمایل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا
چون پنجهٔ مرجان گلگون ساخته آن پیرزن که مهربانو را بدام فریب
گرفته بود در پیش ایستاده مانند میمون پررقص میکرد از غایت انبساط
پامیکوفت و نقش عروسی میخواندند در صحن صومعه فرود آمدند پرستاران و
خادمان از معاینهٔ این حال غریب بیمناک گشته بسان بنات النعش
از هم پاشیدند و مشاطها مستغرق لجهٔ حیرت شدند و چون بکردار خاموش
ماندند مهربانو بمجرد نگاه بر جمال ملکزاده چون باد بیگرد ح از مسند برخاسته
دست آن دمه‌ساز که آتش فتنه از سرش باشتعال آمده بود بجابکی بگرفت
و بران تخت اقبال برآمده پیرزن چندانکه همدم ناله و همنفس افغان
شد سودی نکرد و تخت چوبین چون طایر فرخ فال اوج گیرا کرده بیده کرسی
کردار هوای عرش برین در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ
تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته از شوق وصال مهربانو تشنه آسا
دهن بخندهٔ طرب باز داشت مانند گل در چمن مسرت و ابتهاج شگفته‌ها می
نمود گذشت و اهل عالم و اهل مجلس آنرا دیده ازین غریب هم آغوش

منعقد گردانیده نوینان نامدار و خوانین کامکار دولتخواه را ...
نمود و سایر اسباب نشاط و مواد مسرت که شایان جشن پادشاهانه باشد
مهیا گردانیده صلای جام در داد و بشکوه کیخسروی و سامان جمشیدی فراز
تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و بخشش زر و جواهر جهانی
توانگر ساخت گردش جام چون گردش نوشین لبان غارت
هوش میکرد و نغمه نشاط از هر گوشه لب بساط بسان می در خم جوش میزد
زمزمه بر فرس طنبور سوار شده به ترانهای مسرت انگیز راه خرد میزد
اگرچه المش غم را در آن مجلس مینو طراز گذار می افتاد از سرخوشی باده
شادی مرگ میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی ...
کار خود بوده مانند غافل مستان مست جام ذهول است و نقد آگهی
بهای و نوش در باخته گوش هوش بسان سرمستان به پنبه غفلت
آگنده وار فرصت را غنیمت دانسته بطل عنایت سبحانی در آمد و لوای
توکل که وسیله افتتاح ابواب مقصود است برافراشته بران تخت منیت
چار یار را که رکن دولتش بودند و شخص اقبالش را بمنزله چهار عنصر میش خود
نشاند بحکم ایزد متعال آن عرش اقبال که همای اوج سعادت بود بسان
سریر سلیمان بپرواز آمد و حسینی که مشاطگان بوابین کار صبا کرد از کل

ازاین

بسم هلاهل آلوده به تیشه آن درخت بجیده بمحافظت و حراست می‌پرداخت
نجار چون آن مار را موکل درخت دید پیشش سر بر کمر ادب ایستاده و زبان
بمدح و ثنایش بگشاد مار بزبان آمده گفت کیستی و چه حاجت آورده نجار
کیفیت واقعه بی کم و کاست باز گفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود
از و استمداد نمود مار بفرمان ایزد توانا که در بارگاه جلالش مار و مور
یک پایه قرار دارند درخت رها کرده بگوشه فرا رفت و اجازت داد
تا بقدر احتیاج شاخ از آن درخت ببرید و تیشهٔ سحر پرداز را کار فرمود
تختی در کمال زینت و ترکیب که همسایه عرش جمشید تواند شد تراشید و
در اندک فرصت مرتب ساخت و در خدمت ملک زاده آورد اتفاقا
موعود مهربانو یکروز باقی داشت ملک زاده از اضطراب جان بر لب
نشسته چشم انتظار براه نجار باز داشت از غایت غم هر نفس را نفس واپسین
می‌شمرد و از رسیدن نجار و آوردن عرش پایهٔ نشاط فرا ترک کرسی نهاد و
وجبههٔ نیاز بر خاک منت سود و جواهر گرانمایه در جلدوی چنین خدمت سترگ
نجار انعام فرمود فردای آن روز چون سلاطین انجم بر اورنگ فیروزه رنگ
سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داد و هوشنگ نشاد مانی
وصال مهربانو بزم رنگین که انجمن فرودین را از تماشایش حیرت

قدر در میانست از عمر و زید لبریز شکایت بودن عقل مبالغه شناس
تجویز نفرمانید خون میخوریم ولیک نه جای شکایتست روزیها
زخوان کرم این نواله بود اکنون دل قوی دارود مبدم منتظر لطف
خدا باش تا از پرده غیب چه بمنصه ظهور میرساند چون رسول نامه مهرانو
نزد ملک زاده برد او از رفقای خود جوان نجار را طلبداشته گفت اگرچه
درین سفر سراسر صعوبت و خطر و شداید عوایق که بشما دوستان رو داده
زیاده از حوصله احصار است بار احسان عزیزان پشت جانم خم ساخته
لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف است آن است که تختی
بدان خاصیت که چون سریر سلیمان در هوا شتابان شود بسرعت هرچه
تمامتر بسازی و بدان وسیلت لسان کشتی نوح این طوفان حدثان بحود
مقصود فایز گردانی و نجار گفت ای ملک با همه روز نخست از خانمان دل
برداشته کمر رفاقت ترا بر میان جان بسته ایم تا پیکر هیولائی متلاشی
نشود قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلو تهی نکنم و این را گفته و
زمین عزت بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در جار سوی
طلب بجستجوی مطلب لسان بادشا فتن آغاز کرد تا آنکه رسید بپای درختی
که از چوبش تختی که بطراز آید توان ساخت اما مادی سیاه از سرتا دم

که بود   از دیبا بس که ما را همه شب تا دم صبح   بوی زلف تو همان
مونس جانست که بود   تشنهٔ فرقت خود را بزیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود   روزگار همه شب در کمین آفات
و فلک پیوسته در فکر شعبدهٔ تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی
شیوهٔ مردی و شایان خردمندی آنست که پیش ازینکه عدو از خواب غفلت
بیدار شده و شیشهٔ نام و ننگ ما بر سنگ رسوائی زند شبستان ناموس
خود را بشمع غیرت منور سازند ازینکه تا حال گل ناموس از صرصر حوادث
پژمرده نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک را بشکایات در شورش نیازند
مالک زاده بر مضمون نامه وقوف یافت بدین اکتفا نمود اگرچه این ترسائی
نیلی لباس یعنی سپهر کبود که رخت سوز ما را در خم خویش فرو برده یکبارگی
بر دارد و لوزینه سیر کرده عیش را منغص گرداند و شکایتی داریم که پایانش
پیدا نیست و از خود رائی بر هم زن خانمان چه شکوه رود که عشق در گردن
دل کمند چون بسته و هم عقل تو پای جان بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت
ابلیس پیشه را که افعی وار قم از نیش مقابلش جان بر نتواند شد در پیش
خود جا میدادی بدین خواری سرگردان بادیهٔ ادبار نمیشدیم و با اینهمه سیاه
بختی در سیه حال رسوائی بروز سیاه می نشستم لیکن از آنجا که پای قضا

چون باران روان کرد وبیروزیر فی الفور حمایلی از کلهای یاسمین بلطافت
هرچه تمامتر بسته کرده انگشتری ملک زاده را که دران تعبیه نموده بی آنکه
عورت القلب انتظار رود بهد تفویض کرده عذر بخواست که در ولایت ما
بغیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از قلندر سبزه وار خرمن موئی قبول خواهند نمود
واین حمایلی است که در حین مسعود وساعت محمود که نظرات فلکی در کمال
سعادت بود ساخته ایم دعائی که از آغوش اجابت برآمده بران
دمیده ایم هرگاه نگاه دارند واز درگاه الهی مستدعی یارب شوند مهربانو
انگشتری ملک زاده از غایت شوق خواست که چون نگین در خاتم حدقه
چشم نشاند از پس رقت آگین بود از عهدهٔ ضبط خویشتن برنیامده
بگوشه فرا رفت و بهای بهای بگریست کلمهٔ چند مشتمل کیفیت حال از بدو مفارقت
الی الآن وتتمهٔ ایام وسلامت ماندن گوهر مقصود جوهر ناموس از دستبرد
رهزن وهر نگارش آورده خفیه در خدمت ملک زاده فرستاد ملک زاده
چون نامهٔ جانان بدست یافت از مستی شوق یکبار از دست وباشد چون
بافاقت آمد مردم دیده را نور تازه حاصل کرده ومهر از سرش برداشته
بمطالعه درآورد وعنوان نامهٔ مهرانگیز برین نمط نقش گذارش یافته بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود   حقهٔ مهر بدان مهر ونشانست

که بود

بر قاعده مستمر بواسطهٔ محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدان سرو
بوستان عصمت زنی ساده لوح کشاده پیشانیرا تعیین فرموده تا در حد بیست
جوانان شتافته بر آداب و حرکات و سکنات قاعده قعود و قیام هر کدام
و طرز و تناول طعام و سلوک مصاحبت با یکدیگر وقوف بهم رسانیده زیاد و کم
بعرض ملکهٔ عفت قباب برساند آن عورت بر کیفیت معاش اینها مطلع
بعرض رسانید که هیچ شش شخص اتفاق را بمنزلهٔ حواس خمسه فراهم آمده
همه بکسوت خاکساری تن در داده و خود را در راه ریاضت تسلیم نموده در
انجمن هر پنج تن با همدیگر در سلوک معاش طریقهٔ مساوات مسلوک میدارند
اما در خلوت یکی از اینها که تمکین و وقار بیشتر دارد دیگران مرشد کامل نسبت
بمریدان راسخ العقیدت با چهار دیگر سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع
اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد پی بسر کوی آشنائی برده دانست
که آن مهجور کوی عافیت خود را رسانیده روز دیگر بجهت مزید احتیاط پاره
از نواله که در خوان ترتیب داده گوشهٔ از مقنعهٔ خود که ملکزاده آنرا دیده
بود پاره کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نفس نزد
جوانان فرستاد ملکزاده چون گوشهٔ مقنعه را دید از بوی پیرهن که دیده
پیر کنعانی نور یافته بود از سر نو جان یافت بی اختیار سیل سرشک از چشم

که صیت نوالش چون آوازهٔ جمالش از قاف تا قاف عالم رفته و فرماندهان
آفاق در آرزوی رخ همچو مهش در هر گوشهٔ بساط گیتی نشسته‌اند ملک زاده
چون نام جانان گوشش کرد یکبار از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک
زمین نقش بست پسر وزیر بجهت آنکه حرف راز بر صفحهٔ اعلان نقش می‌بود
فراستی بکار برده فی الفور نعل واژگونه بست یعنی کلاب طلب کرده بر روی
ملک زاده ناودان ریخت گفت آیا درین قریه دانائی باشد که علت صرع
ازین جوان زایل گرداند بدین گفت و گو مقدمه رایس سرکرده از روی
تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست و درین صومعه تن را بکر و ریاضت فرسوده
چون مه محاق کاستن چه پرستش و شته آنجوان خالی الذهن قصهٔ حالش را
از آغاز تا انجام باز گفت ملک زاده از استماع این کیفیت که هنوز مخزن ناموسش
با اینهمه هرج و مرج از دست تطاول دزد کار صون و کالای عرضش از دزد لت
و ستبرد رهزن دهر محروس است جانی تازه یافت و از سراسیمگی نا امیدی
نجات یافته دست بفتراک امید زد و از عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز
بر خاک منت نهاده منتظر آن شد که   لطف الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش   متعهدان مهمات مهمانخانه بعد از انقضای
مراتب ضیافت و ادای آداب مهربانی حقیقت حال جوانان تازه رسیده

ورواپرده توقف ماندند چون ملاح شاخ چند از درختی ترتیب داده و ملکزاده
باریقانش از ان آب مواج درکمال آسانی گذرانیده وازانجا سررشته
پی بدست آورده و ملکزاده راهی سرکرد و پس از طی فراوان مسلک عنا و طی
تعب سراغ بر در صومعه که معبد مهربانو بود بردند و چون بدین مکان سعادت
نشان فایز شدند موکلان مهم اضافت بقانون غریب نوازی و مهمان
پروازی جوانان غریب را بضیافت خانه خاص رهنمون گشتند آنچنانکه
درخور دبود مواد اکل و شرب مهیا ساختند بقاعده میزبانان کریم
نهاد مراسم دلداری و مراتب اعزاز بتقدیم رسانیدند جوانان چون از
رنج راه آسودند و بخارانی که بسبب آفتاب و حرکت معاصل بدماغ صعود کرده
بود از شربتهای سرد کواره فرو نشست و حواسی که از ممر یبوست منتشر شده بود
فی الجمله فراهم آمد پسر وزیر از متصدیان مطبخ و متکفلان امر ضیافت پرسید
که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوند خیر بوده و بدین غریب نوازی
و مسکین پروری برارباب توفیق که برسر آمده که ما در وشان که از راه
سیاحت گرد جهان برآمده ایم و در هیچ مرز و بوم با اینهمه نیک بختی و کرم
هیچ یکی را از جمله ملوک و ارباب دول متصفت نیافته ایم جوانی از ایشان
بتعهد پاسخ نموده گفت خداوند این خیر خاتون جهان است مهربانو نام

نهفته از مردانه مردان مبارک استقلال که باشتمال مراتب یقین کوشیده مانند
کوه های حال در دامان ثبات کشیده هیچ چیز از جا نروند آن است که هنگام
وصول مصایب و نزول نوایب خود را بموج خیز نومیدی نسپرند و معبر تدبیر
بدست آورده از لجهٔ حدثان بکنار عافیت و امان رسند چو گرد
صرصر آفت وزیدن نباید همچو کاه از جا پریدن نه آن باشی
که در دامن کشی پای بسان کوه باشی پای بر جای بصبر اندر صدف
باران شود دُر بصبر از لعل و گوهر کان شود پر بصبر اندر رحم یک قطره
آب شود نه ماه را ماه جهانتاب بالفعل که پیر خرد که هادی گمگرد
هاآن کوی حیرت است چنان رهنمون میشود چون ملاح که دانسته
راهبری و شیوهٔ کام شناسی یکتاست و کمر هادیی محکم کرده راهی سر کند سراغ
بسر منزل مراد توان برد چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فایز شویم
بهر رنگ که وقت تقاضا کند نردبان تدبیر ببام مقصود رسانم ملک زاده
بصوابدید پیر وزیر اجمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال هر چه
در حیطهٔ تصرف داشت همه را بر مساکین و ارباب افتقار ایثار نمود و لباس
خاکساری و کسوت بینوایی در تن در داده بدنبال دلیل جاده پیمای سلوک امید
شد چون بر کنار رود پیوستند معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه

تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پای بت نهاده بسکه در پای بت نوحه کرده
اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بجستجوی سرو سهی دویده که پا از رفتار مانده
ان بر بیکسیش رحم آور و یکبار خرامان خرامان از گوشه کنار پدیدار شو سایه
سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار اکنونکه رمقی
بیش نیست بشتاب و دریاب والا پس ازین جز تودهٔ خاک نبینی آنرا هم
باد بهر سو برده و ذره ذره بهر کوی انداخته   ای غم خور من کجات جویم
بیمار غم تو با کی گویم   فریاد که دورم از تو فریاد   فریادرسی نه جز تو فریاد
فرزانه بام و شیشه ننگ   افتاده شکست بر سر سنگ   از پای فتاده ام
چه تدبیر   ای دوست بیا و دست من گیر   القصه چون از همنشین خود
نشانی نیافت جنون بر طبعش مستولی شد از پریشانی خاطر پریشان گفتن
آغاز کرد دل خویش و بیگانه بر حالتش بسوخت و سینه دوست و دشمن
از غم دلش چاک گشته پسر وزیر دستش بگرفت و گفت ازین چه میگشاید این
فریاد و فغان چه سود دهد دل قوی دار که خود را به بیصبری از دست داده درین
عالم کون و فساد که منبع حوادث است وظیفه خواران ادیم خاک را ازینگونه
عقدهٔ بسیار در کار می انداخته اند و فراوان حادثه پیش می آرد و دور هر گردون
سپهر کبود هزاران نوایب بار بسته و ده هر دو در چرخ چنبر صد رنگ آفات

شماران روز می شمرد

چون ملک زاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمده

بر کیفیت حال خسران مآل آگهی یافت که غزال مشکین بنخجیر سپری گشته و طاوس

گلزار نش اسیر شاهباز گشته از نیمه آتش غم بسر اپا پیس کرفت شعله جنون عشق

نچه و از بس غمناکه چون سبزه بر خاک غلطیده بسان گل جامه بر تن دریده از

راه بیهوشی خاک بر سر بخت و از دیده دریای آب بسکون بخت و گاه دیوانه

وش بر نقش پای آن ماه سر میمالید و کهی بسان مجنون بیاد لیلی خوش نوحه

جانگداز مینالید و کهی از نسیم بهاران آرزو داشت این معنی یاد وی باد

شنیمی میخواست کاه بدست باد نبرادان عجز و فریاد بدلبر خود پیام میداد

و لذت از مذاقش افتاده و حلاوت خواب از پایش رفته از خبری هر لحظه

بیادی او تخیت و از احوال مهر بانو خبری میجست که آن زلف بسلسل مشکینش چگونه

تاب دارد و غنچه دهان نازنینش چسان بتبسم لب مکیناد آن نرگس

نیم مستش بتماشای که دیده باز دارد و آن دانه خال عنبرین بر رخ ماه کونش

بهر که در دام می نهد خدا را ای نسیم اگر بکوی جانان در گذری از من سوخته در

خاک وخون طپیده بسمع نش برسان که این غریب دیار آرزوی روی تو از گشت

شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای قبای خسروی کسوت خاکستر در بر کرده

و پیشانی نیاز بر خاک منت نهاده و سجدات شکر بدرگاه بیچون تقدیم نمود
گفت ای دل و جان فدای سخنان دل آویزت و ملک و مال نثار کلام مهر انگیزت
منکه شهید تیغ عشقم و قربان کیش آیش تو از مال چون دریغ کنم و از فرمان
تو چگونه انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم روان است و روح و روانم
بر خاک راه تو قربان   وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی   وگرنه
هر که تو بینی ستمگری داند   که هر چه آرزوت باشد مهیا کرده‌ام و بدانچه فرمان
کنی کردن نهم القصه مهربانو بدیار خود برد و از شهر بمفاصله نیم فرسنگ
بمقتضای تمنایش تنها در صومعه نشاند و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی
بجهة مساکین سرانجام داد و نیز پرستاری چند و کاردانی هوشمند بجهة خدمتش
تعیین فرموده و جمعی را بگرد صومعه موکل گماشت تا در امر حراست و محافظت
آیین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طایری در هوای آن صومعه تواند بال
گشود و خود خار این غم از پای دل کشید و شادمانیها کرد و در دولتخانه بزم
طرب ترتیب داده خلایق را نوازش فرمود تا بسر آمدن مدت موعود
و زمان معهود بآیین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد اما گوی دل در صولجان
زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی آن ماه آسمان نیکویی
بود و از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون ستاره

دل مناسبت خاطرم در اضطراب یعنی با خدا که چاره کار مفتقران و مرهم
جراحت دل پریشان از و رسد عهد بستم که اگر بیاوری بخت مددکاری
اختر از گلشن امید گل مراد چینم نظر بر جمال جهان آرای تو افگنم از انباز
تا چهار ماه در صومعه ریاضت تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم
و بر در حجکه دهن مهر صوم زنم هر شام در هنگام افطار مساکین و غربا را
بشکرانه این موهبت عظمی و عطیه کبری طعامهای لذیذ و نعمتهای لطیف
ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد با من یاوری نکنی و درین مهم اعانت
نفرمائی و در مدت موعود بعدم صحبت من تاب شکیبائی آورده از بوستان
وصال ما پای بکلچیدن نشوی و دامان حالم ملوث بمباشرت خار لائی از رهگذر
نقض پیمان که کثرت اصحاب وفاست خلکی در اساس کاخ و باغ امید
پدید آید بیکبار گسستی مرام تماهی کیر و رشته مراد که هزاران نیاز نیم شبی و
دعای سحری بدست آمد باز نگسلد غنچه مقصود از شاخ آمال ناشکفته نریزد
پدیدست که این مدت قلیل در چشم زدن بسر آید هر گاه اوقات عمر را از در
کمال ناامیدی و یاس بسر کرده باشد اکنون که شاخ گل کرده و گلهای امید
بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش دارد هوشنگ چون این سخنان مهر انگیز
از زبان مهربانو شنید و از غایت شادی بر خود بالید و مانند گل از نسیم صبا شگفت

بغبار راه توتیای دیده جان میسازم و فرق تا جو می چون خاک
زیر پایت می اندازم اگرچه شاهم بغلامی تو افتخار میکنم اگر خسروآزاده
و می از قید تو رهائی مجویم   نقش غم پشت سر نوشتم جز مهر تو
مینت سرنوشتم   سرتاسر سینه داغدار غم   عشقت بشگفانده باغ
باغم   عمریست که انتظار بردم   صبر دل و دین بکار بردم   کرده
بودم بروی تو تشر   از همرهی تو کی شوم سیر   با چنین حال از من نفرت
چراست مهربانو بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی وگشاده پیشانی
پیش آمده گفت ای تاج سرافراز و دلمن چنان است که جبهه نیاز بر خاک قدمت
بسایم و خود را نثار خاکپایت کردانم چه دیریست که ناوک غمت در جگر
دارم و آتش مهرت در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند
و به پدر من نامه نوشتند من نامه همه را در نوشتم و نام ترا بر لوح دل
نقش بستم لیکن سرکلاه اختیار بدست من نداوند با چار لاله وار در دل
داغ این تمنا بوده مانند سنبل خاطرم سرمایه پریشانی داشت همانا بخت
بیدار یاوری کرده فلک بکام گشت که چشم از جمال رخت نور یافته و دلم
از باده وصالت سرور گرفت.   شکر خدا که هرچه طلب کرده ام از
خدا بر منتهای همت خود کامران شدم .. اما مشکلی دارم که از الجهت

چون قطع راه از اندازه متجاوز رفت چون مسافت طریق حرب و قیاس
در گذشت آثار بند که در جان مهربانو پدید آمد و از طاقت طاق شده فریاد
بر آورد که ای ملک زاده بدین شتاب بکجا میروی زمانی ساکن شو از فرط
مهم سازیهای بدر و آمده هوشنگ چون از حرف زدن صرفه میکرد دست
پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاده ازین معنی حیرت بر طبع مهربانو مستولی
شد و هراس در دل پدید آمد که نشاید غولی فریفته در بیابان مرگ خیزم
آورده باشد زودتر برقع از رخ بر افکنده بسوی هوشنگ نگاه کرد
تا داند که این گروه کیست و معامله چیست چون چشم بر و افتاد صورت
بیگانه در نظر جلوه گر گردید و از آشنا نشانه نیافت درین اندیشه شد
که شاک تلبیس ابلیس دست زده بدام گرددو شاخ کاش مراغه جای
زاغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید از غایت بیم در رنگ پیکر تصویر
خشک شده از هوشنگ پرسید که چه پیشه و ترا چه خوانند که از ملازمت
تو رنجی سخت در دلم پدید آید که نزدیک است که طایر روح از آشیانه
عنصری پرواز آید هوشنگ گفت منم بنده درم ناخریده تو متاع صبر و خرد
به تمنای وصالت باخته و در کوی فدائیت از سر جان و دل بر ساخته و بندگی
ترا بر جهانداری گزیده و در جستجویت از شهر یار نگساری رسیده

انداخته و در باغی که بهار پیرایه تکلف انموذج فردوس برین است بزم نشاط ترتیب

داده از انجاکه بی نور جمال جان افروزت گیتی در چشمش تیره می‌نماید و شبستان

دلش بفروغ شمع رخت نوری ندارد تاب تنهائی نیاورده خود بر جناح استعجال

بطلب تو آمد و با یکه باد پا از پی تو به پهلوی سراپرده فرستاد هلا برخیز و تاب

دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و ثایره اضطرارش را منطفی کردان

مهربانو بی سپر گوی حزم نبرده و سررشته احتیاط از دست داده

بلاتحاشی برخاسته بر چهره ماه وش برقع فرو هشته مقدمان در و بر شتابان

از پیش رانده چون شیرین بران گلگون سبک سوار شده غافل ازانکه

... کمک فرهاد مانند تیشه بر جانش می‌زنند هوشنک را خسرو پنداشته

دواسبه سویش تاخت آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از بلندی

بخت همادامنش افتاده لبان باد کرم پویه گشت و بارگی مهربانو را

با خود همعنان ساخته تندتر از نسیم رانده تا انکه از دریای متلاطم که بی معبر

عبور ازان ممکن نبود گذشت و بجهت فقدان پی و انعدام سراغ

کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و نشیب و فراز راه

اصلا بهم نکرده بکمال مستعجلی کوه و دشت نوشتن آغاز کرده

رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ   گرد گله توتیای چشم گرگ

ودور مانده بقیه افقار را سایه رفق از سر گرفتن از آئین مروت نباشد
فی الجمله شاهد شنگول تقدیر جلوه گری وا آنده و پرده تدبیر خرد بدرید ملک زاده
نیز با برابرام مهربانو تن برضا درداد و قضا را روزی منزل بسرزمینی واقع
شد سوکه چکلهٔ طراوت افزا و سبزه نزاهت پیرا و پشت از رطوبت
هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوش نشاط بود اعانت باده و جام
بدانها راه یافت و صغیر و کبیر شادمانه و عشق پرورشند ملک زاده بتکلیف
آب و هوای آن سرزمین طرب آفرین بیاغری چند از رحیق مروق بدماغ
رسانید و بر گلگون صبا تک سوار شد بجهت صید افگنی عنان توجه بجانب
دشت منعطف ساخت پیره زن که پیوسته مترصد وقت و منتظر فرصت
می بود درینولا که ملک زاده بسوی شکار رفت از مغتنمات انگاشته مو شنگ
برین حال آگهی داد آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان
همواره برکف داشت و سرا در هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار روز و
شب صحرا نورد بود فی الفور گران برقیای در زیر ران کشیده نزدیک
بشادروان ملک زاده آمد و جنیبتی گلگون کام صبا سیر بدست شاطری طناز
فرستاده پیره زن باضطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی آمده
مهربانو را گفت که ملک زاده چون بهرام بخدنگ خارا شگاف گوری بزمین

نموده در راه طلب آبله پا شده ره بمنزل مقصود نبرد و در نمولا ابواب مراد
بر رویش مسدود بود بفرمان قهرمان عشق مجنون وار بدنبال آن دیوانه وار
پویه میزد بوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بمشامش رسد چون
گرد از پس افتان و خیزان شتافته در هر منزل خود را میرسانید زن ضعیف
شنبه حمیده بالا را که از نصیریان او بود تعیین نمود تا بوسیله مکاید خود را
بر سر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم بشکند زن که در باره افسانهٔ
عشق افسانه روزگار بهانهای مکر لیست از تظلم زمانه جفاکیش شکوه را در
پیش آورد مهربانو از راه مهربانی او را در سایه عنایت خود جا داده
فرمود تا او را روزی معین گردانند و دست تطاول روزگار از گریبان وقتش
کوتاه سازند ملکزاده گفت ای مهربانو من آنچه از سیمای این عجوزه مشاهده
میکنم طوفان بلا در شورش جوشان است فتنها در زیر سرش پنهان چنین
کس را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل پروردن است صواب
آنست که این فتنه را زود برانی و بشادروان اقبال راه ندهی که من
از شر او اصلا ایمن نیستم مهربانو گفت ای سرافراز دولت و اقبال این چنین
عورت پیر در غایت نحافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال
دو تا شده چه جای اینست زنهار خواه را دست رد بر سینه زدن و

ز تازی سمندان پولاد نعل		ز جام زمرد زخوان عقیق هر یکی در جوا[هر]
غریق	ز حبشی غلامان حلقه بگوش		ز هندی کنیزان زربفت پوش
از آن بیش کار و کسی در ضمیر		همیداد و خود گشت منت پذیر ملک زاد[ه]
با اینهمه عنایت و نوازش از جناب سلطانی رخصت حاصل کرده بود
بوداع مرخص گشت آنمهر سپهر بانوئی در هودج مرصع چتر او چون
سقف جمشید زرافشان قبه اش مانند خورشید با هزاران زینت و
فر نشانده آفتاب کردار گرم دقیقه سنجی تردد شد وراه دار الملک فتن
سر کرده چون ماه در قطع منازل سریع السیر گردید
ازانجا که کارهای کابینه که عرایس پرده تقدیر
معانس حجله مشیت است چندی در زیر برقع خفا جلوهای نهانی کردن
انگاه دران معین وحینی موجل درین بزمگاه کون وفساد از خیر و شر
سر بجهان شهود کشیدن واز مکمن غیب بمنصه ظهور رسید از قوا[...] و
قواعد راسخه حکمت قدیم ارادت حکیم است درین محل که سانحه غریب
برروی کار آمد چگونگی اینحال مذرت مآل و تفصیل این کیفیت بدین منوال است
که جوانی از زمره ملوک وگروه سلاطین هوشنگ نام دل از مدتی دراز
در کرو جعد سنبل مهر او بود نشت چندانکه در بادیه آرزوی وصالش تکاپوی

بصمت و حریم عزت برآمده بقانون شهریاران رونق افزای صدر بار عام
شد بیان خسرو بهار درم و دینار بر خلایق ایثار نمود و اهل انجمن را به
پیرایه‌های رنگارنگ و خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان
ساخت بهره زن که بهمین تدبیر صائبش طلسم تمنی از سر گنج مقصود برداشت
در جلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف بزر و جواهر کشید و از آز
دینار ببر ساخت و پیرانه سالی از دریوزه گری بتونگری رسانید چون بار صاحب
گنج کاوانید پس از انقضای ایامی معدود که اوقات وی کرو نشاط بسر آمد
آهنگ مراجعت بدار الملک خویش درست کرده نغمه استرخاص بسمع
سلطان رسانید و چنگ استبداد بدامان التماس زد و سلطان ناگزیر بار
اجابت بار داد و بدستور نیاکان خویش فرس همت در فراخنای کرم تاخته
هزاران طویله اسب و طبایه کوهی و فراوان تنسک و قطار استر و شتر از
مادیه و نر و اقمشه و اشیاء نادره هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار
و غلامان غلامان شمار که عقل مهندس بل مهندس عقل بهنگام قیاس
آن عرق قصور بر جبین می آورد بر سبیل جهاز ارزانی داشت

ز گنج زر و زیور و لعل و در   پس پشت پیلان ز گنجینه پر   ز مشک
تتاری بسی بارها   ز عود و ز عنبر بخروارها   ز تاج مرصع بیاقوت لعل

بهار صحرای چمن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی خنده ک
وشایستگی انجام یافت ماهرویان محجوب چون طایران چمن سوبسو پرواز
کردند گلشن اقبال را بکام بلبل و گل خلوت ساختند صراحی مانند مستان
سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون نهاد و شمع رازدار عشرت پدید شد
حریم چشم به سرکشاده و شراب مباشرت در ساتگین دماغ ملک زاده
بجوش آمده و عرق حیا بر رخ آن دلبر چون دانهٔ شبنم بر برگ سمن پیدا
گشت و هنگامهٔ ناز و نیاز گرم شده گرمی مشتری و نرمی صاحب کالا رونق
رواج گرفت تا آنکه ابر آذری هوای کامرانی کامیابی تقی مرادیست و گل از بی
حجابی باد بند قبا چه بکشاده در آغوش بلبل نشست و غنچهٔ سمن امانی با هزاران
کامرانی بخندید و از نیسان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب گون چکید
بخندد ران کرشمه سازی کردند دو غنچه بوسه بازی گفتند بجلوهای
گستاخ بچیده دو نخل شاخ در شاخ افتاد بحجلهٔ نگارین اندر
شفق از شهاب پروین ملک زاده بعد از رنج بسیار راحت بدست آورد
و پس از محن بیشمار بکام دل خود رسید چون زرین عقاب آفتاب از آغوش سرین
نقاب شب برخاسته سر از شط صبح برآورد و برسم کریمان اهل عالم را صلای
[illegible]ها بر آفاق جهان زرفشانی کرد ملک زاده بکردار خورشید از مشکوی

میمنت اساس‌ها هم آمیختند و ترانه‌سنجان جادونوا ترنم‌آسا نشید خرمی سر کردند

و رامشگران سحرآهنگ زهره‌کردار زمزمه‌سرای سرور گشتند ساقیان

سیمین عذار شراب لعل‌رنگ طرب را آب و رنگ بخشیدند سیم‌بران

غنچه برگ‌چین ادائی دلها را بدام سلاسل گیسو کشیدند مثنوی یکی مجلس

آراسته از رود و می — که مینو ز شرمش برآورده خوی
نشسته برامش ز هر کشوری — عزیبی ساده و رامشگری
نوا ساز خنیاگران شگرف — بقانون نوازی برآورده حرف
بر نشیم نوازان شعری سرود — بگردون برآورده آواز رود

چون عروس انجمن‌افروز گیتی رونق‌افزای حجله

مغرب شد شاه بانو با هزاران زیب و زینت بر سریر فلک نظیر به مبارکی

و بهروزی جلوه‌افروز سعادت ساختند ملک‌زاده چون ماه دو هفته بکسوت

نو آراسته با فر فریدونی و شکوه کیقبادی در مشکوی اقبال آورده بر تخت خسروی

با حور جادو خیال همجلوس کردند ماه و خورشید را اندر برج برات منظر

سندیس همچهره گردانیدند تا بانگ تهنیت از بزم طرازان بچرخ افلاک

بگوش انجمن آرایان افلاک رسید و صدای مبارکباد نشاط از اهل جهان

بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثار لآلی گرانبار بر بساط

کاوزنقش پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطربیزی صحن انجمن رشک گلنامه

عطا کرده این بیت در شان او صادق می آید فرد گوهر پاک تو
از مدحت ما مستغنی است دست مشاطه چه با حسن خداداد کند مهرلو
از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملک زاده اگرچه لیلی بود مجنون
شد از فرط اضطراب عنان تمالک از دست داده به بادشاه پیغام کرد
که هدایتی که از خضر غیب رسیده آنرا چراغ راه بخت من دانسته زود بجا
انقیاد و باید شتافت بادشاه ازین معنی بغایت مسرت آگین گشته فرمان
داد تا بر قاعده شهریاران جهاندار انجمن نشاط منعقد کردانند و مجلس
انبساط ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زنند بفرخی فال و
هنگام سرور ایا شتاد پیوند معنوی بخشند

آیین دانان جشن جمشیدی و قانون شناسان

بزم فریدونی در بارگاه دولت و بساط کامرانی و مسرت ممهد کرده
اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس
اقبال و زمزمه کنند سپهر پیچید و آوازه خوشدلی و افراح بافضای
عالم رسیده باده نشاط در جام تهنیت جوش زد نغمه سنجی از تار طرب
نوا خشنود جسته آهنگ برده کوش ملکه درچمن چمن گل و دسته دسته ریحان کوشه
انجمن برچیدند و نافه نافه مشک ذخروش شمامه عنبر از بهر مشام افروزی محفل

بخلوت آمده و خلخال از بطن ماهی بدو رسیده از اثنای اینحال که با دل خود گفتگو
داشت پیر زن باتفاق خواهر خوانده خود گلدستهٔ چند در طرز تازه راست
کرده در خدمت آورد و از روی پخته کاری بعنوانی که محمول بر غرض نشود سر کرده
که در باغ امروز برای گلچیدن رفته بودم جوانی را دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر
در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و سلاست طبع
و نور سروری و بزرگواری بر جبین مبینش تابان است و فروغ کوکب اقبال از
ناصیه اش درخشان رفیقانش میگفتند که او زنگ آرای دار الملک فتن است
بجهة مهمی از ان شهر مینو بهر قطع مسافت بعید کرده کربت غربت کشیده
بدینجا رسیده و من در مدت العمر که از مبتدای زیست ایستم جوان خجسته شمایل
و مطبوع طبع و وضیع و شریف و مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین
وجاهت شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده نموده گویند در
حسب نیروی بازوش رستم چون من زالی است از ایوان معدلتش عدالت
کسری مثالی است سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم فرو شسته و پایه
همت فلک پیوندش با علی علیین پیوسته بغایتی لطیف نورس نهال
گلستان محبوبی است و نو آیین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده
در ذات والایش فراهم آمده ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو

عبث بشرف نفاذ نمی پیوندد پیش پیش از نزول ثمار بری در کمال تصفیه
باطن و تزکیه نفس که فرستاده خضر نبی علیه السلام آمده از رسیدن [illegible]
داد و بر فرمان الهی که قره باصره ظرافت و غره ناصیه عظمت نافذ
گشته المنة لله که بخیر و سعادت تشریف ارزانی داشتند از جمله جلایل
عطایای الهی که موجب هزاران شکر و سپاس آمده اینست که گوهر گرامی
ملک زاده از درج شهریار سیت والا از فرمان الهی در همه حال مجال
انحراف و طاقت عدول نیست چون گوهر پاک بدست آمده در سرانجام
این امر می تجویز تعطیل نکنم پسر وزیر گفت ملک زاده را برین ماجرا وقوف
نیست اگرچه از پس عالی طبع و بلند فطرت و کامل تعقل است لیکن مواصلت
نسوان و موالفت زنان بسبب نقصان که در طینت آنهاست اجتناب
مینماید اما چون از فرمان الهی شرف نفاذ یافته بجز انقیاد چاره نیست
القصه پسر وزیر مرخص شده در خدمت ملک زاده آمد و بدین مژده اقبال
مشام جانش را برایحه مراد معطر ساخته این خبر در مشکوی شهریاری نیز
انتشار یافت چون مهربانو بر این مقدمه آگاه گشت از انجا که وسوسه در
خاطرش مستولی شد تا بکته با هیئتش برسد و ببیند که شایان مواصلت
سزاوار مراد جست یا نه چه قسم گوهر سیت که بفرمان الهی شایسته

پیر سالی

واعجب میدارد و هرچه از جنس ماهی در دام درآید چون آنرا پاره سازد هرچه
از درویش برآید آنرا بواسطه غیری در خدمت زمین بوس این بارگاه رساند
قضارا ماهی بزرگ بدام افتاد در شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف
صنعت و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا بیرون برداشته متوجه ملازمت
همایون شد و محن و آلام امور ناملایم و سوانح خطر انگیز که درین سفر سانح
آن خلاصه دودمان خلافت را پیش آمده بهیچوجه در قالب بیان نگنجد بلکه
تصور تند کار آن اکنون باعث رنج دل و مایه آزار خاطر است لله الحمد و
المنه که ودیعت و امانت رسید اگر فرمان باشد از ادراک ملازمت لازم
المسرت عالی ذخیره اندوز سعادت گردد و الا ودیعت را تفویض
ملازمان شریف گردانند مراجعت بدیار خویش نماید چون پیر وزیر گدا این
پیام کرد آثار بشاشت بر ناصیه پادشاه پدید آمد از غایت شگفتگی گفت
خوش آمدید و صفا آوردید با این همه استعجال نیل مرحمت ملک زاده
بدیار خویش از بهر حیثیت بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین
مهین فطرت فرخ طینت را که خلف الصدق خلافت و جهاندار است
اینچنین امر ندرت طراز نامور ساختن و از راه دراز جاده پیمای غربت گردانیدن
بی آنکه خیرش امر خطیر مرضی باشد در خانه ارادت فرمان الهی عبث

بذکر کلمهٔ صدق شاه در خروش آمدند بی آنکه از سلطان دستوری رود برابر صدر عزت
جا داده مراسم تعظیم بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست که بادهٔ طلب مخمر
شده نقش مدعا درست نشست سبکتر از مجلس برخاست گفت از آنجا که
درویشان را در صحبت ملوک زیاده بر ضرور اجازت توقف نیست بحقیقت
زحمت رانوشینان بساط عبودیت جناب سلطان با آنکه در باب
اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلا استماعش نگشته بر صراط
مراجعت استقامت ورزید ناچار سلطان و سایر ندیمان تا درگاه بامر
متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون برآمد عوام که اولیک کالانعام
در شان آنها وارد است توجه خاص را واسطهٔ رفعت شان و پایهٔ حشمتی
درویش انگاشته آنقدر هجوم آوردند که پیر از فرط تصدیع مصافحه رو بانقلاب
نهاده چون از آن بلیه نجات یافت از بس ضعف شیب و نحافت تن
مانند گرد در ره افتاد و خبر آن خود را در خدمت ملک زاده رسانیده و بر کیفیت
ماجرا اطلاع داد پس از چند روز بشهر در آمد باز در همان باغ منزل گرفت
پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعهٔ ندرت آگین بدین
نمط معروض عاکفان پایهٔ خلافت نموده که ملک زاده با عز و تمکین که وارث
تاج و نگین لایق تعین است در عالم روحانی مامور گشته که برکنار رودخانه

ساغر دل همه لاله وار نشانمند داغ سودا ماند ملک‌زاده تدبیر چره زنان را
بدرجه استحسان داشته بنای کار بر صوابدید آن صوابدید آگهی پرکار نهاد
خجسته دیدار را بدستوری که گزارش یافت و دستوری ادراک ملازمت
سلطان داده خود بکنج انزوا فرا رفت پیر مرد بخدمت سلطان شتافته
بآیین پسندیده و قانون گزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود
آب را در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع چنین
مقدمه غریب پای دل در دامن حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب
فرماندار چون پای خلخال مقصود درمیان آمد یکباره در رد و قبول جسارت
نتوانست کردند بنا بر آنکه زانو نشین بساط ادب بودند در ورطه حیرت
[illegible] از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان بنفس نفیس پا بر مبنای
اثبات بگشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر ماهی که از آب
[illegible] مفارقت داشت پاشید و ماهی فی الفور بسان نفس عاشق بیدل
که بنام دوست طپیده بجنبش در آمد از جا بجود حرکت نموده انداز جستن
نمود پس یکبار بلند جسته در برکه آب که پادشاه بر کنارش جلوس داشت
افتاده و شنا آغاز کرد از معاینه چنین حال که از عجایب روزگار تواند
[illegible] نهاد حاضران برآمد همه باتفاق زبان بتصدیق گشاده بذکر

خاکسار کسوت نجابت وار محفل جنت ترئین شما شود و دلیل فولش خلخال
مهربانو خواهد بود که در آب افتاده ماهی آنرا فرو برده خضر بالبقای از بطن
حوت بر آورده بدان جوان لطیف نژاد ودیعتا تفویض نموده هرگاه
در زمان معهود که ساحت محمود همان است در اینجا برسد در این مراتب
تعظیمش دقیقه از دقایق مرعی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانیه باندازه
طاقت انسانی بتقدیم رسانند به رعایت تهادن و تامل این گرانمایه گوهر
درج شهریاری آبان درج التاج سعادت شرف وصلت بخشند که در خبر فقدان
خلخال و فرو بردن آنرا بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل
الحکیم لا یخلو عن الحکمة این سر مضمر بوده بعد از اتمام مراتب بام قدری از آن
آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول او زیور صدق کرده بگذرانند جز بدین
تدبیر صایب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد
زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم دامادیش اطلاق
کند قطع نظر از این مهربانو نیز در کمال فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج در ساحت
عقل واقع شده طبعش نجابت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان زور کار
و سلاطین نامدار آرزومند بزم وصالش گشتند در دایره این تمنا برکار
وار بپای سر تردد کردند و ساغر تمنی امید بهیکدام لبریز باده اجابت نگشت

بینوای

بالبقای ربانی
بحکم خدا

لهذا از گرد ملال بوده بهیچکس توجه نمیکند در عذرا این سر از خاک بر نداشته
و از انفعال تر دامنی لبش خشک شده پیره زن این مقدمه را مقدمه فیروزی
دانسته فرحان و شادان نزد ملک زاده آمد و گفت عنقریب است که آنماه
چون ماهی بدام تو آید این واسطه گوهر مقصود گردد اما اکنون خرد
دقیقه سنج که متشار بو تمن است چنان رهنمون جاده تدبیر میشود که تو
اشاره اعاظم
با سایر رفقا ازین باغ بیرون رفته منزلی که عذرا اصلا در دو بار نباشد
تمکن گزینی در محوطه احتیاط نشینی که بیگانه بهیچ وجه آشنای اینحال نگردد
بره مروی که در صحبت شماست بلباس درویشان خدا پرست و آئین
قلندران افتاده است که سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج
طریقت اند ما بجای قامت وار لکاب دیده که ازان التهاب دل
مفهوم خلایق نشود نزد سلطان برود و خود را فرستاده خضر علیه السلام
وانموده بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام
بفرمان الهی بر شما سلام گفته بعد از سلام پیام داده از انجا که در شان
مهر بانو مهر خدا و لطف ذو الجلال باقصی غایت مبذول است که هر شش در
در سلک ازدواج جوانی که منفرد و فرد کامل است کشیده مناکحش را در عالم بالا
که درجه والاست حسن انعقاد بخشیده آن بزرگ نهاد مامور گشته که اساس

دیار جانان شده دم بدم پایه فرصت قطع منازل و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد

رسید و در باغی آیین خاک نشینان کوی غربت منزل گزید پیره زن که

پرکار و دلیل سابلیش بود بر قاعده قدیم دکان گلفروشی ترتیب داده با

دمدمه و متاع هندسه در رشته حیلت گری رونق و رواج بخشید و بجز تدبیر

رسا و رسائی فهم بربام آسمان سلم زده درصدد آن شد که ماه را بچنگ

آرد روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا ساخته نزد آن پیر زن که عقده خواهی

با او مضبوط گردانیده بود برد والتماس نمود که برفاقتش در خدمت مهربانو شتافته

گلدسته و حمایل بر سبیل راه آورد پیشکش پرستاران آن گلچین گلستان

زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب

دست نه دهد و ادراک صحبت مهربانو از جمله محالات باشد زیرا که او بسبب

فقدان خلخال خود حمایل وار بگردن غم مجدده است و این ماجرا بدین نمط

که پیش ازین بچند گاه به ترددِ غسل خانه رفته از آنجا که مقتضای حدایث سن

سیماب وار بیقرار است خود را بشنا زد و از بکبار طره خم اندر خم که هر

تار غش نافه ختن است بشکن بچین موج واد قضا را در اثنای این

حال خلخال از پایش جدا شده درمیان آب افتاد چون توجه به نیل آن

از حد حساب متجاوز است انیعنی خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد

هاله روی خورشید تابان بجو بسان نیّر رخشان از برج حوت برآمد
ملک‌زاده فیروزه از حدوث این سانحه غریب پای خاطر به خلخال
استغراب در کرده متوجه تماشای دیدارش شد بمجرد دست کردن
نبض دلش از حرارت شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز
کرد و رایحه محبت مشام جان فائز شدن گرفت گفت غلط نکنم این
خلخال مگر پابوس آن ماه که مردم خورشید دارش در دیده نشانند آرزو
دارد رسیده است ورنه چرا نیران شوق را در کانون دل بالا می‌کشد
آتش
ازینجا هولکی بنزد پیره‌زن آمده پرسید که میدانی این خلخال را در چه
شرف که اشعه جوهرش بسان ماه ساخت خاطر را منور میسازد و از
کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش بنگاه نخست شناخت
و چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصه عشق کلاه طرب
باسمان انداز که این خلخال مهرپابوست این دولت غیر مترصده بران
شگون دارد که باندک زمانی سعادت وصال آن سرو چمن نیکوئی جمال
میسر آید اکنون درین مقام درنگ ورزیدن از پرده صواب خارج است ملک‌زاده
برهنمونی پیره‌زن در همان حین از منوچهر پری نژاد مرخص گشته بی‌آنکه
توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر بر بارگی تردست بر جناح استعجال انسوب

گردانید ملک زاده از غایت نشاط و طرب تازه یافته بمقتضای این مضمون

بدین مژده گر جان فشانم رواست　که این مژده آسایش جان

ماست　نزدیک بود که گوهر جان بر مژده رسان نثار کند

اگرچه ملک زاده از انجاکه پیمانه دلش لبریز طلب

داشت میخواست که همان ساعت سرعت را از باد صبا وام کرده چون

اشک عاشق قطره زن بادیه باده ترود گردد و بلبل آسا ببال شوق بهوای

حسن گل و پرواز نماید اما پری نژاد در آنروز بعد سعی کشتی طبیعتش را از گرداب

اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صباحش زود متوجه منزل

مقصود گردد آن غواص بحر شوق باسکراه تمام باقبال ممعنی تن درداد

جبراً توقف ورزید جواهر گران بها در جلدو خلعت خدمت شکرف بآن

پیره زن هدهد وار که از سبای مراد مژده وصال آن بلقیس دیدار آورده

انعام فرمود خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس روز بمطبخ ماهی مغرب رکرد

شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضا را ماولین شصت ماهی گرفتار آید و بدام

افتاد و در کمال بزرگی بود طبع ملک زاده از خیال صید شرک طرب انگیز

گشته فرمود تا کبابش کنند و بط باده در میان آرند که کباب ماهی در عالم

آب خوشتر است طباخ چون شکم ماهی چاک از درونش خلخال مرصع

گلفروشی ترتیب داده ورگم پایه روزگار با چمن پرازنی که هر شام و سحر کا یل
بطرز نوآئین مرتب ساخته در خدمت آن نوزس نهال گلستان رعنائی
یعنی مهربانو میبرد طرح محبت انداخت بقانون نسوان عقد خواهری مضبوط
ساخت بارسال تحف و هدایا بر سبیل دوام اورا مرهون منت گردانید
و سررشته یگانگی بدست آورده هنگامه دوستی گرم کرد چون دانست
که سررشته موالات استحکام پذیرفت و سلسلهٔ اتحاد انتظام یافت
روزی بنبطی که آمیختن نوشش از طراز غرض ساده نماید تکلیف نمود که در
خدمت مهربانو رهنمون کرده و مراتب صداقت بوجه احسن موری گردانند
باغبان زن که گردن زیر بار احسان آن دمدمه ساز خم داشت الفوز
اقبال ایمنی کرده بوسیلهٔ سبد پردازی در خدمت آن سهی سرو جویبار حسن
برد این فتنه گر بخته دراول صحبت بمصاحبت ممتاز شد از گلهای نورس
حمایل نوآئین طراز که پنهانی باخود داشت گذرانید و آن نادره دوست را
مشتاق خود ساخت هم اولین مجلس بر کاینش که گاهی آگاهی یافت پس
روزی معدود که از بوستان گلدسته مراد بدست آورده از انجام مراجعت
نمود بستان صبا سبک سیر شد در اندک ایام خود را بملازمت ملک زاده
مهیا ساخته ازین مژده جان بخش مشام وقتش را برایحهٔ نشاط معطر

واقعه آنکه چون حاصل کرده بساحل دریا راه سر کرد بکنار آب فرا رو به روان
شد و در هر شهری که بر لب آب واقع بود درآمده صباگردار در چمنستان
حسن و در روضات جمال سیر میکرد بدان نیکوئی که ملک زاده خبر داده بود
گلی می جست و بعشق آن گل بر هر گاه که میدید بلبل وار ترانه طلب
می سرائید و مرغوله مطلب پژوهی می آراست تا آنکه بشهری رسید که بحسن
آباد موصوف بود در هر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و ماه‌نشانان
طناز با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه‌گری افروز دیده و بهر سو غزالان
عشوه ساز مست باده حسن و ناز در سبزه زار نیکوئی صف انس کشیده
بهره زن ناله از بکر و بفحص آن ماه برآمد و در عرصه پژوهش بکام طلب تکاپوی
نمود و دقیقه از دقایق تفتیش نامرعی نگذاشت بهره زن آخر کار بعد از رنج
بسیار پی بکوی سراغ برده چون آفتاب روشن ضمیر دریافت که گوهر کان
شهریاری و خورشید آسمان جهانداری است مهربانو نام دارد از بسکه شوخ
و شنگ افتاده تنها در کشتی نشیند و چون خورشید یک تنه گرد آفاق برآید
آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه وش آن پری اقتباس نور کند
دل بلبل شور از بهار عارض آن جادو فریب کسب رنگ نماید بهره زن
بهدایت خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دکان

بی نام ونشان چون توان یافت بکمان شهر بی نشان چون توان دانست
بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را بدیر رنگ و تانی نتوان ساخت
و بی تحمل و تامل بکوی مراد نتوان شتافت زیرا که حوصله انگار شتاب
نگنجد و پای تعجیل برکاب این بار که نرسد بکالید اصطبار بدست آید تا ابواب
مقصود بگشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش
تا از مطموره غیب شاهد مراد بیرون آید ملک زاده بصوابدید نازنین
کام و ناکام در هودج صبر نشست و چار و ناچار بر بارگی تحمل رخت امید
بربست برین قرار و کمر یاوری بر میان دل قایم کرده یکبرد چاره جوئی برآمد و
تفحص بسیار پیره زنی را که در فنون عشق و شیوه محبت استاد بود و در دار
الاداب رموز دانی و نبض شناسی عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراشت
و در مطلب میان گرمی طبل حکمت می نواخت و در شناسائی آئین آشنائی
و معرفت ناز و نیاز کوس لمن الملک میزد قطعه براه عاشقی کار آزموده
گهی عاشق گهی معشوق بوده بهم وصلت ده معشوق و عاشق موافق
سازد یار ناموافق بدست آورده بجهت پیدا کردن سررشته مطلب
یافتن سرکلاوه مقصود تعین فرموده بهر سمتی که دلش دلیل گردد بشتابد
از آن ماه هلال وش نشانه بیابد پیره زن که بر طریقت انکار بود بر کیفیت

تانی درنگ

زاده گفت ای خاکپایت توتیای چشم جانم از انجا که مرا در خدمت عالیت
نسبت بندگی و پرستاریست بنا بر خیرخواهی التماس آورده ام اگر شرف
اجابت یابد معروض گردانم ملک زاده از راه اشتکراه توجه باصغا نموده
فرمانداد تا بعرض رساند پری نژاد چون درحریم اجابت بار یافته بود
زانوی نشست گفت باوجودیکه چمن چمن گل و ریحان در مد نظر جلوه
افروز نزاهت است و از هرجنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا باغنچه
دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار داغ درخون دل آغشتن از بهر چیست
اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر باشد مرا بر آن آگاهی بخش تا در انجاح داستان
آن بجان کوشم و منوچهر نیز بندهٔ جاندادهٔ تست در راه تو جان دریغ
نکند و بجادهٔ فرمانت بجان سر نوید ملک زاده اورا در راه دلسوزی یگانه آفاق
و در طریق تعشق طاق یافت بکایفش بی تکلیف راز دل آشکار ساخت
قصه رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از سر دل و نشست پا زدن بر
ننگ و نام و آوارگی گزیدن از خانمان و بر آمدن در راه طلب بشواهق
شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام بازگفت پری
نژاد از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمه محال
غریق بحر فکرت گشته بپاسخ سخن در آمد گفت ای شهنشاه سریر شیدائی از مکر

پیمان داد

مسکن خود سکونت اختیار کردند و بسبب رنجشهٔ قدیم اشتغال حرز یدند و
در اندک زمانی مواضع و مضافات آن شهر بدستور سابق رو بآبادانی
آوردند روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند هما نا ایضاح چنین
مقدمهٔ عقل سوز در عالم وجود ایجاد چنین سانحهٔ حیرت انداز در جهان
مشهود بجهت تنبیه بیدار نگران بی بصیرت و ترغیب بالغ نظران کامل عقیدت
خوشا کسی که دیدهٔ حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دارد و در جلوه گاه
ظهور نظر باطنش بر جمال بی رنگی شاهد وان راز یابد منوچهر در ادای مراتب
خدمتگذاری و اجرای مراسم مهمانداری ملک زاده سر موئی مقصر نبوده دقیقهٔ
از دقایق رضاجوی فرو نمیگذاشت و در پاس اداب و حفظ قوانین فرمان
بری خود را معاف نمیداشت چون او بجهت تسخیر نخجیر و قصد صید صحرا
میرفت پری نژاد مانند کنیزان خدمت پرست و پرستاران بند کی
در دست در آئین عبودیت گوی سبقت می ربود اما ملک زاده که خمار
بادهٔ طلب یار در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمیشد پیوسته بالب خشک
و دیدهٔ تر چون ریگ بر ساحل رود افتاده از صبا ورود وار دلستان هلال
آنماه که زورقچهٔ دلش را بورطهٔ گرداب ابتلا انداخته بود می جست روزی
پریزاد بقانون هوشیار خرامان بمقام ادب نزد ملک زاده بر پایش بوسه داد

ملک زاده رفت چنین نثار برکف بالش سوده پایش و فاکیشان حقیقة
پژوده بمعرض عرض آورده که اگر از راه دلنوازی چند گاه بسان خورشید
جهانتاب کلبهٔ مسکنت و افتقار این خاکسار بنور اقدام خویش منور کنی
و بدین نوازش سر افتخار این بمقدار باوج سپهر عزت و اعتبار
رسانی هما نا حیاتی دیگر برین حیات افزوده باشی دارز و نمه فردوس
رونقه فیض بر جان و دل این نصیری گشوده ملک زاده از مصلحت
ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون ساخته عهد مصیب روزی چند در انجا طرح اقامت
انداخت بر مسند توقف استقامت نمود منوچهر این معنی را فوز عظیم و
موهبت جسیم انگاشته مراسم سپاس بود بجا آورد گردانید از سر نو مواد
جهانداری مهیا ساخت و بر اورنگ شهریاری جلوس فرمود و در کم مایه فرصت
این خبر در بلاد و ملوکات دور دست که در حیطهٔ تصرف فرمانروایان
بود انتشار یافت و زمزمه شناسان روزگار را بمقدمهٔ ندرت آگین
دستگاه سخن گشت و بعضی از سکنهٔ این ولایت از انجا که بقیهٔ حیات
داشتند و از دست و دهان عفریت مردم خوار ۷ یافته ببلاد عالم منتشر شده
بودند برین واقعه وقوف یافته از هر طرف فراآمدند بشکر منعم حقیقی که
یخرج من المیت و یخرج المیت من الحی خطبهٔ کمال اوست پرداخته در جا

نجات

الحي

سرو چمنستان ناز را تنگ در آغوش گرفت هر دو بیاد حادثات اوقات
ماضی را و انبساط زمان حال بعد از آنچنان وحشتی که بجای آنها را
یافته بود بر کام دل فایز گشته متوجه نشاط بر یکدیگر گریستند لولوی لالا
از درج دیده منضود بر پای هم نثار کردند پس از فراغ این امر حیرت
افزا باتفاق سر منت بر پای ملک زاده نهادند چندانکه در حوصله تصور
بگنجد عذر عنایتش بخواستند و شکرانه تفقداتش تقدیم رسانیدند منوچهر
باز چندانکه طوطی زبان را در شکرستان شکر گویا گردانید گفت ای مسیح
زندگانی بخش [illegible] احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من
سرگردان تیه عدم بوجود آمده پیداست که از بدو آفرینش کاینات
تا زمان حال روزگار کهن یاد ندارد شکر چنین عنایت [illegible] و منت
این موهبت بزرگ از پرده قوه بمنصه فعل آوردن همانا از دایره
طاقت انسانی و قوای بشری خارج است مگر جان را باز بر تو افشانم و نقد
بصر بر بالای تو نثار گردانم — اگر هر موی من گردد زبانی — ز تو رانم
بهر یک داستانی — نیارم گوهر شکر تو سفتن — مر مویی ز احسان تو گفتن
چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمه
تقدیر متولد دوباره از کتم عدم بمنصه وجود آمده دست بی نژاد گرفته نزد

رحم آورده بر آن پیر خضر خصال مسیحا شمایل گفت خدا را دوست این غریق
لجه نومیدی بگیر و بقطره از آن آب بقا که داری آی جوی تمنایش ببار
پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه والا منش کرده سر
مینای آب حیات بگشود نخست دست امید بفتراک بسم الله که طلسم
گنج فیض و مفتاح ابواب امید است زده قطره چند بر سر و روی جوان
خوابیده بپاشید بحکم ایزد جهان بخش جان آفرین که کوهن را از کرداب
عدم بر ساحل وجود انداخته جوان فی الحال از مرگ چشم باز کرده بهر سو
دویدن آغاز نهاد یکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که شمع بالینش
ایستاده بود از غایت حیرت بلبل نغمه سنج زبانرا بترانه سبحان الله
مترنم [illegible] و از اقصی غایت نشاط از گوی خرد پهلو تهی کرده بر جا
جنون گام بیرون میخواست دهر طرفی ملک زاده را دید با چهار تن
دیگر کف دست بشکرانه بر رو مالان چون در خود نگاه کرد ناخن در
موی سر بغایت بلند دید اصلا پی بحقیقت نبرد دانست که حال بدر رفت
آیین حیرت ناچار در بحر امواج تحیر و دریای متلاطم حیرانی غوطه خورده
از روی استغراب استفسار نمود آن گل اندام پریچهره نقاب از روی شاهد
راز بر داشته بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن

چون نیز زیبا از صورتش لمعهٔ خسروی پدیدار و از سرش آثار شاهی آشکار میشد بر بستر مرگ غنوده بر بساط استراحت فرموده و تاجور پیر انگز بالش بر فنا نهاده

اما هنوز تاج شهریاری بر سر است و قبای کیقبادی در بر تو گوئی همین نفس بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون منوچهر بدینحال وی دید بسان فاخته دلسوخته بر سر خویش بفر جانگذار بر کشید

و آهنگ ناله بلند کرده ریاحین مشکین از چمن تارک بر کند و گل رخساره به پنجهٔ تغابن سوسنی ساخت و بهلال ناخن زنخ خورشید تاب بخراشید و بسان سبزه بر خاک غلطید حالش بنهادی نهاد که بر ناله

جانسوزش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش گل جامه قبا کرد

ز ذوق زغمش بمهر نالید گر ناله او سپهر نالید آن نوحه که خون شدی

از و سنگ میکرد بران عقیق گلرنگ معجز شده از طپانچه پاره

بشنگ آمده بگوشواره چون غنچه گهی نزار میرفت چون سبزه گهی

بخاک می خفت از آتش سینهٔ چاک چاک شعله در دل ملکزاده گرفت

و بر غمناکی و آشفتگیش بهای بهای بگریست و اصحاب نیز ازین معامله

حال درد انگیز همدوش ناله و همدست نوحه گشتند دران ماتمکده از

شیون گرم شد و کار فریاد بالا گرفت ملکزاده بر آواز که پری نژاد

سرمایهٔ افتخار کاه و دیهیم دای نقش پای همایونت پیرایهٔ اعتبار اورنگ سلطنت
اقلیم باعث رقت و شورش باطن آن است که نهال وجودم نشو و نما یافته
آب و هوای این سرزمین است که اکنون بجای نغمات عنادل و صوت هزار فریاد
جغد و فریاد بوم بگوشم میرسد و درین منزل مینو مثال با هزاران ناز و نعم
در مهد اقبال پرورش یافته ام نه حالیا از در و دیوار او بار چون آن نعمت
ناز و زینت و فر کنیزان و پرستاران و شاهنشاه عالی تبار که چون هما
سایهٔ سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت از یمن عنایتش
کلاه گوشهٔ ناز بر خورشید خاور و ماه آسمان می شکستم بخاطر عبور کرد و از هیچ
گوشه نشانی از آن ملحوظ نگشت جراحت دل تازه شد و دریای غم در سینه
جوشش زد و ملک زاده را بعد از استماع این مقدمه حیرت آگین بر حال پر سوز
نالهٔ جانگداز پریزاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبلهٔ چشم
نثار کرده مراسم مهربانی و مراتب دلداری بمقتضای کرم ذاتی والا گوهر
بتقدیم رسانیده و اشک آتشین از دیدهٔ خونبارش بدست خویش پاک نمود
و از آنجا بعنایت الهی دستش گرفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر محزونش را
بتماشای گلهای چمن چه نقوش غریبه سقف و جدار و طاقهای منقش و منظرهای
مکلل مشغول ساخت چون از آن محل نیز انتقال نمود بخانه دیگر آمد دیگ

فغان

یا موطن پریان باشند و آسیبی برسد همه یکبار از خود تهی ماندند و باندیشهای
وحشت انگیز مراجعت نموده ملک زاده را خرابی شهر آگهی دادند ملک زاده
گفت غالبا این شهر خراب کردهٔ هلهل است صفحهٔ ضمیر از نقوش ساده
ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته یکی در عمارت عبور باید کرد
باشد که درین دامگاه غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی
در آمدند خراب تر یافتند اما خانها بغایت ملک بود و چمنها در نهایت
طراوت و لطافت لاجرم از ممر زیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق
و رواق ارادهٔ سیر مستولی شد و بهر طبقه از طبقات در آمده تماشا کردن
آغاز کردند و در خیابانها و چمن سراسری گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه
پیوستند پری نژادی ناگهان برسم شیون و فغان بر داشت و اشک
آتشین از پردهٔ دیده بر وجهات ریخت ملک زاده بتغیری که نا گرفت
بحالش راه یافت استغراب ورزیده گمان برد مگر از زمرهٔ آتشی
نهادان که از ممر خلو و خرابی در سعادت این مکان فراخ سکونت اختیار
کرده باشند صدمتی رسیده و الا بی ۱۲ سعادتی سبب ارتکاب نوحه و فریاد
چه گنجایش دارد آن زهره جبین از بس هجوم هموم و شدت رقت هر چند
تاب نطق نداشت پاس مراتب آداب کرده گفت ای فرق دولت

سابقهٔ ۱۲

کابانک مود کرداند قدم مسلک استعجال سپرده جابجا کانه بدروازه درآمد مصری
دید در نهایت فسحت و لطافت که کنعان بکمینه کوئیش عبده می نوشت
و قصر قیصر سهل ترین کاخش چون خاک می نشست و خانهایش مانند بیت
ابروی ماه رخان مطبوع و دلکش و منارهایش بسان مصرع قامت سهی
بالایان موزون و خوش ترتیب معمورتش و غرفات نیز با هم موافق ترکیب
و دکاکینش چون جواهر دلپذیر نظم با یکدیگر مطابق اما خیالی از پیکر نوع انسان
در مرآت نظار تمام نیافت صورتی از جنس مردم در جلوگاه چشم جلوه گر
نیامد ملک زاده از معاینهٔ این حال کرد سلسلهٔ ملال گشته بنابر مزید احتیاط
اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسایر رسته بازار و برا
برزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها چندانکه سو بسو دویدند و سوق و
وثاق را بچشم تفحص دیدند جمله جا و منزل و محل و منظر را چون دیده کور باز
از حال انسان بی بهره یافتند بو العجب تر آنکه هر منزل و کاشانه که در آمدند
نعمتها فراخ دیدند و ساز و برگ معیشت و اسباب شرب و اکل و رخت جامه
خوان و آلات و ادوات طبع بعنوان مهیا بوده که پنداشتی که مردم همین
نفس برخاسته بضایع از اضلاع خانه رفته اند ازین معنی هراس بر دل مستولی
شده و سخت واهمه بر طبیعت طاری گشت تا بشاید که بمسکن عفاریت

مانوس

پری‌نژاد و پران سزاوار گردانید و مقدمهٔ تدبیر و حکایت عمل زنبور عسل را
بعبارت دلکشا شرح نمود ملک‌زاده از بس انبساط و شادمانه چون
سبزه از اهتزاز نسیم بالیده و بهروز بیراد را در کنار گرفت و دست و جبین
بوسید و بدان عبارت رنگین گشت تماشای گلگشت گلشن جمال پری‌نژاد
پرداخته بود از آن بر سر دیو آمد دید با شکل مهیب و ترکیب غریب که
گرد از فساد نبود و بر حسن تدبیر مشاطهٔ بهروز بر آفرینها گفته فرق عبودیت
بزمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مور نحیف دمار از مار برآورد
و از پشهٔ ضعیف دماغ پیل متلاشی کرده اند بشکرانه بسود و آن نازنین
گل‌اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه
گرفت و مراحل پیمای مقصود شد

چون ملک‌زاده از آن مکان مکاره آمود بنصرت و
کامیابی برآمده منزلی چند قطع مسافت نمود شهری عظیم مشتمل بر عمارات
عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامه تردد بامید آنکه از آنجا آن
بیدای پر وهم و صحرای صعوبت آگین که هراس صدماتش جگر دام را
زهره آب میکرد بدو خجسته معموره قرین شد چون گل سر از گریبان غنچه
نشاط برآورده و فاخته کردار در سر بستان شکر صفیر سنج سپاس گشته

که هانجا رسته بود بدست آورده نزدیک بد باغ آمد لمحه نظر تیز واه[...]
نظرگاه کرده فرو رفتن و برآمدن نفس شوم آن ناپاک را دریافت چون برون
می آید از تندیش خاکها مثل گردباد بهوا صعود می نمود بمرتبه دران زمین
شغاکه پدید می آمد چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو
طناب بسوی دماغش میدوید چون زنبور زالعسل آلوده در هنگام رفتن
نفس بدماغ عفریت فرستاد خود گریخته بگوشه فرار رفت و در میان گیاها
متواری گردید دیو فی الفور بر جست بشدتی که از صدایش رعشه بر اندام
کوه افتاد و عطسه زد قضا را زنبوره مغز آن پلید فرو رفته بود از عطسه کاری
نشد و غریو از نهادش برآمد بطاقت شده چنان بانگ بر زد که [...]ه در
اندام گاو زمین ک[...] و در طبقات ارض تزلزل پدید آمد چون لحظه گذشت
بیهوشی بر وطاری شد و از غلیان غضب بهرزه دویدن آغاز کرد و قلع و قمع
شجر و سنگ بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو نشست و شجره زندگانی
او مستاصل گردید پس فدیر از سرانجام یافتن چنین مهم شگرف دبار زنبق
آب از انجان مهربار شرف بدرگاه الهی جبهه نیایش بر خاک بسود مانند
صبا سبکروحی کرده رایحه نوید بمشام ملک زاده رسانید و مژده تماشای
برجسته مصرع قامت نازنین نازنین آن شاهد بیت قصیده نیکویی

یمنی ازاد

اگر در اثنای عطسه زنبور از دماغش بدر افتد فی الحال ترا پاره کرده با خاک زمین
نشانده اگر زنبور در دماغش بمغز فرو رود و دمارش فرمن کرده در ساعت
بعدم گراید جوان گفت اصلا از هلاک خود نهراسم سر در سر اینکار کنم اگر
بیمن همت والا کار این عفریت بسر انجام رسد عالمی را از بلا نجات بخشیده
باشم والا فدای راه ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی
سپرده سپر توکل بر رو کشیده بخوابگاه دیو درآمده دید سیاهی بمثابه کوهی افتاده
و دو شاخ بر سر دارد خرطوم مانند در زمین خوابیده مصدر قدرت چهره
پیل و پیکر گاو در یک چیز جمع نموده دندانش چون دندان گراز برآمده و
بر اندام بیشور گردارش بسان خرس موهای بلند رسته چشم آدمیزاد
از دیدنش خیره میشد و عقل از تصویر صورت زشت و ترکیب شومش
تیره میگشت   بود عفریتی از دهن تا بپای   آفریده ز خشتهای جدای
خرس پشمی گراز دندانی   گرد ما کس ندیده زینسانی   پشت قوسی و
روی خرچنگی   بوی گنده هزار فرسنگی   بینی چون تنور خشت پزان
دهنی چون تغار رنگرزان   سر و زیر چون پیکره [illegible] مثال زاده از مبتغی
بلرزید و دست امید بعروة الوثقی عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور بسته
بست و بر هیمنوی آن کل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیاه



جنت روان کرده و هر ابر داشته بدین ویرانه جایگاه آورده بیت
بارید جانم با تگرگ که ٭ در گلشن ما نماند برگی ٭ ماه هستی ما ز فلک در افتاد
سرو سهی از چمن برافتاد ٭ در خاک نشانده روزگارم ٭ افتاد خزان
نو بهارم ٭ اکنون تو بگو که بهلاک خود چون راضی شدی و جانی
خویش بدهان اژدر چرا آمدی جوان سرگذشته تمام سرگذشت با گفت
و برارادهٔ خود آگهی داد تا آن ماه از اصغای این مقدمه تبسم کرد و گفت
ای خون گرفته تو هرگز مصدر این عمل مشکل نتوانی شد از عهدهٔ این
کار قطعا نتوانی برآمد کوه بسعی کاه که شنیده از جا برداشت پیل توانا
پشه که دید که برزمین افتاد هلا بشتاب تا پایداری نگریزد بیهوده
با اجل ستیز جوان گفت ای خورشید اگرچه سخن جانفزایت دلنشین خرد
دوربین است اما بسا باشد که از خردان بتدبیر عجایب کارهای بزرگ
بوجود آید و مور ضعیف مدد کار عقل پیل کوه پیکر را از پای در آورد و اگر تو رهنمون
شوی و در چاره سازی دلیل گردی متکفل این مهم میتوانم شد آن مشتری تمثال
گفت بدانکه از مرگ بدو هیچ راه نیست الا بدین صفت که زنبوری
بدست آورده بر و بالش بعسل اندر نهی و بدهانش فرستی عفریت را از
این عمل خارشی در دماغ پدید آید و بشدت تمام عطسه زدن گیرد

در اثنا

دو برابر رخ نگارینت بقدر تیر از پای مصاحبت این دیو چگونه افتادستی
و نتوانست چنین عفریت دل بهیجان دادی **بیت** حیف باشد ز تو
ای گل که نشینی با خار ⁂ ظاهر است مصلحت وقت در آن می بینی ⁂ آن
حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لولوی تر از عبهر دیده
بر گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت دری بودم از درج
شهریاری و گلی بودم از چمن خسروی زمانه پری نژادم لقب خوانده پدر گوهر‌بارم
در سلک ازدواج شاهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج
میگرفت و از فرق خواقین زمان تاج می ستد این دیو بخت مردم آن
دیار بتدریج یک یک بخورد و بعد از آن بشهر دار الملک دست تطاول دراز
کرده بمرور سکنه آنرا فرو برد و پس از چندگاه که جنس جاندار در هیچ شهر و قریه
نماند بمشکوی خاصه خسروی درآمد و کنیزان یاسمن روی گلگون اندام که طعنه بر سلسله
صندلگون میزدند و پرستاران ماه دیدار که بغرور حسن خورشید جهانتاب را
بنده می شمردند و نرگس و سوسن را به بی بصری و بی زبانی عیب کرده وجودی
نمی نهادند همه را فردا فردا بعرصه عدم فرستاد تا آنگه در حرم سرای سلطانی
غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر این عفریت
سیه بخت سر زده بیامد و شاه را بر مثال صعوه گرفته با بلبل جانش بانگشتان

چنین

بدروازه رسید برفتاریکه صدای پاکوبش خود نیز نرسید اندرون دا
اما از غایت هراس لسان بید بیلرزید و از ترسناکی جگر چون نمک
میگداخت و زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از عشق
می گشت ناگاه نگاری چابک و نازنینی گل اندام که پری برجانش
نقش دیوار میگشت و حور بحسن بالغ عیارش نقد جان نثار میکرد وا
بر آتش رخسارش مانند دانه سپند میسوخت و متاع صبر و خرد غارت
شده هندوی خال سیاهش و نقد جان و دل تاراج کرده ترک سیه مست
نگاهش از گوشه عمارت پیدا شد جوان از تماشای چمن حسنش چون بلبل
شیدا از هوش برفت مانند پیکر دیوار بی حس و حرکت بماند آن سرو جوی
رعنائی خرامان خرامان نزدیکتر آمد و از حقه یاقوت گوهر ریخته گفت
ای اجل گردیده نادان ندانی که این مقام مسکن دیو خون آشام ست
درینجا مرغ پای نتواند گشاد و مگسی طنینی نیارد کشید پا بخود بکام نهنگ
چون شتافتی خود را عمداً چرا بدام مرگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی
و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال سخت مشکلی در پیش دا
و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر اما تو نخست مشکل خود را حل کن که بدین
نازکی و نازنینی که گل در پیش چهره بهارین تو خوارتر از خار ست و ماه

المی گردایه دست برو یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر شمار آوردند
تفاقا مهره ماه را در کفچه مار نه سر نهان شده اهل جهان را در ترصد
رویت دشت ملک زاده سلخ ماه را غره اقبال پنداشته خواب
دیو و لیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جمله مغتنمات
شمرد از رفیقان بجهت مدافعت آن برگشته بخت استمداد نمود تا مجلس قدیم
جرات بر بساط جسارت نتوانست گذاشت هر یک از پیشه و فن خود
جداگانه وانموده روی توجه بر پسر وزیر آوردند و گفتند هر یک از ما بفنی
ممتاز است بوقت احتیاج بهترین وجه از عهده آن برآید و دفع غنیم
خاصه تبه بر صاحب وزر تعلق دارد پسر وزیر چون از پهلو تهی کردن
بخویشتن داری آنها را یقین دانست که چار و ناچار به مرگ دو چار باید شد
از روی کمال تهور و بسالت تعهد این مهم نمود از خدمت ملک زاده رخصت
گشت و عنایت ایزدی را که چاره کار بیچارگان و تکیه مهمات مضطران است
بیاری یکی خواسته دست امید بحبل المتین توکل که بهترین وسایل درماندگان
میدان عجز و انکسار است زده بعرصه بالا شتافت چون پاره راه برفت
از دور عمارتی بدید که دیوارش به برج افلاک پیوسته بود و بنیه سپهر فرسوده
و از بیم عفریت بطل در حصار درآمده نرم نرم گام زدن آغاز نهاد و پنهان

سرزمین مسکن عفریتی است از عفاریت بزرگ مهلهل نام بشکل دیو
هیأت و سهمگین طلعت جهانی را خراب کرده و عالمی را فرو برده و درین
نواحی هر جا شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این
دیار یکسر لقمهٔ این ظالم خونخوار گشته اکنون اگر بجویی تا صد فرسنگ
پیرامون این مکان منحوس نشان آدمی را نیابی و نقش سم گور و آهو
نه بینی بلکه هر دد و دامی که بود همه را تناول کرده با فیل و کرگ
ناشتا میکند و شیر و گور را لقمه وار فرو میبرد درین دشت بهر طرف که دمی
آبادی نه بینی شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در جمیع آنها زاغ و زغن نشسته
عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای مردم خوار از جمله محالاتست مگر تا
که وجود آن ناپاک بخاک عدم در آید و ملکزاده گفت ای پیر خردمند تا ما
تو در میان ما داناتری فکری بیندیش و رایی بزن که از راه این سنگ
بلا برخاسته گردد هر که سر کار طریقت و آگهی بود گفت مقرر چنان است
که دو هفتهٔ اولی که ماه زاید النور است بسیر و شکار پرداخته هر چه از جنس
جاندار دو چار میشود فرو برده و دو هفتهٔ اخری که ماه ناقص النور است
بنوم پرداز و اصلا دیده باز نکند در هنگام خواب مهمش میتوان ساخت
بآسانی بمطموره عدم میتوان فرستاد اما در بیدار اگر جهانی جمع شود و

حمیم

رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای
جهنم عقوبت آمیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعاء می نمود و دمبدم
تنش گرم باغ می رسید و در کاسه سر مغز را میسوخت درختانش مانند
افعی بسم قاتل آمیخته و گیاهایش بسان ارقم بلاهل آلوده جهنم
ازین غار که بدو تشبیه کنند با آتش تشویر سوخته و زمهریر ازین غصه
که با وی نسبتش کنند بر یخ زلال فسرده **بیت** چو پشته پشته درو راهها
ز خار و خسک ∴ چو پاره پاره درو جایها ز ریگ روان ∴ بغارهایش
که مار گزیده از حشرات ∴ بزاویایش درون شیر شرزه از حیوان ∴
ز تنگ عیشی برو ور باتش برده هامی ∴ ز استخوان بسان ذخیرهای
گران ∴ ز بیم دیو بدل راه می که اخت ضمیر ∴ بآب چرده بهر دهر ها همی
نسر در وان ∴ از معاینه چنان حال هول انگیز هوش از سر ملک زاده
پرید و اضطراب بر طبیعت استیلا یافت اصحاب نیز از بیم بالای چون بید
از باد لرزیدند از قصی غایت ترس سبو سبو عرق از چهره ریختند ملک زاده
از ان پیر پر نور پرسید که با اینهمه هم انگیزی و بلاخیزی اینچه مکان است
و چنین هولناک چراست که اند بهوا مشتاق آتش دوزخ آب میشود و از هوس
عذاب جهنم بر خود می هراسید پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این

گاو بود قضا را شتری گذار کرد و گاو را بخورد و مدتی روزی بر آنها تنگ شده
بجهت حفظ قوت طاعت از هیچ گیاه قوت میکردند و خدای تعالی مرا این
عطا فرموده که احیاء موتی از ان ممکن است چون دشت درین هم خوار
عجز آن دو بینوا بدرجه کمال رسید و شکیبائی آن گرم روان بادیهٔ الیقین
و مربع نشینان چارپالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین دعا آورده
مرا القا شد تا آب را بران استخوان پوسیده و از هم متلاشی شده
ریختم گاو بدستور قدیم از کتم عدم بعرصهٔ وجود آمد و در عالم اسباب ذریعهٔ
روزی آنها شد جز قطرهٔ آبی امداد دیگر از نهادن مقصود نیست اگر بدان
احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر خجسته پی بر عجز ما ببخشای و
خضروار از راه کرم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت همراهی اعانت
کن و در رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فایض الجود
تو تقویت تمام دست میدهد پیر را عرق عاطفت بحرکت آمد و با ایشان
در راه رفاقت همداستان شد و دشت پیمای غربت گشت

متوجه شدن ملکزاده برفاقت آن پیر خجسته بامر مطلوب

ملکزاده چون از آنجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش
شد مقداری از راه در نوشت و بقدر طی مراتب تردد نموده بیابانی

دلیل

دگشته مبتلا بشتاب و چاره کار خود از همتش طلب کن و سر برپایش نه
تا باشد که دست گیرد و غبار قدمش توتیای دیده بساز تا چشم بخت
منور گردد و دست افتقار بدامان افتخارش زن تا از ظلمات غم نجات
بخشد ملک زاده همچنان کرد و از روی تضرع پیش نهاد خاطر را معروض داشته
بجهت حصول گوهر مقصود مسالت نمود پیر گفت ای جوان از من پیری که از
غایت ضعف شیب پشت دستگیری عصا یا از جا نتوانم برداشت چه میگشاید
ملک زاده گفت ای پیر صورت و جوان معنی امید ما بر باطن مشکل گشای
تست نه آنچنان ظاهر همانا تو مسیحائی و با جان زاده کوی تمنا و تو خضری
و با گم شده راه امید خدا را از پیش خود محروم مگردان از حال من مستمند
نگاه عنایت دریغ مگیر پیر گفت من نه خضر و مسیحم بل مردی ام در خود بروی
خلایق بسته و از موانست مردم بسان وحش نفور گشته و از استیناس
ابنای روزگار انقطاع گزیده و درین نزدیکی پیره زنیست مردانه و از
تعلقات روزگار ناپایدار به ثبات گشته و آستین همت بر ارباب
دنیا افشانده و از عمرانات تنها گرفته در بیابان باحراز مثوبات عقبی
مسرور نشسته دختری صالحه رابعه سرشت همراه دارد هر دو زن مرد سیرت
اوقات شبانروزی بعبادت ایزد پاک بسر میبرند مدار معیشت آنها بر این

میکرد ملاح لبیان نوح هادی کشته آن غریق لجه متلاطم محن والام را
بجانب کشتی ز دست رفته میبرد و دو رفیق دیگر طالب البعلم ره وبال
می شتافتند و دو روز و شب بکردار . دران بیابان آتش بار کام
میزدند و در اثنای راه پیری را دیدند سمن موی و بنفشه قامت
دریای می درختی نشسته استخوانرا بترکیب کاو با هم نظم داده آبی بران
میپاشید بجرد تنریان آب عروق و اعصاب بران عظم رمیم بهم پیوند
یافته گوشت و پوست پدید آمد بمعنی انظر الی العظام کیف ننشزها ثم
نکسوها لحما درصورت آن کاو بر اصحاب بینش و بار باب بصیرت آشکار گشت
بحکم قادر ذو الجلال که یحیی و یمیت صفتی از صفات خاص اوست جان
در وحلول نمود کاو فی الحال بر جاسته بانک زدن آغاز نهاد تو گوئی
من الماء کل شیء حی ا بمعنی دانسته ازمعاینه اینچنین حال شکفت حیرت
در نهاد اینها استیلا یافت و از غایت استغراب در نهایت استعجاب
چون پیکر استخوان برجا بخود ساکن و ساکت ماندند پیر وزیر گفت ای
ملک زاده بتعالیه ریب و شائبه شک این پیر پرنور خضر علیه السلام است
که آب بقا در کفش موجود است همانا بخت بیداری کرده وطالع سکندری
بتو روآورده که درچنین دشت مردم خوار و بیابان مرگ خیز دو چار

زبان بتحسین آن گشاید که کار بالادست من که دست فلک بهیچ مهندس
بدو نرسد آنست که از چوب کرسی تبراشم که بسعی بال بپرواز آید
کسی که بر وجلوس نموده اراده جای کند اگر همه منزل مقصود چرخ هفتمین
باشد کیوان کردار اوج کیرا کرد دیده ورچشم زدن فایز گرداند در حینی که
ملکزاده چون مهر انوار از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق جهانرا
بنور خویش منور ساخت و درکنار مادر آمد سعادتمند پایه مانند آفتاب
جهانتاب در آغوش صبح قرار کرفت چهره دولت عهد بهرش مهیا ساختم
ودر جلدوئیش سرمایه دولت عظیم بدست آورده آنچنان بضیعی کامل
بردم که صاحب نصاب کشتم درینوقت خواستم که حقوق سوابق انعام
خداوندیرا بوسیله رفاقت از ذمه خود ادا کردانم درین غربت براحت
کربت انباز بوده خدمتی که شایان حق کذاری باشد بتقدیم رسانم ملکزاده
وجود هنرآمود این نجار از جمله مغتنمات انگاشته بادراک دولت حصول
مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و به تیشه ناهمواریهای
یاس از روی خاطر تراشیده بستر روان شد صعوبت سفر و شدایدرا
تا بغایت بود که هر کام که می نهادند در کام نهنگ بلا می افتادند و در هر قدم
دریای غنا از کردن میگذشت و از هر نقش با طوفان حدثان فوران

یاور سیل هنر درگشته به تابان تصدیعه پی بسراغش برم و معلوم کنم که کدام است
کجاست ملک‌زاده از مستی سرخوش بادهٔ نشاط گشته رسیدن او را
فوز عظیم دانست پرسید که هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر دریا
آب رفته باشد چون ملاح و می توجه بر دریا گماشته گفت فی کلام
چنان خبر میدهند که کشتی بدستاری کشتیبانان در غایت استعجال گذشت
ملک‌زاده رفاقت این جوان هنرپیشه را بر کامیابی سکون گرفته بود
تمنا بسر بادهٔ امید یافت و در طی مراتب تند و همعنان برق و باد شد
چون بندی از راه دیگر در نوشت دید مردی کهول از دنبال خیابان تند
می آید که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید رشتهٔ کلام زدن آغاز
کرد بر رفاقت ایشان هم‌داستان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکوز
خاطر اراده کجاست گفت از شهر فتن میرسیم عزم همراهی شما دارم مردی ام
نجارپیشه در فن خود استاد و در پیشهٔ نجاری سرآمد استعداد و تیشهٔ من کار
قلم مانی کند و تراشیده ام بر تیشان آزری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت
شیرین تراشم که شاهدان ملیح لبان فرهاد کوه هر جان نثارش کنند و به
بدانگونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان قصور جنت از بهر طوافش بسر شتابند
چوب را از رنده صیقلی بسته بدان مرتبه صفا بخشم که طوطیان شکرخا

زاد

کشتورست چون اسباب کار برین رنگ فراز یافت برخی از جواهر بجیب
بر داشته و دست بحبل المتین توکل زده به انکه عنزی در جناب
حرش باید یابد غربت بر وطن گزیده بسمتی که هلال زراندود آن
ماه آسمان جادوی اوج گیرای تردد بود بر کنار آب مانند باد گرم
پویه گشت بحکم انکه **بیت** که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
بیدرنگ دامن دشت و کوه نوردیده صعوبت راه و رنج سفر خود
آسان گرفت و در آن صحرای جانکاه از بجای غذا غم جانان خورده بتن
عریان و دیده گریان و بنال دل بریان می شتافت بدین نمط پاره از
خود جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب بر جناح استعجال کام میزد
و سعی میکرد که خود را رفیق این آواره دشت غربت کرداند چون بجهد
تمام نزدیک آمد پسر وزیر گفت که چه کسی و چه پیشه و بدین شتاب
بکجا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم
و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه انعامش می بردم اکنون که ملکزاده
غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید سوابق حقوق بر من ثابت
که از خانمان وداع گرفته بدنبال شما شتافتم و در نهاد من هنر است
بس عزیب که اگر ره نوردی بیش ازین لشکش پاه کام برزمین زده باشد

از غیر پرداخته در چنین خلوت استفسار حال نمود و گفت سرپوش حجاب
از سر نطق برداشته ما فی الضمیر خود را در میان نه که دلت ناوک غم کدام کمان
ابروی کافرکیش خورده که ام ترک ستمگر متاع هوشت بتاراج برده اگر زهره
چرخ است از آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری بال و پر در هوا
پرواز گیر است با فسون در شیشه نشانم بیت گر باشد چون شرار در سنگ
چون آهنش آورم فرا چنگ ❊ در مرغ شود هوا بگیرد ❊ هم چنگ
منش قفا بگیرد ❊ ملک زاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال
چشم بگشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت بخواند در باب چاره خود
استمداد طلب کرد پسر وزیر کمر یاوری بر میان همت چست بسته گفت ای کام
طفلی نهال نیکبختی در مزرع دل نشانده ام و جوهر جان در راه وفایت
افشانده تا نقد جان در کیسه کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و بهر چه
رایت اقتضا فرماید سر مو از خط فرمان تجاوز نکنم ملک زاده از یاریگری و
پشت گرمی او درستی تمام در کار دل شکسته دید یافت از فراز مسند
ناتوانی برخاست و گفت تدبیر آن است که بهر راهی که دست دهد خود را
بدر یار جانان افکنم اگر بمساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید فهو المراد
و الا در کوی جانان جان نثار سپردن خوشتر از فرماندهی هفت

کشور

نجلوتش گشت ملک ازین معنی بغایت متألم گردیده رجوع بطایفهٔ فلاسفه
و حکما آورد و این گروه حکمت کیش و جمع دانش اندیش نیز هرچند پاس
اشراقیان قوانین مشائین از کارخانهٔ عقل کارشناس استنباط مداوا
نمودند اصلا دست تدبیر بدامان امید نرسیده علاج سودمند نیفتاد بلکه
پریشانی حالتش بسیار به تشخیص انجامید و در کل نیافت آری **بیت** درد
عاشق نشود به مداوای حکیم ٭ چون از هیچ راه چارهٔ کار پدید نیامد
جمهور حکما و زمرهٔ دانایان پشت دست بر زمین عجز نهادند ملک را
از غم فرزند دل بسان دانهٔ سپند بر آتش یاس بسوخت و از جهت استعلاج
بیطاقت شده ندا در داد که هرکه نایرهٔ بلا از سر ملک زاده منطفی گرداند خراج
ربعی از ممالک خویش بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت و اقصای ولایت
این آوازه درافتاد هرکس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده جادهٔ
همان مسلوک چاره پرداز شد. پیر وزیر که از عهد طفولیت ملک زاده همراز و
همداستان بود و همه جهت پشت محرومیت دست داشت بدین ماجرا
آگاهی یافته بلا تحاشی خود را بر سر وقتش رسانید دید که گونهٔ گلش زرد
گشته و بر روی چاک دهان مهر سکوت زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی
انداخته بر فراشش چون پهلو نزد بستر انگشت نبض حالش دریافته چهره

بچهرهٔ چون بدر منیر منور با هزاران زینت و فر بسان آفتاب یک تنها
نشسته زلف مانند مشک تر بر ماه دو هفته پیچیده و ابرو بسان معنبر رنگ
عنبر بطناب باز کشیده و بشست نگاه کرشمه سنج ماهیان را بصید میکرد و بکمند
طرهٔ تابدار خویش خورشید جهان تاب را از فیروزه حصار چرخ بقید
می آورد بیت ٭ ز رویی چو نو بهار بهشت ٭ کش خرامی چو باد
بر سر کشت ٭ تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور ٭ همه سر وان ز خاک
او از نور ٭ لب چو برگ گلی که تر باشد ٭ برگ آن گل پر از شکر باشد
آب گل خاک ره پرستانش ٭ گل کمر بند زیر دستانش ٭ ملک زاده
بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی بدام طرهٔ سیه فامش
افتاد و کشتی بسان باد بر روی آب بگذشت ملک زاده از اشتعال آتش
دل چون خاک بر ره غلطید خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند بر آنحال
آگاه نیافتند که ملک زاده چون ماهی بدام افتاد و بیهوشی او را از حرارت
آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب ریختند و چون فایده از آن بو نیامد
آسیب دیو تصور کرده بدانایان البحا بردند و دانستند که پری زاده
چندانکه خردمندان بگرد چاره بر آمدند راه بجائی نبرده در پس کوچهٔ بیچارگی
فرو ماندند در حالش تغییر راه نیافت اما فا متغیر میشد لاجرم راجع

بالجوز

بوسه دادی و خورشید غاشیه حکمش را چون بندگان بر دوش کشیدی سپری
داشت آفتاب سیما و پیرامون گلشن سبزه نورسش تازه گل دمیده بگرد خطش
خط مشکین معانیه برکرد ماه دویده قدش که تازه نهالی در چمن شباب
رسته و چهره بختش را روزگار بآب اقبال شسته **بیت** کشیده قامتی
چون تازه شمشاد ✿ بیاد آزادی غلامش سرو آزاد ✿ دو لعلش از تبسم
در شکر ریز ✿ دهانش در تکلم شکر آمیز ✿ بمقتضای شیوه شهریاری
کاوس و قباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال
میداشتی چون بجهت تسخیر نخچیر بر اشقر بادپا گران رکاب شدی و
بهرام چرخ از سهم تیرش مانند ثور بر زمین آمدی و چون پی گور شست
قرین ساختی شیر گردون بدامش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی
مشغول بود ناگاه از راه دور کشتی بر روی آب پدیدار شد اما کشتیبان
ناپیدا بود ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزیده لحظه بتماشایش
متوجه شده چون نزدیک تر آمد شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر
پر قیمت در آن تعبیه کرده و رخت گرانمایه بجهت پوشش بکار رفته
و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گوئی هلالیست پر نور بر دامن سپهر
طلوع کرده بسرعت قطع منازل می نماید و در میانش ماه چهارده ساله

وار

فریب و صعوبت و شداید که در طریق هر نشیب و فراز عشق با نهار و نموده از استماع آن

زهره مردان رستم دل آب میشود و هنوز عُشر عشیر از آن بتو نرسیده

آخر الامر اینها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف آوردند و بعد از نوائب

بسیار و عوایق بی اندازه بر مراد خویش دست یافتند شاهزاده گفت

ای رفیق دلنواز و مونس غمخوار من میخواهم که بر حقایق احوال آن باده

نوشان مصطبهٔ محبت و جاکی خواران مائدهٔ عشق و شناسایان متلاطم هموم

درخاتمه که بسر امیکشند

و کیفیات شداید و مکاره که آنها را درین راه بر نوایب رو نموده آگهی

و با راز سیه حال نومیدی برآمدن بکام دل با گوهر مقصود رسیدن بپایان کشی

و طوطی حکایات رنگین در و آیات دلنشین و افسانهای عاشقانه را

که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت

یابد وسیلهٔ شغل بپرداگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که با هنگام

جلوه پردازی شاهد امید و انتسام از نار مراد و هشت و داستانی دلپذیر و افسانهای

بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور شاهزاده تواند شد بطرز تازه

و آیین دلکش معرض بیان آورد که فی الجمله از آفت جنون ایمنی بخشد

حکایت شاهزاده ملک فتن و عاشق شدن او بر صورت دیده

آورده‌اند که در شهر فتن فرماندهی بود ملک قدرت و سپهر برین پایه سریر حق

دلداشتن طوطی که جهانبان شاهزاده از دل ملول و آغاز قصه محبت و عشق

طوطی از آنجا که بس مرغ زیرک و طایر دانا بود چون شاهزاده را در کمال
ملالت یافت و گرفتار پنجه ملالت دید از راه مونست و صاحب سخنان
تسلی آمیز و کلمات تسکین انگیز در آمده گفت ای سر دفتر عاشقان شیدا
و سر حلقه بیدلان والا تمکین که روزی چند از بهارستان امید بوی مقصود
بمشام دل نمیرسد گل آرزو در چمن خاطر نکهت بوی مراد نمی پذیرد خود را
در نشیب غم و کوه الم فرو مهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش
حقیقی را مگسل ندای لا تقنطوا در دایره کون و مکان پیچیده است آخر
غنچه آرزو بنسیم مراد خواهد شگفت و نخله تمنا بار خواهد آورد
روزگار را این رسم کهن است و زمانه را این آیین دیرین که تشنه لبان
وادی تمنا را بخت سراسیمه سرابگاه یاس سازد و چون سراسیمگی و والهی
باقصی غایت رسید از ظلمت آباد کربت الیاس بیکبار نجات داده
بسر چشمه مراد فایز گرداند نه تنها طریق بیدلی و شیدایی را اختراع کرده
و والهی و شیدایی را احداث نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی
تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی را در میدان جنون افراشته اند و
کوس شیدایی در عرصه جهان نواخته که ماجرای هر یک کارنامه ایست خرد

هموار ب

لا تقنطوا
نا امید مشو
از لطف الله

دیوانگی

ولاف گرفتار زدن و در کوی طلبش بر خاک نشستن با تش غیرت بسوخته نهرده مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن الغراس پذیرفته تمکین یافت و هرمز را در خلوتکده راز هیچ بار نداده از انجا بیرون رفت در باغ خاصه بهره در یافو بوی انکه شاید باد صبا رایحهٔ جانان بمشام جان زایر گرداند مسکن گزیده و با این مسکینان خاکسار و گدایان خاک نشین از شعلهٔ دل آتشی افروخته خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانه عشق می افزود و قطره قطره دل و لخت لخت جگر از پرویزن هفت لای چشم در دامان حال میریخت و از اشک گلگون رخسار چون لعل خسار مژگان را عقد پروین و پنجه مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود میریخت و روز و شب مونس تنهایی و رفیق هنگام خیال دوست بود همواره آرزو خاطر و تمنای دلش وصال یار و همدمی که دمی پیش او راز دل بازگوید و هم نفسی که نفسی نزد وی شکایت آغازد بجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب مهربان بود نبود لهذا گاه و بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز پیشش ریختی و از اندازهٔ دل و شورش باطن حکایت کردی بجهت چارهٔ کار پیش رفت مهم خود نمودی

الغراس
در جایکه درخت را
غرس می نماید بعد
می روید

مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه بشرف غلامیش در چشم

جهان عزیز گشته غایبانه چون مار در دام طرهٔ قامتش افتادم و ابر مشکاه

مشک

خرد آوارهٔ دشت جنون شده چو شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار

اصلا پدید نیامده و آنچه امید بمشام دل ما نگذشته و از نامساعدی بخت

جام تمنایم پر از امید نگردد زیرا که آن ترک ستمکار و شاه مهر دیدار چو من

صید لاغر بفتراک بستن عار میدارد و با من خاک نشین کوی سودای

توجه فرمودن کسر شان دلبری داند **بیت** کدرخنهٔ دل که شود کار جان

تمام نشد ؛ بسوختیم و این آرزو بخام نشد ؛ بدان طمع که بمستی ببوسم

آن لب لعل ؛ چه خونکه در دلم افتاد همچو جام نشد ؛ لیکن مژده باد

ترا که آن همای اوج سعادت فی سعی بدام تو آید بجهت آنکه مدتی است که با دل

نرد عشق تو میبازد و در عرصهٔ عالم کلگون آرزو بهوای تو می تازد ندانم

اسم همایونت انکل بصبا شنیده یا مهر لقای مبارکت ناه در خواب

دیده اکنون بنگر که از مهد اقبال بر خاک مذلت چگونه افتادی و از تخت

خسروی بر حصیر گدائی چسان رسیدی کلاه فقر بر تاج خلافت چون

گزیدی شاهزاده اگرچه در وهله نخست از استماع اینمقدمه مقید شدن هر مو

مرتبه اول

در مطرح عشق بهره ور یا نو مبتلا گشتن دلش بخم طرهٔ صولجان آن حور فر ؛

ازکمان

شبستان دانش و فرهنگ فروغی ندید پادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی
بر دامن حال شاهزاده عالی تبار داوشته از محفل خلدطراز بیرون کرد
اما پنهان کسان هوشیار باطن بیدار که از صورت معنی راه توانند
برد تعین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریقه نشست و
برخاست و اشتغال اوقات شبانروزی او کما ینبغی خبر یافته به کم و زیاد
روز بروز بواقفان اسرار جلایل خسروانه و عاکفان پایه سریر جهانبانی
رسانیده دقیقه از دقایق استخبار و اخبار نامرعی نگذارند
چون جهاندار شاه از
بارگاه خسروی بیرون آمد هرمز را دید در کسوت خاکستری خرسند گشته و این
خاکسار برگزیده و آثار ملال و اندوه بر ناصیه حالش پدید آمده شاهزاده
رسیدن او را در یتیم دیار غربت داشته پرسید که درین کشور بیگانه با مردم
ناآشنا بچکار طرح اقامت انداخته از خانمان آواره که جسته با سکنه و
بینوائی چرا ساخته و بچه مطلب اینهمه رنج و صعوبت بر خود جسته لکنت
هرمز بحکم آنکه رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار بحفظ اسرار
ما فی الضمیر خود را در میان نهاده گفت فرمانده این ولایت دختری دارد
بهره در بانو نام چه دختر که تابنده اختر دار زنده گوهر دریای حسن و جمال

حضرت جهانبانی دست داد پس از تحمل هزاران شدائد سفر دولت پای بوس
میسر گشت اکنون مگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت
غربت نماید بیت جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد ، که جان خسته دلان
سوخته در بیابانش ، پادشاه خرده بین [illegible] چون سخنان پسندیده
و کلمات شایسته از زبان ورد بیان شاهزاده اصغا کرد بر قانون قیافه
شناسی و آداب ادب دانش او مطلع گردید و آمدن رسول فرنامه حسینی او
بر قاعده حلت و صداقت گذارش پیام و صلت بهره ور بانو بر خاطرش
عبور نموده و از شیفتگی طراز عبر سگی باطن و شیدائی طبع و انقسام خاطر و
انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس بوی که خرسند است لیکن
عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای معامله وانماید و سخن پسر
را بعرصه شهود آرد لاجرم آشنای بحر بیگانگی شد و آشفته در باد انفی زده گفت
این قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی
دور تر برانند که بواسطه گرمی بازار و رونق هنگامه عزت و اعتبار خویش
کیفیت را برخلاف واقعه بعرض رسانیده بجهت آنکه در چشم مردم رفعتی
و وقاری پیدا کند بر آراستن حال خود بدروغ طراز بزرگی بسته بسکه سفاهت
بر طبع نارستش غالب است ، بیزده که در دغش هر رنجش چراغ افروزان

حاضر کرده حقیقت حالش را معروض واقفان محفل خلد طراز خسروی میداشتند
کیهان خدیو حق پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهرهٔ آن راست
رو عرصهٔ عشق و کج خرام میدان طلب گماشت با وجود قلندری و کسوت
دریوزه گری اوضاع و اطوارش منافی مسکینان یافت و ستارهٔ شکوه و فر
نجابت بر ناصیهٔ حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید
که این قلندر غیر بکیر که رسیده از دیار ماهیت از کدام کشور آمده بچکار
وارد این شهر شده و شاهزاده نقاب کسوت از رخ شاهد نطق برداشته
در بزم همایون جلوه داده بکرداند قاعده دانان ادب و ادب شناسان خرد
معروض داشت که وارث تاج و نگین کشور هند فردوس قرینم و ناز پرورد
مهد دولت و اقبال از آنجا که کارها در گرو تقدیرات بمقتضای سابقهٔ ازل
و سلسله جنبانی ارادت شوق بند که این آستان فیض نشان در دل
فرمن کشته هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاده ناچار
از سر جای برخاستم بحکم آنکه مرا گدائی تو بودن ز سلطنت بهتر
قلندروار اسباب شاهی مقدم کرده از دولت فرماندهی دل برداشتم و
رنج راه و تعب تردد بر خود آسان گرفته باحرام این سعادت غیر مترقبه
شتافتم لله الحمد والمنه که شرف والا خدمت و سعادت همایون ملازمت

یکبار دست بر دست هم زده بسمتی بدود هر که تیر را زود تر بیارد دو چیز
از آنکه مرغوب طبعش گردد پی رحمت تقسیم قسمت خود بردارد هر که دیرتر
آرد باقی مانده بدو ارزانی باشد اینها نیز اینمعنی مستحسن داشته تن برضا
در دادند بدانکه حسن رقم پذیرفت بجهت کی فتن نیز از خانه کمان روان
شدند شاهزاده فرصت وقت فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشید
متکا در گردن حمایل ساخت و کشتی را در کمر او بخت و به نعلین بر آمده اراده
کرد که بشهر مینو سواد که مسکن بهره وریانوست برسد بفرمان علی الاطلاق
که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسان است تا چشم زدن خود را بدروازه
مصر مینو سواد دید چندین هزار فرسنگ که در سالهای دراز قطع نتوان کرد
در طرفة العین بی تعب تردد در نوردید و طوطی همایون بال چون اختر فرخفال
بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید **رسیدن جهاندار شاه بشهر**
مینو سواد و بردن او را بدرگاه والانژاد چون جهاندار شاه بشیوه
رندان خاکسار بر در شهر فردوس بهر بهره وریانور رسید خواست که باندرون
درآید جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه در آن
دیار دیر ختنه آثار چنان رسم مشتهر و قاعده مستمر بود که هرگاه غریبی از
جایی وارد میشد گر همه فریدون فر و تاج بخش باشد او را گرفته ببارگاه خلافت

در کمال صعوبت و شدائد در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم و صلاح دولت
در آن است که آن اشیاء عزیبه را که یکی از آن در کارخانه ربع مسکون
موجود بودن از دایره امکان خارج است از آن جوانان بهر عنوان
که میسر آید که انتزاع نموده بدین وسیلت بی رنج و تعب بدربار جانان
فایز گردی اگر با وجود منصب امانت آلوده لوث خیانت گشتن از
آیین دین و دیانت خدمت نباشد اما بمقتضای وقت صلاح اینچنین آلای غیر
مترصده الهی را که محض بلطف خاص از عالم غیب بجهان اسباب فرستاده
از دست دادن پسندیده و انش منیت شاهزاده که از بس اضطراب
چون مرغ در خم جوش میزد بصواب دید آن زغ دانا بالاتحاشی متوجه آنسمت گردید
در سه شبانروز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوانان که از دیر باز
در راه بحکم قسیم بترقب بلا دو اشتند رسیدن او از جمله مغتنمات انگاشته
واو در براید رجوعه کردند شاهزاده زمانی تامل بکار برده گفت آنعزیزان
چندانکه در نیابت قرعه تفکر بر تخته تعقل میزنم خوب ترین نقشی غیر ازین
صورت نمی بندد که دو چوبه تیر بیک حالت از خانه کمان بجهات
متضاده که یکی بجانب شرق باشد و دیگر بسمت غرب رها کنم و اعتبار اعتماد
مسافت بین السمتین در وسط حقیقی بر زمین نهم و هر یک از شما دوان

می نمود اما باعتبار معنی جهان خانهٔ قارون نسبت بآن خاکی می ارزید

وباد آورد چون باد قیمتی نمی آرد شایگان چون شیٔ رایگان قدری

نمیداشت چه ازان دلق اقسام امتعه وانواع اقمشه از نفایس روزکار

واجناس غریبه بلاد گیتی وامصار ربع مسکون وعطریات گوناگون هر قدر

هرگاه که کس میخواست استنباط میتوانست کرد همچنین ازان متکا جواهر

بی نظیر آبدار ولآلی دلپذیر شاهوار فلزات که در زیر سقف فیروزه گون

از نتایج بحر وکان بمنصهٔ امکان وجود می آید بمجرد تصور مستخرج میکشت

ازان کشتی بالامال رحیق آلامی ناتمناهی بل دریای الهی بود از ماکولات

ومشروبات متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین ادیم

مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود میشد نعلین در طی ارض انموذج سریر

سلیمان علیه السلام بود دوم از یاد میرد آنرا هر که زیر پا داشته گر همه

از مشرق اراده مغرب می نمود با اینهمه مسافت در طرفة العین بمنزل میرسید

طوطی برین کیفیت آگاهی یافته بر مرغ نشاط فراغ پران انبساط شد در هوای

طرب بال افشان ذوق گشت ازانجا بیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده

رسانید شرف استسلام دریافت کیفیت اشیا وماهیت جوانان بمعرض

تبیان آورد وگفت ای مولا که مهمی عظیم دامن گیر خاطر اشرف سفر ممتد

دهقان مصون که خصم را دست مجال از آن کوتاه می بود مقرر میساخت
هر آینه خرمن هستی خود را باتش فنا میسوخت بیت چو بد کردی مباش
ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات ه چون کارساز حقیقی
خواهد که مهم بنده را آرزوی عنایت بکفایت رساند به انکه مراتب جهد
و لوازم سعی بظهور رسد مراد و مآرب و اسباب مطلوب از بهرش مهیا میکرد
مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سریرآرای کربت
و رفعت افزای درگاه عزت یعنی جهاندارشاه مرخص گشته جناح همت
بگشاد و در هوای سعی بال توجه پرواز نموده و در سر هوای جست و جوی بادهٔ
مراد گرفت و در اندک فرصت بمرغزاری فایز شد که ز نقش مینا رنگ
طعنه بر مینو میزد در آن مکان جنت نشان دو برادر بودند بجهت فیصل حق خویش
و رفع خصومت منتظر و ار نشسته بامید آنکه بیت مروی از غیب برون
آید و کاری بکند ه نظر بر چار سوی ترصد باز داشته تفصیل این اجمال آنست
که از ترکهٔ پدر چهار چیز میان وا ماند و مادهٔ منازعت منشاء خصومت
تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نمیگرفت یکی کهنه دلق پینه
زده دوم مسکای ریسمانی سیوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین
بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود و در نظر مواد اسباب افتقار

که مثل تو استاد چابکدست و کامل فن را و بفن ادب آموزان عیاران
پرکار و حریف طراران که بکاخ سپهر برین نردبان نهد و از کیسه
گردون کاسه باز و رست مهر بر دزبان بحبنیم گشاده و نقد هنرم را
بر محک انصاف بالغ عیار برآورده مصرع زهی طالع زهی دولت
زهی بخت لیکن مروت و مردمی تقاضای آن میکرد که تا بالتیام آمدن
زخم و مزیل شدن جراحت فراغ حوصله یکبار برده بطور کریمان بزرگ
منش امان میدادی تا خود بهدایت بخت و راهبری طالع بخدمت رسیده
ذخیره سعادت می اندوختم و بصوابدید تو ناهی را نزد شاه دریادل
میبردم اکنون چون آنکه شایان مردمی و شایسته اهلیت باشد از تو بوجود
نآمد چکنم بجز آنکه گردن پیش تو مانند مو باریک سازم بلی جوهر منت
آنکه روزگار سفاک قابل تیغ یافت چون در طبقه طراری مطلوب وقت
منعم زمانه از خود زخم دار رنگین ساخت ناچار بر جانت و بدو شاد و
ابجل در خدمت سلطان شگفته ناهی را و رخون خویش نشناآور د بر
هوشیار خرامان عرصه دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را بگام امکان
پیموده بسر منزل تحقیق فایز گشته اند هویداست که اگر طرار ثانی از آفت
انتقام و بلیه مکافات شب رو اول ایمن بوده مقر خود در محل محفوظ

او همان خواهد شد لیکن حکم جهان مطاع بنفاذ رسد که بهر جا بجهت تفتیش
آن برگشته بخت خواهم که بر سم هیچ کس شک راه نشود و احدی واسطه
امتناع نگردد و پادشاه نسخه را بداد و اعانت مامور گردانیده او را مطلق
العنان ساخت دزد در آن شهر بهر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد و بهر جانب
که جراحی در کرو معالجه میدید بدنبالش شتافت تا آنکه روزی همسایه جراحی
سرزده بخانه آن فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه در آ
کشیده بتجرع اقداح که اقداح ترین اعمال است اشتغال دارد زخمش باندمال
قرین گشته بمجرد دوچار شدن زبان بستایش بگشاد و گفت هزار آفرین
برهنر تو طرار سحرکار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند قابل کامل سالها نازان است
و شاهنشه بتکلیف در فنون دزدی و شیوه طراری مثل تو استاد تمام عیار سراپا
جوهر سراسر استعداد بچشم روزگار ندیده در عرصه گیتی کار شرف تو بالا گرفت
و در جهان شیوه دزدی از وجود تو [illegible] گشت آری هنر از کمال فراست تو
بپایه اعتبار رسید و جوهر تمیز دیده در جوهر های قدر و قیمت آرد اکنون
برخیز بمحفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه کن که خسرو کیهان انتظار
مقدم شریف تو میبرد آن عیار بالادست چون دانست که حالیا
بغیر از جاده راستی کام سپردن چاره نیست گفت الحمد لله والمنه

لا منتهی

گردانیده گفت زود تر جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظهٔ زخم کرده و پردلی
و استقلال جوان آفرین گفت و بمداوا مشغول شد و دزد که ماهی از
ازخوابگاه خسروی بدر برده بود روزانه بجهت اطمینان قلب و از راه
احتیاط و هوشیاری باز بدان سرزمین رفت و دید که ماهی را آب برده
و گوشتی که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته غرض آن دزد زخم دار
چون عنقا نشانی پدید است آتش در نهادش گرفت و دانست که معامله
حبست و لاجرم ماهی وار گرفتار دام بلا و آلام شده بگرداب مصیبت زدگان
ملول و اندوهگین مراجعت بشهر نمود که بنشست دوتان فلک مکان حسرت آسا
سر را گوی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان بتوهمات
باطله و تخیلات فاسده اندیشهای محال و فکرهای دور از کار سرگرد
تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا در زد که هر که اسپ ماهی مرصع سلطان را
دزد برد و هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و تمامی
دولت بدام مراد آرد شیر و خسران مآل با زبون بخت برخاسته بپارگاه
خسروی شتافت و بذریعهٔ شحنه در انجمن جهانبانی باریافته تخت ظل زمین‌بار
درآمده و بنسبت کیفیت واقعه را از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت
رسانیده گفت زخمی که بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطهٔ گرفتاری

تهی شد و از فتنه مطمئن گردید و راه خود پیش گرفت چون این رفته
آواز دار فرود آمد و بدانسو رفته بجفر زمین پرداخت و ماهی مرصع را که آوازه
گرانسنگی آن از ماه تا بماهی رسیده بدست آورد و بغایت محظوظ شد و بر
فهم رسا و دراک کامل و فن بالغ خود آفرینها گفت از انجا برآورده در وضع
دیگر نگذاشته فراهم نشسته زخم چهره را قایم بست چون ماهی روز از بحر تحتانی
برآمده ساحت جهان را از شعاعات جواهر رخشان خویش نورانی ساخته
مراجعت نموده بکاشانه لحن درآمد و روسپی چون زخم تازه بر صورتش دید
بر کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سررشته راز کوشیده و رگی
حقیقت بارش نداده بحرف اصلا با لب آشنا نساخته گفت ازین مقوله
اکنون نفس بر میار و جراحی بدست آر که بجهت التیام این جراحت
مرهمی اعانت نماید روسپی بهار پرستان خود را که هم پیشه و هم کیش
او بودند طلبداشته فرمود که درین مدت دراز که هنگامه شادی گرم دارید
در جرگه مشتاقان شما هیچ جراحی بهم رسد کنیزی کرشمه سنج و عشوه ساز از
راه ناز بچشم چشم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنر و استاد در
شیوه خود سراسر استعداد هر شب مرهم امید بر جراحت آرزویم نهند و بسته
بالتیام زخم نهانم کوشد خاتون او را مشمول توجهات و مخصوص تفضلات

های بر وقت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صف داری تشنگان

گذشت این مرتبه بر دار چهارمین نیز آدم یافت و از معاینه این حال متغیر و متحیر

گردید و با خود گفت که من همین لحظه یکدار را خالی دیدم اکنون بر آن آدم مثبت

مگر وهله نخست در دیدن خطا کردم یا قوه حافظه علت نسیان گذشته بهر

تقدیر حیرت بر طبیعت وزیر مستولی شد بواسطه تحصیل مراتب تحقیق

و استکشاف کردن از روی کار همت بر گماشته پیش دماغ و بالای سینه

هر چهار بدانستن دست نهاد تا تشخیص نفس کند و زنده را از مرده بیاد

دم امتیاز نماید اتفاقا هر چهار یک وتیره یافت که اصلا از حال هم مغایر

پیدا نبود وزیر از این واقعه حیرت زده بر میان بایستاد یا زبر دار یکه

مظنون بود آمده مبنی تشخص را تا باعث نخوت قایم گرفته و منفذ دم و

مسلک نفس برو مسدود ساخت و ثبات قدم ورزیده بود که تا به

زره

افلاطون را حرکت تیر تابش در یافتن از اندازه امکان خارج نمود

وزیر و اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانیده بحکم

آنکه آخر الدواء الکی تیغ دسته شمشیر از غلاف کشیده نعل کشا بر صورت [illegible] فرود آورد

حرز بایسی

وآن کامل بهاد سر مو حرکت نکرد و آنجا که نشسته بود ضرب شمشیر بر داشته

اصلا از خط ثبات تجاوز ننمود لاچار وزیر دست از اندیشه بر داشته [illegible]

ها

نفسانی واکتساب لذات جسمانی با آن لحن بیدار نشسته بود چون آواز
نوحهٔ کاذب اصغا کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست
بلا تحاشی از دنبال دزدیده پیش از آنکه در راه به بند رسید دربانان پرسیدند
که چه شده در این هنگام بچه مصلحت خواهی که بیرون روی گفت
مردیکه اکنون بفریاد و افغان از دروازه برآمده برادر منست که پسرش
طوطیان شکر شکن را نطق بباد میداد و در ایام رضاعیت از تنگنای
جهان خانهٔ فسحت آباد عالم باقی شتافته داغ درد و الم بر دل برادر
عم نهاده میروم تا در امر مصیبت و سرانجام تدفین با برادر همطریقهٔ مرافقت
بتقدیم رسانم و بوسیلهٔ این حیلت از دروازه بیرون شده بدنبالش
رفت و دزد اولین راهست بدارگاه رسید از آنجا سه تن دزد را
دید بر چوب آورده چوبهٔ دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی
چند شمرده از آنجا بسمتی فرا رفت دزد اولین ماهی را در زمین مدفون
ساخت و سنگی خون آلود از پای دار برداشته طلسم وار بران کنج نهاد
تا علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد دزد دوم دنباله
در وقتی که او بحفر زمین و تدفین ماهی اشتغال داشت بی ریسمان دارها
آمد فی الفور ترالفور بران چوب خالی نشست دزد اول چون از مهم

که از مرگ پسر هزار پاره است چون عقارب نیش طعنه زنند تا یعنی
علاوه غم نگردد و بر مصیبت اندوه شماتت ستیز اونشود یکی از ان دد نابان
بمقتضای طینت اصلی بلسان سگ عف عف آغاز کرد و گفت در این شب
از بهر خو تو مغلوق دروازهٔ شهر باز کردن کنجایش ندارد تا چین
نفس صبح خاموش نشین و از فریاد بیهوده دم درکش و عبث خواب
نوشین ما را بجلادت مکن اگر یک فصل چوب آرزو داری مانند خسک
منغران نفیر مزن و از آه سرد از سینه برون بر آور و همانجا نشست و
آهنگ ناله و افغان و نوحه بلند ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش
کشادند و ابواب توبیخ و تهدید بر و مفتوح داشتند و وزد عیار و طرار مکار
بعجز و الحاج در آمده لجاجت بنیاد نهاد و گفت ای سبکباران ساحل بیغمی
بر من مبتلای اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که مرارت
غم در کام جان و دل دارند پرهیز دور باشید و دانستند که جز آنکه دروازه
بکشایند از چنین بلای مبرم رهائی نباشد از ناله و افغان نوحه آمیز ش
ایمن بوده حلاوت نیشتر برند ناچار در را بکشادند و این کیاد را بر
گردند اتفاقا طراری کابل و نابار ربوز سرقه استاد طریق مسارقه با فاخته
عقد موافقت مضبوط و رشته ولا مربوط داشت بجهت استیعاب مهفوت

نصف
مخنوق
مغلوق

دام بلا نشود و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب است
بدر دروازهای شهر بگشایند در روز روشن این قسم ماهی را که در
آفاق جهان روشن تر از ماه است بیرون بردن از دایرهٔ مصلحت
بیرون است و پس از راه فنون طرازی حدی بکار برده ماهی را در مقنعه
کنیز شاه که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده چون مرده طفل رضیع
در کفن پیچیده از خانهٔ گلفروش حمایلی از گل سپید برداشته برو نهاد در
زنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فریاد و نوحه بلند کرده
بر دروازه آمد بوابان پرسیدند که کیستی و درین وقت مسار نوحه از بهر
چیستی گفت مردی ام بی بضاعت و کیسه تهی زدهٔ فلک دوار و زبون
کردهٔ روزگار جفاکار پسری داشتم بسان طوطی گویا و مانند گل معطر سخنهای
شیرین گفتی بچه خیلی کلبهٔ ویران مرا رونق چمن بخشیدی و خاطر را گل گل
شکفانیدی امشب بعلت دانه درگذشت و مرا بسلاسل بلا و دام آلام ساخت
و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سرانجام تجهیز و تکفین
بمقتضای رسم و آیین قبایل و عشایر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنهٔ
دوستان اندیشه کردم و خواستم درین وقت وی را بمهد لحد بسپارم و بگهوارهٔ
گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بر بینوایی من آگاه نشوند و جگر مرا

که از

رسانیده واز زمین باسمان برآمده ودر سر بالین پادشاه نهاده و پرستار پری شمایل کف پای همایون شهنشاه را بکف دست که مانند برگ گل مطرا نازک بود نرم نرم می مالید فی الحال بجای که دیگی اندرون در آمده بسیاه در پرده پنهان شد تا اگه بر کنیز خواب مستولی گشت هانجا متصل مسند خلافت جهانبانی سر بر بالش نهاده بخواب رفت دزد با سبکی مقنعه را از سرش برداشته برخود گرفت و بجایش بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه بگذشت پادشاه پهلو بگردانید درین محل دزد از نهانخانه زنهار بیرون جسته ماهی را از زیر سر برآورده بهمان دیگی که تیره بخت براهی که آمده بود از قلعه بیرون جست و رمبان گشتکداران بیخبر بهوشیاری برآمده راه خود را پیش گرفت چون ماهی را بعلت طول قامت به بغل پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از نیم شب مسدود بود دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از سیاه درون ظلمت بجهت شب روان و شب زنده داران خلوتی مهیا دارد نساختن و ماهی اندرون قلعه نگهداشتن از نقل خود دست باب شستن است زیرا که احتمال دارد که پادشاه نیز ازین واقعه آگاه شود و مراتب تفحص بتقدیم رسد آنچه مزید احتیاط دستایش ابواب صورت نبندد و آخر کار ماهی

تقرر نموده مکان پائین دست محل درآمد موضع بدررو قرار داد تسخیر

چون ماهی زرین مهر در بحر مغرب فرو شد و شب سیاه روان ظلمات گرد

آفاق بر افراشت شب روان نامدار آلات طرازی همراه گرفته پیاده از دور

قلعه نگر دیده از بیداری پاسبانان و هوشیاری کشیکداران بتردد پیش نموده

همه جا بانگ خبردار باش باش بلند یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش

و هوشیار باش در کار دیده ناچار بگوشه منتظر وقت و مستظهر فرصت

نشست تا آنکه راز دل شب بروی آمد و مشاطه وقت بر فرق لیلای لیل

از گوهر شبنم طرازی بست یعنی نصف از شب سپری شد پاسبانان از تری

شبنم و برودت هوا گول بر سر کشیده گاه بیدار و گاهی غنوده چون جداگانه

از میان نیم خیز فریاد میکردند درین هنگام دزد قوی و غدغه بزمین خوابیده

نبانان مار شکم راه یافته بپای قلعه رسید کمند دراز چون زلف نیکوان

پر پیچ و تاب از میان واکرده بر شرفه انداخت و به نیروی کمند نبانان غازیان

در قلعه برآمد و آنچنان دست بحبل المتین زده کمند از بالای قلعه خود را

بخوابگاه خاصه خسروی فرو هشت پادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت

فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع لبان پاسبانان شب

از راه دلسوزی بیکپا ایستاده ها هی مرصع که از بهر آن بنام سپهر زدبان

کرده جواهر بی‌نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب خلاصهٔ سلطان و سلالهٔ
خاندان بحر و کان بود نشانده و آبروی سنگ و معادن در جهان فزوده
چه‌ها بی کنج بیقیاس که بجای پول در کیسه‌اش همه یاقوت و درّ بود کجایی
درم و دانشش همه از جواهر برازنده تا بماهی شگفته شکل مثالش گشته از غیرت
حسن جواهرش بحر هر یک خفته و کان خالی نشسته کمالات گوهرش حوت
گردون را در دلو خجالت نشانده و ماهیان گوترا او را عبد و خادم خزانه
بس که در آب جواهر خود شنای حسن میکرد از آب کوثر مستغنی بود از
والا گوهری خویش سکندر دلان را از [illegible] و حاجت بچشمهٔ خضر نداشت
القصه چون آوازهٔ [illegible] مانند نوال پادشاه باقصای عالم رسیده و خبرش
چون آوازهٔ جلال شاهنشاه آفاق گردید [illegible] خود استاده [illegible]
طرازی بر استعداد که طلای خورشید گرم از بوتهٔ سپهر می ربود لعل [illegible] ازانکه
بمشیمهٔ معنوی رسد از صلب آفتاب میدزدید گوهر را که هنوز در بطن صدف
نیامده از پشت ابر نیسان می برد ماهی سپهر از هفت بحر اخضر نسبت
میگرفت از حقیقت آن ماهی کماهی آگاهی یافت بحسب [illegible] استکمال [illegible]
و اظهار اقتدار در شیوهٔ دزدی داعیه بخود بردن مصمم ساخته در [illegible]
بارگه حرم بسته در فراخشاری توجه [illegible] داد بیرامون قلعهٔ خسروانه [illegible]

ایمن نباید بود و از مکافاتش مطمئن نشاید شد تا بکردار جوان طراز نقد
زندگانی تلف نشود شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طراز چگونه بوده است
شارک گفت حکایت جوان طراز رسامان رسوم اسمار و طراحان نقوش
اخبار طراز این حکایت بدیع بر رو دیباچه بیان چنان نگاشته اند که در ملکی
از ممالک گیتی فرماندهی بود خجسته جواهر دوستش مانند هوای مهر در ذر
ره جا گرفته نظاره یاقوت رمانی چون بساط شراب یکتایی طبعش را
طرب آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب و دندان عرایس و با یاقوت
رخسار عزیزتر انگاشتی ازین راه میخواست که هر قدر جواهر که در خانه
خود فراهم آورده بود همه را پیوسته در نظر مهیا داشت و از تماشای جوهر خصایص
هر فرد جداگانه تمتع بردارد و متکفلان امر حراست و متعهدان شغل
رفاهت که از غمر کثرت متحمل زحمت استخراج آن از خزاین بر سبیل دوام
نمیتوانستند شد اکثر اوقات بنابر بشریت که عجز و تقصیر لازمه آن است
مصدر کوتاهی بوده بنابران مستوجب عتاب گشتند ازین معنی صورت تبدل
مزاج و منهج عذار غیظ ملک شد لهذا بواسطه آنکه حصول این مطلب متضمن
تعب و تطاول شدند دست فرمان به زرگری ترصیع ید بیضا نمایی
نوایت مطبوع و موزون قد خویش اقدام عزیمت ترکیب از طلا برآست

بوده

وار اعاجیب کائنات مشاهده نمای رخت مرا که شنو هر نهان گذاشته
بباز تا لحظه بپوشم و حسنی بتو تماشا نمایم که چشم هیچ بیننده مشاهده نکرده
باشد. دایه را سخن ابله فریب او از دایره حزم و احتیاط که لازمه عقل و فقه
سنج است بیرون برده فی الحال بر خاست و رخت از زیر زمین برآورده
بپیش پری گذاشت و پری رخت را بپوشید چون مرغی که از قفس رهائی یابد
بال بگشاد و الوداع خواند، راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون
مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند فریاد و فغان کرد سود نداشت و مرغ
وام گنده باز نیاید و بازرگان پسر از سفر مراجعت نموده بخانه رسید و از
گل مراد در چمن امید نشانی ندیده و شمع بهی در شبستان امل مرده یافت
لاجرم چون پروانه دلسوخته بال و توان ریخته مانند پری زدگان در جز
مجانین در آمده از کوی خرد آواره گشته از جمیع تمتعات روزگار و فواید
زندگانی محروم ماند مراد است که اگر آن مهجور بساط دانش گرانمایه گوهر
راز را به نامحرم سپرد را بدین سر اطلاع ندادی خاکستر ادبار بر فرق روزگار
خود نمی بیخت و آب زندگانی در خاک ناکامی نمی ریخت و اگر چنان
شاهباز دولت را از دست داده سرگردان بادیه محنت و نکال نگشتی
چهارم چون بوجهی از وجوهات از تو نسبت بکسی عاید گردد از انتقامش

ناکامی

اورا محل ودیعت میدانست سپرد و در چنین خلوت مکانی که در آنجا رخت
پری مدفون بود نشان داده سر سویدا بدو تفویض نمود و در باب حراست
پری پری و محافظت رخت مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده
پای توجه بر رکاب بارگی ترود نهاد و بجست و جوی روزی ما راه بادیه غربت
پیش گرفت پری ورا ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته
از تشدد هجران پیش دایه اکثر شکایت کردی و از تعصب اندوه مهاجرت
کلمات گله آمیز بر زبان آوردی و دایه یقین کرده بتسکین دلش کوشیدی
گفتی که عارض ماه رنگ خود را مجاق غموم کاستن و دل و جان را پروانه
وار بر شعلهٔ هموم سوختن مپسند دل قوی دار که شب تاریک هجران
زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید
از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی خود را بگوشهٔ
مقنعه پاک میساخت و دایه بر حسن عالیه و جمال والایش فریفته شده
زبان بستایش ثنا گشاد و گفت ای دایه اگرچه فی الحال اینقدر جمال را
در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصلیٔ خود بدیدی میدانستی که
آفرینندهٔ مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده اند بدانکونه
ما از نفایس نقوش نکوئیم اگر میخواهی که صنعت کامل ما را تماشا کنی

برند شب بخانه او رود و بلباسهای فاخره و زیور بزینت هرچه تمامتر

بیارایست و صحبت او را سرمایه حیات دانسته روز و شب مدامی ارتش پرداختی

و یک لمحه از نظاره روی دلفریبش چشم را عاطل مداشتی بعشق جمالش رشته

سایر تعلقات روزکار کسیخته از جام وصالش باده کامرانی دمادم می نمود

و از کلشن حسنش بدست دیده کلهای مراد چیده از غلبه شوق

بلبل آسا صفیر مستانه میزدی و پیوسته عندلیب بازبانش ترانه ترنم

میداشتی بیت ساقی بنور باده برافروز جام ما ؛ مطرب بگو که کار

جهان شد بکام ما ؛ در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری

نیز با جوان رام شد و قدم بر جاده استیناس و سر بسجده اخلاص نهاد

تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از

طبعش عادات انسانی حرق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه

طرح آشنائی انداخت و بشکفته روئی بمهمات خانه داری می پرداخت و جوان

هم توحشش از دل برخاست و از عمر مؤانست و مؤالفت بالکل خاطر از این

جمعیت ساخته قضا را پس از انقضای ده سال افلاس بر جوان استیلا یافت

و عیش بافضی غایت تنک شد ناچار بتحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت

به تهیه اسباب سفر کشیده دل بر مفارقت نهاد بر جزایر بدایه معمور که جوان

مطلب آنست که یکی از شما بر سبیل دوام بمؤانست و مصاحبت من تن
در دهد و بعد از ادای مراسم مناکحت بمطابقت و مرافقت مرضی گذرانند
گفتند ای جوان آفریننده مطلق از نار السموم بکمال جود ما را پرداخته و ترا
از ماء الطین سرشته با وجود اضداد مواد و تباین اصول فیما بین چگونه عقد
مؤانست می بندد آتشی نهاد را با خاکی نژاد چسان پیوند وصلت صورت
میگیرد ازین آرزوی محال بگذر و از چنین ارادهٔ دشوار گی وزنهار که ذوق
این معنی اصلا حسن صورت نه بندد جوان مطلقا بسخن ایشان متوجه نگشته
بر تمنای خود استبداد نمود و بجهت حصول غرض خویش مرات اصرار در مقدمه ساخت
و یکی را که از آنها در حسن و جمال افزونتر و بسن و سال خردتر بود متعین ساخت
گفت این را بتسلیم من نمایید تا رخت سه کس بحوالی شما کشم بزبان نیاز بر
عجز و ابتهال التماس نموده از آن جوان وداع خواستند آن بیچاره بواسطه
مفارقت همجنسان ملول ماند و بیکس بنده چشم پر آب ساخته آنها بدرگاه
نالیدند و تسکین کوشیدند و گفتند که هر گاه در دیوان مشیت بنام
تو چنین رقم کشیده علاج چیست ما را درین امر چه مدخل و بالفرض اگر
با همه گرفتار آییم تو چه سود کند القصه آن جوان پری را بدام خود آورده رخت
دیگران باز داد و رخصت فرمود و از پس خود مجنون وار شده در پرده مشکین

بیچاره بکار برده جانداری رها کرده طریقهٔ قلندران گزیده خاکستر بر چهره
مالیده و ارادهٔ سیاحت و جهانگردی مصمم ساخته قدم فرسای بادیه تردد شد
از انجا که شدائد و مکارهٔ غربت کمتر دیده بود روز نخست منزل نارسیده
بعجز و درماندگی آثار ماندگی بر اعضا پدید آمد ناچار از جادهٔ راه منحرف گشته
بپای درختی در کنار تالاب رحل اقامت افگند بنا بر عجز در ویرانه منزل
گزیده آخر روز که آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه
مغرب قرین شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقا
اینها پریان بودند بشکل حمام متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی معاودت
نموده رختها فرود آوردند و بآب بازی و غسل مشتغل گشته بازرگان بچه مشاهده
کرده باهستگی برخاست و رخت آنها بدست گرفته در جوف تنهٔ درخت
بر سبیل اختفا نشست بعد از لحظهٔ پریان از آب بیرون آمده از غم
فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب بپژوهش دویدند تا
آنکه جوانرا در جوف درخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمده در باب رخت
التماس نمودند جوان اقتراح آنها را باجابت ملحق ساخته گفت تا آنکه
غرض من از شما بدرجهٔ قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که
اگر انجاح مطلب بسعی ما موقوف باشد توجه دریغ نکنیم جوان گفت

دالکه جهت دفع معاندهمت میکماشت کر به مهم بانجام میرسانید بهر تقدیر
خود از ین دو سلسله بیرون نمی رفت در نشستن غبار این بلاد تمکن
بر چار بالش من از کرندا عدا منحصر و منشر در کربه بود چون از جادهٔ صواب
قول بزرگان **بیت** دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد :: انحراف
ورزیده قدم بر بساط غفلت و غرور کذاشت نتیجهٔ آن یافت **بیت**
دشمن خود است و بلای بزرگ :: غفلت از وهست خطای بزرگ ::
خرد مبین کرچه بود خرد کین :: خرد شوی خورده خردی مبین :: قطعه
کژدم بهر از اژدهاست :: کین زتو پنهان بود و بر بلاست :: سیوم
انکه در پیش زبان نقاب از رخ شاهد رعنای راز نباید کشید تا در رنک
پسر بازرگان بمصیبت آید مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعهٔ پسر
بازرگان چگونه بود شارک گفت **حکایت پسر بازرگان** چنین
کویند که در شهری از شهرها بشهد بازرگانی بود پسری داشت در ریحان جوانی
و عنفوان شباب روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سر رشتهٔ
ادب از دست داده مکالمه از حد کذرانید و از اندازهٔ حساب تجاوز
نمود پدر را از سخنان ناملایمش عرق خشم بحرکت آمد و نایرهٔ غضب مشتعل
شد از غلیان قهر او را از خانه براند پسر نیز بغرور شاه نوخیزی عزت

وبشت چون شهسوار کمیت سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از
دار الملک خاور برآمده ملک زاده از راه شکایت ایلچی فرستاده التماس
نمود که بطل زنهار درآورده دست از انتزاع ولایت باز کشید ملک
موشان با وجود خیانت او بآیین کرمان احیاء مراسم کرم و اظهار
مکارم اخلاق نموده غنایم را جمله رد کرده و گفت ما را از اشتغال نایره قتال
غرض انتزاع مملکت شما نیست بلکه خواست شتر خود است ملک زاده
این معنی را از جمله مغتنمات انگاشته شتر را با جل مکلل و جلاجل مرصع و
مهار ابریشم مرتب ساخته در خدمت ملک موشان فرستاد و ملک
مظفر و منصور بدشت مراجعت فرموده افواج را مرخص گردانید و شتر را
بدستور در الصحرا مطلق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت گردانید و از
حصول این فتح غیر متوقعه سر افتخار با وجود کوتاهی بآسمان برده و از
غرور هیچ گربه موجود نه انگاشت که اگر ملک زاده از بدایت حال
موشان را حقیر نداشته عداوت او را کمتر نه انگاشته در انفلاع بنیان
خصومت و استدفاع خصم مقید شدی باندک توجه آتش فتنه انقطاع می
پذیرفت و اینهمه ذلت و خفت بروزگارش عاید نمی شده اگر الطفای
این نایره عناد را آب صلح میخواست بیک شتر صورت می بست

فرود رفت ملک موشان حکم کرد که نخست لشکر خاصه بر سر غنیم تاخت آورده
کاریکه بآنها منسوب است بتقدیم رسانند لشکر موشان زیاده بر مور و ملخ
از چهار طرف باردوی غنیم در آمده دوال و رکاب و جاو و پوست روی
کوس و چله کمان و امثال این هرچه از جنس چرم بود و ریسمان مانند
بدندان بریده هریک را صد پاره ساختند تا شب این مهم عمده با تمام
رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه جاجا
بخسبند و بقاعدهٔ مبارزان کارطلب دست کوشش بکشایند منهیان ازین
مقدمه بملک زاده خبر بردند که لشکر غنیم توجه باراده شبخون آنها کرده
ملک زاده نیز بفرمود تا دشنان دلاوران بکار طلب را آگاه ساخته آمادهٔ
جنگ سازند لشکریان بهنگام سوار شدن بسبب نادرستی سلاح و یراق در ماندند
و از حمرت بیرنجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک موشان سراسیمگی غنیم را مقدمهٔ
فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلداری در آمدند و جهانی را بتیغ بیدریغ
گذرانیده عالمی را علف سیوف بدار ساخته بقیة السیف هزیمت غنیمت
شمرده راه فرار سر کردند و به نیم ناموسی جان بسلامت بردند ملک زاده
بصد خواری و هزاران دشواری از میدان برآمده در صحن حصن حصین
متحصن گردیده اجمال و اثقال و فروش و خیام و امثال آن بغنیم از زانی

تنها فتنه دور کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمده و اسباب نبرد و مواد پیکار
مرتب گشت ملک موشان با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملک‌زاده
معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود و در میدان نبرد کوس تهور بنواخت
ملک‌زاده که پنبه ذهولیت در گوش هوش آگنده داشت بآواز کوس از
گرانخواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن
مشاورت حاضر ساخته درباب اطفای آتش فتنه و فساد حرف در میدان انداخت
و گفت اگر چه درین عالم حدثان این مقدمات بسیار روی دهد اما چنین امر مضحک
بغایت کوفت میکند و با موشی حرف مقابله بودن سخت دشوار می آید
درین باب نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود
اصحاب مشورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بی سر کوفت
از آنکه آتش کارزار اشتعال یابد گزیر نیست ملک‌زاده بمقتضای صوابدید
خیراندیشان بترتیب افواج توجه نموده بفرمود تا در خزینه بگشایند و
بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد یکبار راه امید
مسدود گشت زیرا که در گنج خانه نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را بوعده
خرسند ساخته از دار الملک خود برآمده و علم پیکار از بهر مدافعت اعدا در
میدان کارزار برافراشت چون موش زرین دنبال گردون بسوراخ مغرب

میسر نبود با تفحص ازین راه گذشته موشان را دید که در دهان قراضه زر فرا
گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از غم افلاس دهان گرد
بدین رسید و حیرت خواست بهر کیف میسر آید قراضه از موش انتزاع نماید
موش از الحیله گفت ای خواجه چه لعاب از دهان میریزی اگر زر مطلوب است
میخواهی که علی الدوام روزگار از نعمات فی بها متمتع گردی ملازمت
ملک با اختیار کن و به یکبار از دنیا مستغنی شو جوان ازین معنی را فوز عظیم
دانسته بخت را مساعد و طالع را مساعد یافت بوسیله آن موش در
ملازمت ملک مشرف شد و ملک ازین معنی خوشحال شده مبلغ زیاده بر
استعداد و استحقاق او مواجب مقرر فرموده بر خزاین عنبر برات داد و
امر خطیر وزارت بدو متعلق گردانیده و در باب تهیه اسباب نبرد و جمع
آوردن یراق و مردم مبانی تاکید را بقوائم مبالغت استحکام بخشید جوان
به بعضی از دوستان و آشنایان نامه نوشته بر کیفیت حال اطلاع کرد
که درین آخر زمان که خیر و برکت را از آدمیان برداشته اند بر فاقه و
فراغت خود در بند که ملک موشان که صاحب گنجهاست و بر خزاین و دفاین
لاریب دست داد نوال فیض بر ایشان همت و فی الطمع
که بنده درهم و غلام دینارند مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف ممالک

دشت
حسرت
از روی

شاهقدر

بر سبیل مطارحه و مشاوره بروباه گفت که در آیین سروری و ملک داری
واقبال از همه استحقاق بهیچ وجه سزاوار نباشد بنابران شما بدان راضی
میگردد که سران لشکر را طلب داشته سامان این مهم بوجه اتم نمایم براق
پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه سیاق کردیم وزیر نیز رای خود را
ضمیمه رای صایب ملک نموده درین امر موافقت کرده ملک با استصواب
وزیر در باب سرداران لشکر خویش احکام بمبالغه تمام صادر کرده در
اندک فرصت لشکری بقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حساب بیان
آن بعجز اعتراف می نمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از کثرت اعداد همه
دشت و صحرا پر مور شد نخست بصوابدید وزیر مشخص گشت که عساکر موران
بر خزاین و دفاین غنیم نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند انتهی
در کم مایه فرصت چه صورت بست و در خزینه ملک زاده بجز کیسهای پاره شده
و صنادیق شکسته چیزی نماند خزینه داران را اصلا برین خرابی اطلاع نیست
نداد و چون این مطلب به بهتر وجهی سرانجام یافت ملک نمود تشخیصی را
از کرده آمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهة سرانجام مصالح
این مهم و فراهم آوردن سپاه ملازم گیرند اتفاقا جوانی فلک زده با جمعی
از برادران و اقارب بجهة تحصیل وجه معیشت از وطن بر آمده بتبلیغ

الدیک و قصیر العنق نهاد و با اینهمه عظمت تا[illegible] بزرگی تن به بندگی
موش کردن فرود آورده موش از غایت شادی در سوراخ نمی گنجید
شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه در صحرا چریده بر جناب ملک شبانه
حاضر باشد و بامر گشتکاری قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد هیزم کشان کار
ملک زاده گیلان شتر مست مهار گسسته در صحرای بی خصم یافتند و داخل
قطار شتران ملکزاده کردند برین واقعه وقوف یافته کیفیت حال
بعرض موش رسانیدند آن پهلوان عرصه القاب از استماع این قدمه
سخت برآشفت و روز دیگر چون هیزم کشان دران صحرا آمدند بانها
گفت که بی خصومت گشتن و مهیج گرد و غبار فتنه بودن همانا از شرف
ذات و طبع نباشد و پسندیده عقل آنست که شتر ما باز پس بفرستید
و از خون بیگناهی چند اجتناب نمایید اگر این معنی صورت نه بندد از انتقام
ما ایمن نبوده آماده پیکار گردید که ما از این واعیه پهلو تهی نکنیم ازین
معامله دست باز نکشیم هیزم کشان از گفتگوی متهورانه موش که اصلا بدو
نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض ملک زاده رسانیدند
و سخن موش را اصلا وقعی ننهادند به استهزا پیش آمده و از تکرار قند کار
اندازه ملازمان را ممتنع گردانید چون این خبر بملک موشان [illegible]

... بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر از فرط عجز بانگ
... گفت روباه بر آن حال وقوف یافته فی الحال نزد ملک شتافت بر خرابی
... لاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان بیامد
و بر شاخ درخت بر آمده محاذی شتر بنشست از روی طنز گفت ای شتر
خوش است وقت تو که این قسم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی روباه از پهلوی دیگر
طعنه دراز کرده گفت ای شتر نادان اینچه فرمانی است که تو سر انقیاد و
اطاعت به جناب ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میگرفتی امروز
بچنین عجز و بیچارگی گرفتار دام بلا و آلام نمی بودی اکنون چرا که باید زندگی
بر خاک فنا بر زمین عدم دراز بخواهی چاره نیست شتر از غایت جبن و بیدلی
تضرع آغاز نهاد گفت اگرچه در بدو حال تقصیری عظیم از من بوقوع آمد
موش حالا عذر تقصیرات ماضی میخواهم بصدق باطن سر از ادب بر آستان شتر
می نهم و به بساط عنایت از سر نیاز می آرم اگر زلات و جرایم مرا بذیل
عفو بپوشید ازین بلیه نجات بخشید و در طلب مهار خود دارید فور مکارم
اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس شتر را بشرف اجابت رسانیده
ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان ببرید و شتر را ازان مهلکه خلاص
گردانید گردن دراز بر آب منت موش ساخت و سر اطاعت بر حکم طوطی

دانش این عمل بر خلاف قانون صواب از تو نمیزیبد
موزون بحسب ظاهر چه قدر حقیر واقع شده اگاه دلان
ببزرگ گوهری ما را میتوانند برد صورت پرستان
نصیبی نمایده شتر بجوهر قابل آن نبود که بشرف حضور مشرف گردد
بمجلس آوردن از دایره صواب خارج بود نخست فی الجمله هراسی
داشت اکنون یکبار محو شده غرور در سرش افزود و جمعی کوته اندیش
فتنه پرست را سرمایه بدبختی و فساد بدست آمد روباه گفت ای
ازین رنجیده خاطر فرخ تو هم نباید گرد که اگرچه حیوانی قوی بار و
از کج نهادی نابی در گردن دارد بحکم طویل احمق از جانشی خرد بی نصیب
وازینجاست که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد کشد
این تنومندی دلش بغایت ضعیف است انشاالله در اندک زمان
او را از کبر فرود آورده شد بدو را نوبت تا تم القصه شتر خاطر جمع
در صحرا میگشت و بکمال عیش و طرب زندگانی میکرد و روباه پیوسته
طناب خداع دراز کرده بواسطه آن آوردن او کمین میداشت تا
بحبت و قضارا روزی شتر بزردی خرص و آز که مذموم ترین افعالست
گردن دراز کرده بواسطه آن از درخت بلند شاخ میخورد و در ریسمان

از مصلحتهای عمده است و موجب مزید شکوه ملک در ملک واگر بغرور باطل و پندار
بوج بر تمردی و بزرکی خود نظری بر گمارد و از طریقه انیقه عبودیت و مسلک
مستقیم متابعت انحراف ورزد هنوز چندانکه استقلال نیافته باشد جوان
و مصاف اندیش مزاج گشته استیصال بر ذمه همت جهاندار لازم شناخته
با لطف و مدارا سرش باید توجه وافی برگماشت و بتدریج از روی تدبیر رخنه
در بنیان هستیش انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان
بودن و بر جاده فرمان فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود کوشیدنست
و خود را در مغاک عدم سرنگون انداختن حکایت خلاف یار سلطان رای
نبستن ؛ چون خویش باشد دست شستن ؛ ملک را رای وزیر والا بدین
مستحسن افتاد و باحضار شتر فرمان داد و روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و
خدایع و افسون و نیرنگ مهار اطاعت در بینی کرده بدرگاه ملک
حاضر ساخت و شتر چون موش را بدید شکوه فرمان روائیش بر و کار
کرد و از آمدن خود نادم گشته فی الحال از انقیاد و انحراف ورزیده راه
پیش گرفت ملک را این معنی باعث خجالت و انفعال خود در حضور اعیان
مملکت دانسته با روباه گفت ای وزیر خیراندیش اگرچه همگی اعمال و اقوال
تو مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالیست با وجود راستی رای و رسایی

از خاطرش برفت علفهای سبز رحمت مهار جریده در کم فرصتی فربهی آورد
و روبه بهی نهاد و روباه بر حالش وقوف یافته بعرض ملک رسانید
که در قلمرو سلطان شتر مهار گسسته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است
در اکثر مرغزار که قورق خاص خداوندست و میوه درختان آن سرزمین
خود بنفس نفیس تناول میفرمایند سیر میکند و هر چند از قبش خوش آید بهم
هراس میخورد و بی اذن ملکت و استقرار درین مملکت از آیین مصلحت
نباشد زیرا که چنین حیوان تنومند و قوی هیکل اگر بدین نمط زندگانی
نماید هر اندیشه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت و پندار و غرور و استکبار
در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم
نماید و دست تسلط و تغلب باملاک جاندار کند در آنوقت مدافعت او از جمله
محالات باشد و فتنهٔ چشم باز کرده را باز بخواب انداختن محض دشوار
صلاح دولت در آنست که ملک با حضارش فرمان دهد تا او را
از روی جلادت قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب
متنبه گردانند و بهتر که خود تکلف نماید اگر او بر بیهری طالع و ضلالت
بخت با ... تقدیم انقیاد سر فرود آرد و در سلک ملازمان و بندگان منسلک
ساخته مشمول توجهات نماید اگر ... ان انتقام عمده تر جانب دولت

صلاح

نازوده چاشنی عیار حسب و نسب او را بمعیار آزمودن نسنجیده خود را برشته

نگاهش مضبوط و بدامان وصالش مربوط نمیساخت هر آینه هدف

تیر حوادث و آماج ناوک مصایب نمیشد   برو بر دل از جور غم

بارها   که ناآزموده کند کارها   نظر کن چو سوفار داری بدست   نه آنکه

که بر تابی کرون شکست   دوم آنکه دشمن را حقیر نشاید شمرد و داستان

ملکزاده گیلان بمذلت و خواری شهرهٔ آفاق نباید بود شاهزاده پرسید

که کیفیت ملکزاده بر چه منوال است شارک گفت **حکایت ملکزاده**

گیلان با پادشاه توشان چنین آورده‌اند که در زمان ماضیه و ایام سالفه از عمر انقلاب

روزگار و گردش سپهر دوار در بیشهٔ از حد و گیلان موسی بر سریر سلطنت

تمکن یافته و سایهٔ سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات

انداخته و روباهی متکفل و متعهد امر خطیر وزارتش شده در تنسیق و تنظیم امور

دولتش اجتهاد وافی می‌نمود سبحان الله **بیت**   وزیر چنین پادشاه

جهان **بیت** سبب پرس که چرخ از چه سفله پرور شد   که کام بخشی

او را بهانه بی‌سببی است   قضارا قافله از ان بیشه بگذشت شتری

از خاصه قافله سالار بسبب لاغری مجروح گشته بود و از ناتوانی در زیر بار گران

ندبوح دران دشت بماند چون اندیشهٔ گشتمش ساربان و تصدیع پالان

حکایت ملکزادهٔ گیلان با پادشاه توشان

بود ترتیب یافته درویش دیگ سفالین بر دیگدان نهاده آتش بر زمین
مشتعل گشته اما خانه خداوند در میان نبود زن خانه خالی و دیگ در جوش
از مغتنمات انگاشته بی باک اتفاقش اندرون رفت و از کیسه دیگ حوائج
در جوشش دید حالی سر بوش بر داشته اتفاقا برگه چند در میان فاشقی ...
مینوشید زن بیشتر مانوس شده از فرط بطالتی در زیر سایه درختی
بیفتاد چون لحظه بر این بگذشت مردی با چهره تابان و عارض درخشان
چون مهر و ماه با بد شکوه معنی آن باده نوش مصطبه وحدت و غواص
بحر حقیقت بمرتبه بر زن غالب شده که لرزه بر اندام افتاد و خود را از هوش
ساخت آن صاحبدل روشن ضمیر بی آنکه لب بنطق گشاید و ماجرای خود را
بعرض بنیان آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصه ناگفته بشنید و صحیفه
نانوشته بخواند و بر روی عاطفت دست بر سرش مالیده از آن اضطراب
ساکن گردانیده و گفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم بر هم نهاد و
چون باز کرد میان توجه جان گشایش از طولان حدثان نجات یافته
خود را بر آستان پدر دید پس از سنوح هزاران حوادث و حدوث فراوان
نوایب از دو ایر بلیات و نوایر آفات سلامت بدار الامان
عافیت رسید پیداست که از ذخیره تاجر که تا هنوز نقد حقیقت چون بر محک

ناحیه نحو

جهان عاطل ساخت چون بیدار شد از انجا بسمت دیگر توجه نمود لرزان و
ترسان کام سیح کردید تا شاید که درین صحرا باز فتنه چشم باز کند ابلیه
دیگر برابر اندازد مقارن اینحال جمعی از دور بدید که بهیات انسانی
از زیر درختان سر بر آورده اند از بیمعنی غنچه دلش به نسیم نشاط بشکفت
و بخوشدلی و بشاشت عنان توجه بدان جانب معطوف ساخت
چون نزدیک تر رفت چهل تن از مرد و زن دید همه عریان
از رخت و نشان آدم و حوا و از برگ اشجار ستر عورت پوشیده غنچه
آسا لبها از سخن بسته و دیده باطن بر جمال شاهد حقیقی اشتغال داشته
زن که مغلوب جنون جوع بود و کرسنگی بر و مسلط از غایت مشاهده
حال انجماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار میبردند سخت مایوس
شد و آنقدر که از دور مسرت آمود کردیده بود نزدیک ملول گشته
آن روشندلان خورشید خاطر بکشف باطنی بر همه ضمیر زن اگاه گشته
بزبان ابرو ایما کردند و باشارهٔ چشم بسمتی دیگر راه نمودند حسب الاشاره
آن مردان طریق هدایت بدانسو پاره راه برفت درختی چند بغایت
مطبوع و دلکش بنظرش درآمد و چشمهٔ در نهایت لطافت و صفا
گفتی از منبع کوثر آمده و بر کنارش کلبهٔ که از تبش ها خوارهٔ فیض

که در حرکت تا انتهای جنبش زورق در آمد خللی ندارد و یک شبانروز در توقف و سکون
ماند و اصلا از جا نبود و حرکت نکرد و مپندار که کشتی هزار لنگر گران سنگ فرو هشته اند
انتشار سفیدهٔ صبح که نسیم سحری نرم نرم میوزید یکبار روان شد و در نیم ساعت
بساحل پیوسته باز بر جا بماند زان که از آن تهلکه جانگداز از هراس تمام
و خوف عجب بخاطر من داشت چون خود را بساحل دید عمر دوباره
تصور کرد و فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول آب بر خاک نشست
و بعد از طاقت بشری لنگر آلهی برداشت و پس از زمانی خود را جمع ساخته
از آنجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد
که خود را بجائی افکند که بعمرانات باز شود چندانکه پویه زد و بچپ و راست
شتافت بجز صدای بق و دق بیابان هوش ربا چیزی دیگر بنظر در نیامد
و ماندگی بر اعضایش استیلا یافت لیکن چون توقف نبود ناچار
گام میزد تا آنکه بر رودباری رسید آبش در نهایت عذوبت و صفا بود
و درختان پر میوه بر هر دو کنارش مسجع نشسته در طوبت آب و طراوت
سبزه و شگفتگی گلها روح تازه بدو عطا کرد ساعتی میل با آرام نمود و باره
از میوه تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب بر او مستولی
شد و در پیش [illegible] از پایک شادروان کنگره از تماشا نیک دید

جهان

روز در حینی که کشتی حاضر شد لنگر گسیخته بورطهٔ مغرب فرو شد بیکبار از مهب
قهر الهی باد مخالف برخاست عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ملاحان
و ناخدایان برده جهاز را در عرض دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب
بر روی گرداب بلا انداخت **بیت** خدا کشتی آنجا که خواهد برد ** و گر
ناخدا جامه بر تن درد ** اهل جهاز چندانکه دست دعا بر آسمان
برداشته بدرگاه مهربان حقیقی عجز و الحاج نمودند نقش اجابت بر صفحه
حال مرتسم نگشت و اثر نجات پدید نیامد و قضا تقدیر موافقت بیک ناگاه
ماهی بمثابه کوهی که اندازهٔ عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه بعقل نتوان
کرد از آب سر برآورد تا تیشه زدن بدان کشتی که جمع سیاه کاران تیره
طالع نشسته بودند رسیده دندان زد بحکم توانای مطلق جهاز در کمال
بزرگی و استحکام بیک اشاره دندانش بگونه که مینای حلبی بر سنگ خورده
شکست و شیشهٔ حیات همه بر سنگ افتاده با اثقال و احمال از راه
آب بمغاک عدم ملحق گشتند مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی
نشسته ماند و لوح بسعی باد از آن ورطهٔ خونخوار برآمده سه شبانه روز در
زنگ خدنگی که شصت رهایی یابد میرفت روز چهارم که زورق زرین
مهر بر بحر اخضر سپهر پدیدار شد تخته بر روی آب [illegible]

میمون را دید ند از غایت بیجگری عنان تمالک از دست داده رنگ بر رو
نشکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب اعداد و کثرت میمون از حد
حساب تجاوز کرد و از استیلای چنین جرکتهای ناپسندیده از آنها بظهور
رسیدن گرفت زن از مشاهده اینحال از مهم خود متوهم شد که مبادا از کشتی
بیرون کنند و بجد بند در سلاسل تحت میمون گرفتار آید گفت ای جوانمردان
بر دل اظهار این همه بی استقلالی به بیکوست غم بدارید که از میمونان اصلا
آسیب و مضرت بنسبت شما متصور نیست زیرا که آنها از شما میترسند
قطع نظر از ین خود را در آب نتوانند زد اهل کشتی فی الحال قرین استقلال
گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و باز و جهد گشادند اتفاقا چون
میمون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید
بر کنار بایستاد و پیش زن ابواب تملق بگشود و باشاره ایما اظهار
عجز و الحاح مینمود و بچه را پیش میکرد یعنی برخورد سال و رضاعیت اینها
رحم کن که آخر فرزندان تواند و بیتو زندگانی اینها متعذر باشد تا آنگه
کشتی ناپدید شد زن از ین اندیشه خاطر را بالکل پرداخته مراتب شکر
و وظایف منت افزود از ینجا که فلک شعبده باز از پرده نیلگون چه نوع
ازین بازی بر روی کار آورده بخت شعبده عقل سوز انگیخته که بعد از نعمه

بلا تامل و تعلل ملاحان قافله سالار تسلیم نمود چون ذره که از تابش
مهر برقص آید ناکوبان متوجه کشتی شد غلامان ملک التجار بعد از انتزاع
زر ازان سراسیمه شده انتقام از در آمدن کشتی بزجر و ستم ممنوع ساخته
راه امید بر روی دلش مسدود ساختند از حدوث اینواقعه آتش غم
در نهاد آن سوخته نار هموم ملاز که گرفت چون مصیبت زدگان خاک
بر سر افشاند و مانند مرغ بسمل بر زمین غلطید و اشک اشک گون از
دیدها بر وجنات ریخته گفت ای ناجوانمرد بیت گر از من نترسی بترس
ز خدای ؛ اینهمه ستم که در حق من مکن که فی الحقیقت همه در حق تست
روا مدار از و بترس که دران وقت بدرگاه عادل حقیقی داور برم
و از جور تو حکایت کنم قافله سالار ازین سخن متغیر شد آنمهجور کوی
عافیت را بجهاز در آورد بیچاره از شدائد آفتاب و ستمکاره در امن
جا یافت و مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشه
خاموش نشست و در دلش سکوت راه یافت و اهل جهاز بر سبیل تعجیل
لنگرها برداشته از انجا روان شدند بمجرد یکه جهاز از کنار جور گشاد یافته
روانه پیش شد میمون ملعون هر دو بچه نامیمون را در بغل گرفته بفرط
اضطراب بیامد و از دنبالش قریب قریب رسیدند اهل جهاز چون انرا

و باعث مزید برکات در مال بازنه لیشد و بدان امر که بدرگاه ایزد
سبحانه داریدمرا نا امید نگردانید و متعهد از مردی گران قیمت حق الاحسان
از من بستانید آنها دست رد بر سینه او زده گفتند که بطمع تنگی عین متاع
کیتر اغرز نتر از خراج مملکت ست در حق خود تجویز کردن عقل مصلحت آموز
رخصت نمیدهد ازین اراده ناصواب بگذر و پی سابقه عناد و را مفتوح
مبیند زن ازانجا که خداوند غرض مجنون ست چندانکه در حوصله تصور
گنجد الحاج میکرد هرچند در زنگ تهادن بظهور می آمد آخر الامر فافده
سالار از اکاه شدن و رسیدن میمون متوهم گشته مضطر بر گشت
و بر پریشانی و [illegible] آن بیچاره رحم آورد و نیز طمع و ذریعه زر
باعث توجه گشت گفت ای فلک زده اگرچه درین محل ابرار مرا ب
اعانت تو یاوری واظهار مراسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت
لیکن خوشنودی ایزد متعال مطمح نظر داشته با تو خلاف مصلحت ذل توجه
میکنم بلا زود باش آن زر در التسلیم بلا زبان کن و در طبقه اسفل
بکوشه کشتی نشین زن که مژده قبول یافت از غایت شادمانی چهره
زر یرکونش گلناری گشت و غنچه دلش از نسیم نشاط بشکفتن درآمد
زر مرد را از میان بزگفتار در خسته که بواسطه ستر عورت بیچاره بود بر آورد

اما در حالتی که اصحاب سفینهٔ استعداد و همت درست کرده و در بند آن بوند
که گرانی لنگر از پای کشتی بر داشته عنانش بهمت باد سبک سازند لاجرم
افغان و خیزان خود را نزدیک انداخت و فریاد بر آورد که ای خداوندان
زنی ام ضربت سیلی روزگار خورده و از زخم چوگان فلک چون گشته و از ستارهٔ
منحوس و طالع واژگون بعقوبتها مبتلا شده و از بخت نامساعد دلتنگیها
کشیده درین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدا را بر حال
زار من بخشایش آرید و از روی کرم و بیچاره نوازی ازین ورطهٔ بلا نجات
نجات بخشیده بسایهٔ لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال زن ملتفت
نگشته التماس او را در موقف قبول جا ندادند ما ارباب تجارتیم و فراوان
بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت تو مضرت تمام با اهل جهاز متصور است
چه بیم آن است که لشکر میمون تاخت آورده اجمال و اثقال را بغارت
بر دپس از بهر نجات یک تن جهانی را در معرض تلف نهادن
عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر از عجز بر خاک نهاده گفت ای
نیکبختان هنوز میمون را از بر آمدن من اطلاع نیست شما از امر که
با من و هراس را بخود راه میدهید نمیدید حسبة لله در بارهٔ مستحق رعایت
و توجه دریغ نکنند و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی در آن منضم است

بسیر میرفت و بعضی از ساعات روز جاها بسیر میرفت و زن در ظاهر مقتضای
کرم جوششهای کشاده پیشانی صحبت میداشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال
بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت می بود چون مدتی
بدین وتیره گذشت از زن حرکتی مبنی بر [illegible]سب بوجه درو داد و منافی
باطوار مخالطت بروز نیافت میمون خاطر میمون خویش از وسواس
پرداخته از انجا بر سبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمودن را بجهت حفظ مسکن
و تربیت فرزندان هاجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت
مغتنم انگاشته بواسطه پژوهش طریق بدر زد و تفحص راهها نجات برآمده
باطراف و حوالی تردد نمود چون بسمتی از سمات بقیاس دو فرسنگ
راه برفت بکناره دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست که محل
نزول اهل کشتی است ازین معنی بغایت قرین مسرت و ابتهاج گشته
مراجعت بمسکن میمون نمود در حین فرصت گاه گاه از انجا رسیده
از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته حفظ مراتب استطلاع میکرد از مساعدت
بخت و مساعدت طالع مستمال میبود و اعانت عنایت الهی که تیمار
کش بی برگ و نوایان کوی افتقار است منتظر و مستظهر و امیدوار [illegible]
که هیچ روز امیدش بدینسان بود بر ساحل [illegible] رسید از دور کشتی بدید آمد

TYPICAL STAMPED
PERSIAN LEATHER BOOK-COVER.
17th Century. It has probably covered several manuscripts, as witness the various marks of "adaptation" to enclosures of different sizes.
Found in Srinagar, Kashmir, April 28, 1926.

The stamped medallions may have been filled—as they often were—with gilt leather.

بمسکن مالوف خود برده لشکر را مرخص کرده تا بهر سو متفرق گشته
باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد و بامر مباشرت
اقدام نمود بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعده دوام اساس نهاد و اقسام
میوه از بهر او مهیا ساخته بدلداریش سعی موفور بتقدیم رسانید و بیخ
گیاهی بابت ملتزم تر کرده بر تمامی بدن او مالیده تا جراحتهای مجامعت
یکبار اندمال یافته پوست مار جلدی بدر رفته بدن زن در
غایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از رنج جراحتها نجات
یافت اما از صحبت میمون روح مجروح گشت و حیات بر و زندان
گردید بلا **بیت** روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
القصه میمون از حراست زن ذهولت نکرده مراتب ایمن بتقدیم رسانید
و میرسانید تا آنکه مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد
زن از میمون بار ور گشته پس از مدت معهود بار نهاد و بیک بطن
دو بچه آورد برخ در میان آدم و میمون یعنی بترکیب متشابه بودند
بمیمون و بنطق متشابه بانسان حالی زن را میمون محل اعتماد دانسته
فرزندان را ذریعه القفس ندانست و از رهگذر تقرب او در سلک ایمن شده
و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض شد و خود اکثر اوقات

در رنج راه و تشنه و جوع برآسوده بعد از فراغ استراحت بر چهار بالش
راحت نشست بتماشای گل و ریاحین آن حدایق جنت تزئین که در
نظرها همه بر نیان سبزگیاه و گلهای مطرا و انهار روح افزای بود ساعتی
مشغول شد مقارن انجال بیک ناگاه میمونان فوج در فوج از چهار جانب
ریختند و دران مرغزار فردوس نمون بهمن شده بر درختان میوه دار
برآمده اند و پخته و خام فروبردن آغاز کردند زن چون باغ جنت را
بر از فوج زبانیان دید از عذاب ناگهان و عقوبت بیکران
سخت ترسید و از واهمه قالب تهی ساخت بالای درختی بر برآمده
پنهان در برگها نشست بیکه توهم بر و مستولی شد رعشه در اندام گرفت
قضارا میمونی قوی هیکل که بسرور این گروه نامیمون که بهمان کردن
می افراشت زیر این درخت بیامد و زن را در میان برگهای درخت
دید از شادی حسبتی بنهاد نهاد و میمونی را فرموده تا اسیر بیچاره را دستگیر نهاد
کرده در پیش او حاضر ساختند میمون ملعون فی الحال دست بگردن او
حایل کرده جنون عشق کنده بوس و کنار برو خواست زن ازین حادثه
روح گلمن چون برگ کاه خشک شده رنگی که داشت بر چهره شکست
میمون چون زن را بغایت متغیر دید بر فوق مدارا سر کرد و از انجا

آب گذشته روی بجزیره نهاد و زن بآهستگی از بالای درختش فرود آمد باین
مراتب خدمت نمود و ساعتی توقف ورزید و وظایف شکر الهی که مرهم بخش
دلریشان است بجا آورد و چون دایه از اندازهٔ نظر فراتر گشت زن قدم
بر جادهٔ تردد بشتی آغاز هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری
سبز و خرم در کمال لطافت پدیدار شد گفتی قطعهٔ بهشت بر سطح خاک
آشکار گشته نهرهای لطیف و جوی سگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن
گلهای گونه گونه شگفته و خندان درختان پربار سایهٔ کرم بر فرق زمین
انداخته و صفیر عندلیب و رنگ ارغوان بادهٔ ارغوانی کرده فراش
صبا از سبزهٔ نورس مطرا بساط دلگشا ممهد گردانیده و از میوه‌های رنگارنگ
خوان سالار قدرت مائدهٔ غیب نهاده **بیت** در دامن هر شگوفه
باغی ؛ هر برگ گلی چو شب چراغی ؛ گلهای شگفته جام بر دست
برداشته بانگ بلبل مست ؛ در هر چمنی بچشم بینا ؛ مینوکده برنگ
مینا ؛ سیرابی سبزهای نوخیز ؛ از لولوی تر زمرد انگیز ؛ زن که
ببیابان مخمصه مبتلا بود از آن میوه‌ها بقدر اشتها تناول کرد و از انهار
آب شیرین و خوشگوار جرعه زده و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه
که نم و باد گستر از مجمات دو جانه بود بخواب فرو رفت و از تعب تردد

خاور از آغوش صبح بر آمده مقنعهٔ نور بر عالم افشاندن مسکین و
مجروح از غار بر آمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت و افتان و
خیزان چون لختی ره نوردید شد هنگام نیمروز که نیر جهانتاب بسمت
الراس تافت از رهگذر غباری که در جراحتها نشست و حدت تموز
آفتاب و شدت تردد آزار بدن بنهایت رسید عذاب الیم و عنای
مهین بر تنش طاری گشت چندانکه روحش به تیغ الم مجروح شد و چون از
هیچ ره چارهٔ کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاده تن بقضا داد
تا انقطاع رشتهٔ رمق بامید ضعیف گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط بود
و از فرط عجز بر کنار رودخانه در ماند قضا را دابه متوجه آب بود در کمال
عظمت جثه و بزرگی قامت که از بس بزرگی و پهنای ترکیبش
در نظر معاین مینمود بسواد لون و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب
همسنگ کوه مینمود و بعلت حرکت کیفیت جانداریش نموده بظهور
می پیوست ورنه پنداشتی کوهیست بر طول و عرض و رفیع بر
ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی قطع کرده از روی ...
بابر ... نشسته و تا باشد که بدین وسیلت از آن آب جو بگذرد
گذشته بعمرانات فایز آید دابه از بس بزرگی صدا احساس نکرده از

همان نفس طایر جانش از قفس تن پرواز نمود پندار ز مرو نفس
واپسین بود زن جریح شلاق یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده
بود چون با فاقت آمد چشم باز کرد خود را در جزیره دید افتاده بدن
سراپا بخون آغشته نه همدمی و نه غمخواری و نه زادی و نه راحله بهر
کیف شکر ایزد متعال بجا آورده سنگ را که باعث اینهمه آزار و منشاء
چندین ادبار گشته برداشت و عریان و گریان از آنجا بجهتی از جهات
راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را بمامنی از آزار
و از مضرت دد و دام مصون کرد و چون بقیاس تخمین دو فرسنگ
راه طی کرد مرغ زرین بال خورشید با آشیانه مغرب در آمد و شب شادروان
ظلمت بگرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده
متواری نشست و درین حال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشته
و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدان و اوجاع جراحتها
جامت بیشتر معذب گردید و تنهایی و مسکینی و بیکسی بران منضم
شد همه شب دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین
و غیاث المستغیثین است برداشته بجهة استخلاص خود از آن ورطه
عنا و لجه زخار بلا مناجات کرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس

بجنبش و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل و کلان بزرگ و عظمت و
شکوه بر مثال کوه بالهایش چون شاخ درخت بس عظیم و منقاری
دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهیأت غریب و شکل عجیب که بیننده را
از شکوهش زهره میگداخت و از تصادم هبوب شهپرش مرغ هوش
از آشیانهٔ دماغ انسانی رم میکرد بیت پر و بالی چو شاخهای درخت ٭
پایها بر مثال پایهٔ تخت ٭ چون ستونی کشیده منقاری ٭ بیشتر زده و
درمیان غاری ٭ از هوا بیامد آن هوا گردیده را بمنقار گرفته
باز بهوا تصاعد نمود طناب که بصد جا قایم بود از صد جایش مانند تار
عنکبوت از هم گسیخت و قوایم جفت از جا رفته بزمین آمد کمانداران
کمین وار بجستی هرچه تمامتر از دو جانب تیر زهرآلود رها کردند اتفاقا
هر دو بجناحش خوردند اما کار نفاذ مرغ بقیاس صد فرسنگ راه برا و
هوا رفته از ممر سرایت سم بمکانی رو بر توجه نهاده ناچار مایل
بزمین گشت و در جزیره از جزایر فرود آمد چون زهر کاری شد آن را
از منقار رها کرد پارچهٔ زمرد مربع مستطیل بهیأت لوحه توکوئی اوستادان
چابکدست و حکاکان کامل هنر بکمال صنعت متساوی الاضلاع پیراسته
و مجلی ساخته اند و در نهایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت

چرب و شیرین شوهر شده نشست و جوان بجای که بده بشتافت ساعتی نگذشته
بود که آوازهٔ دهل و سرنا بگوش زن رسید از دور جمعی را دید که از
مرد و زن شادان و فرحان و پاکوبان و غزلخوان می آمدند چون
نزدیکتر شدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت مترصد
ملاقات قبایل و عشایر بسوی کردید تا آنکه مرد چند بدهیات و کریه منظر
و سهمگین طلعت و قصاب منش بدو دیدند و بگیسو گرفته زخمهایش را
کشیده بسان برهنکان محشر عریان کردانیدند زن چندانکه فریاد و
فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره از دیار و مامن آواره
در جایی که عور بود بطناب مستحکم بسته موی سر و اندام ستروده از فرق
سر تا ناخن پای همه حجامت کرده لاله وار در خون نشانیدند در الصحرا
چفتی چون بالا از تاک بعیه نموده فرزن را ببالای آن دراز خوابانیده
دست و پای بلکه همه اعضایش را بطناب پیچیده بپایه چفت قایم بستند
زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند و دو تن کماندار تیرها را
با پیکان زهرآلود بند کرده در کمین گاه مترصد نشسته زن اگرچه در بند
فریاد و فغان میکرد آخر الامر از ابتدا دو تن بند بود جمع و زخمهای چکان
سیلان خون و شکنجه طناب بیتاب شده و از طاقت طاق گشته

گیسو

و از نعمت دران مهیا بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و
بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز و خندان تو گوئی آنموذج بهشت است
و نمونه فردوس علیین بالمومنین آبای من همان است زود همانجا
برسیم و از بیابان و قطره زنی می آسایم زن از افهام این کلمه مسرت
اندوز گشته هرچند در قایم قوات حرکت نداشت کام و ناکام زدن
گرفت چون پاره راه دیگر نورد دیده شد ده هی از دور پدیدار گشت
و کلمه چند در غایت اندراس بنظر درآمد زن گفت ای مرد این ده را کلبه
نه باغ و بستان دارد و نه آب روان همانا منزل جای نیست که کس را
از چنین مسکن منحوس هزار نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت
آنچه من گفتم زیاده بران طراوت و لطافت دارد تو که هنوز ندیده
تهمت چرا زبان وقاحت دراز میکنی القصه جوان زن را بپای
درختی نشانیده گفت در قوم ما رسمی است کهن که سایر خویشان
و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه رونما ارزانی
داشته باعزاز و احترام هر چه تمامتر بشهر برند و شادیها و جشن عالی ترتیب
داده روز را بشادمانی و شب بعشرت آرند اکنون تو لحظه در پای این درخت
توقف کن تا من اندر رسیدن تو ایشان را خبر کنم زن بهمه حال فریفته سخنان

گری حلقه زد بدیهه ذهن تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش را
در باطن خود پسندیده داشت و عیار نقدش بر محک تحقیق زده
بمیزان امتحان سنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش بست و روزی از حسب و
نسب والا گوهری و دولت و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را
دیار خویش تحریص و ترغیب نمود زن را هوای رفتن بدیار شوهر و
مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت واجب اساس
داشتن بهمه جهت از مستلذات جسمانیه متمتع بودن در سر افتاد و
بوساطت بعضی محرمان از پدر اجازت طلب کرده سخن افراحش رد
اجابت نه پیوست و آرزوی ناوانه در شب مظلم بر سبیل اخفا برآمده
برفاقت جوان جاده نورد شد بمرور ایام از تردد علی الدوام مسافت
دراز قطع کرده به بیابانی رسید که بوی عمرانات بمشام توقع فایز نمیشد
زن پرسید که اینچه مکان است که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت
ناپدید است و از استیلای عطش ان کام و دهان خشک شده و دندان
چون زبان شانه از نطق باطل مانده میگفت خدارا آبی بنما که جانم
بلب آمده جوان گفت غم مخور دو ساعتی دست از دامان شکیبایی
مگسل درین نزدیکی موضعیست بغایت معمور و دلکشا و اقسام فواکه

هرگز داعیهٔ مساوات در میان نیاورد زیب تو که دیروز گلخن را آتش
افروز بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون ما از عمل
ناصواب خود متنبه بوده دست بفتراک عذرش نزند قلم عفو بر جریدهٔ
او نکشیم بلکه گوشمال او بر ذمه همت لازم است از بهر آن شاید که تو هم
از پی توجهی من ایمن نباشی هر مرد در خدمت مهتر عذرنا و ایمهای
او نیکو است وجوانرا در خدمت طلبداشته الا اله شاهوار نصایح ارزانی
داشت گفت جان من خود را با بزرگان سنجیدن درباره خویش با وجود
خردی چنین کلانه کردن برهان نادانی است بیت
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف :: مگر اسباب بزرگی همه
آماده کنی :: زنهار مرتکب این امر ناصواب مباش که رنجش
خاطر خطیر مهتر مارا سودمند نباشد بیت پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن :: جوان بحکم آنکه :: بد گهر با کسی وفا
نکند :: این معنی را وسیله انفکاک گردانیده طوعاً و کرهاً نقد رخصت
بکف آورده علاقه حقوق سوابق نعمت ولواحق نصیحت نیز بیکبار
گسیخته برجادهٔ بیوفایی پی سپرده خود را در محلهٔ بازیگران انداخت
پس از چند روز از ممر بدمستی خاک نشین کوی ذلت گشته بر در دریوزه

شاهزاده پرسید ماجرای دختر تجار چگونه بود شاه گفت **حکایت مرد**
بینوا که از شهر خود بغربت سکونت داشت آورده‌اند که در شهری مردی
بدستور غربت سکونت اختیار کرده بود از بهر تحصیل وجه معیشت که از آن
ازان گریز نباشد بتکاپوی می‌نمود بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن
شهر کمتر بدو توجه میکردند و آنکه بتعهد مهمات ادویه و کارهای روزینه آرزو
میکردند میسر نمی‌آمد ازینمعنی مورث تنگ عیشی او بود و بعد مدت
دراز و امتداد اوقات پیرمردی نخود فروش بر مسکینش رحم آورده
گلخن افروزی بعهده او مقرر ساخت از بهر خانتش نانی مهیا گردید بینوا
این معنی را فوز عظیم دانسته بموجبی برگ و نوا در خدمت مرجوعه
حسن سعی بظهور آوردی و پیرمرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص
او محظی گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانید و نایب
خود کرده رتق و فتق مهمات خانه خویش بصوابدید او متعلق ساخت
و دستی رخت بدو انعام کرد و در اندک ایام چون او را درخورد حال
سازی و برگی پدید آمد خود را منزلتی نهاده توقعی فرا گرفته از تنگ حوصلگی
خود را قابل مهتری دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر ازین معنی بغایت
رنجیده شکوه پیش پیر برد که تو با وجود استحقاق ذاتی و استعداد گوهری

لیاقت

مرغ جهان دیده ام واز نوادر بسیار تماشا کرده واز اعاجیب روزگار
مشاهده نموده ودر هر محفلی که نایره نیاز را به شمیم ناز در صعود دیدم آخر
بتوجه سحاب عنایت ناستنای گلهای مراد ودر ریاحین امید را شگفته وشاداب
یافتم ازینکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بوده وطریقه ناملایمی
مسلوک میدارد چون غنچه تنگدل مباش سرانجام بفضل الهی کار گشاید ورایحه
کامرانی بمشام جانت عاید گردد **بیت** غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته
مباش :. که ز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم :. زیرا که بمقتضای کلام
کریم ان مع العسر یسرا دنبال هر عسر یسر است ودر پس هر قبض بسطی
یعنی پی شتائیه ریب وغایله شک انجام رنج وراحت است وآغاز
راحت رنج **بیت** مقام عیش میسر نمی شود بی رنج :. بلا
بحکم بلی بسته اند روز نخست :. اما باید که چون بر مطلب خویش
که اکنون باعث تفرقه خاطر وانفساد ضمیر است کامیاب آیی
وباز بر چار بالش ناز و نعیم تمکن فرمایی از چار چیز احتراز کردن از
موجبات شناسی واجتناب نمودن از مفروضات کبری اول آنکه
کارهای سترگ بخوض آزمودن از ممکن قوت بوصله فعل نباید آورد
وچون دختر تاجر بعقوبت زمانه وصعوبت روزگار گرفتار نباید شد

بانام او

باید نثار کردن و بهر کام سری باید فدا نمودن این ضعیف نالی از خامهٔ سست
بخته کاران کوی دردمندی و برشتهٔ جگران آتش نیاز که هر قطره که از
ناسور دل بچکد ثمرهٔ مراد نشناسد بیت عشق بازی را تحمل باید
ای دل پایدار گر ملالی بود بود و در خطائی رفت رفت شعر ز بنهار
لب بفریاد و فغان مکشای چون جرس هر زمان به بیتابی مدرای
چندان تمسک و لبند شکیبایی کن که کرد چاره برایم آواز که روزنهٔ
نجات بکشایم این بگفت و بجههٔ پژوهش مداوا بکار سوی شتافت
شاهزاده ناچار تا مراجعت بقدری استقامت ورزیده دران مقام
اقامت نمود چون سیاح باد عیه و اوراد مشغول شده بجبت ظاهر
چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد و شارک را که انیس تنهائی
کلبهٔ سیاح بود دلش بر بیکسی او بسوخت بگرم جوشی و غریب
پرسی دلداری نموده هنگامهٔ مصاحبت گرم ساخت و بحکایات
شیرین شور انگیز تعهد شغل خاطر آن خجستهٔ دل کرده برخی جراحت
اضطرارش را بمرهم استقلال آشنا کردانید حکایت کردن شارک
بدلداری و دلدهی در پیش جهاندار شاه آن مرغ زیرک طوطی
شکرین مقال زبان از شکر ریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من

تمسک

صد بحر آتشین است ∴ قدم نهاده از بلا پیر سیر زده و دلیرانه بر آتش
محن و آلام پهلو زده و مصلحت‌ها را یکسو نهاده بزاد توکل و راحلهٔ تسلیم
و بدرقهٔ بیکسی و مرافقت تنهائی خرسند باش بیت عشقبازی کار بازی
نیست ای دل سر بباز ∴ زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس ∴
نسیم عنایت از مهب اعانت ریاح تنهانشین بر غنچهٔ مراد نوزیده و از
کاسهٔ همتش جرعهٔ توجه بنهال امید نرسیده شاهزاده از راه نبردن بگوی
مطلب و سراسیمه بودن در بیشهٔ ناکامی و برابر افتادن با لجهٔ مباحث
دشمن در لجهٔ حیرت فرو رفت و بحکم آن بیت که عشق آسان نمود
اول ولی افتاد مشکلها ∴ از تشنه لبی آرزو در سرابگاه تلف
دل بر زبان مرگ نهاده مانند مدبران سر خاک ناخن خاریده این
ابیات بر زبان می آورد بیت این عشق ندانم از کجا خاستست ∴
کز هر رگ و ریشه ام بلا خاستست ∴ یک جان و هزار برق اندوه ∴
کاهی چکند با آتش کوه ∴ ای فتنه چه خاستی بکینم ∴ ای چرخ
چه داری از کمینم ∴ بر قتل منت چه لشکر است این ∴ آیین کدام
کشور است این ∴ ای کوکب بخت سوختم وای ∴ بر آبلهٔ جگر ببخشای
طوطی گفت ای سرو قد دلسوختگان در راه عشق که در هر قدم جای

نیابد تا

طی نموده یکبار پیرمردی که تنش از غایت ضعف پیری و نحافت مانند
هلال باریک می نمود و رخش بنور ریاضت بسان بدر تابان بود
از زیر سایهٔ کهنه بوریا که بوی ریا نداشت برخاست و گفت لطف
کردی و صفا آوردی سایه بر ویرانه انداختی دو روزیست که انتظار مهمان
می بردم و چشم براه داشتم شکر لله که آرزو بحصول انجامید و تشریف
قدوم بر دیده ارزانی گشت شاهزاده اینمعنی را ذریعه سلوک
انگاشته با پیر طرح مصاحبت انداخت و ماحضری که حلاوت مایدهٔ
مسیح بمذاق دل میداد باتفاق تناول فرمود و چون از تردد ماندگی
و استیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد در خدمت پیر مرکب
اتفاق کفایت مهم استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده
پیش ازین سی سال از راه بوالهوسی گرد آفاق برآمدم نیک و
بد عالم را بدیده عالم تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای بیهوده
سرگردانی از دل بدر کردم و پای در دامن انزوا کشیدم از سرحد عمر اثاث
برآمده درین منزل ویرانه وطن گزیدم اکنون بر جهان آفرین دیگر را
دانم و سر معاملت با هیچکس ندارم شاید که مرا ازین تکلیف [illegible]
معذور فرمائی لیکن چون در بادیه عشق **بیت** هر شبنمی [illegible]

ستکون

از مر تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان و در صحرا پر هول و هراس که خط
جاده چون ساده عذاران ناپدید بود و غریق لجه حیرت شده مانند
گم کرده راهان بعجز درماند چون شوق دیار جانان استیلا آورد
جذبه محبت عنان دل بکشید ناچار بی حفظ مراتب حزم که یکی از جهات
عالم رو نهاده مجنون وار بباد یه پیمائی قدم توجه میزد و از غایت بیچارگی
اشک گلگون بر صفحه رخسار قطره قطره میبارید مستانه بر خار و خاره قدم
میزد متمسک بعنایات الهی که مونس تاریک نشینان شب گرمت
راهبر تنها روان تیه غربت است گروه عندلیب زبان زا بدین ترانه
مترنم ساخت بدوی که بچراغی نکند آتش طور چاره
تیره شب وادی ایمن چکنند دوچار شدن شاهزاده با سیاح کشتی
بیمار که پیش از آفاق گردیدن طرح اقامت انداخته بود و
مرخص گشتن طوطی تفحص جاده مقصود و نیز روش مسلک مرادی
گذرانیدن شارک افسانهای غریب بر سبیل موعظت در خدمت
شاهزاده والا نهاد تمهید قواعد سخن از زبان شارک چون
آن تشنه لب وادی جنون در آن صحرا پر هول که وحوش سباع را از
دیدنش زهره آب میشد هر سو میدوید و از راه که اصلا منزل پیری نداشت

طی نموده

برخاک درش که کحل الجواهر امید بود بزانو نشسته اظهار طلب بدین
کفایت نمود فرد دریا و کوه در ره من خسته و ضعیف ای
خضر پی خجسته مدد ده به همتم درویش گفت الحمد لله والمنة که رب
العالمین مشکل گشای بندگان است اخلاص و نیت فاتحه ابواب
مقصود و مستقیم بعروة الوثقی ایاک نستعین باش که عزاد یاری خواستن
فشاید و بجز از و یاری و یکری نباید و قدم امید بر صراط المستقیم توکل نه که
بهترین معابر مراسم است نهاد و که کذرگاه مراد تنگ است چشم
را از ما سوی الله بپوش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده
بفرمان درویش خضر کیش ملازمان وخادمان الوداع مخصوص ساخته
چشم از هستی خود پوشیده در راه طلب یار چشم کام زن گشت یعنی
دیده برهم نهاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید نظم
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند مظهرش آینه طلعت
درویشان است خسروان قبله حاجات دعااند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است اگرچه گذشتن از آب
متلاطم در رفاقت آن مرغ دانا و شیرین سخن ذریعه مسرت وابتهاج شد
واز عذوبت کلام آن قافیه سنج معنی دلش چاشنی و حلاوت می یافت

جهان نمای ضمیر ولایت به بهترین وجه پیداست من بیچاره را از بکار
گستاخی چه حاجت عرض حاجت در حرم حضرت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو گرچه خورشید جهان‌افروز چشم و چراغ عالمست
روشنایی چشم کحل توتیاست خاک پای تو آن صبیح نفس رسید
ضمیر روشنی نور باطن تفهیم کرده باحضار شاهزاده فرمان داد طوطی
این نوید فرح امید گشته از اقاصی غایت نشاط کبک کردار خنده
قهقهه زد و بیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانید نقاد گلگون
مانند غنچه گل از نسیم طرب متبسم گردانید شاهزاده بعد که از گرد
بیچارگی گرد اندوه و ملال بود چشم بر راه طوطی داشت از شگفته ادای
طوطی را که امیدهایت تبسم فرمود و استفسار حال کرد و مرغ بشیر کیفیت
حال آگهی داد بخدمت لازم السعادت این مست جام وحدت
که نگاه فیض و سکاهش مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد
شاهزاده موهوم چون احسان و اخلاص طوطی گشته بلا تحاشی متوجه
ادراک سعادت ملازمت درویش گشت چون بآستان
فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهده دیدار پرانوارش کامیاب
گردید مانند سبزه کتان احرام مراتب ادب بکرده و پیش رفت

خاطرش از فسون روزگار رسته و دلش چون زلف بتان شکسته و
نشاید وجه حشمت از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسلهٔ زلف آورده
محاسن سفید برکرد و چهرهٔ نورانیش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب
می نمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس
جلوه میکرد مثنوی در خاک شگفته بوستانی در گرد نهفته آسمانی
از خلق نشسته برکناری در دلق گسسته همچو ماری جز سجده نه هیچ
سر نوشتش جز زهد نه هیچ سرشتش بر چشم قضا خط رضایش
بر فرق قدر گل دعایش برق نظرش چراغ امید صبح نفسش
فروغ جاوید طوطی چون تختهٔ پیشانی درویش را آینه کردار مصفا
دید فی الحال منطق در آمد و بدستور راه شناسان نغمهٔ ادب مغوله سنج
بیان شد آن صاحب دل را از سخنان شیرین این مرغ دانا معرفت
بال خود جوش زد سایه ان وار متوجه حالش گشته آرزوی جانش برسید
که ای مرغ زمرد بال شکر گفتار که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت
میچکد چه قسم معنی داری و بال شوق در هوای که میگشایی که از سخنانت
جانها بوی حقیقت بمشام جان فایز می شود طوطی گفت ای
ماتم سرای بزم معرفت هرگاه که شاهد مدعای این خستهٔ غریب در مرات

دولت سکالی تو امری دیگر پیرایه ضمیر وفاپذیر نیست و میخواهم که مصدر
خدمات شایسته شده حقوق خدمت را از ذمه خود مودی کنم
شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل اعتماد شناخته
از قفس رهایی داد و گفت بیت بر مردم صاحب هنر
خدمتی از عهد پسندیده تر — هست وفا در کمر عهد کش تا نشوی
عهد شکن جهد کن — جان که از آن بجهان یادگار هیچ نیرزد چو دار
بیت طوطی فی الحال پرواز آمده در هوا اوج گیر اشد و در صحرا بهر طرف
یک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا کلبه چون همت درویشان پست
و چون دیده ترکان تنگ تر بنظرش در آمد از هوا بزمین در کنارها یل
گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود نشست و در بند آن شد
که آیا در خانه خدا باید که کیست و در چنین ویرانه نشیمن کدام از بهر چیست خانه
بوده از نی ترتیب داده و درش چون پیشانی نیک بختان گشاده
و درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته و میش در بری ضعیف
نشسته نقش های آن خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت
در کسوت خاکستر گون آرمیده سجاده ریاضت گسترده بکمال خشوع و خضوع
بتسبیح و تهلیل اشتغال میورزید و فروغی از ناصیه نور آگینش هویدا

فاطر

ا بودن شیوه اولو الالباب نباشد لیکن چاید دانست که رسام نامه
نگاه درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش گونه بر صحایف تکوین
نیک و تیره مرتسم نساخته و مانی قدرت کامله در ارژنگ کاینات بقلم
ادت سایر لعبتان تخته کن را بیک رنگ نه پرداخته لله الحمد والمنه
طینت طایر نوا نزاجز بآب وگل وفا سرشته اند و در مزرعه نهاد
این خاکسار که مست شیرمی بیش نیست جز بذر محبت نکشته اند من
آنم که سر از خط وفا بردارم اگرچه سازند جدا چون قلم بند از بند در
خدمت عالی عهد میکنم که تا تو از دریا گوهر مقصود بکف نیاری و در مطلب
ود کامیاب نگردی ومی از ملازمت لازم السعادت محرومی اختیار
نم پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی گشاده است بر ضمایر خاطر همایون
ریعه خوشنودی موحد حقیقی شناسم بیت جز آستان توام در جهان
ناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست اگر در این
این سخن آلوده غرض باشد مقدر یکه نوع طوطی در این کارگه تکوین سبز
سرخ رو سرشته اند در محکمه بعثت و نشر که دیوان جزاست مرا چون
زاغ تیره اختر و سیه رو معیوب گناه و در این سرای سپنجی به پنجه خونریز کرکس
مار جلا و منش مبتلا کرداناد غرض از روی مبالغه خیرخواهی و هوای

چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد بعجز درمانده از
غایت اضطراب بسان ماهی در دیک طپیدن آغاز نهاد و طوطی
در هوای اخلاص ببال پرواز می نمود دلش بر مطابقت شهزاده بسوخت
گفت ای سرگردان تیه غربت وای سراسیمه کوی کربت اکنون که خود را
در قفس رویین بلا و در دام آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوس و نشستن و دوره
زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت دورست و بغایت بعید بل صلاح
آنست که من بندهٔ وفا سرشت را زندانی بجرم و خیانت نه بینی و بند
از پایم برداشته ازین قلعهٔ آهنین نجات بخشی تا بال سعی برافشانم و از
بهر چارهٔ کار محالت بهر سو پرواز نموده نوع بشتی بجنگ آرم شاهزاده
گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و خطر
جز یکه دلرا قوی دارد و دمی غمگسار نیکو و مصاحب همدم تست
ترسم که چون از قفس رای و مطلق البال در هوا پرواز آئی و هوای
صحبت طوطیان ترا از جادهٔ همراهی من برباید و جذبه شوق یاران
همجنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا از نشاه صحبت من پرداز دو
مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگرچه قول
من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست الحق از طایر باز شده متوقع

دفا

حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و صفا و نست بکهبت اکتساب سعادت
وفا پرستی و استیعاب دولت حق گذاری بغاو رکاب همیون نقش امتیاز
جسته درین سفر خیر اثر هندستان رسیدن جهاندار شاه بران دریای
بیکنار عبور ازان توجه در پیش خجسته کردار چون شاهزاده بلا کوش
مجنون کیش بفرمان قهرمان عشق خونخوار که در هر گوشه چندین دلهای
شاهان مانند این سلسله زلف مهرویان زهره جبین هاروت کردار
در چاه زنخدان آلخته دارد چون گل ساده از چمنستان رحلت
بر وشته بر بارگی محنت سوار شده و قدم توجه در بادیه تردد نهاده
بپاورهای شوق کام هوس مشکلات بیابان نوردی و پیاده روی
بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بساحل
بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نموده قضا را آب عظیم
در غایت شدت که ساحلش مانند پایان اندوه مفارقت جانان
ناپیدا بود پیش آمد بسکه تموج و تلاطم داشت از صلابتش زهره ماهیان
آب میشد و از صدمه کوه وقارش سینه سنگ میشگافت چون بی معبر
عبور ازان بحر قلزم نشان از دایره امکان خارج بود آن تشنه لب
وادی شوق و سراب دل منهل اشتیاق از طیران بال اوهام میخواست

چون خورم چون چون حرف قضا از صفحه سیما نگزارک نه برسترون
بتقدیر ستیزه کردن محال انسان که مقید سلسله عبودیت و محوطه تنگنای
نا شد ابدون که جنون بدماغم پیچیده و شوق جامه صبر دریده چه جای
نصیحت و پند است بلکه هنگام اعانت و یاوریست اگر میتوانند تفقد
دریغ نکنند و بدل توجه نمایند و الا دست از من و کار من بدارند تا
بکام دل برکوی طلب بخار و خار را پهلو زنم و سوزش الماس بلا در جگر
ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل بشکنم بستر من نه اگر راه دوست
بس بود و نازه بالشم سنگ کوی یار کافی   مایه خورشید لی انجاست
که دلدار انجاست ~~که دلدار انجاست~~ میکنم جهد که خود را مگر انجا
فکنم این را گفت و بحبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای
شاهد مقصود است تشبث نموده بود بامداد لطف الهی که بهین استظهار
هر بیمکان و کوی افتقار است تکیه کرده محمل عزم بر ناقه سفر بست و بجای
نسیم وی صبا مانند سبک پی پیموده گشت و طوطی را که مونس خاص مجلس یار اخلاص
بود همراه گرفته چندی از بندهای حقیقت سرشت که دماغ حال بروغن
بقیه بادام اخلاص تر و تازه داشتند و چنین وقت از مسلک مرافقت
منحرف گشتن عنان از طریق موافقت منعطف نموده نهفت گوهر به

از مشاهدهٔ حال غربت آن شاهزادهٔ عزیز از نهاد خلایق برآمد و وضیع
و شریف شربت اشک از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تأسف بر زانو
زده انگشت حیرت بدندان گرفتند و آوازهٔ مصیبت از هر برگ گیاه به آسمان
رسید و صدای افسوس از زبان هر مرد و زن در گنبد نیلگون پیچید و ارکان
دولت و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعهٔ جانکاه دست
بادهٔ تحسر دانسته کشته بالا تماشای در خدمت شاهزاده شتافتند و
الم و همه در رشک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند
نصیحت‌ها را وسیله ساخته از پی فسخ این عزیمت هر گونه التماس
نمودند آن مهجور دولت برای عقل و هوش بر باد داده عاقبت
دود از آتشکدهٔ سینه بیرون انداخته شعله‌ها بگداز شوق شمع
داریه‌ها به آورده دل را به لسان دانه‌های لخت لخت از راه چشم
بر رخسار مشکبار ریخته گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روز
مرا از مادر زاده به طبق آسمان بر خوان ذل حواله کرده رقم بر لوح ناصیه
من هزار نیرنگ ناامیدی کرده و سرنوشتم همه هموم عشق و کربت
غربت آمده چگونه براحت گوشم و سر رشتهٔ گدایی یک آدم
بیت
چه شادی شده گر غم خورم خون ... شراب شادمانی خونها

دیگربار پیر از بالای زانوی حسرت برداشته گفت کلمات ارشاد شاه السخندان

عنایت آیات حضرت همه قابل است که بر لوح دل ثبت کرده شود

لیکن بباید دانست که عشق را با عقل مغایرت تمام است خصوصاً

جائیکه مجنون دار زمام اختیار در قبضه تصرف جنون اقتدار دارد هر عقل را

چه شود دهد و عقل چه تمکین دارد فرد در کنج دماغم مطلب جای نصیحت

کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است القصه شعب باطن و شور نهان

خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از کف اختیار بیرون

ربوده مجنون گرد سرالیمه بپیه بادیه طلب ساخت ناچار از خانمان دولت

ذلک آوار گشته مسکینی را بر جهانداری و بینوائی را بر فرمان روائی

ترجیح بخشید و پنج بر رحمت غربت بر وطن الفت دانست و تاج شاهی

از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاده بازنین دلان را که

بر میان کرانه میکشید دلق ملامت گرفت و چهره آفتاب رنگ

که از برگ گل نازکتر بود خاکستر گردانیده بادیه مسکنت و دل ملتهب

در جستجوی دوست پای شوق و گام طلب در صحرا نورد گردید

خوشا عشقی که چون آید بتاراج لباس فقر بخشد صاحب تاج

گدی سازد ز ... صاحب کلاهی ستاند ... بخشد پادشاهی

توفیق رهنمون عقل یاور گشاد و آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع

باد پس آمدن ایلچی بی‌نیل مقصود و سر بر زمین زدن جهاندار کلاه

خسروی و اختیار غربت و بینوائی کردن بتکلیف عشق بالا

بگریزد و توجه شدن نزد پدر پدر بهره وربانو در لباس خاکساری

و تنهائی چون ایلچی از آنجا بی‌نیل مقصود که بهر مراد بحسب خذلان مراجعت

نمود بمجلس سامی شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت

نامه مباینت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان پایه خلافت

گذرانیده پادشاه از محو عدم ارتسام نقوش امید بر لوح مراد تا بجرید

بهره وربانو از صراط مستقیم رواداد و بغایت اندوهگین شد از نحوست کلالت

ملال کلام بخاطرها یون راه یافت تا گوم شاهزاده را در خلوت طلبیده

بر کیفیت حال آگهی بخشیده مجدد افتتاح ابواب وصایا نموده بر قبح افراز

وقدح استبداد برین امر محال وعمل دشوار انواع دلایل و براهین ساطعه

حجت گرفت مترصد آن شد که بسمع قبول اصغا کرده فسخ این عزیمت

نماید و از چنین اراده فاسده در گذرد اما از آنجا که شاهزاده در یای

طلب در تلاطم وسرمست باده عشق در خم کده دل بجوش زواهر نصایح تر وتق

بجوی قیمت نیاورده و سخنان ارجمند هدایت آمیز چون باد در نی نگرفت

مغایرت [12]

فسخ

حقیقت و آگهی است لهذا دشمن کردار آهو گیر و عیب جوی خود داشته
شایبه بنا بر وزی خویشتن چه از معاش و چه معاد در رفع استیفای
خرد معامله شناس به تنقیح رسانیده فریفته سخنان ابله فریب اصحاب
اغراض نمیگردد که موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمیشود الحق
شاهان شان والا گروه قدسی شکوه سلاطین که در شناخت عالم
جهان آفرین در دایره تکوین مرکز دار از سایر دوایر کونیه ممتاز و مستغنی
ساخته و مرجع انام گردانیده آن است که در هر شانی که خواهند خوض در آمد
کشتی بخت باید که پرگار دار از نقطه مال بر آید و صلاح و افساد انرا
در پله تعقل سنجیده انگاه شاهین توجه در هوای استعمال پرواز آرند و
اگر خود از خرد خرده دان و عقل صواب اندیش بهره وافی و تمتع کافی
نداشته باشد معقول عزای ثاقبت بین عقل خود گردانیده بلکه استعانت
و استمداد کرده در صلاح صواب دید آنها نقوش مطالب علیه تا رب سنیه
بر صفحه اظهار مرتسم سازند که شایسته تحسین گردد و حصول آن بعد زد بدشوار
تغیر را داخلت پدید نماید که معامله بازگشته سخن را از دل بزبان
آوردن و با تعلیم زبان دادن زبان دانان خرد تجویز نکرده اند
بیفتادن که نتیجه امور تا هم سخن بخجلت و انفعال نباشد ایزد بیچون

صحیحه

تغیر دشوار

یعنی اگاه بفرمان خلیفه گیتی کرم عنان قلم را میدان نورد تحریر
ساخته منشهد پسطیر جواب پرداخت و ایلچی پی خجل مقصود مراجعت بدیار
خود نموده کام سیر مراکلائش گشت بعداز حمد و سپاس
ایزد پاک و ستایش و ثنای لوال منشور خاطر مظاهر انجمن پیرای
حدیقه خلافت و صدر آرای محفل سلطنت مربع نشین چهار بالش جهانبانی
زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی پیرایه ده اکلیل و اورنگ و دیباچه
دفتر دانش و فرهنگ سلاله سلسله جهانبانی و جهانداری واسطه عقد
جلالت و نامداری انکه گلدسته صداقت و وفاق یعنی نامه محبت شمامه
که هر لفظش صحیفه حزور را تازه عنوانی است در خجسته ترین اوقات که
گوناگون مسرت و نشاط در کرد و شت شرف نزول داشته خاطر ما یون
را منبسط و منشرح ساخته کلمه چند مبنی بر قواعد حسن محبت و وداد حسن رقم
پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست شاهد بیانم که از زبان فصاحت
بیان رسول و رادار آن گزیر بود جلوه سمع عالی باریافت الحمد
لله که این نیایش کرخاب قدسی کبریائی الهی از بهارستان عنایت
نامتناهی چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامن طبع
اندوخته در حوزه همت بلند حوصله فراخ از پیمانه بدایت ارانیشان

خرام خامه زر میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی

و نیر اوج عظمت و جهانبانی آن برگزیده درگاه سبحانی از آسمان

خلود و سپهر جاودانی ساطع باد

رسول از خدمت پادشاه ستمدار

مرخص گشته براه تردد گرم پویه شد و در طی منازل و قطع مراحل جا بجا یکبار

برده در کم فرصتی شرف استیلام پدر بهره ور بانو دریافت و باین قاصد

دانایان ادب و آیین شناسان خرد نامه والا با تحف و هدایا بنظر آورده

پس از امضای مراسم نیایش بعنوان لایق و ادای مناسب که از نقش معانی با

نمود سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب برآشفت و

گونش تغیر شد و آیات بیدماغی بر لوحه جبینش مبرهن گشت و دست

رد بر سینه میانجی زده اثر اخلاص را بقبول ملتفت نساخت

کمان گوشه ابروش خم گرفت | ز تندیش گوینده را دم گرفت

چنان دید در قاصد راه سنج | که از جوش دل [قهرمش] آمد برنج

مقربان بساط اقبال از مشاهده تغیری که در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون

پیکر تصویر سکوت ورزید ایلچی از غایت انفعال رنگ بر رو شکسته

محمل نومیدی بر ناقه یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش گذشت

و هم در روز نخست که بر میانجی سخت تر از روز بازپسین بود منشی

مفتی الله

دلنشین جامعهای جلیل گردیده آری گوهرهای برگزیدهای درگاه احدیت
و بزرگ کردهای بارگاه صمدیت که مخالفت نسبه بعزو باطل بلند پروازی
نماید همان عمل ذمیمه وبال جانش گشته چون تیر معوجه رهو بخاک درآید و
بمقتضای صداقت و یگانگی بتسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق افتاده
انشاء الله العزیز سلسله مواد نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی
اندازه یابد ترصد چنان است که آن فروغ بخش ناصیه دولت و اقبال
نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلایل احوال و شرایف اوقات
خود بنظام سلسله مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلای پایه دولت
ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید
قواعد ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافه برایا و فیضان
انوار عاطفت بجمهور انام و عامه رعایا و ارتقای مدارج دین و دول
و التقای مراتب فتح و ظفر که طراز آستین خلافت شیوه رضیه انجمن
آرایان سلطنت و جهانداری است و این نیازمند درگاه صمدیت را که
خو کرده محبت بر دوستی است اگهی داده این معنی را ذریعه تشیید لوازم مراسم تودد
وسیله استقرار مراتب سنیه اتحاد که حصول مقاصد جلیله و وصول مآرب
جلیله در ضمن آن مرتبست بگردانیده باشند زیاده برین ابلاغ ننمود

استمرار

متعالی گوهر فرانه

که در کشور متعلقه ممالک قلمرو این دولت محبت دوست جمعی از سرحد نشینان

که ایا غنی سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دایره اطاعت و انقیاد پای

بیرون نمی نهند باغوای بعضی کوتاه بینان بنخوت و استکبار که مذموم ترین افعال

بنی نوع انسان است در دماغ ایشان پیچیده بادیه پیمای بادیه غوایت و ضلالت

گشته سر شورش بر داشته بودند و حبالت شامه محال تمکنای دشوار تر دور

مناص و ملجا اندیشیده دست … ل نهال و انتهاب بلده سکنه بلدان و امصار

آنحدود دراز کرده در … استیصال خویش بتکاپوی … اند از انجا که محافظت

و حراست خلایق که ودایع بدایع ایزدی اند بتنبیه و تادیب بدسیران گمراه

بروفق همت لازم است فوج قاهره از بهادران عساکر منصوره بسرکرد

یکی از امرای منیع الشان تعیین فرمودیم چون از … عنایت … حضرت

لاریبی و عنایات سبحانی و تاییدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت

ابد طراز است نسایم نصرت و فیروزی بار پرچم لوای اقبال ابدی علی

الاتصال همواره در اهتزاز در اندک ایام نوبتی بپامال سم سمند دلاوران

لشکر ظفر پیکر و محیذیه جنود نصرت مور گشتند که باعث عبرت دیگر

شوربختان بدسرانجام شده به نیروی احیای دولت جاوید گار

استمالت و بیداگت … می نسبت باولیای انتهای ندان همایون انار

ولنشین

باد شهریاران فلک اقتدار و تمکین خدایگان عالیمقدار که بهترین آفرینش زبده‌ترین نسخهٔ تکوین الهی اند بوجه حقیقی این طایفهٔ علیه را بر جمیع کونات و سایر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا علیهم الصلوة برگزیده بجه پایهٔ احسن خواهد بود مطلب از تمهید این مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آن است که اگر احیاناً مشتی بو الفضول بیخبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی که مشام شان اصلا برایحهٔ جان نواز خلت آشنا نشده ابواب معنی محبت مفتوح نگشته در تفتیش امور جلیله دخل کردن وسیلهٔ رشد و دانگاشته در عرصه تکلم در آیند بحسب ظاهر خود را بلباس خیر سگالی که فی الحقیقت اقوال شان منافی آن است ملبس ساخته چهرهٔ حسنای شاهدان امر شریف را که بیلاری حی ولید پیرست بعکس وانمایند آن والا فطرت عالی تبار بمقتضای نادانی جهال این معنی را بر خاطر همایون نه نشسته خود بفراست فطری و کیاست جبلی در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر جلوه تمیز بخشیده بچشم انصاف دیدهٔ حقیقت گزین تماشا فرمایند تا باحسن وجه رتبهٔ جان نثاری بمحفل ابرار رسیده حاشا که این نشاء سر خوشی بخشش عالم کام دل را حلاوت بی اندازه بخشد و دیگر بمسامع عالیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد

مهربانیِ پرورش یافته در خدمت حضور همایون که معیار عیار نقد قابلیت است
شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشته
شد تا بواسطهٔ عزی حقیقت مصادقت و یکانگی را العزوانی که در محفل
خلد طراز بشرف آن فایز شده است معروض داشته و ودیعتی که بزبان
او تفویض گشته مودی گردانند امیدوار آئین والای آن مرکز دایرهٔ خلافت
و دارای جهان است که چهرهٔ عروس ملتمس را بگلنار اجابت رنگینی فرموده
بآبیاری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را نضارت تازه و طراوت
بی اندازه بخشند بمصقلهٔ تفقد و مهربانی زنگ مغایرت از ضمیر دل زدوده
مرهون منت و احسان فرمایند که درین روز سرشت اساس
بنیان والا کاخ محبت را بآیین تازه و طراز استحکام علیه پذیرفت بر مهد
آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان باغ فرهنگ که ضمیر منیر ایشان
جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشأه کون و فساد و صفحهٔ
ابداع و تختهٔ ایجاد جز یکانگی و اتحاد گزین ترین نقشی که از قلم رسام
ارادت که مبدع نقوش گونه‌گونست صورت بسته و بنی نوع انسان را
سزاوارترین عملی غیر از وفاق نیاید هرگاه این نسبت والا در مابین
اعاظم دولتهای ایران خیر و سعادت باشد پس پیداست که درمیان

از دو دولت

معطوف و مصروف است و توجه بال شیفن مواثیق استحکام پیوند
معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارت است از امتزاج قلوب و ائتلاف
روحانی که جوهرشناسان حقایق رو داده از اسرار دقایق انتزاع یافت
نامند در عالم سیر و شهود واقف تر از نشئه حسن تحقیق نبوده و
بر وجه اتم مبذول یقین که خیال این معنی را در آئینه ضمیر انور و مرآت باطن
صفاگستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر صور [illegible] داده
مدعای اهل زیب مرتسم و منقش خواهد بود لیکن از آنجا که کار با عوام صورت
این ظاهرشناس را که اصلا با معنی کار نیست اتحاد پرست مودت
دوست این نیازمند آگهی خواهان شده که انتظام سلسله محبت و
یگانگی و استحکام روابط مصادقت و یکجهتی بر اهل روزگار [illegible] و خدا
حسن شناها این امر دلپذیر آنجا که در محافل صدق و سداد بوده برای تحقیق آن
مفهوم خاص [illegible] رفعت پایه دوستی و متانت بنای خلت این دو
سلسله عالیه تا انقطاع رشته لیل و نهار صفحه روزگار بوده و [illegible]
السلاطین باندار و خواقین عالی مقدار باشد [illegible] علیه دود [illegible]
عقیدت و اخلاص سرکرده حقیقت منشان حق شناس نیاز کام [illegible]
دودمان رموز مزاحیدانه را که از عهد شباب در صباحت [illegible]

بطهور

نحن از نهار های خویش بخطا میشود و دوستهای این حیثیت ودا
پرورده آب و هوای محبت یکرنگ و نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یکدلی
نثار نیست والحمد لله که اساس جهانبان فریدون فر و کیخسرو
نسبته منظر زیب افزای اورنگ سلطنت و کامرانی و بلندی بخش و بهیم
خلافت جهانبانی برازنده برم دولت فرمانروائی و فرازنده
علم جهانگیری و کشورکشائی و نیروی بازوی عظمت و بختیاری و عضاد قوت
اصطرلاب ایمت کامکاری فهرست ... والا شکوئی و طغرای
منشور حق پژوه است بیت شاه قوی طالع و فیروز جنگ ؛ کهنی
این روضه فیروز رنگ ؛ گردانیده انتصاب راست فرمانفرمانه
دوستی شمامه را در عرصه مدعا طرازی جولان داده می آید که اگرچه
درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان تحرک سلسله رسائل
رسایل و ذریعه ارتسام نقوش خلت و داد که واسطه انتقال عقود
صداقت و اتحاد است چندانکه ظاهر نسبت اما الحسب باطن که آگاه دلان
معنی شناس اساس کاربدان است که قواعد مصادقت و موالات
و مبانی محبت و مواخات بوجه استکمال ممهد و موکد گشته و همواره
بحکم همت والا نهمت بادشاهی از نهایت توده انتظام رابطین توثیق

در صورت بدرآن مخدره سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامه مشتمل بر
مقالات محبت آگین و مآرب خلت آیین رساند و از روی عقل
مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است فکر صائب و رای رزین ارباب
وقت و نقادان مجلس بکلمه چند بعبارتی که معانی مراد احاطه و مضامین
مدعا شامل باشد بلطف کلام و فصاحت لسان موشح سازند بهر صورت
که گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد و سررشته کار بدست آرزو وا
رای صواب نمای دولت سگالان مستحسن داشته و نیز خاطر در رقم و منشی
بینها قلم را فرمان داد تا جواهر زواهر مدعا و درر غرر مقصود بآیین شایسته
و عنوان برگزیده برشته تحریر کشد و گلگون بیان نهاد قلم را در میدان
بلاغت و عرصه فصاحت جولان دهد بهر جادو نگار سحر آفرین نوازان
والای خدیو کامکار منشی طلی الفاظ زلف لیلای سخن را تاب داده بر
کاکل بساط کاغذ جلوه رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامه را بر
گلبن باغ چمن طراز نامه صفیر سنج تحریر گردانید **سواد نامه والا**
بعد از ادای مراسم نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که زبان
خامه سحر نگار بهنگام نبشتن جلالت نامش از غایت عجز شق میگردد
و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین که در صفحه … [illegible]

سواد نامه

زیرا که کار از اختیار گذشته و بر ارادت سرشته و مناهجسته بالتقدیر
ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالفت نتوان بود باهیچ ولا
سپر تیر قضا منیت صلاح دولت در آن است که بعد ازین
سعی فرمایند که غنچهٔ آمالش در چمن مراد بخندد و گلبن آبنوسش
در گلشن امید گل مقصود بچیند یعنی پدر بهره ور بانو برین وصلت
سراسر بهجت تن برضا در دهد و آن گلبن روضهٔ نیکوئی را بپای
این سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشند ترویش فرمودن
شهنشاه سرانجام این مطلب سترگ و تعین ایلچیان بصوابدید
مقربان بساط عزت نزد بهره ور بانو و نامه نوشتن و جواب
نامه رسیدن از پدر بهره ور بانو چون خیرخواهان بارگاه بهجت
اندمال جراحت دل شاهزاده بخبر وصال بهره ور بانو مرهمی نشان
ندادند پادشاه در این باب بغایت متامل گشته بسبیل سرانجام امر
دشوار بود بعد از سرانجام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست
ارادت استفسار فرمود آنها پس از ادراک سعادت پایهٔ سریر خلافت
که انتهایان بکرده است معروض داشتند که پسندیده خرد گزیده و اولی آنست
که رسول دانا و مبالغی بجزیره با تحف و هدایا که سزاوار دولت ابد طراز باشد

جرسی که از طعن بستان جنون انگیز عشق باسور گشت به پنبه مرهم آلود
عقل از زوال نپذیرد و گلبنی که در چمن دل آبیاری عشق نشود نما یافته
و گل شگفتگی کرد از خزان اخر خمول گردد بیت عشق و هزار
شعله در تاب ∴ عقل است هزار پنبه در آب ∴ چون آتش عشق
بر فروزند ∴ فرزانه و عقل هر دو سوزند ∴ چون عشق رسد با[?]
تاب ∴ صد زهره آهنی کند آب ∴ بر کوه به غم کند سواری ∴
بر مرکب خون کند سواری ∴ از خون خرد نگار بویند ∴ ز سلسله
جنون نابند ∴ پادشاه چون این داستان از دانایان درگاه
گوش کرد دار الملک دلش پامال سپاه یاس و نومیدی گشت و خرمن
خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت سایر عقلا را که بمثابه سرپنجه
بودند در خلوت طلبید انجمن مشورت منعقد ساخت در باب
اصلاح معالجه شاهزاده تدبیر چاره نمودند پیران خرد پرورد
خردمندان دانش گستر اندوه عقول مصلحت آفرین صواب نمای را
فراهم آورده درین باب اندیشه کردند و رای همگنان بدان رسیده و
راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن
باندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد بمشت

و نقوشش اندرز بر لوح خاطرش صورت ارتسام نپذیرفت و از اخوان باان

در نگرفت لاجرم از نصیحت و ملامت واسطه از ذوق محبت و ترغیب اشتیاق

بیت نسازد عشق را کنج سلامت ⁂ خوشا رسوائی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد ⁂ وزین غوغا بلند آوازه گردد ⁂ ملامت

شحنهٔ بازار عشق است ⁂ نصیحت صیقل زنگار عشق است ⁂ الحاصل

اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحهٔ احوال خود کشیدند و بعد

از سعی بارد و اندیشه صورت واقعه بوساطت عاکفان پایهٔ سریر خلافت

و واقفان سرادق سلطنت بعرض پادشاه رسیده دانایان روشن

رای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آئین دانش آنقدر که ممکن بود

بمعالجهٔ زوال شاهزاده کوشیده و بذل جهد نموده اما سعی مشکور

نیفتاد و فایده بران مترتب نگشت آری در هر دلی که شهنشاه

عشق خیمهٔ عشق منزل گرفت و لوای فتنگی سپاه شوق برافراشته

در چهار دانگ شهر کوس شیدائی نواخت و شحنهٔ عقل درانجا سیلی

سیاست خورد و پیش مبارزان بارگاهش که پهلوانان عرصهٔ بلا اند

منهزم گردد دیگر از وجودش چه خیزد همانا عشق متلاطم بلا است

بعقل مشتعل آتش و عشق طوفان سرسر کشتی را است و عقل شعلهٔ آتش برسته سوخته

عشق مصلحت دشمن چون منشور بوالعجبی [illegible] هم طرازان [illegible]
زبان کلکون کلام را در میدان اطالت جولان دادند غیر از انتساب
دولت جاودانی و نیکنامی کالان [illegible] که صفحه باطن [illegible]
اخلاص به لوح جبین سجود نمایند که مرسوم و [illegible] باحتمال [illegible]
تیز تدبیر با تاج [illegible] رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهان [illegible]
سلطان رفته بتجدید ابواب نصایح بر روی حالش مفتوح ساختند
جواهر زواهر مواعظ در دامان وقتش ریختند گفتند ای شاهزاده عالی
تبار با وجودیکه یک شمه از کیفیت سیه جوهری و کج نهادی زنان مفهوم
خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاهزاده والا دانش و کامل عقل و بالغ
خرد که صیت جلال تو از قاف تا قاف عالم رفته از بیم تیغ او زلزله [illegible]
تحت نشینان جهان چون بید از باد لرزان مبتلای محبت زنان که
غیر از عذر و کید از ذات اینها امری دیگر متصور نیست گشته در [illegible]
به پست فطرتی و دونامیتی [illegible] مشهور حضرت شهره گشته شهزاده
ازانجا که از باده عشق مصلحت سوز مست بود از نشاء سرشار محبت جانان
افروز سرجوش سخنان پندآمیز اولو الالباب را وقعی ننهاد و جواهر
آبدار نصایح ولآلی شاهوار مواعظ بر دوش ملامت [illegible] باد [illegible]

چون روز روشن گردید که ذات ملک صمیمش از لوث عصیان امر است
و قدم همت هرگز به جادهٔ اخلاص نرفته پس از الطاف خسروانه بهنجار روان گشت
معموره رعایا ده واهی بنای حال هنی مرادرست سازد و بعد از لحظه خفیف
سر بر خاک منت نهاده طوطی زبان در شکرستان شکر بدین ترانه مترنم
ساخت بیت اگر هر موی من گردد زبانی ❀ تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن ❀ سر موئی ز احسان تو گفتن ❀ بر همین چون
مناجات و نیکی به درگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید فی الحال
برخاست و شمع راستی راهی زن آورده تا ببیند که هنی بصدق
راستی میکند یا نه چون خوبی یا زنی را از هر عیب پاک یافت
زیرا که هنی بحالت ... بود از معاینه آنحال یکبار ورطهٔ حیرت
فرو شد و بر کردهٔ خویش نادم گشت و گردن جان زیر بار منت
نهاده با استغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد عجب آورده بجهت
عذر تقصیر سر بر بالین نهاد و بجمیع وجوه از راستی اعتقاد یافت
مصدر اعمال حسنه مظهر افعال جمیله شد و مطلق العنان ساحت تجدید
آراستن نخیر سکالان هنگامه مواخطت و مناصحت در پیش جهاندار
شاه فرخنده بخت نکته سنجان جهاندار رونق افزا بفرمان قهرمان

شکار

ستیز اندیشی نکنی **بیت** خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب
کجا ⁂ زن را چون عرق روی خجلت نبود چون گل بشکفت برهمن از آنجا که
از اوضاع و اطوار ناپسندیده زن لاله وار داغ بر دل داشت و سوخته
آتش ناهنجاری او بود در تولا از [illegible] طاقت گشته از روی غضب تا که
برخاسته گزلک [illegible] یافته از حجره برآورده و با تکاشیر الف بینی
زن که نایب مناب [illegible] بود از صفحه صورت حک ساخت [illegible]
باده در خور رتبه خدمت و محرمیت همچنین نتیجه بزرگ را [illegible]
[illegible] آنچنان جانسپاری و خدمتکاری که از قبل بانو بتقدیم رسانیده بود
نوازش کری مرتبه سربلندی یافت **بیت** هر عمل اجری و هر کرده جزایی
دارد ⁂ القصه برهمن چون دانست که کار نمایان از دست بر آمد
همت و جرأت وقعی نهاده سر در گریبان کشید و آن [illegible] زن [illegible]
از حریف آمده با آهسته [illegible] مساحی زن را آنگاه [illegible] بپرسید
چون گذشت او گفت چه میپرسی که در راه دوستی بینی باد رفت
آن گاه [illegible] کجا دوران حین او [illegible] عذرا [illegible] واقعه بر وقت
دیگر موقوف داشت و خود بگوشه نشسته بزم گفتار [illegible]
که از نهان همه بر تو آشکار است در ظلمت شب [illegible] بر تو [illegible]

واقف

که چون زاید ان غنودن شی و بر کیف یک امشب بجز ان بسازی حریف
تا معبد
اصلا التفات این معنی نکرده دست استبداد از آن پس بداشت

بیت سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات ∴ بگدازید که ما مرغ
را از آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت وصال محروم
کنی بدشنه سینه را بشکافم و دل را بدست بیرون افکنم و یکبار ز رفتار
آید حاصل کنم زن بسکه خاطر یار عزیز میداشت ناچار قبول کرد زنی را که
میانجی و محرم اسرار بود بجای خود نزد شوهر گذاشته خود بر دوست شتافته
برهمن چون بر بستر دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش کرده
پهلویش بخوابید و برهمن از آنجا که اشتهای مصاف داشت مایل
مباشرت شد از بیدماغی ابا آورده بگرم اختلاط و گرم جوشی سخنان
مهر انگیز سر کرده متوقع شد که زن نیز بسخنان شیرین دلفریبی نماید
دلخواهش را تمام رساند این اصلا صورت نبست زیرا که
زن از بیم افشای راز و افتادن در افشای لهجه از دم کلام نطق نزد
برهمن باز از در مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و شیوه زاید
میبودی امشب چرا از صحبت بیزاری و بمقاله جان نواز دلفریبی میکردی
امشب چون است اصلا حرف نمیزنی معلوم شد که بلبل ترا عشق لهجه زنرا

پیوا

برهمن موبمو مرهون اینها گردیده از همانجا از روی قهرناکی بروت را
آب داده بکمال خوبی وخوشی روان شده واندک فرصتی
قطع منازل کرده بخانه آمد بسوی زن اصلا التفات نمود زن
بر کار شوهر دریافت که معامله چیست واز بهرچه باد بروت
پرواز مینماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشته آمیزش نو آموزد وازیاد
بهرچه فرمان کرد چون عروس مهر حجله مغرب شتافت عریضه زن
از آمدن شوهر خود وقوف یافته پیغام کرد که درستی محبت وتمامی
مهر ووفا تو وقتی بظهور پیوندد ونقد اخلاص آن زنان بر محک امتحان
بالغ عیار آید که امشب بنور مقدم کلبه احزان این مشتاق را منور
سازی وبنظاره جمال کمال خود چشم آرزومند را نور بخشی
بیت نزد آهی ودل تنگ مرا مونس جان باش ∴ زن
گفت ∴ چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است ∴ آرزومند
وصال جان تو از توام لیکن از انجا که گردون دون پیوسته بیک
وتیره نباشد امشب ادراک سعادت حضور پر نورت میسر نماید
وازین تقصیر که هرچند بیرون اختیار است آب شوی از سر گذشته
بیت لب خجالت که پدید آید ازین تقصیرم ∴ امید از کرم حبابا نیست

ترا نهال دلنشین می سرایند چون کام دل حاصل می شود تا اگر ابداز
زنا بوی بسیار از مغز حکیم لولو شاهوار در درج خاتون بکید حکیم با
عیاری پرده ها را بر داشته بفرمود تا محافه را فرود آوردند زن مکاره
که خود استاد کار بود چشم گشاده بهر طرف نگاه کرد و آواز حزین
پرسید که این صحبت هوش ربا چیست و محافه از بهر کیست مردم
خانه سیما شوهر خندان گشته گفتند چه پرسی که این هنگامه از بیت
واز بهر تو راست شده زن هندسه باز چون از آغاز وانجام گوش
کرد خود را بر در تجاهل زده گفت سبحان الله من اصلا برین معامله
آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش فراوان نقد و جنس و رخت الجد
بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس نادری
از محافه مشرق برآمد خاتون کامل فن برهمن را در کنار گرفته در کنار
انگیر همنفسان خود را بر وقایع ندرت طراز خویش اطلاع داد و انها
زنان همچنین کشادند و درین فن اورا بقدم برخود گرفتند هر یک یاد
که بمنزله خواهر خجسته بودند برهمن را رخصت فرمودند و گفتند که اکنون
از علم تریا بید عوایض و دقایق آن کما ینبغی آگاهی یافتی و دانستی
که زن پارسا سیرت چه پیشه است ترا از بهر چه آواره غربت ساخته

زاینش شده بگوشش حکیم افسون تازه دمید حکیم فرمود تا دیگ را از سر
آتش فرود آورده در خاک مدفون ساختند جن را یعنی زن را گفته
حالا مرسوم خود را طلب کن از لعبت زشت تازه در کمال نفاست و لطافت
بر قامتم راست گنند باقسام عطریات معطر سازند در محافه نشانده بر آن
غلاف مکلل فرو نهند و مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار
کس محافه را بر دوش برداشته هفت کرت بصحن خانه بگردانند حکیم
گفت اگرچه اینها در خور شان خسروی نیست اما این مسکینان از عهده
سرانجام نتوانند بر آمد از حق تکلیف ما لا یطاق بگذر کار آسان کن زن
گفت ای حکیم دانا تو نیکو میدانی که فکر هر کس بقدر همت اوست
چون مبالغه از حد اندازه گذشت ناچار همچنان کردند حکیم اندرون
محافه در آمده زلف مسلسل مشکین که هر تارش خون بهای صد نافه چین
بود گرفته شروع در خواندن و تحرک شفتین کرد و شوهر خانه بدوش
و دیگر اقربا محافه بدوش گرفتند حکیم پردها بر حوالی محافه فرو هشته بجور
فریب رعنا شمایل را چون دسته گل بکام دل در آغوش کشیده
و ساق سیمینش حلقه کمر ساخت و طلسم از سر گنج بشکست تا محافه را
بر دوش گرفته نرم نرم گامی در صحن خانه تردد میکردند مطربان ناهید نوا

رشته بر جان حاضران افتاد ... حکیم فرمود که آن جنیتم که تو پیدا
خیال ما حال را بخود راه مده و اگر عافیت مطلوب است زود این همکنان را
رها کن و الا در شکنجه بنشانم و بهزاران عذاب بستانم القصه امثال
این مقدمات در میان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صد مرکز
صد ساله راه میکریزد بسیار آمد آخر الامر حکیم و از روز دست از وی باز
داشته برخاست و گفت که این صعب بلائی است که مرار یاضت
بسیار باید کشید و تعب بیشمار باید دید تا چاره کردم و الیان زن را
باتفاق سر بر پایش نهادند و گفتند که در این نوازش کبری و احسان
بزرگ ماهر همه را در م ناخریده بنده خود کن و در باب این بیچاره
کامل توجه فرما حکیم بهر حال استظهار داد و دلاسا گوئیده مرخص گشت
چون بیضا از زمین مهر از بطن افق بر آید حکیم کامل استعداد و بیضا چند
از کبوتر با زعفران زرد کرده و پاره خون بط سفید و دو یک سفالین
بیاورد و بغر حوض با سران دیگ بسر پوش قایم کرده بر آتش نهند و مردم دو
بر دور آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد بر آورد که
سوختم خدا را بمن ببخشاید و دیگر بیرامون صورت نگرده چون ... ...
تکرار یافت حکیم حکم کرد اگر عهد کنی و آمدن خود قسم خوری جان بخشی کنم زن

این

و اما سبب تلبیس مرض آن با که من دریافته ام ای عورت از رنجهای
بدنی مبراست و اما جن قوی دغدغه در وی حلول کرده معلوم نیست که این
نابکار
بیچاره از دست تسلطش جان بر تواند شد یا نه و الیاس زن بعجز و زاری و
و الحاح در آمدند و دست به دامنش زدند که غمزدگان را الا منتش این مشکل هم
بهمین توجه تو حل خواهد شد خدا را توجهی بر گمار و بیمار ما را مایوس مگردان
بجهت
حکیم گفت اگر چه مدت درازیست که ترک امثال این عملها کرده ام خود را از
آلوده طمع نکنم لیکن بر جوانی این زن و عجز شما رحم می آید ناچار بدوا
بکوشیم بفرمود تا خانه را رفت و روب داده آب زدند و عود بر آتش
بینی
نهادند و حکیم والا قدر به مسند تمکن فرموده و عود را با کاغذ سوخته دود
بدماغ زن فرستاد زبان را در کام کام و ناکام بحرکت آورده نفس
رود بمیدان گرفت جن یکبار در شورش آمده گفت ای نادان زحمت
بر خود اختیار مکن زیرا که من ندانم که جونیست مرغ بام من پرواز تواند نمود
مرا فرمانروای جن می نامند و صد هزاران جن بر فرمان من سر نهاده اند سر مو
از جاده اطاعت و انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین بوالهوسان را
شربت مرگ چشانیدم بر جان شیرین خود رحم آر تا بی ادبی بگریزد و الا
لشکر خود را فرمایم تا دمار از روزگار تو بر آرند از استماع این کلمات

از پیش چشم برانداختن و بدین شتاب بخشش امر منکر پرداختن منتهای
بدبختی نیست مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکن و ساکت
باش که خواص این نخل چنین است که هر که بالایش برآید آدم با همین را
بدینحال مشاهده میکند زن گیاد زود از نخل فرود آمده گفت اینچه
باغ تفرج گاهی است که هم خرما میتوان چید و هم از عجایب روزگار
میتوان دید شوهر گفت بارها بعجایباتش بر هم خورد که مردم را
متهم میساز و القصه زن ابلیس پیشه با وجود ارتکاب چنین عمل بخانه
آمد و روز دیگر بقاعده دوام برکنار آبگیر آمده برهمن را در خواتین حاضر
ساخت و بر حسن واقعه خویش اطلاع داد **خلوت پنجم** خاتون
همچنین که ابلیس از مکایدش لاحول میخواند از آن مجمع که دیوان
مفاخر بود برهمن را با خود برده افسونی چند یاد داد بخانه رفته
از راه مصلحت خود را بجنون زده دیوانه وا نمود و هر زمان گفتن آغاز کرد
برهمن بمقتضای تلقین دفتر زیر بغل زده بیاید و ظاهر کرد که حکیمی کامل
طبیبی حاذقم و سایر امراض که بدن انسان را طاری شود به نیکوترین
وجهی زایل کنم شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برده باقصی غایت
اجلال و احترام نموده بر مسند عزت نشاند و بیمار خود را بدو نمود حکیم

خلوت پنجم

برمی آید از عجایب بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته
از آن نخل خرما بچینیم و هم غرایب آنرا مشاهده کنیم خالی از نشاط
نخواهد بود القصه آنقدر خوش آمد آمود و لابه آمیز در کار شوهر کرد که تا چار
بباغ آمده و بتکلیف زن بالای نخل رفت درین اثنا برهمن را که پیش
از آنها که در باغ رفته نشسته بود باشاره طلب کرد برهمن عیار پیشه
که اوستاد این کار شده بود بالای پرستش نخل دو شاخه سیمین زن را
هوادار دوشته بکمند شوق در انداخت شوهر از مشاهده اینحال قبیح بقهر تمام
بانگ برزد که ای قحبه روسپی نژاد اینچه عمل زشت است زن اصلا جواب
نپرداخت از نیمینی آتش غضب بر نهاد شوهر گرفت و میل بفرود آمدن
کرد برهمن بکمال چالکی سمند تند را بهموار رانده از شاخ سیمین فرود
آمده راه خود پیش گرفت **بیت** آری طریق دولت چالاکی است
و چستی شوهر حقیقت حال را بقرین دریافت و از روی شوخی و عیاری
دلیرانه حرف زدن گرفت زن فی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل
برآمد چون بر شاخ شاخی رفت یکبار فریاد برآمد که ای مرد بیحیا که اینچه
عمل زشت است که خوانی را بخود کشیده اگر بخت بد تراز جاده صواب
برده در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی فالواقع یکبار برده دنیا

بکمند عشق
رطب تر

نشست ودست از صحبت زن بمناجات برنشست و دعا خواندن
آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیغام کرد تا چادر
بر سر کشیده بآئین زنان بیاید آنجا که بابت حکیمانه بمعالجه بر روا رخت
زن البیس پیشه از روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده
بزانوی شوهر ابله نهاد و ابغر بود تا نرم نرم زیر کشد چون تو سن
که سر از گردن برهمن بدر چین راهداری لنگی کرد زن بر حاشت
شوهر را اشاره فرمود تا بکوشه فرار فت برهمن بکام دل استعاب
شهوت جسمانی کرده بیرون آمد بمکان اقامت ورزید زن سینه
بشکافکی و بشاشت نشست پیش شوهر زبان بتحسین زن همسایه
بکشاد و بسکر احسان مترنم گردید و شوهر در مراتب سپاس با زن
هم استان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان
حاضر کرد انید و ماجرای خویش تن آگاهی بخشید حکایت چهارم
خاتون که از تیر مکاید ش ترک چرخ پنجم جوشن بد میلرزید در حق
برهمن غرب زده توجه مبذول داشته باغی فرستاد و خود بخانه رفته
شوهر را الاقطرت را گفت شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلی است
که خرمایش بغایت لذیذ است و غریب تر آنکه هر که بالای آن در خت

حکایت چهارم

آن دمدمه ساز از اینجا برهمن صاحب انصاف را وداع کرده بجهت تحقیق
راه معنی تعین نموده فرده دیگر چون برهمن رزین زنار سپهر از دیر مشرق
برآمد همچنین یکبار دیگر حاضر شدند این پاک دامن کیفیت عیاری
شیوه پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد **خلوت سیوم**
روز سیوم یکی از آن خمسه تلبیس که پنجه از ابلیس میبرد مشعبدی را که برهمنها
گفته همراه خود برده در محفلی نشانده خود بخانه رفت بعد از لحظه ظاهر
ساخت وجعی شدید بر ناف بهم رسیده نزدیک است که طایر روح
از قفس عنصری پرواز آید در دوری ندانم غذای مخالف مهیج باو شده یا درحین
تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آزار جان گسل دارم و هر لحظه
از زور درد دست بر شکم مالیده تا بینی کج میساخت و بر رو رنگ
می شکست شوهر از بسکه دوست میداشت سخت متوهم گردیده
از بهر معالجه سراسیمه شد گفت زمانی دست بحبل المتین شکیبائی زن
که بدار الشفا روم و از طبیب دارو طلبم زن از هندسه باز گفت تو از
بالین من مرو که با وجود تو باعث تسکین دل است و پرده ترتیب
ده که زن همسایه را در چنین باب ید طولی بوده بخوانم شوهر
فی الحال بر حسب شرعی مرتب گردانیده خود بیرون برده

خلوت سیوم

براین عمل اقدام میتواند کرد ~~بدین آمده~~ اکنون آمده ام و ای جوان
منصف این معنی است امیدوارم که همین ساعت در حضور این
جوان انصاف پیشه بشرط معرز صدر شیر بدوشی و مراد بخش
زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک گفت این نه امر
مشکل است که تو اینهمه اضطرار و اضطراب را بطبع خود راه بده
گر سلیقهٔ من درین امر از ان بقال بره فروش کمتر است که خجالت
برادر پیش زنان همجنس و همچشم روا دارم زن مکار ازین معنی چون
گل از باد صبا بشگفت و بسرعت تمام چشم شوهر کور باطن بسته طرفی
پستش را در ریسمانی ریسمانی بپای گاو بسته پیشش ایستاده کرد و بپهلوی
خوابیده و برهمن را اشاره کرد تا چست و چابک درآمد و سمند تندرا
در میدان تنگ جولان داد زن چون از بادهٔ کلیه خلاص یافت
فی الحال برجست و چشم شوهر بکشاد و دستش بوسید و برقصی عجایب
اظهار طرب و شادمانی نمود شوهر از ان شادمانی ترکه کار [illegible]
زن مکاره برهمن گفت دیدی سلیقهٔ شوهر من و شوهری بالغ خرد
پس برزگر در لبها تبسم ورزیده کرده که من لبتابش خود میداشت
از منصف انصاف میخواست و از غایت انبساط در هر سخن تمکین و قسم

این شعبه ایست از دریا بیدکه بیاید تو دادم نان وگر سهو نکنی بهر طریقی
که رهبری کنم راه منزل مقصود دانسته کرم بوبه باشی **بیت** بمی
سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ❁ که سالک بیخبر نبود ز راه و
رسم منزلها ❁ زیرا که بسیار چیز باشد که استعمال آن در نظر مبتدی زشت
نماید اما پیران نیکو دریابند و دانند که شایسته چیز همان است **بیت**
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست ❁ بر صراط مستقیم ایدل
کسی گمراه نیست ❁ چون شمع آفتاب از گلستان مشرق بیرون
آمد زن کابلی شین برهمن را رخصت کرد تا بکنار آبگیر رود و خود نیز
بعادت معهود کوزه بجهت آب برد و هم پاران خود را بقاعده دوام
برکنار آبگیر مجتمع گشتند بر حقیقت شب اطلاع یافتند **خلوت دوم**
یکی دیگر از ان پنجتن متکفل مهم برهمن شده بخانه خود آمد شوهر را گفت
که امروز زن فلان بتعالی عهد بود از در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده
گفت اگرچه کمالات او از اندازه احصا و شمار خارج است و فضایل او از شرح
و بیان مستغنی اما یک کار دست بسته او این است که چشم بسته کاو را
میدوشد و یکقطره بیرون ظرف نمیریزد من صنعا خود نتوانستم کرد گفتم
این نه کاریست که قابل ستایش باشد و شوهر من بهترین وجهی بر

شبستان

خلوت دوم

بتکلیف خیانت آلوده دست استبداد بگریبانم میزنی فریاد برآورد
که ای همسایها داد از من بیچاره برسید از دست این جوان سخت نواب
گرفتار آمده ام زنان همسایه از چهار طرف شتافتند و برهمن از حدوث
این سانحه جابجاه هراسان گشته و از بیم غش کرد و زن فی الحال قاب
شیر و برنج را که از راه مهمانداری آورده بود بر زمین ریخت و گفت
از خواهران این جوان که خواهرزاده منست بعد از عمری درینجا آمده و شب
ازین ساعتی بشیر و برنج میل کرده بود بیکبار درد بر دلش استیلا یافته
بشدت تمام شکوفه کرد و بمجرد غشیان غش بر و طاری شده بیهوش افتاد
اکنون ندانم که حالش چون شود و جان باز بهوش آید این را گفت
و اشک میریخت همسایها آب گرم آوردند و دلداریها نمودند چون رخصت
شدند برهمن چشم باز کرد و بدل گفت سخت عقده گذرانیدم و از بلیه
بزرگ امان یافتم زن جادوکار گفت **بیت** دیده بود بلائی ولی
بخیر گذشت .. اکنون زودتر سر بر خط فرمان من نه و از آنچه که امر و دعوت
کرده ام تجاوز منمای والا این مرتبه جان بر نشوی برهمن چون غیر از اطاعت
انقیاد آن کیا و سلامت ندیده ناچار تن بر ضا در داد و بحکم قضا گردن
نهاد و فعلی که ناشایست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت که ای بیچاره دل

الحیات رایگان از دست میرود برهمن که ازین اعمال عار زده از

غایت انفعال در عرق ترگشت و گفت ای عورت حق ناشناس همین

ساعت مرا خواهرزاده خواندی باز اینچه تکلیف دور از کار در میان آوردی

خدا را معذورم دار که اصلا بدین عمل شنیع ارتکاب نتوانم کرد

و گفت فلاح تو در میان انقیاد فرمان من است ملازم زود باش و در ته

نهادن هرزه مپوی **بیت** که تهی دست در تاخیر و طالب را زیان دارد

برهمن از انجا که ناآزموده کار بود گاهی لذت این نعمت در نیافته چرا

نتوانست بکار برد کمیت تند خرام را در میدان عشرت نتوانست عنان

داد از روی فقه و عقاید برهمنی عذرها وسیله نجات خود خواست بلکه

که در فن خود استاد بود با خود اندیشه کرد که این ماتم زده خود را با چه

اینهمه توجه و تفقد از جاده مقصود انحراف ورزیده بگوشی ناکام افتد

مصرع چکنم تا کند مصلحت خویش نگاه ∴ ناچار باصلاح کار کوشیدن

او واجب دانسته یکبارگی خشم آغاز کرد و گفت ای حق ناشناس خدا نترس

اینچه بدبختی و بدنهادیست با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان

غمخواری میکنیم خواهرزاده بمنزله فرزندست ترا خوانده‌ام و دامان

عصمتم را بعد ازین ستم ملوث کنی و باغوای شیطانی و هوای نفس اماره

عالم بر تو منکشف گردانیم برهمن از معنی بغایت مبتهج گشته بکمال عشرت
خود را آشنا کردن این استادان بالغ عیار قرار داده زبان بپرسش
بگشاده **بیت** مروی کرده کرم بخت خداامن ؛ که بخت فرو هشت
غمها رسیدم و از جور فلک برآسودم آن عیار پیشگان با هم مقرر
ساختند که هر روز یکی آن محروم کوی بخردی و مرحوم جهان عقل را بخود
برده به مراتب تعلیم پرداز دو دقایق تربیت بر او منکشف گردانیده
نتیجه خلوت التعلیم کما ینبغی بر او آشکار کرده و درین مقام منتهای
مرام فایز شود **خلوت اول** یکی از ان محققان آن و شب بیمان الهی را
روز نخست بخانه برده به نسبت خواهرزادگی خود او را معروف ساخته
باشوهر ملاقات داده مکانی علیحده برای او معین ساخته بساط ممهد گردانید
و مراسم ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرده
چون عروس شب بند مشکین بر روی روز فرو هشت بوسایل
حیل از شوهر اجازت خواسته نزد آن غریق لجه حیرت آمد و لحظه او را
بسخنان چرب و شیرین بی حجاب ساخته تکلیف مباشرت در میان آورده
گفت فرصت وقت را مغتنمات انگاشته در میدان عشرت های و هوی
کامرانی بباز و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین بوم بباز که عمر عزیز چون

خلوت اول

داغ هجران بر سینه من غنوده اختر و سیه بخت گذشته بید خامه را
نیز بدست ای می‌تواند بود که هم بدین وسیله بسایر کمالات و فضایل
فایز شوی و از جمله دانایان معاصره خویش بر سر آیی برهمن ناوادان غافل
از فنون نسوان با وجود کسل تردد و ماند که سفر رنج آبله‌های ورنهفت
شب از خانه برآمده بتجدید متحمل زحمت غربت گشته و آن زن به
کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامه بدبختی گرم ساخت
برهمن هنگام سطوع نیر گیتی افروز بجوا این شهر رسیده اتفاقا چند تن
از زنان آن شهر بجهت آب بر کنار آب گیر آمده برهمن را دیدند
تنگ و دژم نشسته پرسیدند که از کجا میرسی و بکرد ملال واندوه از بهر چیستی
جوان کیفیت حال باز گفت ایشان چون در علم تریا بید مهارت تمام
داشتند از استماع حقیقت جوان لب به تبسم گشادند و گفتند که زنش
استاد کامل ست این ساده لوح را بجهت استصواب کامرانی خود
آواره دشت غربت ساخته و بر مسکینی و بیچارگی او رحم آوردند و
گفتند که ای ماتم زده عقل و کم شده راه دانش اگرچه تریا بید بحریست
مواج و محیطیست ناپیدا کنار که هیچ دانا بیاوری عقل بر اندازه آن
نتواند یافت اما ول قوی دار که این مشکل ترا ما حل کنیم و غوامض این

برهمن از این سخنان حیرت افزا مضطرب شده پرسید که این همه باعث فریاد
جیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی هست که حل آن موقوف
منحصر بر تریاپه هست و آن بید پنجم است سوای چهار بید معروف امروز
سایر برهمنان شهر را برای سرانجام این امر بدرگاه فهرمانی برده اند چون
آنها را که از بید پنجم آگهی نداشتند بفرمان ملک محبوس گشته اند مقرر چنان
شد که یک امشب بشهر جواب مسئله در امان باشند فردا از عهده آن
برآیند و الا بهزاران مذلت و خواری در چارسوی سیاست رسانند یقین است
که اگر فردا از آمدن تو خبر برند یکی از جمله آن خواهی بود مرا که هنوز در
بوستان شباب از هزاران گل یکی نشکفته لاله وار داغ مفارقت
بر سینه نهاده بروز سیاه در حجرۀ بی شوهران باید نشست و ساده لوح
با وجود کسب فضایل و علوم قرین قریب گشته مجرد استماع از بیم قالب تهی
ساخت و از بیکسی غش بر وطاری شد لبان مدهوشان در راز بر زمین
افتاده زن کیاد فی الحال گلاب بر رویش زده سرش از خاک برداشته
و گفت دل قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بمعامله زیب
از الهامات غیبی توان گفت یعنی از آمدن تو کسی را اطلاع دست
نداده از این شهر شوم بدر روی خندید و گرد ل بر کربت بحر غریب نهاده

پذیرفت **بیت** از بخت شکر دارم و از روزگار هم ٭ یقین که از
جمیع علوم متمتع وافی و از سایر فضایل بهرهٔ کافی اندوخته اما میخواهم که
تفصیل کمالات علوم و فنون خود را بیان کنی تا آنجا هیچ که از رهگذر
علمی در خاطر دارم برآید از این اندیشه دل را بالکل اطمینان حاصل
شود امیدوارم که از آن علم بهرهٔ کافی برداشته باشی برهمن از راه کمال
تنگ‌حوصلگی و غرور گفت ای نوش غمخوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید را
بر دارم و سرکردهٔ موبدان والادانشم زن گفت ای وای عمر بید
پنجمین نخوانده برهمن گفت ای زن آنچه از رهنمایان کامل و موبدان
عاقل بتحقیق شده بیدها همگی چهار است تو از کجا میگوئی که پنج اند زن بمجرد
اصغای این سخن دست تغابن بر یکدیگر زده گفت اینچه طالع منحوس است
که من دارم مگر در دیوان مشیت منشور کامیابی بنامم ننوشته است
و در جریدهٔ ازل ناکامی بر صفحهٔ حالم ثبت کرده چون سرگردان تیه غربت
بودی روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی
داشتم و میوهٔ خیالی بسته بودم که روزی تشریف بیاوری و از این غم و غصه
وصل
نجات بخشی چون بیامدی امید به بیم مبدل گشت و سلسلهٔ مراد منقطع
شد **بیت** دریغا بخت بستم سختی آورد ٭ طلوع اخترم بدبختی آورد

نوازش حبیبی بغایت فرحت افزا و بر غم نهایت و الم ترتیب یافته
و چنگ بشوق فریاد میکند و باده در شیشه و صراحی بجوش شد اگر در این
محبت بیادوقی بهر عنوانی که توانی سایهٔ بالای سهی فریب خود را بر من
مشتاق اندازی و مایرهٔ اضطراب را با آب زلال وصال منطفی گردانی
و الا کار بر من شوریده تنگ شود و زندگانی وبال جان گردد و هم
از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی
بوس گردانی بیت زود آی که بی نوای شمع دلافروز ∴ در بزم
حریفان اثر نور و صفا نیست ∴ زن چون بر خیال آگاهی یافت
تاب رنجش خاطر نازک یار نیاورده دلجوئی و استرضای خاطرش
بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه
مباش خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش که بهر کیف
خود را بتو رسانم و نرگس وار بپای چشم در خدمت تو شتابم انشاء الله ارسال
پیام زبانی متبادل گشته جریدهٔ مکاتبه باز کردند مکرر تازه انتخاب نمود
شوهر الکفت الحمد لله و المنة که بخیر و عافیت تشریف آوردی ...
... شد آیینهٔ غربت بر آسود و دیدهٔ انتظار من بنور جمال تو بینا گشت
فما پارهٔ مهاجرت و اندوه نیران الم و مفارقت با آب وصال انطفا

و در بندی که موبدان بالغ فن فایز شده استفهام علوم غریبه و فنون شریفه
نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش بهره وافی بر داشته
علم استادی برافراشت و کوس دانائی بنواخت و در غایت شادمانی
و فرحی و فرخند که مراجعت نمود و بخانه خویش باز آمد اتفاقا پاره از شب
گذشته بود که برهمن در حالت داخل وثاق خود شد و با زن ملاقات
نمود و زن بحسب مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و نشاط کرده
با تکرم گرد پای او از پای نشست و باعزاز و اکرام بر کرسی نشاند حریف
زن بر قاعده دوام بزم طرب ترتیب داده آماده مباشرت
بوده انتظار قدوم عشرت لزومش می برد درین اثنا بهمان محرم رسیده
برهمن بد و داد ابد تمغنی او نهایت منغص گردیده بزن پیغام نمود که موا
اسباب طرب و عشرت همه مهیاست اکنون باید که بنور جمال خود
نقاب آن امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت امتداد
شوهر از غربت بخانه آمده رسیدن و را انجا لقدر تمام دارد بان هیچ
صورت نه بندد و شایسته مصلحت چنانست که امشب معذور فرمایی و
ازین تقصیر مرا بعفو مقرون گردانی و جوان از استماع این سخن دل
آزرده گشت باز بمبالغه و اعتراف تمام پیام فرستاد که بامید آن
وصل

امروز زنی از ابنای جنس در مجموعه که سایر زنان از قبایل و عشایر مجتمع بودند
بی محابا زبان طعن بسان سنان دراز کردند و گفت تو که اینهمه صدرنشینی
آرزو میکنی میخواهی که بر سایر فهم و ادراک نازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی
چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از پیرایه فضل و هنر عاریست و از علم و دانش بی نصیب
و هیچ برهمن پسری نوآموز ابجد هیچمدانی و نادانی اگر بجوئی در تمام قوم
نیابی مرا این سخن چون خدنگ بر سینه نشست و لسان و شنه جگر بشگافت
فی الواقعه اینچه زندگانی است که داری مرا بیوه بودن و ناکامی در حجره
بی شوهران بسر بردن خوشتر از آن است که تو شوهر باشی زنان شهر
بطعنهای جانکاه سوراخ در جگر کنند و دل را در آتش سودای روزی ملال
کباب سازند غرض که امثال این سخنان غیرت انگیز بمن آب و تاب
در کار شوهر کرده عرق حمیتش بحرکت آورد و مردانه دامن اعلا بکوی
حقیقت برزده‌ام بجهت کسب هنرها کمر همت مستحکم بست غربت بر وطن
گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته بتمامی کسب کمالات کام بسنج طریق تردد
گشت در هر شهر و قریه که برهمن کامل هنر و والا دانش شنید سعادت
خدمتش دریافته مشعل افروز انجمن گشته استفادت نمود از بهر کسب فضایل و
اکتساب کمالات بمعنی انواع مذلت کشیده در اندک زمانی از چهار بید متمتع

معبد

چنین نگاشته‌اند که در شهر بنارس که معبد سترگ صنادید هنود است
برهمن پسری بود که لوحهٔ جانش از نقش دانش معرا و آستین وجود
از طراز هنر مبرا نی دانشی فصیح و شیوا زبان و در شیوه کیادی علم
استادی می افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکاید درس
میفرمود اتفاقا با جوانهٔ زیبا منظر دوچار شد و طایر دل را با هوای
مجلسش پرواز داد و قلادهٔ مهرش در گریبان خاطر عشق کرد چون با وجود
شوهر بر وصال یار بعذر تمام دست میبافت گلهای کامرانی از گلشن
کامیابی چیدن باندازهٔ تمنای خاطر پذیرائی میسر نمیشد از روی کامجوئی
در صدد مدافع شوی گشت و بجهت آواره شدن او بکوی غربت
همت بر گماشت شبی شوهر خرد دشمن بکمال شوق آن سیه
نامه را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او بادهٔ مراد نوش
کند زن از راه تزویر پیشانی بسر که اندوده از مصاحبتش پهلو تهی ساخت
نسیم وار آثار ملال بر ناصیه پدید آورد و عیش شیرین آن بیچاره ترش
روئی منغص گردانید برهمن که از فنون تبلان و شیوه نسوان نصیبی ابدا نداشت
ازین معنی قرین حیرت گشته باعث ملال و آزار استفسار نمود آن مکاره
حرافه کید پیشه گفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نیفتم

ساختن

جسبی بکار برده کارش را بضرب چوب تمام سازد اما باخبر باشد
که تا از روی سهو برمن نزند و سطه امتیاز من از و اختلاف بودن
بر وتا ــــ خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه ابلق
ملک این معنی را از جمله مغتنمات انگاشته چوبه برگرفت در کمین گاه
منتظر نشست تا آنگه خاتون بپرواز آمده با او در تحت بدستور یکه در
صدر جسش تسطیر پذیرفته در پیش ملک انداخت ملک از غایت شادی
برجست و از وزیر پرسید که سیاه زنم یا ابلق وزیر گفت ای ملک
نشنیده که سگ زرد هم برادر شغال است اگر از کام نهنگ هم نجات
یابی بچنگ گرگ افتادی اندیشه صواب آنست که هر دو را بزن و از
هر این طایفه که خصم تر از گرگ و مار اند بالکل مصون باش ملک بصوابدید
وزیر کامل هر دو ناپاک را بدار البوار فرستاد و از آن بلیات
نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویه توکل و
کنج قناعت نشست بقیه عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده
بذریعه ریاضت سعادت عقبی و دولت عظمی بدست آورد حکایت
برهمن ساده لوح و آواره شدن او از مکاید نخوردن زن بدکار
بید خوانان اخبار و دقیقه سنجان اسمار این داستان بدیع را صفحه بیان

اطلاع یافته بمصاهرت مفتخر خود را در سلک ازدواجش کشید ملک اگرچه
ازین امر استبعاد تمام داشت امّا بمقتضای ارادت ازلی و مشیت [illegible]
اینمعنی صورت بست اتفاقا روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن
خانه نشسته بود و نرد میباخت ناگاه غلیواژی در هوا بسمت الرمس
ملک آمده چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه نو بر آن غلیواژ نگاه
کرد و گفت ای ملک هیچ میدانی این غلیواژ کیست از چرخ زدن
مطلبش چیست ملک گفت غیر ازین نمیدانم که طایری در هوا پرواز مینماید
زن گفت این نه طایر است بلکه زن سابقه تست که خود را در لباس
طایر نهفته بقصد تو در اینجا رسیده اکنون تو بهیچوجه از چنگش نجات
نتوانی یافت الا بتوجه من ملک ازین مقدمه سخت در ورطه حیرت گشته از بیم
جان لرزید و وزیر را طلب داشته باین سر آگاهی داد وزیر در روی
بانوی جهان گفت ای ملک اصلا بیم و هراس را بخاطر راه مده بجهه مدافعه
او توجه از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر بهمه جهت
سرانجام این مهم بر ذمه من واجب است زیرا که در صدد هلاک ملک است
نخست خصم من است حالیا من نیز بشکل غلیواژ به پرواز آمده خود را
بدو رسانم با هم منقار آویخته پیش ملک افکنم باید که در آن حین ملک

امر سوم که پس از حصول مدعا ملک را بار خلعت طاوسی پوشانیده در حضرت
ملک بوم وزیر این شرط مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت زن بر خود لازم
گرفت اندیشه بران داشت که ملک را از تناسخ نجات داده بر صدر امن
نشاند بمجرد یکه ملک ازان تنگنای بلیه خلاصی یافت بسرعت هرچه تمامتر
وزیر سران زن ناپاک بشمشیر آبدار جدا ساخته بر خاک انداخت ملک
بر مثال شخصی که از میان مجوطه فرار ساخته اقامت رسد چشم گشاده
بهر طرف نگریست و حیرت ناک اند وزیر باز پرسید که آمدن من درین
منزل از چه راه است و زن تو بدینحال منکر از چه روست وزیر صاحب
تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد و ملک بر جانفشانی و وفا
داری او آفرینها کرده مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت که ای ملک
صلاح کار تو همان است که پیش ازین که بانوی جهان برین آگاهی یابد
خود را بمامن رسانی و الا اندیشه اگر خدا نخواسته نار جنگ اندر آید
دیگر نجات ممکن نباشد من گواهم در سرانجام کار شود ملک را ادای وزیر را
اندیشه بسی مستحسن افتاد از اینجا برخاست و وزیر شبگیر زده بر سبیل تعجیل بشهر دیگر
رفت و در اندک فرصت ولایت قلمرو خود را رها کرده در گوشه خمول نشست
پس از انقضای ایام معدود فرمانده آن شهر بروالا گوهری و تاجداری ملک

و از حضور پر نور مهجور میخواهد که پای آن طاوس که درین آوان ذریعهٔ
نشاط طبع والاست بوسد اگر لحظهٔ بیرون می رسید سر افتخار این
جانباز باسمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و حرمت وزیر داشته
بمقتضای مصلحت خام بحفظ مراتب حزم و احتیاط طاوس را که فی الحقیقه
ملک خود اوست نزد وزیر فرستاد وزیر آن طاوس را بخانه خود آورد
بزن خود گفت ای دل و جانم شیفته عشوهای نمکینت و ملک و مال
فدای سخنان شیرینت باد ازانجاکه بخت مدد کار ساز گشت ملک تنها
بدست آمد یعنی طاوس را بلطایف الحیل از حرم سرای سلطانی آوردم
اگر ترا دو قوفی باشد مسیحا وار دمی همت بر گمارد و ملک را که پیکر عنصری
تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیار تا بر طبق تمنای خود منشور دولت
از و بستانیم و در ملک خود سهیم بوده بعضی از ولایت بحیطهٔ تصرف خود در
آوریم و بعد ازین از پایه وزارت پای عزت و افتخار نهاده بسر خود کوس
سلطانی زنیم و تاج شهریاری بر سر نهیم و تو از جملهٔ خواتین روزگار شوی
زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت از جا برد و سر رشتهٔ
عقل از دست رفت اما ازانجاکه بازنی ملک هم صحبت و همراز بود خواست
که حقوق دوستی آنرا نیز از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این

مجال ندارد و هر کیف وزیر صاحب مروت بر خانه آمده از روی مصلحت زن خود را
بسیار ستوده به تملق و لابه گری پیش آمده چرب و شیرین فریب در کار شده
کرده بر آن آورد تا بحرم سرای سلطانی رفته از حال ملک کما ینبغی آگهی
یافته بگیم و کاست وزیر را بر آن اطلاع دهد زن فی الحال با مشکوی
خسروی رفته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی ملک داشت
بی تعب و انتظار بر اسرار آگاه شد بخانه آمد وزیر را بر کیفیت ماجرا وقوف
داد وزیر از شنیدن آن غمگین بغایت اندوهگین گشته بخود گفت که بندگان
عقیدت سرشت را باید که هنگام صعوبت و اوان شداید در خدمت
ولی نعمت خویش جانفشانی نمایند منکه پروردهٔ نعمت این خاندانم
اگر در چنین وقت شرایط و لوازم بندگی و عبودیت بتقدیم رسانم و ملک را
ازین بلیهٔ جانکاه برهانم سوابق حقوق و تربیت ولی نعمت کلیة
از دست رها کرده باشم پس کمر همت حسبة بر میان جان بسته بهای
سعی شتابان شد بر هنمونی عقل مصلحت آموز طاوسی بهم رسانیده
بدر دولتخانه ملک رفت معروض داشت که درین ایام اعدای دولت
بکثرت بزه مبتلا اند شنیده ام که طاوسی وسیلهٔ شغل خاطر خطیر ملک است
چون کرم نزد او دیده فدویت از اوراک سعادت دیدار همایون محروم

بتقدیم رسانم

بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت طاوس زرین بال
متمثل گشته بگرد آوردن همان منقار بر زمین زدن آغاز نهاد و
چون مستعدان شواغل دولت دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند
بوسیلهٔ میانجیان محرم معروض داشتند که باعث بار نفرمودن و از دولت
سلام محروم داشتن چه عیش و نشاط امری دیگر مباد اکثر امور ملکی ازین
رهگذر در عقدهٔ تعویق افتد ارباب حوایج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون
شب آرزوی فدویان را منور گردانند بما از دولت مصلحت خارج
نخواهد بود و وخیم العاقبت از زبان ملک در جواب حکم فرمود که چون
بقدری تکسر بوجود مبارک طاری گشته و بالفعل صداع بار دادن و مهمات
پرداختن دماغ بر نمی تابد که سایر متصدیان مهمات بدعا پرداخته
از درگاه شفابخش حقیقی صحت ذات سامی مسألت نمایند و سایر
خیراندیشان و دولتخواهان از استماع اینمقدمه قریب غم و ملال گشته
مراجعت نمودند اما وزیر را که بزیور وفا آراسته بود لوحهٔ دل را نقوش
خیرسگالی مرتب داشت بیشتر ملال آگین شده دلش که آشنای مزاج
ملک بود اندرونی و انشش کمال دریافت که ملک از حلیهٔ خرد معرا گشته بکمال
بابتلا مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضهٔ اقتدارش نمانده و در اصلاح کار خود

سگ سیرت بر بستر الغنود و زن نیز بخانه آمد بر کنار بستر بنشست چون
تباشیر طبیع انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد آن
بد سیر انجام مهام خانه اشتغال ورزید ملک را چون کسل شب بیداری
و تعب انتظار در راه کربه کوفته معذور ساخته بود خواب ربوده از رهگذر
عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمه اولوا الالباب است عقد گوهرین
همچنان بر ساعد ماند و چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان
خواب که خصم انسان است باخفای آن نتوانست پرداخت ناگزیر
نظر زن بر آن افتاد و ظن شب بیقین انجامید و بودن او در انجلس
بمعاینه ریب بظهور پیوست و امیغی بر بد اندیش ناگوار آمد ازین که خبیه
[illegible] کارش افتاد و هم مضطر گشته از ملک پرسید که عقد گوهرین بر ساعد
حاجت کر نهانی از من بر لخت وا داده جلوه یافته ملک خام کار قدم
از مصلحت و منهج صواب بر کران نهاده یکبار چهره از غضب بر افروخت
و گفت اکنون غم خویش خور و آماده سفر جهنم بوده و بیدم منتظر سزای
اعمال خویش باش زن سنبه امه چون نغمها را گوش کرده به فهم خود
متأمل گشت و تعلل در نیاب واسطه هلاک خود دانسته قدم جرأت
بر بساط سبقت نهاده خنجر زهرآب افسونی دمیده که بصورت ملک را

مهم

نشاط شاهد خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی
بخش بکامش میرسید مقارن اینحال زن از انجا بر خاسته نزد یکی
آمد بر روی ملک نگاه کرد بزن وزیر گفت که این نوجوان صفحه روی
انجوان یا چهره ملک بدان رنگ شبابه ساخته که پنداری که همانست
اما بسبب غلبان مستی شراب به یقین نشناخت و بعد مسافت دیار
خویش نیز ذریعه عدم ظن و واسطه شبه کردید بهمین قدر اکتفا نموده
باز نزد ملک تازه که عزیز مصر دلش بود شتافت ملک از استماع این
نغمات با اینهمه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب تهی
کردند بهر تقدیر از اندرون مرخص شده بمجمع مردان شتافته بمراتب
شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود مصمم ساخت که اگر ازین
مهلکه بمسکن خود سلامت برسد تامل و تعلل زن خود را با زن وزیر
از برج فلک فرسای قلعه در تحت الثرای اندازد که بدرکات اسفل
السافلین داخل کردند چون هنگام صبح گفتن قریب شد هر دو که به
از اندرون حرم سرا بر آمده به تیز گامی گذشتند ملک نیز افتان و خیزان
در دنبال روان شد بدستور نخست بوسیله همان درخت بکنار شهر خود
رسیده و بسرعت هر چه تمام تر بخانه خود را رسانیده پیش از رسیدن که به

حمایل کل را چون اژدهای خونخوار انگاشته سخت درماند و در ورطه حیرت
فرو رفت از انجاکه مجال اباندیشت ناچار گردن بحکم قضا تسلیم کرد که
آماده مرگ ناگهان شد و از انجمن امن برخاسته بکام نهنگ کام سپرده
یعنی اندرون بنگلوی خسروی رفت جهانی دید از حور و پری جمع آمده بهر
طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن گل و ریحان جمال نضارت اندوز
گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته القصه حور ادا
بر صدر عزت نشانیدند در قاعده اهل هندوستان جنت نشان عقد لولو
لالا چون سنگ بر پا و بر ساعدش بستند و سایر حوران پری تمثال
لسان انجم گرد ماه برامونش حلقه زدند و مراسم شگون و مراتب
رسوم بمقتضای رسم و آیین قبایل خود بجا آوردند ملک از نیرنگهای
سپهر در ورطه حیرت فرو رفت و بکمال سکوت نشست و نهانه بر جمال
خرد فریب آن رخنه گران صبر و هوش نگاه میکرد و بر مصور بی
رنگ و نیب که از مشت خاک و قطره آب چنین بو العجب پیکران بر صفحه
هستی چهره گشا کرده تما میکفت و در اثنای این حال نظرش بر خاتون
عصمت خجاب خویش افتاد که در گوشه بساط با تفاق زن وزیر و چندی
دیگر از گلرویان ساغر رحیق بهر دوق نوش میکرد و از سرخوشی می و جوش

آمده احدی متوجه احوال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر بر کرنهار
و هشت نشاید که بدزوند و در ملک بیگانه سرگردان بادیه غربت شدم و
از سبب خطر آسیب عدم زاد و راحله و دیل دیگر بولایت خود نرسد
چون نصفی از شب بگذشت سرو حمایل گل در خوان مرصع نهاده بمجلس
در آمد چه دران دیار قاعده و مستمره جهان بود که بخت و دکروق داماد
حمایل گل می انداختند بعد ازان اندرون حرم سرا برده مراسم طوی
و مراتب نیکو بتقدیم میرسانید نداتفاقا داماد زشت طلعت وناریبا
چهره بود جوان منکشف مهم حمایل انچنین دیو چهره را در مجموع حوران بردن
و با آنچنان پری شمایل بر تخت دولت هم جلوس ساختن فمایین نمناسب ندیده
در صدد آن شد که جوانیه زیبا روی نیکو منظر را از اهل انجمن انتخاب کرده
حمایل در گردنش بینداز و در محل حوران فردوس برده قوانین نیکو سرانجام
و قواعد رسوم مودی گردانید پس از انفصال سایر رسم مشتمل بر سبیل مناصب
آن دولت بیدار هر کرا از روز ازل نصیبه است بدو فایز خواهد گشت
قضا را حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل کرمها وارد شده
بود در نظرش جا کرد و بی تامل حمایل بدو انداخت و دست
بگرفت که هان برخیز جوان غریب که از بیم گریه چون هوش میلرزید

وحال شاهانه بکار است و هرچه تمامتر زیب و زینت پرداختند و زیر پا
طلبیده هر دو باتفاق بر بساط غلطکی زده بصورت کبکهای رنگین متمثل
گشتند و جست از خانه برآمده بیرون شهر سر کردند ملک نیز فی الفور از
بستر برخاسته دنبال کبکها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال
بزرگی و رفعت چتر عظیم زده و شاخهایش باوج سپهر سوده هر دو کبکها
بالای آن درخت برآمدند ملک نیز به تنه آن درخت عالی محکم چسپیده
پاهای خود بربست و قایم کرده یکبار آن درخت در جنبش در آمد
از جای خود انقلاع کرده متوجه بازگشت و در طرفة العین بجای خود رسیده
از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس کرناهی و سرناهی و دهل بگوش
ملک رسید دانست که مجلس طوی و بزم نشاط درین شهر صورت انعقاد
دارد فی الحال تنه درخت رها کرده دور تر بایستاد و هر دو کبکها از
بالای درخت فرود آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان
گشت تا آنکه بپارگاهی فرا رسیدند وضیع و شریف و یار و اغیار بوده
و خلایق در غایت انبوه اجتماع داشتند که پیدا اندرون حرم سرا آمدند
ملک در آن انجمن مردانه بگوشه بساط جا گرفته و از رهگذر غریبی و عدم
معرفت خاموش نشست چون مجموعه عالی بود از هر جنس مردم فراهم

دل اسیر زلف مجعدش کشته مزید انبساط است **بیت** چه خوش بود که برآید
بیک کرشمه دو کار ⁂ بدین فرخی و مبارکی شبی را خدا تعالی باد امن
هیچ روز مربوط نگردانیده نه لیلی یکی از لیلای حی مجنونه که با هر موی گیسوی
مسکلش هزاران نافه سعادت بسته اند **بیت** آن شب قدری که
گویند اهل خلوت امشب است ⁂ چون از خواب ملک خاطر تنها
جمعیت کرد بمدد کاری بخت بیدار در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس
نگار فایز گردانیم و این را بکفت و رسول را مرخص کردانید چون آنها نان
که این زن اراده رفتن انجا مصمم کرد از منزل ملک بصد گروه بعد مسافت
داشت ملک از این معنی غریب لجه حیرت شد و هوش از دست داد که
دیو پری نما این همه راه دراز که ما فوق طاقت آدمی است بیک
شب بر حسبان قطع خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض
اگر بر گلگون صبا سواری نماید هم از حیز قوت به پیشگاه فعل رسیدن
متعقل نتوان کرد بهر تقدیر در وادی استطلاع این مطلب بدیع و اتفاق
چنین راز شگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت چشم بپوشید و دست و پا
از حرکت باز داشته عنود ده ماننده نفس زدن آغاز کرد زن که در
از زیوش صد سال راه بکریزد نه الحال خود را بلباس ملوکانه

طلعت خبر کردن

شوق آرزومندی التماس کرده که امشب خواهرزادهٔ تو از حجرهٔ دوشیزگی
برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت اگرچه سایر مواد
شادمانی سرانجام یافته و مجالس میمنت و اقبال بکمال نشاط انعقاد یافته
اما به وجود گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده
بوده انتظار مقدم شریف دارند بیت باده و مطرب و گل جمله مهیاست
ولی :. عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست :. اگر از روی عاطفت قدیمی و
شفقت دیرین بنوازش مرهون سازی میشاید و بنور قدوم بهجت لزوم
شبستان آرزوی مشتاق را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی
که دل با بوی جهان در گرو محبت اوست و در باب رام کردن آن وحشی
غزال مرغزار الفت و آشنایی پیش ازین اشارت رفته بود امشب
بدام افتاد و بادهٔ مروق گلگون که گلگونه بخش رخ نشاط است
در بلبلهٔ آرزو صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته بر بی مثال انگشت
قبول بر دیده نهاد و بغایت شگفتگی و انبساط نمود هر گاه بشنی که بهزاران
دعای سحری میخواستم میسر شد و صبح دولت بیدار از افق آرزومندی ودستان
با هزار نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس آسا اگر با پای چشم شام روا است
معهذا ادراک صحبت آن جوان رعنا شمایل که متاع صبر تاراج کرده او و

وجودش در کارنامهٔ تکوین به نیرنگ وتندی بر صورت گرفته و ترکیبش از معجون

هندسه خمیر و بدمه مرتب گشته فی الحال نقاب بر روی انداخت ملک

از معنی قرین حیرت شده گفت که درین دولت سرای که وجود غیری موجود

نیست و ذوات نامحرمی متصور نیست بر رخ نقاب انداختن از بهر

آن کیلو گفت ایعزیز مصر محبت مرا از سینهٔ این مرد نامحرم که چشم خوش را

نیداری در نگاه است شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ پوشیدم

نخواستم که پیکر مرد بیگانه در چشم جلوه گری نماید مرد از ملاحظهٔ پارسایی و عصمت

زن با قصی غایت محظوظ شده موبمو کرد و باکدامنی او شد اعتقادش

در حق صلاحیت و طهارت او از یک صد گشت چون مدتی بزین بگذشت

بعادت معهود بر چار بالش استراحت آرمیده بود و غنوده مانند چشم

بر هم نهاده نازنین بر گوشهٔ بساط نشسته بیک ناگاه کریه رنگش از در

درآمده در جوار بساط دو سه غلطک زده بهیأت زنی جوان شیرین

ملیح برخاست خاتون عصمت نقاب بشوق تمام او را معانقه کرده

اعتزاز و اکرام نمود و در پهلوی خود جا داده ملک را است باده نوم شده نشسته

بمیجا تا سر کلاده سخن وا کرده و از و سبب قدم رنجه باز پرسید او بقاعده

رسولان زبان گذار تیز کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب

بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود را فنا ساخت حکایت بیست و سیم

یکی از بندهای خیر اندیش بلبل معنی نوای زبان را بر گلبن این داستان ندرت
بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد هندوستان
در بنگاله فرمان روائی بود در کمال نوخاستگی و برنائی صاحب صورت با
بلاغت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع امتزاج بخشیده و از
لطفش در دل دوستان مهر و از قهرش در سینه دشمنان رعشه تب چارده
ساله که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوئی می تافت بر بستر تزویج
آورده هم بستری او را ثمره زندگانی شمرده بتزویج محبت قوانین میکوشید
و از مینای نوازشش باده نشاط می پیمود زن گستاخ منش از غلیان مستی
شوق بر هر تار زلف کافر کیش آن بت جادو نگاه دل را قربان می نمود
زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته نیاز صحبت بیه اشتی و بکرشمهای
مهرانگیز او را میون منت ساختی از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را
فراموش و در جهان شرک در کار آن بزرگ میکرد روزی آن ملک در حرم
عشرت خود نشسته تماشای تصویر عجیبه که بدستیاری زبان استادان نادره
در ساهان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد آن ذو فنون جادو فن
نیز هم مجلس بود اتفاقاً صورت جوانی زیبا رو در آنمیان بر آمد زن که بکر

جوان بران

دیدن

واقعهٔ غریبی در عالم بیخبری رو نموده و یا در بیداری مشاهده گشته بهر طریق
از آن وفا سرشت پاکدامن پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان
رخت هستی بسته بزیر خاک استراحت داشتی از مطموره گل چگونه سلامت
بیرون آمدی و از خمخانهٔ حیات ساغر زندگانی چسان دوباره نوش
کردن زن کیاد اصلا جواب شوهر نپرداخته بانگ تظلم بر داشت که ای
مسلمانان همسایه بداد من برسید که مردی دیوانه بخانهٔ من در آمده قاصد
جان است مردم از چپ و راست دویدند و پیرامون جوان حلقه
بستند و در صدد ایذا شدند جوان بیاوری رای صایب دست مردم
آزار از خویش کوتاه ساخت از شر آن مکاره ایمن شد بر حقیقت
واقعه آگهی داد و بعد از اطلاع همه انگشت حیرت بدندان گرفته
خاموش ماندند و در طرفة العین آن قصه فاش شد و صغیر و کبیر بفریاد
آن کید کی عظیم در خروش آمدند این واقعه بوالی شهر رجوعه گشت بعد از
وقوع مراتب سیاست بمقتضای تفحص الحق راز نهفته بر روی روز آمد آن
سیه نامه پاداش عمل شنیع خود را در کنار یافته بجهنم پیوست و دایه
نیز از دار سربلندی یافت و بدار البوار شتافت جوان از پس الفعال
از میان خلایق پا کشیده بقیه عمر در صحرا انزوا گزیده بطاعت ایزد پاک

حال خود پاک کن جوان از یمعنی در آشفت و گفت العورت خرد و

اینچه گفتگو چون امر است اگر استهزا بخاطرت راه یافته با رمی با من

چه نسبت طبیب و مزاج با چو منی که جگر به تیغ دریده و دل به آتش عنا

برشته دارد همکوست جانی که جانش در بهشت برین باد و حال

اعضایش سوده و خاک شده و استخوانش خاک لحد خورده چگونه

با حریف نرد مباشرت میبازد و چسان باده معاشرت پیماید مگر

مسیحا علیه السلام از آسمان نزول کرده و بر عظیم رمیمش نفس دمیده

خوبی فروش گفت تو که از مکاید زنان و تزویر نسوان آگاه نه

از بهر چه تکذیب مینمائی و اگر میخواهی که این معنی بر تو آشکار گردد حالا

برخیز و همپای من روان شو و بواسطت غمزه از مشاهده جمال خاتون

دیده را منور کن در مرد از مقدمه غریق بحر حیرت گشته برهبری خوبی

فروش خود را بموضعی که زن پاک فطرت سکونت داشت رسانید

بی محابا اندرون خانه درآمد و زن را دید بکمال زینت و خوبی پیرایه

حلل خاتون با زیور بر تخت کامرانی متربع نشسته از معاینه اینحال ندرت طراز

حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از باده هوشش تهی شد چون صورت

تصویر در محاذی آن زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که این

گفت ای خاتون نیک تو که از این سپنجی سرای سست اساس رخت هستی
بجهان جاویدان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر نهادی
و از کوی عقل رانده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی باز
چون شد که از مطموره عدم بجولانگاه وجود شتافتی خدارا بر حقیقت نذرت
طراز خود زود آگهی بخش و الا عنقریب است که از فرط اندیشه سودای
جنون بداغ زندان کیاد خود درامروز تجاهل زده اصلا معامله آشنا
نشناخت و جوری فروش را بخشک مغزی منسوب ساخته از خانه برآیند
جوری فروش چون بوسیله قرب جوار فی الجمله معرفتی داشت خود را بدو
رسانید و نخست از راه دلداری و دلدهی استفسار حال نمود و در حسن
وفا و مهربانی زنش مذکور ساخت حیف الملک ابراهیما فی الحال سیل اشک از دیده
روان کرده بیاد زن بهایهای بگریست و بشوق ها مثل جنون را تازه
گردانید جوری فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو زنده و سلامت
در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات ابد بکامش
میریزد از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوش می نهد تو چه
عبث مانند بار برین شوشه خاک بجیده درین غم میسوزی و هموم
ربع مسکون را تنها بر خود را اندازی از خاک مذلت این گوهر آمن

پیش گرفت و نوای نوحه بلند کرد و ساده عاقل از هنگامه زنان بیگانه دل
بمحبتش باخته بود ازین واقعه جانگداز چون کاه بکاهید و خاکستر بر چهره
مالید و دلق سیاه بر دوش گرفت و بمصیبت ابد طرح انداخت از خویش و بیگانه و
آشنا مهاجرت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی
مجاور قبر شد و روز و شب از چشم اشک آتشین بریختی و با آب دیده
خاک گورش بسرشتی و غذایش غم جانان بود و هوسش مزار معشوق
در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سیر کردی بغیر از
گور آن سیه نامه با هیچکس انس نپذیرفتی و دل خویش و بیگانه بر پریشانیش
بسوخت و دوست و دشمن بر آوارگیش رحم آوردی قضارا پس از
مدت یکسال جوری فروشی زنی از سکنه این شهر که آن سیه نامه را
توطن بود بتقریبی دل از شهر مالوف بر داشته بدان موضع که آن سیه کار
مسکن گزیده بود رفت بجهت تمشیت روزگار و امور معیشت و تحصیل وجه
قوت دکانی ترتیب داده بصنعت و پیشه خود مشغول شد روزی
بقاعده جور فروشان در شهر میگشت ناگهان بر در آن بد سرانجام
عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون بر آمده نزد خاتون برد جوری
فروش بمجرد دیدن بشناخت و از غایت حیرت ساکت ماند گفتا

گفت

فروزلیست مشتاق را آگهی بخشی که ازین دولت سر قبه غافل بوده
منتظر وقت باشد دایه را این سخن مستحسن افتاد بر بلندی نظر بانوی آن
رای و رسائی فهم آفرینها گفته و حریف را برین اطلاع داد او
نیز این معنی فوز عظیم دانسته از غایت نشاط کلاه بآسمان انداخت
زن فتنه سرشت کیاد فن بعد از سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزند
و بر فراش رنجوری می غلطید حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح
دا نموده در نفس شمردن آمد و سید دم منتظر نفس واپسین گشت
بموجب قرارداد وصیت نمود در باب توسیع مرقد مبالغه کرده آنجا را
حبس نفس نمود که از و تا مرده تفرس کردن مجال ارباب دانش و بینش
نبود القصه چون آن سیه نامه را [illegible] با بالش یعنی دایه مدفون ساخت
مراجعت بشهر نمود عروس خاور بمرقد مغرب فرو شده بود حریف که با میل و
کلند در گوشه مزار سابقه پنهان گشته کمین می برد فی الحال بیامد و
نکیر و منکر را مجال سوال نکذاشته آن سیه نامه را از قبر بیرون کشیده نشان
کور باز درست ساخت از آنجا شبگیر زده بشهر دیگر برده هر دو بتمنای
خود رسیده استعاب شهوات نفسانی نمودند و در آنجا دایه سرمایه
کید فراهم آورده بتدبیر هنگامه مصیبت گرم ساخت و شیوه شیون

مبتلا ساخته یکی محرومی از ملازمت لازم المسرت جانان و دوام دیدن

روی ناهمیون شوهر بیت بدی نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز

بسوخت عقل ز حیرت که اینچه بو العجبی است ؛ در مولا اگرچه

بجهت حصول دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت آمیز ندایی

نموده و براه صواب رهنمون گشته اما پندارم که از مبدء فیاض نزول

پرتو انداخته و از عالم غیب الهام شده یعنی چندی خود را از راه

خدیعت بدرد عارض زده بحوری جان کسل و اعلام و نسیم حیات

سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که جز تو کسی بسر انجام

تکفین و تدفین من نه پردازد و اصلا متنفسی برا بدن من نگرد و بعد از آن

در آخر روز تا تهیه سفر ناگزیر عروس روز بلحد مغرب در رفته باشد و لیلای

شب گیسوی را بر رخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد

که جهان فانی را بدرود کردم و بعد از تدفین که خلق مراجعت نماید

دوست دلنواز بر سبیل استعجال مرقد شکافته مرا از لحد بیرون کشد

و از بنجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیه عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر

بهره وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیری گلهای مقصود برچینیم

و از مصطبه تمنا باده امید نوش کنیم باید که بر این مقدمه که مفتاح فتح و

رنج مفارقت بسر آمده و آلام اندوه که در مدت حرمان رو نموده اگر عمری

بشرح آن پردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد **بیت** منم که دیده بدیدار

دوست کردم باز ** چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ** ملالتی که بجان

من آمد از غم هجر ** بیان آن نتوان کرد حرف شاع دراز ** زن که

لذت از هم آغوشی حریف نا یافته و از خمخانه عشق جوانی شراب شوق

خورده بود رسیدن شوهر چون خدنگ بپهلو و نشست دل گفت کاش

در شب عدم سرنگون می افتاد هرگز از تیه غربت سلامت نمی آمد

چندانکه شوهر میخواست و میجو شید و اظهار شوق می نمود زن نفرت میکرد

و مصاحبتش را ناکوار میدانست بتخصیص از رهگذر شداید سفر و صعوبت

ضعف و کثافت که برتنش طاری بود در صورتش فتور تمام راه یافته دیدن

او را مکروه می انگاشت با اینهمه چون از خمخانه ملاقات حریف

ساغر مراد نبود وارکانش و صالش کلهای کامرانی چیدن بکام

دل میسر نمیشد بیتاب کردید و سودای بد ما غش به پیچید واز غایت

غصه بر بستر رنجوری افتاد و بمقتضای آن تا گید گنج عظیم که اندیشه

بزرگ کرده و دبدبه شرک ساز داده دایه را که محرم خلوتکده راز

بود طلبیده گفت که از طالع منحوس خود سوختم که مرا بدو بلای عظیم

در کار حریف نمودن عادت کرد چون دید که بادهٔ عشق مخمرست و دریای
ذوق متلاطم آمد به پیام میاجی الکتفا نکرده حریف را در خلوت بار داد
بی زحمت اغیار بادهٔ عشرت نمودن و کل ناموس شوهر را الحدث آفتاب
عصیان ذیول دیبهای ساخت القصه در عرض یکهفته حقوق شوهر
از یادش رفت و مهر و محبت چندین ساله نسیاً منسیا انگاشته بکمال
بیغمی بادهٔ سرور از میخانه همدمی می کشید و روز و شب از چمن وصالش
گلهای معطر می چید و چون مدتی دراز بدین منوال سپری شد شوهر از
سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت مفارقت آن ناپاک تنش
چون هلالی شده بود بلکه خیالی بیش نمانده نه تن را توانائی و نه رو را
زیبائی و از گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن بموئی آویخته و نرگس
چشم از بیماری دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان گشاد
از موج خیز غنا بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت بیرون آمد
مشام دلش را نکهه مراد بشمید کمال شوق زن را در آغوش کشید و جبههٔ
نیاز بخاک منت نهاد مراتب شکر و لوازم حمد مودی کردانید الحمد لله و المنه
که چشم از مشاهدهٔ جمال تو نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم برآورده
براوج نشاط رسید یعنی که دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری

برقان

بهان

دخاطرش بیخبر از پدلیهای عاشق بود بر لب بام بر آمده باجوانی چشم چار شد
چون هنوز ذایقهٔ طبیعتش لذت شکار تازه در نیافته بود بدام طرهٔ مسلسل
صید بیگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر روی افگنده بزیر آمد
اما آن حریف پرکار چون چنین غزال مسکین را دید دلش بدنبال رفت و
هرزه زنی محتاله بکار شد تا بهر عنوان که دست دهد آن آهوی مرغزار
حسن و جمال را بدام آرد و زن مکاره پی بر کرده به بهانهٔ گلفروشی بحجا
اندرون در آمد از آن گلفروشی را وسیلهٔ عزت و اعتبار گردانیده که غایة
الاتصال شرف بار یافت تا آنکه نقش آشنائی درست ساخت
گاه بیگاه از هر دری سخن رانده حرف مدعا درمیان می نهاد و بیغرضانه
از مشتاقی و بیدلی حریف مبادرت می نمود آن حیا دشمن درابتدا اگرچه
اظهار بدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان اعراض می نمود اما بکثرت
مذکور و مزاولت تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه
در کم مایه فرصت از جا در آمده و از جادهٔ توفیق منحرف گشته قدم در طریق
غوایت نهاد و اقبال بخفیه ادا نمودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق
شنیدن و فسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع شده پیوسته از منظر
سر کشیدن و بلب بام بر آمدن و بهلال ابرو ... بشارت آمیز

مفردیه

مبادرت لغر
نوات ۱۲

نیک و بکا بر بند کار و احادیث احسن هرات جانبش مستعد انعکاس نور
حسنات گشته مظهر اطوار حمیده و مصدر افعال گزیده گردید مرد وار شاهد
زیور نیکبختی و حلیهٔ وفا و پارسائی او قرین بهجت و سرور شد و دل را بسان
گوی بصولجان زلفش سپرده و از پستهٔ خندانش شیرهٔ حیات نوش
کرد و از نخلهٔ قامت دلربایش بر امید چیدن ثمرهٔ وصالش را نوبره
ساخت و از راه نادانی عمر گذشته را حبط انگاشته مصاحبتش حیات
تازه پنداشت زن که هنوز از شیوهٔ زنان و قاعدهٔ نسوان عاری
بود چندی دل در محبتش بست و بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید
مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را با وفا دید جان و دل نثار ادای محبوبانه
او کرد و یک لحظه دوریش را غبن عظیم دانسته گردن جان بقلادهٔ محبتش
مقید ساخت قضا را پس از انقضای سالی چند جوان را بحسب ضرورت سفری
دامنگیر حال شد جبرا دل بر هجران نهاده متوجه طرفی گشت و در ایام مفارقت
پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده
میگشاد و چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش روضهٔ جانش میشد
باامید وصالش مانند باد صبا وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقا زن
در غیبت جوان روزی در حالی که در باغ نشسته خالی از وسوسه پردگیهای عشق

مصرع

وفادار

اندیشه ناصواب را بخاطر راه بده ازین نعمت غیر مترصده محروم مباش
هنوز که گل زند گانی است در چمنستان عمر آب و رنگ شباب مطراست
و صرصر خزان شیب در گلشن وجود راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و گرنه
وچون وقت از دست شود مدهب بری چندانکه دست تغابن بر یکدگر
زنی سود ندهد بیت قدر وقت ارنشناسد دل و کاری نکند :. بس
خجالت که ازین حاصل اوقات بریم :. جوان لشکری از تحریص و ترغیب
نمودن آن یار از طریق امن و آرام منحرف گشته اراده تاهل تصمیم
نموده بفرط الحرص و ترغیب زادان و تجسس بی پایان دختری هفت هشت
ساله از خانمان عفت توامان بحباله نکاح درآورد و زنی چند نکوسرشت را
که اصلا رایحه بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود بمصاحبتش مقرر ساخت
که روز و شب سخنان راست گوئی و درست نشینی و حیا ورزی شرم گنی
با او درمیان نهند و از قبیح و امور ناشایسته و شئون ناپاسته که ارتکاب
آن منجر به بدبختی گردد و بمرتبه تذکار نمایند که ذهنش قبیح و رشت شنیند
و از بد حرکات اجتناب نماید چون با آنها بر خزاز اوقات عمر بتکمیل
لوازم آداب شده و تعلیم آداب و تمنیه و تقدیم مراتب ازینها و اوقات
و رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشتند و به مرح اثر صحبت

تو سنش لنگی دارد و کمیتش کندی جوان لشکری گفت ای یار مهربان
اگرچه سخنان شیرین تو حلاوت بخش مذاق جانست اما از آنجا که
زنان از جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف‌اند کل وجود ایشان از زنگ
وفا بی نصیب لهذا ترک استغاثش انطایفه گرفته‌ام و عهد موانست
با نسوان شکسته اگر اکنون در نیاب مبادرت نمایم میترسم که نشاید
از او آن زنان خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال
در زمرهٔ مردان شود و سامان نام و ننگ که از مدت دراز جمع آورده
بچشم زدن تلف گردد و بقیت عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دست
گفت ای والامنش اینچه خیال فاسد است که در دماغ تو مکنون گشته
سایر زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسایی عاطل‌اند بلکه در زیر این گنبد
نیلوفری بسیار زنان باشند که بیمن پاکدامنی آنها ارکان گیتی قایم است
اگر رای تو بر صواب می‌بودی پس اینهمه مردان که بدین تخته ستاده‌اند
نسبت بودی اما بهر شبستان خیال را از فروغ شمع مناکحت بی بهره
داشته ازین مطلب علیا برکران می‌بودند درین صورت سلسلهٔ عالم
از نظام می‌افتاد و رشتهٔ تناسل و توالد از هم می‌گسیخت و دور انسان زود
بپایان می‌رسید همانا خیال غلط است که در مخیلهٔ تو مرتب شده زینهار

سکال شهب تیزگام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده
معروض داشت که از راویان اخبار و حاکیان اسمار جهان بظهور رسیده

حکایت

که در شهری جوانی ساده بشه بود و اسباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود
و بکمال تنعم و تجمل زندگانی میکرد و اوقات شبانروزی با انجمن آرای
و بزم افروزی بسر میبرد اما از صحبت زنان احتراز میکرد و از آفت تاهل
اجتناب نموده پیوسته سرخوش جام تفرید و باده نوش خمخانه تجرید
می بود و بکمال بهجت و بیغمی و عشرت بیکنامی عمر عزیز بسر میساخت
بعد از مدت امتداد چون ستاره طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت
افتاد دوستی نادان که آماده هزار دشمنی است وارد وقتش شده و
اساس دولت و سامان ثروت او را دیده در خلوت بدو گفت
جان العزیز من که الذ جمله نعمتهای ایزد تعالی که بطایفه رجال کرامت
فرموده مباشرت با اناث است و هیچ لذتی بدو نرسد همگی جلاد تنهائی
گیتی خوش نشود مصاحبت و موانست نسوان نباشد با وجود کثرت مال
و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن
و عمر عزیز را که اصلا عوض ندارد به تنهائی رایگان سپردن از عشرت
آباد دنیا ناکام رفتن عقل مصلحت آمیز تجویز نفرماید مگر کسی را که تاب ستیز

چون حاضر آوردند زن زرگر بانگ تظلم برداشت و از بیداد عسس نالید

گفت در زمان معدلت سلطان جهان و چون تو وزیر نصفت نشان که

گرگ شبان است و دزد پاسبان بر ما مستمندان مظلوم حیف رفته که از آن دیده

انجم حیران است و فلک بر خویش لرزان یعنی من و شوهر بقاعده معروف

بر بستر استراحت و آرام بودیم و عسس خدا فراموش ناگهان از در درآمد

بی سابقه جرم و عصیان موی کشان بیرون کشیده بگرد از خونیان سزاوار قتل

دست و گردن با طوق و سلسله آهن بسته در حجره ساکنان حبس جا داده

بانواع عذاب معذب ساخت **بیت** گر نه‌ای داد من ای کامگار

با تو روز شمار این شمار ۞ دستور چون بتکمیل لوازم پرورش پرداخت

و سخن زن سزاوار تصدیق ساخت و لوث ستمگری بر دامان عسس

خام کار آشکار گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس

بوجود آمد سخت بر آشفت نه کرا با زن پرکاره با هزاران عذر مطلق

العنان ساخته عسس را بجرم خامکاری با فراوان ذلت و خواری به پا

فرستاد و زن زرگر با چنین صلاح بزرگ و حدت سترگ آن دو ملول را

از چنین دام جانستان مخلص گردانید **بیت** این کار زمان راست سبب را

افسون زنان بدو دار است **حکایت** یکی از مصاحبان خبر

سکال ابن

دادند زن عیار بلابه و تملق از ته آتش آن طشت بجست و گذشت و حیث
اندرون زندان در آمد بر زندانیان حلوا تقسیم نموده بتقریب بر سر آن
دو شهنشاه حسن و عشق که چون ماه و مشتری در خانه وبال قران داشتند
رسید زن وزیر مانند باد سبکروحی کرده از جا بجود برخاست و طشت حلوا
از دستش گرفته باتفاق کنیز راه دولتخانه خود گرفت زن زرگر بجای خویش
در پهلوی شوهر محبوس نشست چون خاتون جهان افروز مهر از نواخانه
خاور بر آمد و براورنگ زنگار سپهر جلوس فرمود عسس شادان و فرحان
بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین را نسبت بدستور یسار
در خاطر فی الجمله کدورتی بود این مقدمه را ذریعه هنگامه کار خود پنداشته
بتفصیل معروض داشت دستور معظم ازین معنی قریب حیرت گشته در باره اسیری
استبعاد نمود و وقوع چنین امر دور از کار تصدیق آن چون نشاید با خود
گفت غالبا عسس را درین معامله غلطی افتاده والا چه ممکن که با وجود دبدبه
دولت و شکوه حشمت وزیر یسار و پاسداران بکره حصارش بوده از زرگری
بمقدار بدین امر مبادرت تواند کرد بهر تقدیر چون عسس بر حرف خود
مستقل بوده مبالغه را از حد خود می افزود دستور یمین با معدودی از خواص
بنواخانه شتافت فرمود تا زن دستور یسار را با زرگر فجار حاضر کنند

حاصل کرده لاجرم برستار زیرا که از چاشنی فهم و فراست نصیبی بالغ
داشت باشاره فرموده تا در غایت استعجال خود را بر در خانهٔ زرگر رسانید
طشتی بدرون انداخت زن زرگر بمجرد شنفتن یافت که طشت آن
دوستان از بام افتاده روزگار ایشان توان بینی عقدهٔ مشکل آن مبتلا را
پیش آورده زن بهر چه زودتر برخاسته در را واکرده زنی دید بر در منتظر
صدای طشت خویش ایستاده پرسید کیستی و درین هنگام که فزع وهمی و آرام است
با اینهمه اضطراب چه مطلب و مصلحت آمده کنیزک بر خرابی حال آن دو اسیر
اطلاع داده صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون بدین مقدمه آگهی یافت
در حال حلوای تر بگلاب معطر ساخته در همان طاس پر کرد و نقدی بگوشهٔ
بسته چادری بر سر گرفت باتفاق کنیز در غایت سرعت و عجلت بسوی
بواخانه بشتافت و در پیش موکلان زندان مراتب دعا و ثنا مودی ساخت
التجا نمود که ای نکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم نذری نذر بسته بودم که
چون گوهر مقصود بکف آید حلوا بخوردن زندانیان بدهم خدای تعالی ببرکت
انفاس متبرکه مثل شما نیکبختان خدادوست مهم مرا بکفایت رسانیده
اکنون آمده‌ام که حق نذر از ذمهٔ خود ادا کنم این بگفت و نقدی که با خود داشت
در زیر پای آنها موکلان گذاشت از آن نقد خوشنود گشته فی الحال اجازت

بر زد و بشکست و شیشهٔ عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر و
ایاغ بر خاک نومیدی ریخت القصه زن بکنیزی اشارت نمود تا مبلغی مال
در خدمت پیر عسس حاضر آورند و التماس نمود که از طریقهٔ دردمندی
پهلو تهی نکرده شیوهٔ عیب‌پوشی و پوزش‌پذیری بمعرض ظهور آرد عسس
اصلا بزر التفات ننمود و التماس او بدرجهٔ اجابت مقرون نشد
از سر ستیزه بر نخاسته گفت مدتیست که حرص حرز فریب این
بستر شوری در سرم انداخته است چندانکه عجز و التجا نمودم در دل سنگینش
اثر نمیداد و اصلا بنگاهی خرسند نمیساخت اکنون که بدین نمط گرفتار
پنجهٔ من گردیده تا انتقام نکشم چندانکه تماشا نمایم پس هر دو تیره روز
کار را به کوهیده ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده
بذلتی که ملحوق بر آن تصور نتوان کرد در زندان کرده محبوس گردانید
چون دید که ابواب امید از همه سو مسدود گشته کار با نهدام بنیان
وجود منجر گردیده نقطه وار در دایرهٔ اضطراب درمانده چندانکه توسن
اندیشه در مضمار چاره‌جوئی بجولان آورد بپایان میدان ناامیدی
بدانگشت چون شمه از احوال زن زرگر از زبان همان غول خرد
دشمن اصغا نموده بود فی الجمله بر کیفیت حدت و دانائی او وقوفی

شراب ریخته **بیت** زمانه برگ عشرت ساز کرده ⁂ فلک درهای دولت
باز کرده ⁂ ناگاه میر عسس که شاه شب است در شهر سیر کرده بسوی بارگاه
دستور پسر آمد که پاسبانرا از خواب غفلت بیدار سازد و دید که پاسبانان
همه خفته و در چون دیدهٔ عاشقان باز مانده حیرت در نهادش
راه یافت و لختی اندیشه کرد که در چنین هنگامه که شب پردهٔ ظلمات
بر روی جهان فرو هشته در کارگاه دستور پسر باز ماندن از بهر چیست
و غفلت بحال پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بر مقدمه وقوف
یافتن و گره از روی کار واشکافتن از مقتضیات شناخته قدم بیشتر
نهاد اتفاقا هر هفت در را چون دست ادب بکرم گشاده یافت
دانست که البته درین سرا فتنه بیدار است لاجرم دلیرانه اندرون
حجره درآمد از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت گشاده متاع
ناموس دستور بتاراج میبرد از مقابله دست تصرف بر اینچنان گنج
یافتن غنیمت می شمرد از معاینه اینحال آتش غضب در نهادش
گرفت بلا تحاشی درون درآمده بقهر تمام بانگ برزد که ای بیخبران
خدا فراموش اینچه پاره بلاست که در خرمن خویش زده زرگر
بمجرد اینحال از بیم سیاست قالب تهی کرده زن وزیر نیز رنگ

کفش بند کشته ۱۲

فریب لقاها چون طاوس طناز مست ناز و در باطن بسان شمع
همگی سوز و گداز در بازکرده پرده نشتافت و چون مستعدان باهم به
پیکلان امر ساقی را مست باده نوم هایت فرصت را از فتوحات
غیبی شمرده دست نه زگر بگرفت بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده
از غایت نشاه شوق و انبساط قانون عشرت را بساز و نوا در آورده اند
و ساقی سیمین ساعد باده گلرنگ در ساغر سیگون ریخته و دور جام را
چون دور فلک بیدرنگ گردانید آثار طرب و آیات سرور بر چهرهٔ
هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم
گلهای نظاره میچید و گه آن از چشمهٔ نوشین این آب زلال زندگانی
میخوردند تا آنکه هر دو مشتاق را سودای کامجوئی ترفع کرده اشتیاق
در خاطر سیراب گردید **بیت** دو عاشق را قرار از دل برافتاد
نشاط کامرانی در سر افتاد ∴ هوای دل هوس را شد عنان گیر ∴
شکیب از سینه بیرون رفت چون تیر ∴ دهانش بر دهان و نوش
بر نوش ∴ میانش بر میان و دوش بر دوش ∴ در اثنای چنین حال
که میان دو عاشق عیش و نشاط نمکینچید لب ساغر بر مستی اینها چون غنچه
از باد میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته روزگار در کام تمنا

درباه

بمشامش نرسیده بهر تقدیر سر در پیش از گرد و غبار پاک ساخته بر زرگر د

حال آمد و گفت از پرده غیب چه بوجود آمد زرگر گفت که شب من

خبر یأس و ناامیدی حاصل نبود غیر از انتظار و اضطراب نیز از بخت

خفته دولتی رو ننمود زن ابواب دلداری و دلجویی برو مفتوح داشته

گفت غم این اندوه و ملال مباش لباس تازه بر خود راست کن تا صفائی

برسد جوان چون بند قبا بگشاد چهار مهر از جیب بر زمین افتاد زن

بالکنایه دست بر صورت بی معنیش زد که ای بیخبر ما ناشب بکوی

دوست بوستی و از بیخردی چون بخت خود بخواب شده غافل از آن

گشتی که آن دولت بیدار ببالین تو آمد چون ترا بیخبر یافت چار

مهر در جیب تو کرد که هنوز طفل عالم عشق معرکه بازی مکن بلکه بچار

مهر بازی کن امشب بکرنگی دوست بشتاب و هوشیار که تا خواب

راحت نزند چون عروس شب برند مشکین پوشیده بعاشقان

مژده وصل داده و بشمامه عنبربوی گیسوی خویش دماغ حال مدالال

معطر گردانید زرگر پسر سراسر امید و سراپا بیم بکوی دوست رسیده و بادل

مالامال آرزو و دو دیده لبالب دیدار بهمان گوشه نشست تا آنکه

بنسیم مراد و بما بهتر از آنکه آید و در دولت بر روی بختش باز شد یعنی آن شمایل حور

دره آله ۱۷۵

از

پدید آید و شب سیاه نومیدی بروز سفید مبدل گردد **بیت** بسا قفل کان را
نباشد کلید :: گشاینده ناگه آید پدید :: چون عروس جهان افروز
مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیدبانان کنند
لاجوردی بحجله مغرب شتافت زرگر عشوا بدید خاتون خویش بکوی
دوست شتافته بگوشه فرانشست و دیده را بچارسوی انتظار نرگس
آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال بازگشت قضا را از استیلاء فکرت
خواب که سرمایه نکبت است بران دلفگار تسلط نموده در بیخودی
بیخبر سر ابستر او ساخت چون بعضی از شب سپری شد آن مستیاده
نازنین یعنی دستور یا که تیر عشق زرگر بدل خورده بود بی اختیار از
حریم بیرون تاخته خرامان خرامان در رسید دید که عاشق نادان غافل
از آیین طلب سر بخواب غفلت برده و از دولت بیدار محروم مست
به پرستاران اشارت کرد تا چهار مغز چند در جیب آن شکیبای عالم بیخبر
نهاد و خود مراجعت نموده بحرم سرا آمد **بیت** بسا دولت که آید بر گذرگاه
چه مردا که نباشد گم کند راه :: چون تیر آفتاب لوای نور از کمین خاوری
برافراخت زرگر از خواب ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن
از ادای محزونانه او متفرس دریافت که دستش ... بخیده و بوی امید

رسانیدن زرگر برهنمونی زن بجهت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود به پیوست و بعد از رسیدن بدانمکان بزور آنجا رسید که دولت سرای دستور بسیار است چون این معنی مکشوف شد با وجود سراب

سراب آمد که من گمنام را از اینچنین عالی مقام متوقع حصول مرام بودن بهیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت نه بیند غالبا اگه

وین دول بغارت برده من تشنه لب بادیه شوق را گاهی از منهل امید برکران نموده در سرابگاه گمراهی سرگردان ساخت

از آنجا بیاس تمام مراجعت کرده بمنزل خود آمده کیفیت حال بازن بازگفت که بعقل و دانش بهتر از مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح متوجه شد که جام مقصود از ہمان بارگاه رفیع بالا بال باده کامیاب

کرده زیراکه رتبه عشق بالا تر از آن است که مانند عقل رسم شناس پابند تعینات بوده در بس کوچه ترس جوئی مناسبت محال است

که نگاه پورزد و دربارگاه شهنشاه عشق تاج شاهی و کلاه گدائی را

بیک بها نشانند و لباس خسر و را برپلاس تفضل ندهند **بیت**

آنجا حسب نجد اینجا نسب نباشد ** طریقه صواب آنست که امشب

دیگر در کوی جانان [illegible] بوده مترصد باشی تا از جهان غیب سامان کارت

عشق

جهانور

بخود آمد

عیش

ناگہ باد جرس

خاکستر دل بدیده بیزان ؛؛ از خون جگر نگار بوند ؛؛ در سلسلهٔ
جنون حیله بند ؛؛ از هر ره ورسم خانه پرداز ؛؛ بتخانه شگاف و
کعبه انداز ؛؛ زن پرکار چون با هم خیال موست ساده لوح درآمد
بمغز معامله پی برد بفسون و فسانه بر آن آورد که مهر از سر کیسه راز برداشت
و بادهٔ ضمیر در پیالهٔ تقریر ریخته حقیقت مهر آن ماه ستمگر گوش و عامری
کیش آشکارا ساخت و گفت کویش با شارات تقریرآمیز حکم وکالت
بازگفت زن عاقله بفراست کامل این معمای مشکل را [illegible] مقصود بآسانی
واکرده از آن منزل برسید که هیچ ره بکوی مطلب بردی که آن لعبت
دلفریب ازین اداهای غریب که بسبیل رمز وایما بکار برده چه اراده
داشت زرگر گفت دست تفکرم اصلا بفتراک فهم آن نارسیده
زن گفت ای سرگشته کوی بیخودی آئینه خبر میدهد از روشنی و آن
بمرکب اندودن اشارت بشب میکند که پرده دار عاشقان است
و ریختن برگ نار در آب مبنی است بر آن که در صحن خانهٔ آن پری
جان کنده
پرکار نهرست رواق در ساحل بهر درخت انار است در روی رود
بمقام پژوهش آن منزل دوست بوده در آینی بکوی حقیقت برود در پرده
شب که رونق بخش هنگامهٔ مشتاقان است خود را بخدمت جانان

به اشاره
سر انگشت

آن جادو فطرت ماه فریب تا سوفار در دیش نشسته بود بر خاک بی صبری افتاد
و از بیش اضطراب آلات و ادوات زرگری بر هم زده بکجانه شتافت
و در رشتهٔ ملامت دکان دیوانگی بتاز که در چید زنش چون بر روی
او نگاه کرد دید که بیاض عارضش که مانند خورشید رخشان و برنگ گل
شگفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل
کفایت اندیشش بیرون رفته بفراست کمال و ورا که کاملی دریافت ادراک
که ناوک عشق عشوه گری دل این بیوا و ابروی کج رعنایی این را
نهاد را بسر گشتگی انداخته ازمی عشق گرامی جوهریست که از فلک مینایی
آفتاب مستور پرتو خفا بودن از دایرهٔ امکان بیرون است و بر هر دلی
که پرتو نور جمالش تابد هر آینه دماغش را از خیال خرد پرداز دو
مایل به بیچارگی و حیرانی و معرفتش سرمایهٔ بیکسی و بی هنر گرداند البته
کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی در اندازد و گاهی با وحشیان صحرا قرعه
الف زند و وظیفه خوار بادهٔ کرمش جز بخون جگر ناشتا نکند و جرعه
کش بادهٔ محبتش غیر شوراب سرشک می در ساغر نبیند کس
از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی کرده و نسیمش گلهای داغ جوانی
آن جوهر در مزرع دل بشکفاند بیت تلخ آب جگر بسینه ریزان

غافل

گشت پس از دو پری از بحر بساط بوش افتاده تمنای بزرگاه
آن کمان ابرو دیگر چشم باز کرد جای دیدار عشق آورنده بیت
جهانی پرده عاشق دریده ؟؟ گفت ای صبر فریب پری
عاشق کنون که متاع دل و دین من خود پسند تاراج غنوه سحر
نوشته و عنان اختیارم به پنجه ترکان نقب زن نورفت خدارا
تغافل کیشی و استغنا کوش مباش بگو که نام دلربایت چیست و مقام
جانفزایت کو مصرع چه نامی که مولا نام توام ؟؟ آن غنوه گر
کرشم سنج شیوه تمام بیخود برده و شعبه ساحری آشکار کرده مراقی
از نعل بهاآورده روی بیش برکب انده وده زمحاذی آن بدیل لیخه کذا
بر که چند از انار در آب ریخته گفت منزل من حصنی است حصین و
حصاریست بلند چون چرخ برین که عنقا در هوایش پرواز کم کند
و سیمرغ در نیمه راهش بال مجال نزند تو هرزه پیوی هوس
بسوی اجال میتاز و بیهوده بکام نهنگ گام منه و عنت با وهمای
بادیه جنون مباش چون جنون زده به بحر رسوائی سر در مکن که
بفتراک خورشید دست نمیتواند زد و پشه بر بام آسمان نمی تواند پرید
این را بگفت و راه منزل پیش گرفت زر گر را که خدنگ دلسوز عشق

او اشتغال یافته مروانه کردار در اضطراب انداخت لاجرم روزیکه عاشق

طاق بود آنچنانکه شیوه نازنینان پری شمایل است بمزین

خویشتن مقصود گردانیده گرانمایه حلل برقامت راست کرد و

پیرایه والا و لولوء لالا در گردن و گوش بیاراست بیت ماه را نمک

راند بر تقویم ؛ غمزه را داد جادوئی تعلیم ؛ چشم را سرمه فریب کشید ؛

ناز را بر سر عتیب کشید ؛ سرو را زنگ ارغوانی ؛ در بر آمود سرو

سیمین را ؛ بست بر ماه عقد پروین ؛ تاج عنبر نهاده بر سر دوش ؛

طوق غبغب کشیده تا بن گوش ؛ بر همنوئی همان پرستار خطا

کیشش پیراهن ناموس شوهر و عصمت خود قبا کرده ببازار شتافت

نزد زرگر عیارپیشه زرفشه جواهر گران سنگ تحویل او نمود و فرمود

که بهر چه زودتر پاره مرصع در غایت لطف تصنع سازد در اثنای

تکلم باداء غریب آنچه چادر نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته

یک نگاه عاشقانه بر او کرد زرگر بمجرد دیدن جمال خیال لعبت

بوالعجب بیکر بدانستی که خنجش برقامت شمشاد و مهر انور است

که بر سرو سهی طالع گشته از آتش حیرت سوخت و رخت خرد

بسیلاب جنون داده از تلاطم امواج شناسیش بیگانه از خویشتن

سیماب وار

یا آفتاب پیشه

محاق
آنرا گویند ز دریلنح ماه که ماه نیما
بید در روزه عبارت از عز
زاید منه

که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و وفور مال و منال کمال حسن و
جمال خداداد گرفتار پنجهٔ غم بودن رخ آفتاب رنگ از محاق اندوه
چون ماه کاستن باعث حیرت گیتی نه مکانیست که عمر عزیز
کم اعتبار را بغم و غصه بر دادی نسیم گل عیش خود را آفتاب
تحسر و تالم پژمان و خمول سازی درین شهر زرگریست در غایت
حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش بدر آفتاب
کم مقدارتر از مس میگردد و گل از رنگ دهان شکرینش خواهد که در چمن
حالت غنچگی از سر گیرد و گلبانگ حسنش چون صیت سخن باکناف
عالم رفته و حجم جمالش در رنگ روزی باضعاف الم رسیده
بیت پی گزیدن آن شکل و رفتار ٭ به بیند اید صد ساله زنار
طریقهٔ صواب آنست که او را در خلوتگاه مصاحبت بار داده از چنین
غم جانکاه دل را رهائی بخشی زن از استماع این نغمه چون بلبل بال
شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی گشاده نقاب عصمت
از چهرهٔ حال بر کند و از مرکز پارسائی انحراف ورزیده در چارسوی
عشق سراسیمه دوید بواسطهٔ تحصیل مقصود از مقربان بساط محرمیت
چاره جو گشت اوقات طلب بطول انجامید نار عشق در کانون سینه

دانا گرفتار **حکایت وزیر چهارم** ندیم دیگر طوطی خوش لهجه زبان آشکار شکن

سخن گردانیده گفت راز دانان چرا ید روزگار چنان آورده اند که

پادشاهی بود در ولایت سراندیب پایه سریر بر سر بام سپهر نهاده

گوشه تاج بر فرق فرقدین سوده او را دو وزیر بود یکی را دستور امین

میخواندند و دیگری را دستور می نامیدند قضا را والی جزایر که پیوسته

سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور و فور مکنت و جاه و کثرت

خشم و سپاه براه اندیشه ناصواب رفته رایت خلاف در میدان

خلق برافراخت و بر اقصای ولایت سراندیب دست یافته

بحال ناموس بر آبا و رعایا دست تطاول دراز ساخت فرمانده بر

بمقتضای مصلحت ملک داری دستور لسیار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود

تا دامان سرحد شتافته نایره عالم سوز فتنه را بآب شمشیر منطفی کرداند

بدست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ بسان طنبور بمالد و زین

دستور لسیار از کرده همه با او محبت جانی داشت پیوسته از مفارقت و

مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود با هزاران غم

اندوه اوقات شبانروزی بسر میبرد روزی یکی از پرستاران حقیقت

کیش طریقه اخلاص و هواخواهی مرعی داشته از راه دلسوزی گفت

بدرون دریا التجا بجناب خضر علیه السلام است و در زیر گردن او

مشعر بران است که خضر به تیغ سیاست او را دو نیم سازد زخمی کرده

بر زمین نهد زن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت

بقهر تمام کاردی برگرفت مرا که غافل از آن بر بساط دراز کشیده بودم

دو ضرب پیاپی هم بر رخسار فرود آورد و گفت که دریغ آنست کی از دست

من بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی گستاخانه قصد هلاک من

دارد چست برخاستم حربه از دستش گرفته بیک ضرب بدرکات

اسفل السافلین واصل ساختم کنیزان نیز بمقتضای اخلاص و وفا که در

خاتون داشت همراهش ممکانند که آن بنده کار را بایستی شناخت

فرستادم ای شاهزاده بواسطه محبت نان که دیوانند بصورت زن

مشتمل گشته و ذوات اینها طلسمی است بر گنج مکاید تعبیه شده مردم هوا

نشناسید مردان را نشاید که از شر نام و ننگ بی خبرند و دل و دین از دو

بباد دیه چون شناخته بر سایر راحتهای روزگار و حلاوتهای زندگانی

پشت پا زنند آخر کار بدرد و بوفائی و آزار بی عقلی آنها گرفتار

گردند بیت زکید زن دل مردان دو نیم است ۞ دمانرا کیدها

بس عظیم است ۞ عزیزان را کند کید زنان خوار ۞ بقید زن بود

منتشکل بصورت زن

دام غموم و گرفتار سلاسل هموم دیدم که فریدی بر آن متصور نباشد
گفتم ای جان بود دلم فدای عصمت و اخلاص تو باد اینهمه آثار ملال و اندوه
بر چهرهٔ گلگون از چه روست و آفتاب رخت منکسف کدورت چراست
گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشاند مگر که دمی تاب مفارقت
ندارم یکروز دو روز چسان شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله
شب الحنان گرم نشاط و عشرت دلنشین با حریف نرد بکرنگی باختن
و اکنون اینچنین افسون و بذر بر بر من دمیدن و سخنان ابله فریب
گذاشتن فی الجمله آن روز سپری شد روز دیگر زیاده بر آن ملول و
اندوهگین بود گفتم اکنون دوش بدوش نشسته دولت هم آغوشی
میسر است و ایاغ آرزو از بادهٔ مراد لبریز باعث غمگینی چیست
گفت خوابی موحش دیدم از آن هراسانم و تعبیرش نمیدانم گفتم بیان کن
تا در واقعه چه دیدی که اینهمه غبار ملال بر دامان خاطرت نشسته
گفت ترا دیدم بر کنار بحر متلاطم ایستاده و عفریتی قوی باز و قصد تو
کرده تو از بیم خود را در آن آب مواج زدی و عفریت از دنبال
تا آب درآمده ترا در زیر کرده در صدد هلاک است گفتم غم مخور
و اندوه بکیر تعبیرش بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین است

تمام شوق و سرا با طلب بیاید یکبار بساط از خون ناپاک رنگین دید
تیغ برهنه خون آلوده بر سینه آن نهاده خود بکمال استراحت پاها
دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینه اینحال آتش
بلا در نهادش جوشش زده از غایت قهر ناکه تیغ از بالای سینه
آن ناپاک برداشته و شمع بدست کنیز داده دران باغ بهر کنج
کنار بگردا مردم جنون زده دویدن آغاز کرد دران حین از طرار آن
بد اختر مجهان بظهور پیوست که اگر باد بو سفید روبرو میشد
از نیس بیدماغی و قهر درونی رستم وار بلا تحاشی خود را بر و میزد
چون از هیچکس نشانی نیافت مایوس شده برگشت شمشیر از دست
انداخته ساعتی مانند خسک مغزان در صحن چمن حیرت ناک بایستاد
بعد ازان کنیز را بفرمود تا خمی بیارد اعضای مردم را از هم جدا ساخته
دران خم نهاده در گوشه باغ مدفون کردانید از روی غمگینی
نوحه کرده بهای بهای بگریست بخانه ماند یک آمده چون بخت خود
بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمدم از همان راه که
آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون خورشید از مشرق برآمد
بنور صبح آفاق جهان را روشنی کرد بخانه آمدم و زن بمرتبه ابتلای

طرار آن

نیز در دست کوهی باور گشت نشیمنی که بسوی ماه دیده را شوخی باز میکرد و
در روزگار خانه بر روی خورشید چشم می‌گشاد و با چنین بجایی و بدبختی که بر غیبت
تمام در آغوشش محرمی آرمیده بجرعه خمار خمر مبادرت مینمایند از وفا
اثری نه و از حیا نشانی ندارد **مصرع** به بین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا القصه چون پاره از شب بگذشت و دور باده جام
بنشئه دماغ آن هر دو خیره نهاد و از نشاء عقل بر رفت و بیهوشی
بر طبیعت استیلا آورد و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مردک
دست طلب بدامنش زده و دل از او کرد آن سیه نامه از انجا بر خاسته
سبک بگوشه باغ فرا رفت تا بتعهد زنان هشیار طبع مستعد صحبت مباشرت
گشته بر بستر آید کنیز نیز افتاده آب برداشته بدنبال آن ناپاک رفت
مردک سست طالع هم انجا منتظر کامرانی و کامجوئی ماند و من این هنگام
فرصت وقت مغتنم انگاشته باستعجال از درخت فرود آمدم نهانی
شمشیر آن اجل گزیده تیره بخت را باهستگی از پیش بر داشته بیک
ضربت کار آن بد سرانجام بانجام رسانیده تیغ خون آلوده بر سینه اش
نهادم باز بجای خود بالای درخت بر آمده بر جا بجوخه نشستم آن سیه
گلیم مانند مبارزی که آماده کارزار گشته بمیدان آرد جوئی مهوث

سست طالع

تمام

آلوده با بوس چون دریوزه گران خاکسار پلاسی بر سر گرفته ازان
باغ پیاده برآمدم پنهانی عقب خانه رسیده بسایهٔ دیوار ایستادم و
گوش بآواز داشتم که از اندرون چه صدا برمیخیزد بعد از لحظه ظاهر شد
که فتنه بیدار است و عافیه خفته و بلا قایم است و سلامت مرده واز استیلای
عقب گیتی در نظر تاریک شد رعشه در نهاد افتاد بالای دیوار برآمده به نحوی
که آواز پا بلند نشود اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود درختان سربلند
سر بآسمان سوده و شاخها از پس انبوهی برگ چتر زده از بالای درختی
برآمدم و پنهان در میان شاخها و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک
شدم و در وسط باغ چبوتره دیدم با کمال زیب و لطافت حسن ترتیب
داشت دیدم که فرش عالی بران گسترده و شمعها افروخته ها قوت با وجود
آن عصمت و پارسائی که داشت در کوی عصیان و رسوائی تکاپو دارد
یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاوس طناز نشسته ریحق
کامرانی بساغر دوست کامی می پیماید کنیز نمک حلال حقیقت کیش
برابر نشسته جام پیاپی میرساند و هنگامهٔ ناز و نیاز گرم است و پیمانهٔ دوستی
کنار لبریز هوای نفس و دامان عصمتش ها مانند گریبان گل چاک کرده و نخجب
هر بستر ناز بسایش خسک عصیان ریخته گفتم سبحان الله آنچنان مبرکیتی

بتوانم و آتش بلا در نهاد من گرفت از غلیان غضب سودا بسر دوید گفتم
که ای پیره زن خدا را بر کیفیت حال آگهی ده که معاملت حبیب بکر برق بلا
در خرمن ناموس افتاد و شتشنه نام و ننگ بر خاک سوائی خورده گفت
ای جوان ابله من ترا ابرای ذمه خود کردم حقوق نمک بجای آوردم اکنون
زیاده برین توقع غاز از من مدار که درین برانه سالی داهان حالم بغبار
تمام مبالائی بهر آلیئه که غفلت رهبری کند کالای خویشتن را از دستبرد
رهزنان محفوظ دار از همقدمه زبانی چون مجان ساکت و سالی ماندم
حیرت بر طبع مستولی شد و نه پای رفتن و نه روی ماندن و یدم ناچار
سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجی آوردم دران اثنا
از پیشگاه دل خبان ایما شد که دران حین بخانه خاتون
بدنهاد را وداع کرده سوار شدم از نظر مردم حبیب رانده بیرون شهر
رفتم در باغ چون مصیبت زدگان بهزاران جوشش غضب و استیلاء
غم که هر لحظه از تواتر هموم بجان میکاخت و دل چون پیچید روز را که
تیره تر از شب ماتم بود بشب آوردم بند انستم که آنروز مرا برابر هزار
سال آفریده اند با خود در پیش شاعر بد استه بهر تقدیر چون شب
داهان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته و ماتم زده ناصبت

نمودا

دوار

تمام نسخ بدیگر ... قلب

ده
دل حزن زده شد

روزی بعادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضع بودم

پیره زن پیش آمده گفت من عجوزهٔ ام پیر در غایت ضعف و ناتوانی

کما ینبغی بتعهد حراست خانهٔ تو نتوانم نمود و متکفل امر محافظت نتوانم شد

مصلحت آنست که بجهة این مهم از من هوشیارتر کسی مرا معذور داری که

اقتصای زنان چنین است من ساده لوح از آنجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون

اعتماد تمام داشتم اصلا بسخنان رمزآمیز پیره زن که حوالی ارباب فطن

بصریح ترازان گفت باز نپی بردم استفسار او را از امر حراست خانه علی الرغم

انگاشتم بدل خوش و دل ارامش که پرداختم متوجه مطلب گشتم اتفاقا

خود از نارسائی فهم مجانان کار رسوائی در حرم ناموس ما آنجا که چون

مرتبهٔ دیگر با استعداد سواری تهیه سفر متوجه شدم پیره زن خلوت یافته

گفت ای مرد نادان هیچ از گشت ناموس ... آگاهی نبری که چون

پامال ستوران شد و نادانی که زنان در ضرورت بدگوهر انند هر چند بحسب

ظاهر بحلیه حیا و زیور عصمت آراسته باشند با همه مراتب احتیاط و لوازم

تاکیدات بقدم رسانید لهذا از ره غیرت و شرط هوشیاری است نشنید

که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که گر پارساست .. که بشکسته پیکر

دزد و ناشناست .. از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانه و دماغ پروازن

بدیدار او در بهشت است شوی ** کسی بر گرفت از جهان کام دل **
که یکدل بود با وی آرام دل ** قضا را پس از سالی چند بره زن فرشته
منش از جهان فانی بدرود نمود و متوجه عالم بقا گردید و من خود را از لوث
این خاکدان مبرا ساخت از شاخ طوبی ثمره کامرانی بچید از مفارقت
ناگزیر آن صدا از حوران جنت دنیا بر من تنگ شد بی وجود گرامی
آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زینت ناگوار گردید
ناچار تاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم توجه بعزانابت کردم و از
صحرا بشهر آمده صحبت خلایق گزیدم نخست بجهت تحصیل وجه معیشت که
تشنابند کان عرصه خاک را از آن گزیر نباشد در ین عالم اسباب بی ذریعه
سببی وجه قوت حاصل نماید التجا باصحاب روی کار آوردم و مکانی محفوظ
بدست آورده آن خورشید لقا را نشانیدم و بره زنی صالحه را باجرت
گرفته بجهت انجام امور لازمی ملازم ساختم چون بمقتضای سابقه الصحبت
بحاکم شهر سلسله توسل بر سبیل نوکری حسن انضباط پذیرفته بود گاه بیگاه
خاتون را باعتبار حراست و حمایت بره زن که متکفل مهمات خانه بود
در آن شهر گذاشته خود بامر خداوند بجهت سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم
و از مهر کثرت اشتغال دیر دیر مجال مراجعت یافته اکثر شبها را در صحرا بسر میبردم

نغاره مراد بیار سعت [illegible] گمان گرانمایه گوهر دریای محبوبه ذخیره اندوز
نشاط ساخت پس از روزی چند مراتب مناکحت و مراسم مواصلت بتقدیم رسانیده
مرا با آن شرف هم بستری کرامت فرمودند در آن صحرای گلستان رنگ کام
دل زندگانی می کردم از دولت مواصلت و موانست آن حور لقا اشتغال
عیش و استغراق نشاط عصمت و پارسایی آن در مکنون بحر حسن و لطافت
بغایتی بود که تا جانش آلوده نگاه ماه نشود در شب مهتاب بصحن خانه نمیخرامید
از بس حیا و شرم بشوخی و گستاخی چشم بر روی من نمیگشاد از بسکه هم حسن و
هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده جمال صورت و کمال معنی عطا
فرموده از غایت شادمانه در پیراهن نمی گنجیدم و مصاحبت یک لحظه او را بهتر
از فرماندهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانستم به غایله زیب و
شائبه تکلیف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زنی نازنین یاسمین بدن و ماهرخ
مهرفروش عشوه سنج کرشمه کوش ادا فهم رمزشناس و لطیف طبع و کریم
صفات با حلی عصمت آراسته و زیور عفت پیراسته بیت زن پاک خوی
پیرت و پارسا :: کند مرد درویش را پادشا :: همه روز گر غم خوری
~~غم خوری~~ غم مدار :: چو شب غمگسارت بود در کنار :: گرا خانه آباد و همخا
دوست :: خدا را برحمت نظر سوی اوست :: چو مستور باشد زن خوبروی

و آزادی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار کردم **بیت** جهان را ندیدم وفا ای

نخواهد کسی از بنو وفا یاری ❁ بدیدم ز هر آشنایی شمار ❁ بس است آشنایی

من آموزگار ❁ گفت این دختر امیرزاده است بعد از بسیار رنج ها بدین عفو ...

بجهان فانی پدر و ذکر وه ماهر رش ... بعالم جاوید شتافته گفتم ای پاک

مهربان از برکت انفاس متبرکه شریفه تو توفیق رفیق این سراسیمه کوی

عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آیین

ترا بگزینم و بعد از این بدی عجز اظهار آثارت به بینم و به یمن صحبت فیض بخشت معبودات

عقبی فایز گردم لیکن امیدوارم از روی عنایات و عاطفت دست

بگیری و بفرزندی بپذیری و تفصیل رسم اسلام این نورس نهال عصمت را

در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخار را باوج آسمان رسانی

و این امریست ناگزیر مطابق فرمان الهی ادای آن برذمت مستحتم است سرانجام

این معنی را صورت دادن واجب در این صورت لایق است که بدین موید

مرا سربلندی دهی زیرا که دیگری با این همه ارادت و عقیدت موافق نخواهد خصوص

درین هنگام که ضعف پیری تراه دریافته عمر بنهایت رسید چون بندگان

فرمان پذیر در چنین وقت خدمت بکنم سر انقیاد بر فرمانت نهم میره زن

بیچه عروس را از الماس زبانی ... اجابت رنگین ساخته چهره شاهد آرزوم

بنهاده

باستقبالش رفت و بر پیشانیش بوسه داد و بر مسند حصیر که پیش او هزار هزار
دیبا و حریر بود نشاندم آنگاه حضر درویشانه پیش آورد و شیر از آن گاو دوشیده
قدری بمن ارزانی داشت بخشی بدان غزال رعنا شمایل داده و قاشقی خود
تناول کردم من آن دختر پری دیدار را چون نگاه کردم در آن کلبه بیجابانه
نشستم در حسن گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم که دل جانم بسته کمند
گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طره تابدارش گشت و از فرط
بیقراری شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک نقاب ظلمت
لیل از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه پرداز نور گشته آن دختر گلرخسار
بدستور قدیم برخاسته گاو را بچراگاه برد و پیره زن تنها بسجاده نشسته
بتسبیح مشغول بود من ارتکاب شوخی نموده در خدمت پیره زن بنظم گستاخانه
کیفیت حال استفسار کردم در این گبرستان که پری رو ناتوانی دریافته است از
عمر اناث نفور بودن در چنین ویرانه توطن گزیدن به تنهایی خو گرفتن
از بهر چیست این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طلعت لب بپاسخ گشاد
که ای پسر زنده ام خدا را بیگانه شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل
برداشته خاطر از سایر تعلقات روزگار گسسته مویند دل بیگانه مطلق درست
کرده چون دید این زمان ملاح نظر درنیاید ناچار ترک موانست ایشان گرفتم

از انصرام خانکاه نجات یافته بچنین مکان مینوصفت از رخت کشیدم و بما سیوا

وار مهربانیهای عالیه و اندازه آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه یافتم

و در ازای چنین الطاف بیحد مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب بی منت

باندازه طاقت بشری تقدیم رسانیده بران پاک نهاد نیزوان پرست

دعا کردم هر چند از دوری خانمان و مفارقت دوستان دل نگران دوشت

بتکلیف آب و هوای آن مرغزار ارم رنگ و لطافت آبروان و طراوت

سبزه و نضارت گل و ریحان دران خلد آیین طرح اقامت انداختم

آن زن نیکو نهاد بگوشه جمعیتی سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق

مشغول شد و از مشاهده احوال آن عزیزه حق آگاه که در هنگام ضعف و

ناتوانی بیزار از خلایق تنفر گرفته در طلب یگانه مطلق که تنهایی سزاوار

سزاوار اوست تنهایی گزیده بچار بالش توکل مربع نشسته متحیر

شدم چون زاهد نورانی چهره خورشید بصومعه مغرب فرو رفت و شبستان

گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار وطره تابدار از مشک

بر عارض گلرنگ فرو بسته و کلاه دلبری بر تارک خلال کج نهاده عنبرین

طاق ابرو چون بیشانی ملکیتی ان گشاده بیاید باده گلاوی مطبوع تر از

غزالان مشکین همراه آورد چون آن ماه چهره بار شکستی بیامید دیداورد

ازرجنبان

بیچ اندازه

جمعیتی

مرده زان

باستانی

بسر چشمهٔ ایمنی فایز ساخت و عنی دران ویرانه سهمگین پیره زن مسکنی داشت
در کمال لطافت و دلگشایی و طراوت روح افزایی بر کنار رودباری که چشمهٔ
خضر لب تشنهٔ آب زلالش بود و تسنیم کوثر ممنون شکر حلاوتش خانه از
ترتیب داده که طعنهٔ قصور بر قصر قیصر و فغفور میزد و در نظر عذاری چون
ساحت جنت مصوّر چون روضهٔ ارم مسرت افزای گلهای گوناگون درو
شکفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ نشسته **بیت** بهر کنج گلهای و رامی عذار ∴
روانه شده چشمهٔ خوشگوار ∴ هوا خوش و میوهای فراخ ∴ درختان برآورده
سبز شاخ ∴ روان آب در سبزهٔ انگور ∴ چو سیماب در بکر لاجورد ∴
گیاهای نورسته از قطره پر ∴ چو بر شاخ مینا برآورده در ∴ مرا در مکان
میمونت آن میزبان والاهمت مهربان منش مهمان نواز مراسم
ضیافت و لوازم مهمانی پرداخت هرچه ماکول و مشارب در حوزه بود مهیا
آیین کریمان طوطی زبان شیرین گو در شکرستان توزیع نطق سرا گرامده
گفت اگرچه این کلبهٔ بینوا سزاوار نزول چو تو والاگهری عالیشانی نباشد
لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شد و در گیتی پایهٔ اعتبارم افزود
و از روی مسکین نوازی چندی بوده بینوا را سرافراز کن و قدم بر سر
دیده نه **بیت** گر بر سر چشم من نشینی ∴ نازت بکشم که نازنینی ∴ من کیم

خزان در رسید من از معاینهٔ حالش سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بنهایت
بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور نمی نوع انسانرا بخیال
در [illegible] مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد میلرزد
زیرا بدین ضعف و نحافت چکار دارد و همانا [illegible] متمثل گشته
یا دیوی است که خود را بدین شکل وا نموده بهر تقدیر وجودش خالی
از فتنه نیست [illegible] چون نزدیکتر آمد از غایت بیم بهر [illegible] برخاستم
و فراوان لابه نمودم سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی در آمدم پیره زن
مرا بدین حال دیده ترسان و لرزان خاطر یافت بعنوان مادران
مهربان فراپیش آمده شفقت و عاطفت زیاده از [illegible] ظهور رسانید
از روی نوازش استفسار حال نمود من که سراسیمهٔ کوی افتقار و سرگردان
تیه حیرت بودم بهیچوجه روبراه نمی سپردم از عنایت بی اندازه اش
دل را بجا آوردم و دست امید بدامان عاطفتش زده کیفیت خود آگهی
دادم و با همه مردی و مردانگی چارهٔ کار خویشتن از آن پیره زن جستم
و بجهت استخلاص از آن وادی هولناک هلاک [illegible] خواستم زن گفت
و نیرومندی دل قوی تو بود از صد مرد چون جوانمردان کرم نهاد دستم
بگرفت و خضروار دلیل راه گشته از آن ظلمت آباد و کربت گاه [illegible] بر آورد

آید

ان ن

تعظیم نباشد

من نیز گلگون نسیم تک را گرم عنان ساخته بدنبال شتافتم و در اثنای تاختن
از رفیقان جدا گشته به بیابانی افتادم که محرمی از انابت مشامم توقع فایز
نمیشد قضارا در کمال گرمی و دوجوش قطره قطره خوی ستاره وار از آن
گلگون نسیم شتاب هلال نعل چکیده روی زمین را چون ساحت
سپهر پر از ثوابت می نمود پایش بسنگی در شد و بپشت بسر افتاد و من مانند
گوی که بصدمه چوگان غلطان گردد معلق زنان از آسمان بر زمین افتادم
از آن آسیب سخت عقوبت کشیدم گمان بردم که پای حیات آدمی بجاده اجل
در شد و رگ زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعاره نفسی
باقی بود بسلامت ماندم و بخت کفی پاره کردم چون بصد رنج بر خاستم
خود را سنجیدم طاقت آن قدر نیافتم که بی دستگیری عزیزی تا در خانه زین تردد
توانم کرد ناچار ساعتی چند بر خاک افتادم خود را جمع کردم تا آنکه کاسه
سر که مانند سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گردید در اثنای چنین حال عورتی
در نهایت کبر سن که ضعف پیری بر وی استیلا یافته و پیری قامتش از انحنا [illegible]
ابرو
چون مه تمسان [illegible] کشیده و سلک لولو دندانش از هم گسسته
منقوش
و روزگار بر صفحه رخسارش از انگشت چین نسیم [illegible]
عصا گام میزد از فرط ناتوانی پایش از غبار راه می پیچید مانند صبا افتان و

بوی

بگوی

[illegible]

دست به پیرایه آرایش و پیرایه آورده و در جمال جمال جلوه دهقانان و آنچه بخشید

در بیان خامه خام دست من تا آشنایی قوانین سحر نگاری نشان آن آیین نه هر [illegible]

نقش شگرف نگارخانه شگفت را که از پی آن نیم عیاری بر نگارنامه نقاش چین [illegible]

خط خطائی کشیده بودی زنگ به رنگ آمیزی پرداخته بروح بخشی از [illegible] نواخته

داد لیکن بتکلف بعضی از دهقانان و ترغیب آن [illegible] جاوید خیال جمله

عنوان کیفیت اجمال بدیع شرف تعیین به پذیرفت [illegible] کتاب [illegible]

ترتیب و کارکرد بالاتفاق [illegible] افتاد صور [illegible] که این نگارخانه

بگرفت نگار [illegible] سلسله [illegible] ناموس [illegible]

گل کرد و هم بهار دگر [illegible] نخل بهار دگر [illegible] از [illegible] آب [illegible]

از و چو آب [illegible] هر نقش از و گلیست پر بار [illegible] بلبل گفتار این

گل که [illegible] آنکس [illegible] و باغت [illegible]

و آنکه [illegible] این گل که بوستان بهارش [illegible]

[illegible] گر [illegible] ترانه بافت اکنون که این شاهد

معنی را با چندین [illegible] زیب و زینت آراسته و از [illegible] الکمال شکلین

[illegible] بر صورت [illegible] فروشد [illegible] که جلوه [illegible] گردانم عالم

[illegible] از نو حجاب [illegible]

[illegible]

حال چه بزم نشینان کون بخیه و قبض [illegible] چون نقطه دهن و دایره میان

دلبر [illegible] پیچ و میان [illegible] چون زلف [illegible] بر شکن

پیچ پیچ بر فراخی [illegible] غنچه چاک گریبان از گل [illegible] بداد

[illegible] جهان و خوش [illegible] عمر بر [illegible] حیات [illegible]

باد و جود [illegible] از بحر [illegible] آسمان [illegible] لطف [illegible]

از جور روزگار در [illegible] آب [illegible] بی [illegible] را

[illegible] بر پیچ [illegible] بر پیچ [illegible] سیلاب [illegible]

و [illegible] طوفان بلاست [illegible] انجا [illegible] برد [illegible]

[illegible] باد [illegible] انجا [illegible] خانه [illegible] دستان [illegible]

[illegible] چند [illegible] بودن بر پیچ [illegible] بودن [illegible]

[illegible] پرده [illegible] توایه [illegible]

[illegible] هر چند [illegible] دلپذیر است [illegible]

[illegible] کتاب [illegible] سامان [illegible] پیچ [illegible]

[illegible] حساب الله [illegible] این [illegible]

[illegible] بلد [illegible]

[illegible]

باز که کوه مسند جهانی جهانرا اعیان خدم و اکابر امم تقاول
پسندیده و اکثر برگزیده به تکمیل لوازم تجهیز و انجام اسباب
رحیل آن سبک خرام عرصهٔ بقا اجتهاد را الی الظهور آورده در حجر
شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از
مشک و کافور و عنبر و عبیر و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین
خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامن برگ و ساز سفر ناگزیر آن سرور
نازنین را چو یار مهر و وفا و نور بینان اقبال ادم انجا که سزاوار
عاشق بود مهیا کرده نیز یکبار هر دو تابوت آن قتیلان
عشق و جمال را بر دوش همت بلیغ که از مشاهده آن حال قیامت انگیز
خون از دیده خاره میچکید و از آتش سینه و آب چشم کبود پوشان
برهنه سر دامان سپهر میسوخت و جیب آفتاب تر گشت بجلوه
آخرت بردند بمقتضی عشق نو آئین عمل اداره کاران دو جهانی عالم
محبت را یک مقام مصاحبت بخشیدند و بمقتضای مراسم مقبره این
ویرانه آباد نشان آن زنده نامان جاوید را چون گنج بخاک سپرده طلسم
عبرت بدان تعبیه کردند و النور خود مید الجحیم حشم حقیقت بین دل آگاه
بزرگی که زهر جام این ماتم کو این نا گوارا در کام آنوقت بر جای نیست در
وجود چگونه ریخته است و بر روی زبان فلک چه سان گرد عدم بر تارک
حال

انجا او است داغ شگفتگی تازه ... وار رفت عزیزی
بر باست خود راست کرده جامه و تن بنالیه گونه گونه آراسته
داشته ببالین جهاندار شاه آمد ولی آنکه پروانه کردار پیرای
عار اضطراب و آلوده ننگ اضطراب اضطرار گردد مردانه وار
در غایت ثبات و قرار نقد جان بر بالش نثار کرده پایه رقم
دوام خود در دفتر ثبت ساخت و نام خود بر صفحه سال
شهر بمهر وفا بنگاشت آری فرد از صد ... عشق ندیدیم
خوشتر باد کاری که دین کند دوار باند از وقوع چنین واقعه
عبرت افزا غوغا و فغان بر خاست و غبار بر [illegible] زمین
و زمان بنشست بلکه درین ماتم سپهر نیلی خون گریست که اثرش
از شفق چون لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بلکه زمین دست
تغابن بر زور خیش چون قفای فلک نیلی گشت بلکه میشد
آن هم ... ساخت که از [illegible] انتقال از میان این پرده
بر زد ... و از صدمه ... پر گنار آسمان با کاسه سفال
زمین در هم شکند مثنوی یک رفت فلک سیاره بازی بنشست
جهان سوگواری آشوب قیامت از جهان ماتم شیون
ز زمین و آسمان خاست از ماتم شان جهان بجوشید حدقه
زبان زبان بجوشید غم سوخت درون [illegible] ایشان را

بقبضه قهرمانیش فرا سپرد و هر یک از اعیان سلطنت و مظاهر
خلافت را در خور اندازه نسبت و پایهٔ حالت بدلکانه و
جواهر زواهر و عطایا ارزانی داشته خوشنودی بخوات پس
بهر ور بانو را بوداع باز پسین خرسند ساخت و نداری و نوای
از جی الی بار نگ در گوش کرد و از این دار دلگیر و سرای غرور و تزویر
کوس رحیل کوفته به فسحت آباد فردوس انتهاض فرمود بهر ور بانو اگر
در بدو حال از حدوث این حادثه جانکاه و شیوع چنین سانحه دلسوز
مبتلای دام حیرت و اسیر سلسله حسرت گشته از قرابه چشم و شیشه
دیده قطره چند از گلاب اشک بر رخ آن ریحان جنت ریخت
و آه آتشبار شکاف انجم سوز بمرتبه که از اثر غش و اخگار چون لادن
گل از بستان خار پاره بعید از سینه آذرگین بر کشید گریان شدند
تلخ تلخ به ارض بی گریه تلخ در جهان کیست چندان ز بی غم
بجهر بالید کز آه او سپهر بالید و در آخر کار از انجا که از پایه جهر
بهره وافی داشت همت والا بر پاس ناموس عفت و حفظ دیر مهر
مجست گذشته از بتر تکمیل مرام مهر و وفا تهیه اسباب همراهی و ترتیب
مواد رفاقت توجه دایمی بکار برد و آنچنانکه شیوه بیداران کوچک

پادشاهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالی عظمی بوده‌اند از
ه از تیز گفتار فتنه گرگ آزردی پریشانی بر دامن جمعیت رعیه
نشیند که وقوع این معنی ناموس شبانی را از زیان دارد و
سیمیا خانه که عدم هست وجود نماید اکنون بپای سعی عمل باش
که در چهار ارستان وامنیت از لوث کشمکش دست کسان
منزه گردد عارض عروس ملک را بغازه عدالت ملکوته واد ار
تازه ده هر آینه ضمیر ارباب جهانداری و جهانبانی را از فروغ بخشد و
هم ذریعه حصول سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست
ترتیب از حال ارباب تیغ بر گشت کشور جز بآتش تیز خوان یافت
باز مگیر که چون تیغ رایگان شمردی و تقید اهل را چون تیر پرتاب
کردن هما با برهان بیچون لیست   شهر و سپه را بچو نیکو خواه
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه   مملکت از عدل بود پایدار   کار تو
از عدل بگیرد قرار   عدل نه بر کار جهان را نظام   گفتم اگر گوش کنی با
والسلام   پس از آنکه لوح ضمیر منیر فرود رنجه فیروزمند نقوش انصاح
دلپذیر مزین گردانید و ولایت را بر نیک نش و عنان مملکت را

جامه را دوش بدوش بهم

خارا میچکید دار آتش سینه و انجم کبود پوش ب

درخت آفتاب ترمیشد و بخلوتگاه آخرت بردند و بعنوان [illegible]

عمل ناهور کاران و منهی عالم محبت را بیک قیام در حشر [illegible]

بمقتضای مراسم مستمره این دیرانه آنانکه آن زنده نامان [illegible]

کنج بخاک سپرده طلسم عبرت بران تعبیه کرده و انشور ادخ [illegible]

حقیقت بین دل باید تا بنگری که رشحه جام آسمان گون بر سر سایر [illegible]

زدگان وجود ریخته است و برویزن فلک چنان گرد عدم بر تارک حال

همه نرم نشینان کون سحر جهان و فیض و بطلش چون لفظ دهن

بیان دلبر بر سر فسح و بیان دهر دور سپهر چون شاه

پر شکن و پیچ در پیچ بر فراخی بیداد چرخ تنگی دل غنچه

پیدا نی پیدا در پی ثبات جهان و خوشنخرام

هویدا و سرورا با وجود راستی آزاد گرد

جسمی و سکر و حری از جور روزگار رد.

بر نهج میچ دهر نشیمنش

سپهر تنور بین ان

شعار خود ساخته و از سوفار سوزن تا تیر و از تیر تا عطارد
خواهی که [illegible] خاست
غبار بر دامن زمین و زمان نشست [illegible] که در ماتم سپهر گلگون گریست
کاسه آتش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد درین مصیبت بلکه زمین و
شعاع این برق حسرت چون فغان فلک نیلی گشت بلکه شنیده را راه هم در دل
یافت که رابطه اتصال این پرده سپید برند سیاه بگسلد و از صدمه هراس
هیبت این گر آسمان با کاسه سفال زمین در هم شکند بگرفت جهان
سوگوار نشست فلک ستاره باری آشوب قیامت از جهان خاست
شیون ز زمین و آسمان خاست از ماتم شاه جهان بجوشید
صد فتنه زمان زمان بجوشید غم سوخت درون لیکان لیکان را
ماتم کده شد جهان جهان را اعیان خدم و اکابر حرم بقانون پسندیده
در آیین برگزیده بتکمیل لوازم تجهیز و سرانجام اسباب ترحیل آن بیکران عرصه
بقا اجتهاد وافی بظهور آورده درخور شکوه شاهنشاهی از بهر حنوط انواع
مشمومات و اقسام عطریات مشک و کافور و عنبر و عبیر و گل و گلاب و عود
و صندل بکار بردند و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامان برگ و ساز
عزا ماتم آن تهیه کردند آن سرو تازه چون جویبار مهر و وفا [illegible] نهال اقبال ارم آنجا که
سزاوار خاکش بود مهیا گردید [illegible] یکبار بر [illegible] تخت نشینان عشق و

حقوق خدمت ها عرض کرد بر کرمت   بنوک خامه رقم کرده ام سلام
که کارنامهٔ دوران مبادی رقمت   نگویم از من مسکین سهو کرده ای
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت   منشور والا التفات کلک عنبر
سلک عنایت خدیو زمان که از هر حرفش رایحهٔ غریب نوازی بمشام جان
ارباب خرد فایز میشد لبان هما از اوج مکرمت نزول فرمود و ظل ظلیل عاطفت
و سایهٔ رفیع رافت بر سر این گوشه نشین غربت و کنج کربت این خاکسار
خود که قطعا قابل چنین نوازش غیر مترصده نبود لیکن از آنجا که فیض بهار
بر گل و خار بیک وتیره مبذول بودن و فضل سحاب بر باغ و میدان
بر نهج عام فایز شدن شیوهٔ عزیزی و شیمهٔ جبلی است اگر آن شاه کرد دولت
سریر تیره جاه این کمتر ذره که از پس خاکسار عدم وجودش در میزان
اعتبار از هم رجحانی ندارد افتاب صفت مشمول عواطف و مخصوص مراحم
فرماید البته که نزد خرد شگفت نباشد و دریغ نبود   شاهان چه عجب
گر بنوازند گدا را   در ادای این خاک نوازیها غیر از دعا که شیوهٔ مرضیه
منهیه رضیه چابک خرامان جادهٔ خیر سگالیست از دست این مسکین
دیگر چه می آید   چون رسد منشور عزت ز آسمان عز و جاه
خاکیان را جز دعا گوئی چه یارای جواب   نکته چند مشتمل بر شکایات هجران

نوی

سینه منت کجی پن وچرانه بجیده از سر ستیزه برخیزی وآیین جور و شیوه
جفا رها کرده بتماشای چشمه روان چشم آن شمشاد سپهر فریب را در خرام
آری چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب   که بامید تو خوش آب روانی
دارد   یکی بیا و بنگر که بتمنای دیدارت درین دور و زچگونه چون کاه
کاسته ام و در آرزوی رویت بسان نال زار و ضعیف گشته بسرت اگر
نسیج عنکبوت بر تنم بپیچند بسان ذباب بعجز در مانم اگر مور زبانم کنند
از ناتوانی رهان شدن نتوانم شخص مرا از نسیم جز بنطق باز نتوان یافت
و تن مرا از غبار غیر احرکت نتوان ساخت   از وجود اینقدرم
نام و نشان هست که هست   ورنه از ضعف در انجا اثری نیست که نیست
خدا را خود کو بدین رنگ چگونه زندگانی کنم و بدین حال چسان نفس زنم یارب
دل خارا خصالت موم آسا پذیرا زخم دل شکسته مرا مومیایی کرامت کناد
آن آتش خصومت که خرمن سوز خاطر خسته منست بزلال لطف که لطیفه ایست
روح افزا مبدل شود   عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکم است خدا را
در دل انداز این که بر مجنون گذار آرد   زیاده برین کلک مشکین
که رویش از دود دلم چون کلاله الیست مسکین گشته چه تواند نگاشت
چه لطف بود که ناگاه نسخهٔ قلمت

بادیه گرد همه عمر در محنت لیلی کشیده بر شمع نرفت از اثر آتش دودش

آن دود که از سوز بر سر ما رفت مرا زان نرگس جادو نگهت برگرد

این گمان نبود که شیوه ابروی کج باز گزیده چنین بجون [illegible] بکناه برخیزد

اگر باعث اینهمه کیش استغنا گزیدن و قدم در راه ستیزه سپردن امریست

که بحکم مشیت الهی از نهانخانه تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایسته

قبول نیست زیرا که وقوع انتقال بفعل اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد

و منافی قانون محبت باشد و هیچ روزه رخنه در بنای محبت و مودت نیاید

چه دل که خیال بنای محبت بست نقش دوستی هر به سر و پای در آن سمت

ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم آنچنان در زیر نگین

تست که غیر را در آن مجال تصرف نباشد عشقت نه سرسریست

که از سر بدر شود مهرت نه عارضیست که جای دگر شود عشقت و در ضمیرم

مهر تو با شیر اندرون شد و با جان بدر شود بهر تقدیر بحکم آنکه

عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی بگناهی خود را محض گناه دانسته

با هزاران ندامت به سر کوی عذر نشسته ام و نقش خودپسندی را از لوح خاطر

بآب دیده شسته اکنون که گنجایش آن نیست پس از وصول این نامه

که هر حرفش بسان پر پروانه و هر نقطه اش مانند سپند دانه سوخته آتش

نشستی در شب تار همه شب تا سحر بگریستی زار شبش تا صبحگاه

این کار بودی بر در نشستی کار بس دشوار بودی حنیفت را برون آمدی

ز انبوه گهی در دشت گشتی گاه در کوه شبانه بازگشتی سوی خانه

نشستی هم بآیین شبانه

ز خون دل نوشتم نزدیک یار نامه انی رایت الدهر من هجرک القیامه

سوگند بدان سلسلهٔ سمن ساله هر شکنش بند بر پای دیوانه مشتی تا دیده

خون پالان از تماشای چمن چهره بهار فریب محروم گشته و چون لاله همه

تن غرق خون است از اشک رنگ افزای آب عنان در وکش رود و

جستجو لست صبا گواه است و ستاره آگاه که بر تنگدلیم غنچه هر سحر به خنده ها

نزده و هر تبسم هوا هر شب که چه گریه ها که نکند اگر راز پژوهان عالم

قصهٔ پرویز تا اخری مجنون از مجنون از کهنه دفتر روزگار بر بار جسته حالت

مرا بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای بیدلی که جریده روان مجنب

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست آن حکایتها که از فرهاد و

شیرین کرده اند بمقابله تکلیف غمی که درین دو روزه حرمان بر من

آوارهٔ دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب

طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام بدی از آن ندیده مجنون

آشکار گنی جوان ازین معنی بغایت متفکر شد زمانی ساکت ماند بعد از آن
سر از گریبان تامل بر آورد و گفت اگر از روی عاطفت این تکلیف معاف
داری میشاید زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه نهفتنی و اما آوردن دلم
متغیر شدن او خواهش خاطر او در باب انکشاف این مطلب ایکبار شد
و از آنچه بودم زیاده تر مستبد گردیده مبالغه را از اندازه قیاس بیرون بردم
اما جوان بهمان و تیره بخت سگگت گشته اصلا لب بنطق نمی گشاد
و ماهی زبانرا آشنای بحر تکلم نمیساخت چندانکه من در مبالغه می افزودم
او در الحاح می افزود از ینمعنی مرا استغراب و استعجاب بجدی دست
داد که بیطاقت شدم عنان شکیبائی از دست بشد احتراز و
استبداد من بجائی رسید که مزیدی بران متصور نباشد جوان بخر آنکه
نقاب از روی شاهد راز برو شته در انجمن بیان جلوه گر سازد چاره
ندید جواهر اسرار بمیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند
از دوستان اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوی چون آهو
چشمان ظناز شوخ و خود رای در گوشه مرغزار پدید شد سبزه و کاج بدیده
کشتاخانه نزدیک آمد بار که صبا شتاب تسوی او جست آندم آهوی گرد
برق رفتار بخرامش درآمد وران سبزه میانه تک جستن آغاز کرد

سر بر آورد
تامل

ساکت

تسوی نیش

سوسن وار ازادی گزیدم و کسوت مشکوشی بر خود راست کرده و در حلقهٔ خاکساران
درآمدم و دیگر بچو بار باب تعلق رجوع نمادردم برادر آتش آن سینه نامه
باتش عذاب سوخته در حل جهنم ساختند ایشاهزاده این وجهان آفرین
پادشاهان را از بهر مصلحت عام خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان را
بجهت گردآوری خلایق که ودایع بدایع خالق اند از جمهور انام برگزیده
لایق نباشد که دل و دین را بخط و خال و قد و زلف و ابروی این طایفه
که سرشت اینها از کید و تزویر است و از کل خسارهٔ ایشان را چیه
وفا بهتمام توقع فایز گشتن اصلا امکان ندارد و باختن و خود را به ابد نیستی
بجوی انگشت نمای جهان ساختن است **بیت** برزن ایمن مشو
که زن کاه است ... بر دلش باد هر کجا راه است ... زن چو انگور طفل
بی کنه است ... خام هم سبز و پخته رو سیه است **حکایت بیست و سوم** تشاید العرب
این حکایت را در جملهٔ بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهر خوانیده زیبا
منظر و نکو سیمای توطن گزیده بود بر رخسار دو نخم داشت لام الف وار
یکی بر دیگری تقاطع کرده گاه گاه بنزد من آمدی و لطیفها و بذلها گفتی اندو
پرسیدم که بدین نشان زخمها بر رخسار از کجا برداشته آیا در هنگام مادر
والا دارای واقع شده یا با جراحیان دوچار گشته میخواهم که این زخم ها

زن پوسته چون مصیبت زدگان مرتب غم و اندوه می بود بخفیه مراسم
ماتمداری بتقدیم میرسانید روزی بجهة تهیه نماز در صدد طهارت بودم
و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود آن تیره رای
بدنهاد نزدیک بآن بر کرسی نشسته بود گفتم آفتابه را نزدیک من بیارید
نخست بکراهت تمام برخاسته بکمال نزاکت و سستی ید با آفتابه رسانیده
از یکدستش گفتم چرا بیاوردی گفت بسکه سنگین است ندانستم بر دوشت
بلا تحاشی از زبان من چون تیر که بی اختیار از دست رها شود
برآید که بهمه جان از قلندر سنگین تر خواهد بود مجرد نکه از زبان من برآید
زن را نایره غضب باشتعال درآمد و لون رخسارش متغیر گشت و چهره
از عرق فیاگی بظهر آورد بجای تمام همان پنجه قلندرکش را از نیام برآورده
ناگاه کردم بکردار برق جسته بجستی هرچه تمام تر پنجاه هم ضرب بر صورتم
فرود آورد و من غافل از این حال مشغول باستنجا بودم تا بتدارک آن پرداخت
خود از صنع اقلیدس ربائی بکار برده انقشم نقوش بدیع و اشکال
غریب بچهره مرتسم گردانید بعد از این هر واقعه آن دیو فاسقه را که فهم
و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبانیدم و بر کیفیت حال
خذلان مآل آگهی داده از سر خانمان گذشتم و دل را از تعلقات روزگار برداشتم

آن ... کشد

جمع کردن
قلاید بلدار

۱۹۱

بدنهاد و گرفت سر اتیمه باز بکلبه در دیده بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر
شمع گرفته غضبناک بیرون آمده و دیوانه وار در شهرستان بهر سو دوید تا
از کسی که بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد اتفاقا غضبناک و قهر آلود میگشت
گاه گرشبیر گرش را او دیده بودید بر و میزد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس
برگشت و نعش قلندر را بجوالی قایم بسته بر دوش برداشت از انجا
بمفاصله یک کروه برده در رود انداخت غمگین و ملول از کنار رود مراجعت
نمود متوجه شهر شد من بیک ترکام سنج گشته بیش از این که فاجره بیمکار
بیاید بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده و بخواب رفتم آن بته کار چون مرا
در خواب یافت از این امر خاطر جمع کرده بر کناره بستر ماند و نشست چون
ظلمت لیل باخر رسید و سپیده صبح آغاز کرد بعادت معهود به تهیه نماز
مشغول شدم این فاسقه راهبت برادر بود تهمتن تن و اسفندیار
توان در کمال جهل و بد نفسی از اهلیت هم بالکل بی نصیب بود از
انجهم آن جاهلان در آن وقت کار آن بدبخت نتوانستم ساخت
مدتی هیچ در پی تدبیر شده خواستم نخست بحفظ خود پرداخته انگاه
کار آن ناپاک با نجام رسانم بنا بر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند
خود را اصلا آشنای معامله نکردم و از مقدمه حرفی بر زبان نیاوردم

بس لائسه از

بس از انگه آن

بچه که

و قلندر مجرد در سینه‌اش از روی غضب برخاست بجوبی که آلت سیاستش بود
پهلویش نرم ساخته سخت مالشی سزاوار نمود بقهر موکشان از کلبه بیرون
برد و زن زبان عذر بگشاد و گفت اگر چه صاحب تقصیرم اما سیه رنگ
تهمت به اختیار من دست داد که آن بدبخت سیه اختر شب بیدار بود
چون خوابش ربوده بود ان دون بخدمت شما فتم اگر ازین جرم مستطاری
بگذری و گناهم بذیل عفو بپوشی گنجایش داده و قلندر را بعد از دیری
جوش غضب فرو نشست آن تبه طینت و بداصل را اندرون برده خاکستر
عصیان بر فرق روزگارش ریخت و خود را هم سواد الوجه فی الدارین
سیاه روی در هر دو عالم
ساخت مرا از مشاهده این حال آتش بلا بسراپا گرفت و لرزه بر اندامم افتاد
و درین اثنا قلندر بعد از فراغ کار بیرون آمده و متصل بان درخت که
ایستاده بودم بجهت اراده بول نشست چون چابک دست بودم
نیمچه را برگردنش فرود آورده سر پاکش گوی مثال انداختم و خود از بالای
درخت فرود آمده و بر کنار متواری می‌گشتم چون ساعتی از شب سپری شد
زن سیه نامه از اندرون برآمده قلندر را آواز کرده صدائی برنخاست
زیرا که مرغ سربریده بانگ نمی‌دهد چون نزدیکتر آمد دید که سرش از تن
جدا افتاده و سیل خون روان گشته از مشاهده این حال آتش غم در نهاد آن

بدنهاد

رسید شد و شب سیوم باز همین آتش در کار یافتم و با شعله خشم در راه انتظارش
بازداشتم آخرهای شب که هنگام بانگ خروس و خروش موذن نزدیک
بود آواز پایش بگوش من رسید و هم آن تحقیق و بلند شدن آن مرتبه ظن
بیقین پیوست و در سور عمیقش رخنه ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف
این رمز و انکشاف این غمض متوجه شد اضطرار و اضطراب در دل راه یافت
شبی بواسطه شکافتن گره از روی بالگانه و دریافتن اسرار از ابتدای
شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم دیدم که از بیداری من آثار ملال بر چهره
آن خفته بخت ظاهر میشد مرا تکلیف خواب و ایمائی مود چون بر اراده
ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحت سر بر بالین نهادم و لحاف بر سر کشیدم
و خفته مانند نفس کشیدن آغاز کردم آن سیه روی بد باطن مرا چون بخت
خویش خفته پنداشته بلا تحاشی از بستر برخاست از دنبال او بجهت وقوف
نیز برخاستم و نیمچه شمشیر در بغل پنهان گرفته و چادری بر سر کشیده و دنبال او
روان شدم آن تبه کار زشت سرانجام به تیزگامی راه صحرا پیش گرفت و
باندازه یک کروه از آبادی گورستانی بود در میان آن کلبه قلندری عقص
کرده و چار شانه نیک رسا که زده و جفت بر دیگ تاب داده و آتشی افروخته
انتظارش میکشید پیش او رفت و من نزدیک آن کلبه به تنهائی در جست ایستادم

معرفت و رابطهٔ اتحاد را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه فی مابین فی الجمله ادب
الفت پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا برسم مواصلت بتقدیم رسید
بعد از آن اظهار مطلب کردم و بجهت تاکید بنیان یگانگی و پیوند مواصلت
مسئول ساختم مادرش چندی ادای مغایرت و معاتبت بکار برده
آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج
عصمت را در سلک ازدواج کشید من ازین شادی که حور هم بستر دیری
هیچ [illegible] نشد بسان گل شکفتم از غایت نشاط در پیرهن نمی گنجیدم و در استرضای
خاطر دلدار سعی میکوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت من دلش را کشید و کار
از معشوقی بعاشقی رسید و در قبایل و عشایر طرفین کیفیت محبت و اتحاد ما
بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف و ابنای جنس و اهل جوار گشت
تا رفته رفته مودت صادق و محبت کامل زن بدرجهٔ کمال رسید و برشتهٔ
بهمه جهت تفوق جست و در آیین طاعت و انقیاد و عصمت گوی سبقت
ربوده [illegible] بهین برآمد احکام یکرنگی و یکتادلی استقرار پذیرفت تا آنکه شبی
در [illegible] که کوس اقبال شاهنشاهی آوازه بود چشم من باز شد چون
نگاه کردم او را بر بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای یکی از حاجات
انسانی رفته باشد [illegible] شوق خواب بر طبیعت من مستولی بود باز سر بر بالین
نهادم و غنودم شب دیگر نیز همین صحبت در کار شد و ظن من در حق عصمت ما

خورشید

واز هوای تاکون ایزد بیچون که در بارگاه جلالش یک اندیشه را بار نیست
ودر مصلحتهایش انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه دیر نا پیدا
کنار غریق گشته بتجدید اقرار سرنوشتش آوردند بفرمان قالوا بلی در عرض هستی
گردن آمدند ومن شکر وسپاس ایزد ذو الجلال باندازه طاقت انسانی
بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم وجنازه آن نخل حدیقه حیات سیده
تا منزل با کریم همراهیش رفتم بسرانجام اسباب تکفین وتجهیز پرداخته چون
گنج بخاک سپردم وبرحمت ایزدی تفویض نمودم از همانجا بخانه ایش آمدم
برسم وآیین روزگار پس اندهای اوراد لداری کردم وشرایط عزا پرستی
بتقدیم رسانیدم وتسکینی بخشیدم در شورشکده فانی بغیر آه وزاری واضطراری
هیچکس را چاره نباشد بجز صبر وشکیبائی فریاد وفغان سود ندید چون مراسم
تعزیت ومراتب مصیبت او یافت ساعتی توقف ورزیدم یکناگاه
دیدم دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیرهن آسمان گون پوشیده
وآسمان ثوابت که فی الحقیقه همه سیاره بودند از پرده دیده بر بخت وحشی
گلو سوزیش دود از دلم بر آورده وزلف تابدارش کمند گردن جانم گشت
یکهفته که مبتلای مصیبت بودند چون من از بیقراری وناشکیبائی بمثابه هفت سال
گذشت چون رخت ماتمی برآختند وبساط [illegible] گستردند در ارسال انواع
فواکه وحلویات واقسام اطعمه وشربات طریق دادند وتوالی مرعید شنه وعقد

غیر ازین علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیات نصیبی باقی مانده باشد بدین
تدبیر صایب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و اگر نه خود در
دهان اجل نشسته است اولیای من تن القضا در دادند بدین امر جوان
بهرام را رضا کردند جوان که رحمت بر روانش باد کمان معجز نشان را
در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه زبان نهاده خدا را الحفظ میگرد
بدلیشان آن سحر کاران جادو به دا ز چه جادو بل سراسر اعجاز نجابه کمان در
آمده انگشتان و زبان پیکان تیر از نظر به کفچه مار دوخته از شست رها کرده

فلک گفت احسن ملک گفت زه   قضا گفت گیر و قدر گفت ده

پیکان تیر هم است چون تدبیر صایب به نشان خورده سر مار بر زمین
آورد غریو از نهاد خلایق تا آسمان برفت که سبحان الله الذی لا یموت
علی کل شئ قدیر چون تیر با کفچه مار قایم بود مردم تماشای دوست
دیدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگر از پاره نشسته خود فراپیش رفت
تیر را با سر مار بر داشت قضا را سر مار بر جست از آنجا که پیمانه عمر جوان لبریز
گشته بود لبش بدهان گرفته نیش زهرآلود زد جوان فرشته طلعت در چشم
زدن در خلد برین [illegible] سر مار در زنگ ها که کاغذ گیر مجاق بر لب
جوان چسپیده ماند و غریو از نهاد خرد و بزرگ برآمد و از قدرتهای نگارنگ

و از او

بانگشت حیرت انگشت نما نمودند جوان بر روی من و چندان بار برگردن از
نگاه کرده گفت ای اولیای اجل رسیده کسی هست برادران و دوستان
در اینجا حاضر بودند بر خرابی حالم اشک حسرت میریختند گفتند چه میگویی
جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که اجل بر پیشانی این جوان نوشته
نجات از این بلیه جانکاه از درجه عقل محض دور شود بلکه ناممکن است اگر
بحبل المتین توکل و عروه وثقای عنایت الهی که اعتصام نموده اجازت
دهند بامید قادر علی الاطلاق تیری بر این اژدهای خونخوار زنم بحیثیتی ازنای
این اجل گرفته کنم مردی ام قادر انداز در فن کمانداری ممتاز در شب تار
پای مور زنم و اگر دانه خردل بهوا پرند خطا نکنم و اقتدار من درین هنر بدان
غایتست که توان گفتن عصابه تیر با آماجگاه در قبضه اختیار من آن
خدای تعالی این علم در ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس نامداری
در میدان هفت اقلیم بنام من نواخته غالبا سر مویی خطا نکنم بشست نخست
سر این مار انجبان معلق زنان بردارم که بصورت جوان اذیت تیر اثری
نرسد و بموی پیش روی نیابد لیکن از آنجا که قضا کارها کند از دست مصلحت اندیشه
میکنم که مبادا قضا کار منعکس کند شما وصیت بامانم نموده بخونش گرفتار سازید
مردم همه باتفاق زبان گشادند گفتند که بجهة استخلاص این جوان غیر از این

خرما جان بباد و مردن و نام بد بر صفحه روزگار ثبت کردن ای ملک الوطن

اینچه عقده جانکاهست که فلک با من ناتوان مشت ضعیف را پیش آورده سخن

کوتاه تا پای زنم و فکری کنم این اژدهای خونخوار دررسید در تنم بپیچید و حایل

کرد در تنم اوگخت کفچه مهیب بلاانگیز را بهیبت برباد ساخت در تقابل

و بهمنم گذاشت و چشم زهرالود بر عورتم دوخته لمحه زبان اژدهای برآورد

گرفت و از بیم ناکی حالتی بر من طاری شد که از کیفیت هولناکی بیان

آن از زبان خارج است و بقالب قیاس در نمی آید و از یاد دشن اکنون

مو بر اندام راست میشود و از فرط هراس یوست مرتبه بر عروق اعضایم مستولی

گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و خون در شریان خشک شده

و پنجه دست با پهنی بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجه چنار از همان

درخت رسته است و پای تحمل جهلانه جمع شده و عالمی کرده آمده دست

تعاون بر کید مگر میروند و از غایت تحیر فریاد و فغان میکروند و از غوغای

غلایق آوازی موهوم بگوش من رسید و خویشان و دوستان با تک

نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر میکشند قضا را جوانی تنگ مزار کشیده

قامت بر اسپ بر زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست خدمتگار در

از هر دم سبب ازدحام فریاد و فغان باز پرسید و جمعی برین حال آگهی دادند

بالکشت

این امر استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از مسکین بازداشته
چاره و ناچار بجز آن ندیدم که دامن را چون شاطران بکمر زدم و شتافتن را
بساعد نوردیده بکرّه از داربازان سحرکار بر آن درخت فلک فرسا تو گفتی
که نردبان بام سپهر است چست برآمدم و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشای
بر ستون نخل حلقه بسته چون بنهایتش رسیدم از بس رفعت آن مومنند
وجوانان قامت بلند که در زیر استاده بودند مثال اطفال می شدند
کار نگاه در نیمه میماند مردم نقشی موهوم بخاطر میآید اشتند القصه خوشه چند
که در کمال لطافت و حلاوت بود چیده در دامان گرفتم و پاره بزیر انداختم
و ناگاه ماری سیاه بر سر نقش نقاط سفید بر زده بار در غایت سطبری و درازی
که از نگاه جانگاهش زهره آب میشد دل بسان نمک در آب میگداخت
از میان برگها پدیدار گشته میل بسوی من اجل گزیده نمود بمجرد نگاه زلزله
بر اندام من افتاد از صدمه تشنج مفاصل اعضایم خواست از هم بپاشد
و ع جان از آشیان کالبد پرواز نماید بدل گفتم اگر خود را بزیر اندازم قفس
عنصری در نیمه راه بر خواهد روح می شکند اگر توقف می ورزم این اژدهای
جانگداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی است از نیست بیک نفس لقمه وار میبرد
هر دو مشکل مشکل تر گرفتاری زبان خلایق که مردک نادان شکم بنده ازین

میل طبیعه ایشان ناگزیر زبان بنطق کشاده گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست
که بقالب بیان درآید اما بجهت پاس خاطر عزیزان سمت گذارش میابد
پوشیده نماناد که پیش ازین بیست سال بنده ذره مثال بعنوان لشکریان ز بیست
همیکرد روزی برفاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احبای موافقت اندیش
بسیر نخلستان رفتیم و از آنجا نخلی بود که در همه درختها در رفعت ممتاز و با پیش خوشه
چون حلوا از بر ابریشمه لبانت آنرا دیده بر مغز و شیرین و خوشگوار برآمده از فرط
ارتفاع دست قدرت هیچکس بر پیش نمیرسید و چون احدی را مجال برآمدن
بالا نبود از دست تطاول مردم ایمنی یافته بود قدر ارتفاع کشیده
نخل خرما گرفته باغ از و کار بالا زجای اخرمی هر خوشه از وی گرفته
زاغ و طوطی بود از وی چون بنده زادرفن برآمدن اشجار خصوص درخت
خرما در جبلت و نهاد مشق بکمال رسیده بود یاران درین کار مرا ممتاز میدانستند
همه باتفاق دست طمع بدامن من زده گفتند که میخواهیم همین توجه والا تو
خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم در هم تماشا کنیم که بالای این
نخل بلند قامت که سر بر بام آسمان میساید و غیر از طیور هیچکس از ثمر وانش
بهره نمی یابد چگونه برمیآئی و همانا عجایبست والا انسانرا چه مجال که بکمر بام
فلک برآید چندانکه از قبال این ملتمس پهلو تهی کرده بتوجهات عذر خواستم

بگوشه‌ای نشست پس هنگامی سر از جیب تأمل برآورده طلسم سکوت از سر گنج
نطق برداشته دامن دامن جواهر آبدار و لآلی شاهوار از سخنان مسرت‌افزا
بر ساحت انجمن افشاند و غبار ملال از چهره حال آنها به آب زلال نکات
بهجت سمات فرو نشست اصحاب مجلس را که چون یخ فسرده بودند باد آتشی
گرم منبسط گردانید و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان انقباض یافته
بود به نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذله‌های لطیف و لطیفه‌های بدیع
بشکفتن درآورده مجلس را گرم ساخت ارباب انجمن وجود او را غنیمت انگاشته
مصاحبتش را بدل گزیده اند و متاع مؤانستش را بجان خریدند جوان از وجنات
ظاهر بهره وافی داشت اما بر صفحه رخسارش خطوط غیر مکرر شرحی بهیأت
هندسه و سیه هندی تشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان
دلنشین شما خاطر عزیزان بسان گل بشکفت لیکن از فهم این معنی که رقوم تازه
بر صفحه صورت شریف چطور مثبت است مدرکه اینها زمین عاجز مانده اگر گستاخی
نباشد که التماس راجاب دارند که از زبان در بیان تفسیر این سوره معما
اصغا نمایند و بدین معقد عقده جان گسل از رشته خاطر بر واز بد جوان از استماع
این معنی سر باز زده از این تکلیف ما لا یطاق استعفا نمود و عذر بخواست غیرت
بیشتر اضطراب ورزیدند و در انکشاف این امر ابرام نمودند جوان مقتضای

جوان رعایت عهد کرده از گشتن زن سیه بخت بسبب باز داشت مراتب

شکر بدرگاه الهی مودی ساخته بخانه آمده پاک دل از تعلقات روزگار چیده

در حجره تنگ و تاریک انزوا گزید و بطاعت و عبادت ایزدی مشغول شد التماس

بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آواره دشت جنون ساختن و بر اساس

دو روزه عمر رنج ابد مقدم داشتن از آیین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و

فرهنگ این معنی را بهیچ صورت نپسندند زیرا که گل رخساره زنان از رنگ و

بوی وفا بی نصیبست ظاهر این طایفه چون نیرنگ محض رنگ

چون نقش وفا و عهد بستند بر نام زنان قلم شکستند زن دوست بود ولی

زمانی تا جز تو نیافت مهربانی چون در بر دیگری نشیند خواهد که ترا

دگر نبیند

آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح ابداعی افکنده

و با هم صحبت داشتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار

بجام حضور باده سرور پیموده بسخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق

انجمن می افروختند در اثنای آنحال مرد اجنبی وارد وقت آنها بر رسم اسلام

سلام گفت انجمن نشینان بطریق استکراه بجواب سلامش نپرداخته رنجیدند

او را مکروه داشتند اصلا بدو توجه نکرده و خود را محل مجلس عیش خود

انگاشته آن مرد از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده جانه

بکوره

نبایدکشتن چه صواب آید خون کسی که از وجودش بیم ضرر نبود ریختن چه سود

و بیاید اگر آن عزیز که دل بدو سپرده بودی بمطوره عدم نمیشتافت خار وجودم

باتش فنا سوختن گنجایش داشت اکنون که جانش در بهشت برین آسوده

و این جهان سست بنیاد را پدرود فرموده چاره آنست که برین ناشکیبائی زلات

جرایم مرا بذیل عفو بپوشی خود میدانی که آسیای فلک اگر بر سرم گردد از عهد

بر نگردم و بسوگند عهد میکنم اگر تو از روی نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را

الحال بجا آری مرعید داشته از سر خونِ من درگذری از آنچه که بودی عزیزتر دارم

و سر مو بار دیگر از فرموده تو نگذرم و در عالم حادثه را در میان جانان و عزیزان اقسام این

معاملات بسیار رو میدهد از پیش خود اختراع نفرموده لازم نباشد که باینقدر

امر نا ملایم که بحسب قضا و قدر رو داده با چون تو نازنینی کمر کین در بندم

نظم گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت ور ز هندوئی شما

بر ما جفائی رفت رفت در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار

هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت کرد علم از غمزه دلدار یاری

برد برد در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت زن بیچاره

چرب و شیرین ابله فریب شوهر از جای رفت فی الحال بند از دست و پایش

برداشته از قید هلاک نجات داد و بجهة عدم تقصیرات ماضی سر در پایش نهاد

ملال آگین شد و غرق حیرت گشت هیچ ندانست که دریای غمکده فنا چگونه بخته
شد سرش از ناز بالش گرفته بر خاک عدم انداخت چون بیک ناگاه از ساحل
امید در گرداب فنا افتاد و نشاه کامرانی بخمار ناکامی مبدل گشت غضب
بر طبع ناپاکش استیلا یافت و عرق قهر بحرکت آمد از پس انزال تیغ آبدار
حریف از غلاف کشیده بر سر شوهر آمد خواست که کار آن بیچاره تمام سازد
بادهٔ حیات از پیمانهٔ وجودش بر خاک عدم ریزد شوهر چون زن تبه کار
در جوش قهر و غلیان غضب آمیخته دید سخت ترسید زیرا که دران حال
دست و پایش بسته بود از شاخ درخت آویخته و از عهدهٔ عوضش بر نمیتوانست
آمد زن خود بیک گریه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالحاح آمد گفت زبانی
گسستن باشم عرض دو کلمه مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایون آید بهتر والا
اختیار باقیست زن دست از سلاخیش باز داشته پرسید ای بدبخت سزاوار
دار بگو چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده بکمال عجز و فروتنی
گفت آنچه از تو بوجود آمد دانم مرا در آن اختیار نبود چه هرگاه در دیوان
ازل منشی ارادت نشانه مرا بدین طغرای غرای سوانح مرتب ساخته و کلک
قضا در جریدهٔ مشیت نام من چنین تهمت بذلت کشیده باشد از همچو تو پرگهر
مهرو بسیار رکیدن عشاق شفقت کشیده پس در صورتی که اصلا از من ترا مفر

وازخاک مزارم دود اندوه سر بفلک کشیده جوان گرفتار پنجه بلا با دل سوخته
خود این گفتگو را شنیده بار خود را بر زمین افروخت آهسته آهسته بر بالین آن
دوشیزه نامه رفت و سه کرت بگشت و بنظر قهرآلود نگاه کرد و بعد از آن
نزدیک بدان ساغر پر شراب آمد و بنوشید چون باده که می بمشامش رسید
مستانه سر بالا کرد و از غلیان غضب و انهار عرق بر گنجه ظاهر کرده چند
برنگ زدهای نیشتری از دهان بدان ساغر شراب چکانید باز بر سر جوان
سرنگون آمد همان و تیره بخت بر نقش به بحید ساعتی برابر روش
گنجه را گذاشته نگاه های گرم کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت
واز دیدن ناپدید شد جوان گرفتار از مشاهده چنین سانح ندرت طراز
بلجه حیرت فرو رفت بصنعتهای رنگارنگ صانع بی ریب و رنگ هیچ نتوان نسبت
پی برد نداست که درین ساغر باده حکمت چه جوش خواهد زد مرد که از خواب
بیهوشی بیدار گشته نشست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر استراحت
غنوده و ساغر پر مل سرخ چون گل نهاده چون بقدرت الله او شراب آورده بود
با انگاشتی از آن ساغر هلاهل آمود جرعه فرو برد تا از نیم لحظه سم قاتل
سرایت کرده مست باده عدم ساخت بعد از ساعتی که فاجره سیه بخت
بیدار شد جانانه خود را سرخوش باده فنا یافت از معاینه این حال بغایت

گرفتار به بحر گفخ بار گرده ... و منش اژنست نگاه ... زهرآلود در گرده
و جوان ... بیم آن آنست چون که مرگ ناگهان کمانه ازان است خشک
میشد و با دل خود گفت سبحان الله این چه حالیست که بر من طاری شده
دست و پای بطناب بسته از شاخ درخت سرنگون آویخته و این چنین عذابهای
جانکاه از برای العین مشاهده کرده با این همه عقوبت ... و ...
ازین قسم دیو هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب میشد بر نشسته بر نفس
بنحس قصد هلاک دارد چه بفعل زشت ناصواب ازین بنده سرامر عصیان
بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن بر چنین عقوبتها گرفتار ساخته
... که بعد در دنیا بعذابهای دوزخ مبتلا گرداینده ظاهر النفسی چند از حیات که ... مردان
بران شرف وار باقیست و این دیو جانگداز توقف ورزیده چون نفس آخرین
برسد به نیش خونخوار زخم هستی مرا از لوح وجود حک خواهد ساخت هر گاه
کلک قضا از دفتر مشیت در باره من سیه اختر چنین رقم کشیده باشد که بدین
رسوائی و ناکامی بعرصه عدم باید رفت بجز انکه تن بقضا در دهیم و نقد جان
... اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن غم عمده این است که این هردو
نابکار سیه روز از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوستند ... ازین
سنجی ... غم بنیان بدشمن کامی رفتم ازین غصه در لحد آه آتشین برآرم

تا ز چهره آتش گلناری شد و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بدامان
حریف زده متقاضی مباشرت گشته و گفت اکنون وقت آن رسید که چاشنی
از لذت وصال دریابیم و ملا اهل حیرت در نهای این برگشته بخت بریزیم
تا در سکرات مرارات و شمن گاهی نیز دریابد بعد از آن بانواع سیاست و
اقسام عقوبت بار سر از دوش ناپاکش برداشته در کنارش نهیم که سزای
بدبختی غیر ازین نباشد این تیره رای ناخردمند بصلاح ناصواب فاجره
تبه کار و اغوای شیطانی خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن
بیگناه بفاحشت ناخوش گشته بود با آن فاسقه شهوت رانده باز بتجرع اقداح
که اقبح ترین اعمال است متوجه شده چون شوهرش با آنکه بانواع عقوبت
گرفتار بود خبرها را دیده برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و زاری
الهی بدرگاه مالک العلام بحکم من عتصم بالله فقد نجی آورده قضا را مستی باده
ایاغ این دو تبه کار ناحق شناس را از باده هوش تهی ساخته
مستی بر بستر بیهوشی افتادند و ساغر لبالب از شراب مجان بر روی بساط
ماند چون سرنگون آویخته خرابی حال این خراب طینتان تماشا میکرد
اما از روی بیچارگی مجال انتقام نداشت و در اثنای این حال بحکم قادر ذو الجلال
مار سیاه خونخوار بیک ناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمده بحق حیوان

برده اندرون در آمد دید که مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن
بپهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام برون کشید
مردک را خواست که بر بستر عدم آسوده تر خواباند آن ناقص رای تیره
باطن اورا ازین اراده منع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست
که بدین آسانی بجهنم شتابد بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبت است اول
پاداش عمل و رنج دنیا بر مکافات بکنار این شوم طالع و نژند اختر باید نهاد و
پس سرنگون بدار البوار باید فرستاد تا هنگام بعث و نشر لاله وار داغ حسرت
در دلش باقی ماند پس بفرمود تا بطناب دست و پایش بسته در تمامی
این عمل خوان چشم باز کرده و با قضا قصد بر قضا اجل بر جبین نشسته و کار
از اختیار گذشته بر باد انجم و تدبیری خود نظر نهاد نمود با چار بحکم آنکه قضا می
آن ... چون بقضا سپرده آن سینه نامه بدست خود سر طناب
خورشت بلند گذرانید تا شوهر سرنگون آویخته شد ماند و از باران اندر هوا
ماند خود ... که محاذی روی شوهر سرنگون طالع در آغوش عاشق نشسته
باده های عشرت نشدند و هم ساغر رحیق مروق گلگونه بخش چهره شاهدان
تناول نمودن آغاز کرد گاه جام لبریز باده ... مصاحب ... میکرد
و گهی از لب لعل بوسه سرخوشی افزا کام میداد تا آنگه از مستی باده و نشاه

از آنجا بسرعت هرچه تمامتر عقب خانه برآمده دید که زنی برقع پوش بر اسب
باد پا سوار است و دو شاطر بر یراق تکاک جسته و حمایل هر دو طرف رکاب
گرفته باضطراب تمام گام میزنند از طرز و ادا دانست که همان نسیم آسا
چابکی بکار برده خود را بدو رسانید بیک ناگاه تیغ خارا شگاف از غلاف
کشیده یکی از آن دو تن به یک ضرب بر خاک عدم انداخت آن دیگر یعنی
بدینحال دید از بیم جان رو بفرار نهاده جوان دلاور عنان اسپ بگرفت
با زن رو گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی روز
اندیشه کرده در باغچه توقف ورزید تا در ظلمت شب کالای آن سرالکلام عنوانی
که پرده از روی کار نفتد ساخته بخانه درآید چون رنج تردد و تعب پیاده
روی از صبح روز و شب کشش کرده خانها بهر کوی برزن دویدن بسیار
کشیده بود ماند که و کسل بر اعضایش استیلا یافت زمانی سر بالین گذاشته
زن را فرمود تا رگ ناخنش جالد قضا را کمین دار آن خواب برفاقه بیدار نشسته
تا خفتن آزرده متاع هوشیاری بغارت از غنوده بختی چون قالب بیجان
دست و پا دراز کرده در دست باده غفلت افتاد از آنجا که فلک مستعد در بهر
چرخ بازی تازه بر روی کار آرد برادر حاکم بر آن واقعه اطلاع یافته
خود را رسانیده از راه تفتیش بسراغ برد تا بغچه که آن مرده بخت افتاده بود

که فلانه زن چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت که با یار خود جام دوستگانی
می پیماید جوان گفت که او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن
تو در آن مکان بدون اختیار بوده بشتاب و وقت را دریاب عورت
ساده فی الحال اندرون رفت پیغام شوهر را پیش آن تبه کار بدانجام
رسانید آن سیه روی مجرد استماع نقد هوش در باخت و رنگ بر رویش شکست
از منظر سر برآورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان بکمال غمگینی و
اضطراب ایستاده از آنجا که او هم حریف آمد برین واقعه آگهی داد
گفت با او دست خاین شده و کار از دست نرفته از اینجا باید بدر رفت والا
کار بناکامی منجر خواهد شد آن ناپاک فی الفور از راه دیگر او را بیرون برده
بر اسپ نسیم شتاب سوار کرد و دو نفر از ملازمان خود که بر ایشان عبودیت و جای
آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید که بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر
کسی را راه گمان در آنجا نباشد سواری سازند چون زن را دید از منظر
سر برآورده بار بعجالت برگشت و اصلا توجه نکرد و دیگر از اندرون صدای
برنخاست جوان از روی تفرس دریافت که آتش فتنه افروخته او بسته
و موجب غبار بی ناموسی خود است اندیشه کرد که نباید که اینجا نه را دو در باشد
و از آن در برآمده راه خود پیش گیرند و من در ایستاده باد بمشت پیمایم

چندانکه خاکسترها را بر فرق روزگار آن تبه کار بیختند اثری از آن پلید پدید نیامد

مرد از این معنی متحیر شد و اندیشه نمود که زن را چه پیش آمد و حالش چون شده

که نشانش پیدا نیست اگر سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش

ظاهر میگشت چه ممکن که آدم زنده بدین نمط بسوزد و از آغاز و انجام هیچکس

از وی خبری باز نگوید و نشانی از وی در نظر نیاید مگر از آنجا که سرشت زنان مکاره

مخمر است [illegible] انگیخته و بعذری اندیشیده آتش در خانمان [illegible] زده

چون این اندیشه بر دل مستولی گشت از آنجا برخاسته بخانه برادر حاکم رفت

تا راز دل پیش او نهد و در این باب استعانت کند چون بمنزل او رفت خبر یافت

که همه شب ناپدید است چون تحقیق دانست که آن سینه نامه از زن محتال

و تبه اندیشی با برادر حاکم ساخته و دامان عصمت خود بخاک عصیان آلوده

از همانجا لباس خاکساری در خود درست کرده و سر و روی بخاکستر آلوده گردانید

چون [illegible] جهان گرد و جاده پیمای آن بخت برگشته و کرم رو بادیه [illegible]

گشت هر منزل و مکان و شهر و قریه رفته هر کوچه و در گشتن آغاز نهاد

تا آنکه در شهری که آن دو ناپاک پنهان نشسته بودند رسید کیفیت [illegible]

ناگاه [illegible] در خانه که آنها سکونت داشتند آمده ایستاده مانند عورتی بر

از درون برآمد [illegible] پیش گیری نموده از [illegible]

برخاسته از روی کمال خوشحالی برداشت خوشدامن و کنیزان نیز امیدوار شده آنها همه سرآمد بود
گشته متوجه باستخراج اسباب عیش شدند درین اثنا فرصت مغتنم انگاشته
برآمده جوان جنیبت سوار شده برفاقت حریفان از آنجا شبگیر زده جلد
دیگر رفت در آنجا مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو یاک موازی گشتند
و بکام دل بر فرش روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی بشرب و فسق
اشتغال نمودند چون آتش فرونشست خوشدامن او را در خانه نیافت
از روی اضطراب در تفحص شد در اضلاع کاشانه دوید بجز عشاق گردار ازو چندانکه
نشانی ندیدند گمان بردند که در آتش سوخته الحال نوحه بنیاد نهاده
پیش گرفت تا آنکه جوان در آتش شوق برشته و یک سینه درد و غبار حسرت
کشیده با اشتیاق تمام در خانه آمد و دید که خانه خاکستر شده و مادر مصیبت خاک
بر سر افشانده و از همسر ناپدید است حیرت در نهاد جوان بگرفت
و از کنیزان پرسید که حال چیست و این همه خرابی خانه از چه روست پرستاران
به کیفیت حال آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان از مجرد استماع برفت
آتش بلا در خرمن جان زده اشک از دیده روان شده و از غایت
سوز این مصرع بر زبان آورد ع [illegible] ای وای ز هجر دو می دیلد دگر
القصه بفرمود تا استخوانهای سوخته را از زیر آتش برآورده بفرن

۹۱

طرح مهمانی انداخت و پاره از گوشت بچه علیحده گذاشته و تهیه با نهار از رانی داشته

خود و او را اکل طعام میل نمود چون مهمان حاضر بود میزبان از میل کردن بطعام

آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود

که مرا با دختر شما محبت در مرتبه کمال استقرار است که بحضور یکدیگر دست بطعام دراز

کرده نمیشود یعنی نه از تکلیف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری آن

دلارام لقمه در قالب آرام گیرد در غیاب معشوق دسته خاطر از آن تنگی نخاید

این پاره گوشتی که نگذاشته‌ام بجهت آنست اگر اجازت یابم بخشید باتفاق

آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق ابروی هلالش نهاده نموده شود

مادر و پدر آن ناپاک از معنی نهایت مسرت اندوز گشتند آن مرد ساده غافل

از کج نهادی زبان درازی بکمال آتش شتاب را بر خود آورده و آن زن بد طینت

از غایت قساوت قلب پاره سنگی به شوهر حریف خود را از آمدن شوهر خبر داد

بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشید آن ناپاک را بغوا

و ضلالت رهنمون شده در وسط لیل از عقب بگذشته خانه آتش زده بر اسب

برق شتاب سوار شده متصل بدر خانه ایستاده شد و صبیه صبا رفتار گلگون نسب

بر ... حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش درگرفت در دست سعی

مرد از اطفائی آن گشت زن بدسرشت که آتش فتنه از زیر ...

مرد در خانه حاضر ساخت

اظهار شگفتگی نمود و استدعای وصالش کرد و زن روزی چند از قبال این امر

سر باز زده بود آخر از آنجا که در طینت زنان از آب و گل حقیقت وفا اثری

نباشد و در قالب این طایفه سر مو راستی نگنجد سفینه محبت شوهر را در گرداب

عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا را از لوحه دل که عمری مشق آن بر دخته

بود بکزلک بدبختی حک کرده تن بعصیان در داد مانند گل در گریبان

عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده چار سوی بذلت طبل رسوائی

بنواخت چون چندی بدین وتیره بماندند و از همقدمه شنیده نمکی

نمک در همسایگان و از کونه در میان آمد از تیغ سیاست شوهر اندیشه

میکرد و بیم جان بدر و لش مستولی گشت و از راه بدبختی و خفت عقل

اراده ناصواب فرار بخود مصمم گردانید مشتاق خود را آگهی داد و آن ناپاک

اینمعنی را فوز عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرده منتظر وقت نشست تا آنکه

روزی شوهرش بعبادت معهود بجهت شکار رفت قضا را آهوی

از پیش رسیده بجانب موضع که موطن مادر و پدر آن سیه نامه بود رفت

چون بدنبالش تاخته بحوالی آن ده رسید با بجیکی آمده چون آهوی

هفت دشت خضر آسا سوی غار مغرب شتافت از بس تردد کردن

مجال مراجعت بخانه خویش نیافت ناچار بدانموضع رفت با مادر و پدر زن

تاب نمی آورد و پیوسته بحفظ خاطر و پاس دلش کوشیده در رضایش بر همه چیز
مقدم میداشت و زن نیز مقید بسلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده
چون کهتر این اوقات شبانروز در خدمت و طاعت او بسر میبرد اگر زمانی
جوان بجهة تمشیت امور روزگار و تحصیل وجه معیشت که شأن بندگان تنگنامی
حیات مستعار را از دون گوهر میتافت بجائی میرفت زن باده هوش از
دماغ ایامی ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد و دوران شهر
بهر کوی و برزن غیر از افسانهٔ این ها بر زبان مرد و زن حرف دیگر میرفت
در هر جا که دو کس باهم می نشستند بجز محبت این دو یگانه سخن نمیکردند چون
از بسکه شکار دوست افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی باتفاق
معشوق بتجرعه اقداح اشتغال از گوشت نخچیر نقلی و کبابی بکار بردی قضارا در میان
این جوان و برادر حاکم انجا طرح خلت افتاده بنای دوستی و مصادقت
استحکام گرفت که اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمد و رفت مینمود
روزی برادر حاکم را نظر بران زن افتاد چشم باهم چار شد آن ناحق شناس
باغوای شیطانی حقوق سوابق آشنائی و نمک خوان دوستی دور کرده اندیشه
از روی شهوت نفسانی هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتاله
و مکاره بر هم زن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش زن فر

بلوشاه از مشاهده حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت و در آن جا جمیع عقلای

مملکت را جمع کرده در حل این عقدهٔ مالاینحل یاوری جست آن تمامی عقلا

سر در جزو رهٔ بینش و عقل صواب آیین چند آنکه در التیام این زخم تدابیر صائبه

بکار بردند و چاره انگیختند اصلا فایده بر آن مترتب نگشت و روز بروز بلا

بالا شدن گرفت و نایرهٔ جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد

اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل بهر کوچه تدبیر رفتند

ره بسر منزل مقصود نبردند بنابر تجویز رای سایر عقلا بر آن را چه گشتند که روز و

شب نقلهای غریب و حکایات عجیب ... زنان و مرغان و فاخته

لشوان در خدمت آن تازه اورنگ برای کشور چون بلند ...

شاید که این مداوات تسکین آتش را سود دهد

یکی از ندما و الاخر دوشاه سخن را در حجلهٔ بیان بدین آیین جلوه گر ساخت که

جوانی بود از بازیچهٔ دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته و از اسباب

معیشت و زندگی ذخیره کافی آماده و خته به تنومندی و نیروی تن در جوانان

بی عدیل بود و تیغ عنفوان شهامت بی نظیر و مروت و سخی از امثال و اقران

گوی سبقت بوده و حسن ترکیب و صباحت ظاهر از همگنان امتیاز داده

جمهور انجابت عوام خواسته وجود او دل فرو کرده و دوشیزه ... که زنده در ...

چو مستی باده عشق چون بستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت قالین لجینی
بر بساط گشت بندگان و خادمان از معاینه حالتش مضطرب گردیده
النجا لخلخا آورده‌اند و بر سر و رویش گلاب ریختند بنظر که نبض شناس دلش بود
همه را از کوه البتش براند و سرش در کنار گرفت و از آن مستی هستی سوز بهوش
آورده بار بر تخت نشاندند از آنجا که ناوک جگردوز عشق بسوفار بر دلش
نشسته بود و از دست غم دلدار جان بر لب رسیده بی اختیار دست در گریبان دل چاک
زده حلقه جنون در گوش جان انداخت و از همه جهت روی توجه بسوی
صنم آورده از کوی نیکنامی بجانب سربازی و جبین ارادت بر جناب عشق
نهاده عاشق کار پرداز و محنت جانگاه خود انگاشته کار رسوا گردید در کمر همت
طلبش در زنی کلیم برآمد و آوازه شیدائیش بهر کوی و برزن افتاد و عاقبت
تا به سریر سلطان کیفیت حال معروض مقبلان انور قرب داشتند بادشاه
از سماع اینهمه جان گسل گرویده اسیل اندوه گشت شاهزاده را در خلوت
طلبید و در رویش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در شاهوار نصایح
وبدها ان ریخت چون گوش شاهزاده جهاندار سویه عشق جنون
انگیز آگنده بود سخنان عقل بدلش راه نیافت و اصلا قدم ثبات
برجاده قبول ننهاد بیشتر در راه جنون چون دیده بار خویش قطره زن

ساخت که از حسن بالاوست و چهره ماه [illegible] مهر شهر مگوی سر موی
تا او نگرد و بنده انستی که مصور قدرت نقاش ملک نقش بست القصه چون بی
نظیر والا تدبیر مطلب خود فایز گشت و معنی که در نقش و نشست بانجام رسانید
از خدمت بهره ور بانو مرخص شده باید یار خود مراجعت نمود و بر جناح استعجال
طی مراحل و قطع منازل کرده ببارگاه شاهزاده رسید

بی‌نظیر چون بسعادت ملازمت مشرف بساط بوس
جهاندار [illegible] مشرف گشته بعد از ادای مراسم دعا و ثنا شبیه [illegible]
بهره ور بانو منظر فیض اثر گذرانید چه نگر نها ماه چهر فلک را وجود یکه لعبت [illegible]
پرده نیلگون خود داشته مثالش را بخواب ندیده مانی روزگار نقش [illegible]
گیتی چنین نقش دل حسب نگارخانه خیال برنگینه تصویر نکشیده و [illegible]
چمن آب و رنگش دامن نظارگیان پر گل شدی خود زیب نقش [illegible]
پریل گشتی و قلم هنگام نگارش توصیف جمال آن تمثال مرغ [illegible]
چون قلم نرگس در دست کتاب سبز کشیده بلبل تصویر از شوق نظاره [illegible]
[illegible] جادوانه بپرواز می آمد شاهزاده مجرد نگاه بران صورت
پر معنی و شبیه جان نواز سحرانوده وادی تمنای وصال بهره ور بانو شد از سر

نقصان

گرفته روز و شب بر گرد آن تردد و سعی احتمال دارد که در کل محروم و مایوس
گردی و محرومی آفت جان شده بقیه جان در بلای حسرت این گنج شایگان
که حالی رایگان بتو ارزانی میدارم گرفتار آیی و بدریغ و تغابن هلاک شوی
و قطع نظر از این بر تقدیر یکه بسلامت بگنج برسانی ازانجا که حال آدمی زاد
بهوس بسته یک درجه نباشد و نشاید که دامان همت دران وقت کوتاه کند و باید زیاده
توقع نشاید که هر دمی بجایی ماند و این باعث کاهش جان و درد دل و اندوه گردد و
رنج تردد و تعب سفر بر آن مزید شود و مطلب از تمهید این مقدمات آنست که نقد از
دست دادن به خیال نسیه شناختن بشرط دانش نباشد پس سود تو درین است
که ازین سودا سر تابی و این گرانمایه گنج از دست ندهی زیرا که بخت در صدد
یاریگری است که عوض پاره کاغذ خراج ملکی بتو ارزانی میکرده و نظیر
چون دانست که افسون او در دل بری کار کرده اول خم و ابرو در سنگ بازد
عددی چند در میان آورد و آخر بمقتضای مصلحت از جمله عیان نموده تن بقبول
در داد و جواهر گرانمایه و نقد فراوان از آن در بغل گرفته سنبه را بدو داد
گردد و قیشه شرف مکالمه مشرف بود اندرون فهم رسا و عقل کامل خصوصیات
چهره بر شمایل با قلم حافظه بر صفحه دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده
منزل خود آمد و فی الفور خامه معجز نگار بر گرفت و بر پارچه حریر نامی مرقوم

روزگار بخایم و از فکر معیشت فارغ باشم بهره‌ور که دل بدین پیکر باخته بود چون
این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نموده و در کار خود متامل گشته که من
غایبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده‌ام یقین که بی ادراک سعادت
وصالش بار زندگانی بمنزله مرگ خواهد بود و حلاوت حیاتش کمال مرارت
عموم که تلخ‌تر از سکرات باشد صرف خواهد شد پس اینقسم های روح سعادت
بدام دیگری که نیفتد و خود را نفس والپسین مقید سلسله هموم و اندوه
آرایش مصلحت اندیشی دور است بهر تقدیر صلاح در آن است که این طلسم
گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است و مقدمه حصول دولت مقصود
خود نگاه باید داشت از عنایت بیغایت الهی که کارگشای مطلب بردوان
و چاره بخش حاجت طالبان است امیدوار بوده منتظر وقت باید بود
دیگر تا از پرده غیب بعرصه شهود چه جلوه گراید و چرخ بکام که چرخ زند
می‌نگر تر از مطلوب است از هر که بشانه مرادت بحصول می انجامد
پیکر کاغذین را بدست من نه تا زبانه در حوصله آرزو نیوشنده باشد
رنج از بن لبنان و بکام دل رسیده بمنزل خود پیش گیر میدانی که تمنا
در هر نفس صد نیرنگ میبازد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص بشره که
ترین افعال است نقد را بامید نسیه گذشته را پی و راز بر امید افشش

فرمود من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاید سخن تو از حلیهٔ صدق معرا نماید

پارهٔ حریر کشیده متاعی است که سزاوار ودیعت پادشاهی تواند شد لطیفه

ای پادشاه خواتین روزگار اگر قابلیت این پارهٔ حریر نظر فرمائید

بر دو سه دینار ارزش ندارد اما اگر بر تقاضای خاطر و تمنای دل عزیز که

شیفتهٔ جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت نگاه کنی قیمت

هر دو عالم قیمت او کرده برخ بالا کن که از زلف هنوز در شبستان

شب صادق می آید ای ملکهٔ جهان گفت بزن آیین است که فرمان روا

کشور بنگاله در برج خلافت ماهی دارد خورشید جهانتاب از خوشه چینان

خرمن جمال اوست و چون از سیاحان ممالک بما که از هر خرمن خوشه

و از هر باید دانه ربوده و تمامی خجسته خصایل فرخنده آن …

تحقیق کرده به یقین دانسته که از گلزار وجودش بوی جهانداری

… میخواهد که این گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواج

و گل را با شمشاد پیوند معنی بخشد از ین بعد از دو هزاران وعده

او را خواسته اگر … تکلیف آن خسرو عالی تبار بخندد سعی …

آورده در خدمتش بسپرم امید دارم که مبلغ گران بها و نقد …

آرم و به تحقیق … از احتیاج و افکار … گشته از سر گرد …

بلنک همت شاهی پرواز سوار شود سخن زبان از پیش فرجامه و
و مثل دهان بسوراخ موشه در نشود و دور فهم و فراست قلم طول ادای آن
بشکوه ساکند ثانی است قطعه شکرف و چابک و چست و دلبری بمهر آمیخته
تند شبری گل آفت باد خزانی بهار تازه بر شاخ جوانی
کرد کمان نورسته شمشاد ز خوبی چشم او چون سرو آزاد بیک چشم از
ارم صد در گشاده بدو رخ ماه را دو رخ نهاده بر ادهم زین نهد
رستم نهاده است بمیخوردن نشیند کیقباد است بشمشیر تیغ بخشی را
دهد و کلاه گنج قارون را برد باد سخن گوید در از مرجان برآید
زند شمشیر از جان برآید بهره ور با فوز شنیدن اینهمه
و دیدن جمال صورت تجسم محبت جهاندار شاه در مزرع دل کشت و نهال
دوستیش در چمن خاطر نشاند اما از انجا که حیا دامنگیر حال بود و
مانع وقت تحجب ظاهر اصلا این راز را بالب آشنا نساخت و نهان
شعله در سینه باطن زده سوختن آغاز کرد بجهت آرام خاطر شبی
بخواست تا نظر ارسی بر گرده که از اقبال سر باز زده
آن خدا از خاک پای خاتون جهان باد این خاک بخشب سایه که
امانت شد در ینباب این کمترین مبادرت نتوانکرد که نهان

قد

شبیر از جان

تابش مهر و چون دیباره یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت بلعجبان

رقیبان حجب عصمت و جلال تا آن دیبای آسمانی حسن را خود با مجموعه شد مجرد نگاه

مانند پیکر تصویری از طپش نبض و حرکت نفس عاری و چون غایب حیرت چشم نرگسش

باز ماند و شکفته بهوشی بر دو طارم چشم نهاد و صندوقچه از دست بر زمین افتاد و بیهوش شد

از مشاهده احوال فی الفور متحیر شده پرسید که چه حالت است و چه شد که اینهمه متغیر

گشتی و از خود رفتی بی نظیر بهمه حالت خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهریار

بعلت پیری از کثرت سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج غالب است از نکهت گاه گاهی

اینچنین حالات میرسند ۶ پیری و صد عیب چنین گفته اند القصه صندوقچه را

[illegible] شهنشه جهاندار است که خود بقلم اعجاز رقم نوشته بود برآورده

بدست [illegible] نوازش داده حسن [illegible] یکبار دل از دست

بداد [illegible] که اینچه میگوست که بوی آشنایی بمشام جان میدمد بی نظیر گفت

[illegible] شهنشه جهاندار شاه وارث تاج و نگین چار دانگ هندوستان نشست

که در [illegible] حسن و جمال [illegible] یوسف [illegible] اعنی از شرف [illegible] ننماید و در

[illegible] علو همتش [illegible] کمتر [illegible] زالی بود و جود و سخاوتش نامه حاتم طائی

طی کرده [illegible] گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده از حیرت

رفتارش [illegible] گشته چون [illegible] افگنی [illegible]

بیارید بر ستاران بعد از ادای مراتب بساط بوسی معروض داشتند که صندوقچه

و مخازن عجیب با خود در روا نمی گشاید بهره در یا نوازرا از غرایب نشناگشتان

برده در باب افتتاح آن حکم کرد به نظر بلطایف الحیل گذرانید در اضمی

بنوی جهان بیشتر در مبالغه افزود به نظر چون داشت که شوق در کمال

استیلا است مطلبی را که در تضمن مطلیح نظر دارد مضمر شده از دو عبارتی

رسانید که اگرچه متاعی که بران مینازم ودیعه الهی در خود میداند

اما چون ودیعت پادشاهی است بحضور او متوانم گشود و از شنیدن این

شوق بهره در یانوی راهد شده بالحاح تمام در باب افتتاح صندوقچه

التماس نمود به نظر گفت اگرچه اثبات مدعی و ارتکاب این امر موجب

بنیان امانت است لیکن از انجا که توجه ملکه گیتی پناه در جناب فقیر بغایت

مبذول است چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید اما به آنکه کمترین خود را

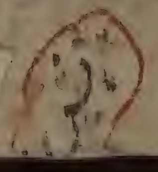
کیمیا اثر دارد طریقه دیگر نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهره در یانوی

در باب تماشای افاقی عزیمه و اشیای نفیسه بدرجه اتم بود به نظر تفاهر مروی

دیگر کسر این امر بهم می نمود تمنی او را التشرف اجابت مقرون ساخت

که به حجاب پرده مشاهده جمال نقش اثر سعادت مسرور

کرده به نظر از غایت شادمانی رنقا با خود را فرموش کرده وجوه قدرها



بنهر خوانند بونوشتن نامهٔ جواهر علیه نفاذ رسید بلکانرا انجر انقیاد که سعادت

عرض ودر حضر آن مضمر است چه علاج اعز وزر بانو شمس بی نظیر اشرف

اجابت مقرون ساخته روز دیگر چون نیر گیتی تاب از گریبان صبح سر بر

زده و داد نور بر عالم افشاند در هودج زرنگار که خورشید خاور از آنش

نشات شعشعه اش مستوجب چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شده

خیابان چمن را از تشریف آن سرو روان رنگ [illegible] شکسته از [illegible] انفعال

[illegible] آب شده از خود رفته چون برکنند اقبال نشست حضار

فرمانده دو به نظر این مژده جان نواز بعرض شادمانی و نشاط بیان گل

شکفته مانند نسیم سبکروحی در خدمت آن نورس نهال شهریاری شتافت

[illegible] که تماشای [illegible] باش بود حاضر ساخت بهره وربانو در حجاب

پرده شرک نشسته چندی از دیبهای سالخورده را حکم کرد که اسباب [illegible] است

بی نظیر گرفته اندرون پرده برند چون به نظر متاعی را که در کارخانه

صبح جسم [illegible] دیده [illegible] شلید کون ادیم بدان نفاست سبح گوش

نشنیده دلو بر توچیده به دست خادمان داد بانوی جهان از تماشای

آن نفعه محظوظ شد که تعالیها [illegible] با آواز بلند تحسین ها گفت و آفرینها

فرمود خادمان فرمان کرد که غیر از این متاع دیگر که داشته باشند بیارید

حافظ گردد احضار به نظر حکم عالیه نفاذ پیوسته و او در آن روز در گل راه و نعمت تردد را

وسیله ساعیه عذر خواسته والتماس نمود که مساعی که این غریب در کلبه

مسکینی خود داده و بیشتر قابل جناب عصمت مآب است و محض از اراده بندگی

شرف باریافتگان بندگی شادروان فیض نشان از مهمه مسافت بعید

و راه دراز آورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت مکان مستکلف

غربت بر خود آسان گرفته است لله الحمد والمنة باز روی خود پوشیده

و برکت صدق ارادت از مجال مخوف و طریق خطرناک به امن و آسایش

گذشته سالما غانما بدرگاه ملکه زمان رسیده ام لیکن چون بسته بار گشاده

بارها واکرده اینجا بازبستن و بدرگاه والا آوردن خالی از بعد نیست

اگرچه در این باب ارتکاب مبادرت گستاخی است ولهذا آیین ادب

بجا نیست بعید اصلا مجال بندگان نه اگر حضرت ملکه دوران غریب نوازی

و مسافرپروری بکار برده خود بدولت و اقبال همایون سایه سعادت

بدین باغ ارم رشک اندازد و هم فعل و هم تماشا خواهد بود یعنی هم تماشای

گل و ریاحین طراوت اندوز نشاط گشته سیران چمن را سرافرازی بخشد

و هم بمشاهده این هدایا و تحفه که از نفایس روزگار است مفتخر سازند

همگون مسرت بهیج گردیده پایه عزت و اعتبار این خاک پا اوج گردون رسانند

که غایبانه بر کشور دل شاهزاده تاخته است و صفحهٔ جریدهٔ حریر بر رسم کرده است
در حضور جاردی نظیر رسوم همت تا رخت سفر بسته مراحل پیموده شد و در قطع مسافت
صبا دار سبک عنان گشته پس از در یافت فراوان بر دو در بیج و صعوبت
بدان کشور فردوس رشک نزول شد و شهر مینو سواد که پایتخت بدان خود
شید بود پیوست و در شکارگاهی که محل سپهر بهره شد با تیر و مجموعهٔ اخته و بار بسته
یکتا و دو پاره از نفایس تحفه بطریق ره آورد در خدمت مقصبان قرب بساط
خسروی برده و شرف استیلام یافت شهریار از تماشای گرانمایه متاع نفایس
محظوظ گشته با بین جهانداران مراسم بیاخ پروری مرعی داشته زیاده
جو صله بوقوع منجد نوازش فرمود و بکمال تفقد و عنایت استفسار کرد که ای
کشور آرا اینجا بی سبی و این گوهر گرامی بضاعت کدام کجاست که هیچ تاجری
در شهر کانی انیس سلیقه شریفه و اجناس غریبه بدرگاه آورده چنین بی نظیر از دیار
کشور داد کر حولی مقتضای مصلحت نشاید و دروغ آمیخته نقلی بیش
کند تا بند که حیرت در نهاد خسرو افزود چون از جناب شهریار رخصت گشته مسرت گرفته
مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شد و از متاع نفیس بهر کوی و برزن آوازه
هیلی در افتاد تا آنکه جهانبان سروان عصمت بهره ور با نو آگهی یافته حقیقت
بعرض رسانیدن بلکه از ذات ... از پیشگاه عزت در باب احضار

بطرفه شجاع جهان بیننده را برای العین در نظر جلوه میگردد ...

این پیکر سامان رنگ نگار جهان جادو رقم سحرکار بهر دیده ...

نه دیده در روزگار کهن بر من نطع صندلکون چون او اوستاد ...

معجز نگارش دیده از اعجاز خامه ندرت طراز بنقش طایر تصویر چون ...

مستعد یافت و صفیر بود می دهد آوری قلم سحر پردازش میکرد تحریر ...

قابل منشور تمام آمد بمقابله تکلیف اگر یاد از رنگ نگار بر صفحه ...

نقش وجود میداشتی بر گرد هر نقطه تا گرد مرکز خامه سحرکار آن جادو ...

پرکار وار بنای سر چرخ میزدی سحر ارادت در دیوانگاه ...

منشور رسا قم رقم استادی بنام آن جادو نگارش گردانیده ...

آن مقتدا رسامان سحر پرداز میزدی قلم صورت طراز حکمت بالغه ...

بر دیده و دل کابل نظرعیان گشته بمقابله مژده داده

هر سامی در اقلیم گشته قلم آن پیکر صورت که ... حسب

که بیک ملک ... نقش هر ... جهان در لطف ... نقش ...

از عجب ازلطافت نقش مینی ... ارباب تحاریر بعین فرموده ...

تفصیل رنگ آمیزی انواع ... بمقابله ...

... جهان ... در پیش آن نگار ... نقش ... میکرد ...

ودر میانش گشت به یکبار که دل از خویش وتن‌ها برداشته بود و

واشهب عشق را در فضای محبتش بر لسان جولان داد که از دایرهٔ تعلق شرا

نه تنها عشق از دیدار خیزد   بسا کین دولت

درآید جلوهٔ حسن از ره گوش   ز جان آرام برباید

ز دیدن هیچ رمزی در میان نه   کند عاشق کسی را

چون جهاندار شاه از زبان ندرت بیان طوطی گفت

حسن و جمال آن ندرهٔ کهسار دلبری بشنید ولش نادیده آشنای طرهٔ تابدار

پری دیدار شد و طایر عشق آن شاهد حجلهٔ دلبری بر شاخسار خاطرش آشیانه

گزیده بجهت منع گمان وحصول یقین مصوری سحر نگار جادو رقم بی نظیر

نام که بر دو کار قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون

بر برگ سمن چنان نقش بستی که به یک نظر از معاینه‌اش بی تردد سیر عالم

کردی و تماشای حسن رقیع بلاد گیتی و آبادان و خرابهٔ جهان را چون

خیال از آینه مشاهده کردی به پیوسته مجلس نگار و هیکل پیلان

کوه پیکر و تمثال لشکران و انبوه مبارزان و صفوف گردان معرکه

میدان با جنگ ظاهر ساختی که تردد رستم دلان و حملهٔ دلاوران بر یکدیگر

بیشتر از اقرار بیاید مرغ دانا نگردد طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر

بیان در دامان سامعه غلامزاده و خاتون بحسن خویش مغرور در تحیت

که باعث تبسم و غرور و پندار بر غلط این بانوست که خواستن از حسن

جمال از سایر معتمدان سلسله بشریت چون سرو آزاد سرافراز میدانند

که همه نیکوان خود را هیچ می شمردند که آیا در کارخانه الهی مختصر یک

وجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بیک گل نه در زیر این کاخ

مقرنس چنین گلشن است که در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهار رنگ گر

نشکفته در بن نزدیکی کشوری است که در آبادی معموری او وسعت فضا

بهشت ولایت قندر و شاه صحرا زمین پیشتر و بهره است فرمانده آنجا را

دختری دارد بانو نام که خورشید جهانتاب با همه نور گیتی فروزی او ساطت

جلباب و حجاب حجاب روی او بنگاه نتواند کرد و گل از شوق جمالش در گریبان

چاک زده نرگس بوی تماشای چشمش همه تن چشم گشته و اگر فی المثل خاتون

به پهلویش نشیند مانند سهای پیش آفتاب دیگر غرورانه چیند و در رنگ خار

پیش گل قدری نیابند از استماع این مقدمه خاتون غریب لجه شور گشته

سرخ خجالت بر چهر آورده و جهان از شاه غایبانه عاشق بهره بربا نورده

و دل از دست داده نامیده کرده جان کمند طلعه بهار رشتی [illegible] مضمون

دار

جمال خویش شد و از تنگ حوصلگی بسر زیاده غرور گشت و در حالت سرخوشی
و بیجا پیچ باد بی اختیار بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخی است
و از آیین ادب بغایت بعید اما میخواهم که زمانی که شکوه شاهی و شان خسروانه
بر طاق بلند گذاشته سر رشته انصاف از دست ندهی و بی تکلف از روی
شاهد صدق و سداد باز نمایی که مصور قدرت بیچون هیچ پیکری را بهیئت
بشره حسن و جمال من در کارنامه تکوین بقلم تقدیر بر صفحه ایجاد نقش بسته باشد
جواب این همه لطف چهره گشایی کرده هنوز شاهزاده لب بهیچ نگشوده بود
طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقه جمال از معنی لبان غنچه منقبض گردیده آثار
ملال بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی دامن دست استغنا [illegible] شاهزاده
زد گفت درین محل باعث تبسم این مرغ بر من آشکار باید کرد و اگرنه خود را
هلاک سازم چندانکه شاهزاده درین باب مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی
اصلا لب بنطق آشنا نساخت لسان بلبل بصفیر سکوت [illegible] چون گفتگوی
از دایره حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمز [illegible]
این مغمض بهیچ وجه برا صرفه نکند و شود [illegible] صلاح کار تو در آنست که ازین
اندیشه خاطر تهی کنی از انجا که ابتلا و احتراز ازین زبان [illegible] سرشت
این طایفه با جهل و نادانی [illegible] اصلا ازین آرزو نگذشت و از انچه بود

برای هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشت از انجا که
بکمال شادمانی از ابتهاج مراجعت بدولتخانه آورد و طوطی المصاحبت و مؤانست
خود گزیده لمحه مفارقت او بر خود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت
آن مرغ زیرک شد و روز بسخنان رنگین و حکایات شیرین دل فریبی نمود

چون کارگذاران قضا و
قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کاینات بوده در صدد آنند که هر شاهد
ارادت را که در نهانخانه مشیت مستور است بگاه معین و زمان مقرر
بجلوه گاه شهود آرند لاجرم بمقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی برانگیزند
تا بی شوایب تقدیر از جلباب خفا بر منصه بروز کشند بنیه برین قول
آنکه روزی جهاندار شاه بمشکوی اقبال خلوت گزیده با یکی از پرستاران
پری تمثال مهرورز نام که دلش در گرو او بود صحبت میداشت و از نشاه
سرشار حسن بی نظیرش خوشی آمود نشاط بود بر طاق ابروی هلالش رحیق
خورشید عیار در ساغر ماه گون پیاله می پیمود پری تمثال هنگام گرمی هنگامه
سرشته سرور که از باده حسن و جوش باده نشاه دو بالا داشت جمال خود را
در آینه دیدار روی خود دید که کابین ترین متاع کشور آگاهیست خرسند

سرشار
جمال

آشکار دید در چند دلداری با شیوه لسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه
بمکالمه باز کرده حرفی چند مانند سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین
دهقان و لاویز بمعرض بیان آورد و شاهزاده از ذوق سخنی آن سخن
سرای بیزبان عبرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت و خیال آینه
در بند سکوت ماند و فی الحال بحکم محبت آن سبزپوش شیرین گفتار در ها
گردآورد و در مرصع لعل شکر کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت باز و
بگشاده و در پیش جوان نغمه پرداز نهاد و التماس طوطی نمود از عدم اصطبار
قفل و آتش گشت و جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود نیافته از
طریق اجابت پهلو تهی کرده دست رد بر سینه اقتراع شاهزاده زد شاهزاده
گفت ای جوان ما شما مزاج ندانی که دو آن تاج و نگین این حالکم دلم ربوده
این مرغ رنگین است اگر بخت بیداری نکند و اختر یاری این لعل که
بخراج مملکت می ارزد دستان دار شیران مشتی بهر برخیزد الا اندامت
بری بعد از هزاران حصول مذلت بار منت و رایگان ارزانی داری
جوان زمانه بکال خود مشغول گشته و دانست خلاف رای سلاطین کمر
بجون خود بستن است لاجرم طوطی را بهلا از زبان سلطان تفویض نمود
سلطان از این معنی بمرتبه مسرت و بهجت و شادمانگی شد که

حسنای بد عشق زرگر

د نرگس جادوانهٔ رنگینش فتنهٔ بلبلان چمن و چهرهٔ [illegible]
گلشن شاخ گل در آغوشش آرمیده به نسیم نازمندانه گشته بحبی که در شوقش حلقهٔ
خجالت در گوش بگنیا می انداخت و شعلهٔ آوازش آتش شوق در پردهٔ دل
بار بر میزد و نشید عاشقان میخواند و طوطی همراه داشت که زبان صوفیان ملکوت
گزین در حجرهٔ آهنین نشسته مانند تجرد منشان عزلت نشین در بر روی
بسته یکروز از هیمک نخشان جنت حلهٔ سبز پوشیده چون نکتهٔ سحبان و الاعطر
سخنوری کوشیده بزیرک مرغی که بدانایی کردار هدهد سلیمان ره برده و [illegible]
ملایری که بدلربایی از لعل نوشین حور العین شکر خورده زیب القوع جاران
مینا بال و سر دفتر طوطیان شیرین گو مغز گفتاری در مرغان جهان علم
استادی بر افراشته و خجسته کرداری در انجمن سبز پوشان فردوس سر جرد
حاصل کرده چنانکه از تماشای سلاجدال و بستان و استماع نغمه
جان نوازش که در انجمن سراب گلهای سطراوه و چهچه بلبلان و صفیر دلکشی
عندلیبان مناسبت اتفاق داشت بغایت نشاط سنج و عشرت اندیش
گشت از نهایت شوق فرو یک تیر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز
بسکه شیفتهٔ شعلهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و بجواب سلام نپرداخت
طوطی دانا چون بواسطهٔ استغنای خداوند خود آثار تغییر بر ناصیهٔ شاهزاده

چون تشریف فرمود و در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت سرو و شمشاد و
چون عاشق و معشوق دوش بدوش هم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد
هم آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه سیراب سر و گوش صحن چمن فلک نمون
گشته و ناله دلکش مرغان در انجمن گل کار نوای ارغنون کرده و میگساران
باغ از مینای سرو نشاط بلند رسانیده و فاخته قلندر مشرب دلق خاکستری
وجد و سماع آغاز نهاده نظم هوا بر سبزه اش گوهر گشته ز نور ابر مروارید
بیت بهر گنجش یاسمین بر دمیده بساط خرمی بر روی کشیده بنفشه
تاب زلف افکنده بر دوش گشاده باد نسرین را بنا گوش طبع ایمان
بهوند [illegible] تکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مایل
نظاره گردیدن چمن شده چون گل خندان و سرو چمان باغ در آمد و
تا می چشم آن نزهت آباد را سیر نمود دید که در هر گوشه غبار زلف
سنبل را بدجا گوش گل تاب داده و تاج مرصع بر تارک عنبر چون کلاه جانان
کج نهاده و در پای گلبن شد بافان بستان بر همان بید خوانان چمن و
غلغل انداخته و بر شاخ هر سرو هیزار نک فاخته چون درویشان معرفت
کوش بانگ کوکو بر داشته بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که بحکم
دل صنوبر تا تار میشد و به تبسم شیرینش شمشاد لبان فرهاد جان میداد

بسکه طبع مقدس شاهزاده والاجناب بمقتضای منش بلند جهانداری

در فطرت ارجمند شهریاری شکار دوست افتاده بود و در سر شوق هوای صید فزون گشته

اکثر اوقات شریف بدان صید افکنی صرف نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی

روزی بعادت معهود باشی چند از خاصان عنان گلگون بصیدگاه [illegible]

و چشیان دشت بطریقه افراز و هوا [illegible] مستعطف ساخته جانوران

صید گیر بهر سو مردانه و شاهین تیز [illegible] شاهان مشغول

طبع سبک [illegible] کبک و دراج را از هوا بر زمین آورد و باز که

از خطوط سفید و سیاه بچشم نیکوان مانند [illegible] چشمان عشوه [illegible]

بیدلان بجنگ آمده در گرفتن [illegible] پرواز داده و چنگال [illegible]

چون ایام دو رنگ چنگ بخون [illegible] و رنگ فرو برده آهو گرفتن [illegible]

و جوهر طبعی [illegible] ساخته و تازی تیز ناخن [illegible]

اجل بر سر گوزن و گور زد [illegible] بر خاک [illegible] الغرض [illegible]

آمد طلک باز درآمد مرغ صید افکن بپرواز روان شد در هوا باز

یک بر جهان شد خالی از کبک و کبوتر چون شاهین زر [illegible]

خورشید در صحرای [illegible] آسمان [illegible] پرواز [illegible] گرم [illegible]

سلطان که کل عارض ناز پرورد [illegible] آفتاب [illegible] مراجعت

گمان

بشارتی گراید از درو دو رنج بخواهند داد بسیار گنج القصه آن گوهر

دریای عظمت و بختیاری در ساعت مسعود و زمان محمود باسم سامی جهاندار

شاه موسوم گردید و دایه سعادت منش بیدار بخت بجهت تربیت آن والا

گوهر سربلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت اقبال و کنار

دایه بلند پایه سپری شد تا بین اهل اسلام بواسطه اکتساب کمالات معلم سعادتمند

و ادیب طالع بلند تفویض نمودند مولانا دانشوران دانایان خرد پرور جهت

اصلاح طبع مبارکش تعیین فرمودند تا تکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیوه‌های

جهانگیری و شهریاری اوقات همایون صرف نماید و آداب ملاطفت و فرمان

فرمایی و قوانین سلطنت و کشورکشایی یاد گیرد از آنجا که ایزد سبحانه بجز

گزیده‌های درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع

علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاشرت و اصلاح معاد و تمتع

کافی یافت در کمال حزم و متانت عزم و علو همت و فراخ حوصله و رفعت شان

و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیه‌های بلند و اندیشه قوی و شایستگی حال

و آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و فراغت رای و متانت فکر و جاه همت

صورت و آن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهره

آفاق گشت

نمانده آرزوی در دل او — فلک در خیلش از جوزا کمربند

تفقش سخت پیوند — چو در شبستان اقبالش شمعی که کابینه

فسر و عیش منور شود نبود و نهال زندگانیش ثمری که ذائقه جان را لذت

مراد بخشد نداشت لهذا نقطه وار پیوسته دایره نشین غم بودی

در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی و تنها بدرگاه واهب العطایا

بمناجات عذرخواست بودی تا آنکه یمن انفاس متبرکه درویشان مناجات

نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا و نهال

امیدش گلی از غنچه گل مراد بار آورد و نهال تمنایش بار امید آورد کابینه

دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال مبدل گشت

مهر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری و شکوه

کشورستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت عمارت و شبستان ...

پور آن ساحت و پادشاه ازین موهبت عظمی و عطیه کبری جبین نیاز

بر خاک منت سوده مراسم شکرگذاری و رسوم حق داری بتقدیم رسانید

ادای حصول چنین سعادت در خزینه گشوده و بیدل و زوال جهانی

توانگر گردانیده و مسکینان و محتاجان را بحصول ... از ...

ساخت نظم — شد از مهر فرزند ...

شعار خود ساخته از سوفار سوزن تا تیر وار تیز تا عطارد اصلا فرق نکرده خاطر
چون بید بر خود لرزان است لهذا در سایه عاطفت اصحاب صدق و صفا
و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز راه سخن را بجام فکرت مسا[حت] نموده
و جابجا معنی دریافته اند ابراز این مقدمه وسیله ادای مطلب که حسن طلب
اصلاح کنایه ازان است ساخته امید که مقصار تیزک نهادی دو الامنتی بوده
دریغ نداشته باشد که مقصد اقصی علت غائی از تصنیف این مزخرفات غیر ازین
یاد و بهید آمده است تا همچو طلسم کشایان گنج اسرار و راه شناسان پرده اسرار
این رقم تازه را از جریده کهن روزگار استنباط کرده جهان بر صحیفه جان
نگارند که در ایام سلف و زمان باستان در ممالک وسعت آباد هندو
جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید جهانتاب ساحت گیتی را در
ظل [illegible] گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته از غایت
اعتلا و علو پایه همت پای استکبار بر فرق فرقدان که اشتی و بنزور نکبت و جاه
[illegible] گردن کشان را بطمور [illegible] عدم [illegible] حلقه انقیاد در
فیروز [illegible] در گوش آن ساخته و عاتبه امثال مثالش در دیار پرورش گرفته
روزگار [illegible] اختیار [illegible] خرام ایام در قبضه اقتدارش داده اقبال [illegible]
بنیان سرکشان [illegible] فرق [illegible] نهاده [illegible] سلاطین [illegible]

منشور فطرتش بطغرای خلق الانسان ضعیفا موقّع و مزیّن است نقشی بی الا
قصور و نقصان بجاوری کلک که گاهی پیش نیست نتواند نگاشت
طمع دارم که گر ناگه شگرفی بخوانند این محبت نامه حرفی ز روی
حکم گر بینند خطایی نیارند بر من ماجرایی بقدر وسع در اصلاح کوشند
اگر اصلاح نتوانند بپوشند قطع نظر از همه چیز جایی که خواران مایده سخن
و راهبه‌داران مماطه فرهنگ نکوده اند که دو فقره موزون مناسب لفظ و
مضمون را بهم پیوند دادن چه چون جگر باید خورد و بچه مرتبه کاوش طبع
باید کرد سخن سنج تا صد بیت نه فکر جانفرسا بر پهلوی دل نزنند و با الماس اندیشه
جگر را لخت لخت نخراشند یاقوت مهرتاب سخن که موجب اجابت دشوار
پسندان معنی شناس تواند شد حاصل نشود تا هزاران غوطه در لجه ناپیدا
کنار فکرت نخورد گوهر شهوار معنی که شایسته قبول خاطر خطیر سرداران
خطه خرد باشد نیفتد جگر بسوزد تا معنی بدست آید که بر محک اهل
بصیرت تمام عیار بر آید یا که لفظی شستی بروز آرد که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار
اگرچه این حرف بدیهه چند که از سرمایگاه طبع قاصران و که خوان نعمت
خداگان فضل و هنر فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو کنی پیش
داشته باشد لیکن ما را شاید کان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جویی

جفقد

نخراشند

نیفتد

وعذوبت معانی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دلنشین

این انتخاب دیوان حسن توام بسته مشاطگی خامه جادو رقم زلف معشوقه

سخن را تاب داده در انجمن بیان جلوه استحسان بخشید و از بسکه چمن جهوری و

صد برگ معنی نیشرین و نسترن فیض درین روضه دلگشا شگفته به بهار دانش

موسوم گردانید چه دبستان یکی بوستان جانفزا و گلستان روح افزا هر صفحه

ازین صحیفه فیض گلشنی است بهر طرف تخته گلهای معنی در و شگفته و هر فقره

نوایین گلبنی است که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون

قبای چمن در ظلش آرمیده امیدار عنایت والا منشان کامل خرد و دانش

بنزوهان همایون فطرت که طبع والای شان پرورده آب و هوای انصاف

واز درگاه قدس کبریای الهی امتیاز تمیز یافته اند آن که چون پای تجسم

گلگشت معنی می شتابند دل از نظاره جمال این عروسان حجله فیض بهره

اندوز گردانند بمقتضای نمک نهاد دیده عیب بین پوشیده تماشاگر مسکاله

بهر باشند اگر احیانا سهوی ملحوظ کرده و خطایی بظهور پیوندد در خور فطرت

بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهای سفله منش عرده‌مایکان

پست فطرت تیغ زبان را در میدان بیان مانند پلنگ آهو گیر نسازند و در

تنگنای وحمت نکته گیری جولان ندهند چه پیداست که ربما مطلع آن نکته

وجمال استعاره زیاده برابای معدود نباشد دل در گرد کسی که وفا از شما نشد دادان

وخاطر بوصل چیزی که بقا از آن نباید شاد کردن پسندیدهٔ عقل نیست وخرد خرده

شناس آنرا اگر نپذیرد معذور است نظم نباشد باغ را چندان بقائی ندارد رنگ گل چندان

وفائی غم چیزی رگ جان را خراشد که گاهی باشد و گاهی نباشد پس

این دستان دلستان که گلهای معنی را تازه بوستانی است بزبان هندی بلفظی که

شستهٔ ازطبلهٔ یاقوت گوهر مکنون میریزد بمعرض بیان آورده گفت هیچ روضه

دلکشا وحدیقهٔ جانفزا بهتر ازین نباشد که این عود هندی را بر آتش فارسی

گداخته تا مشام جان ارباب معنی معطر شود وانجمن سخن عطرآگین گردد و به شاخ

زیب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی نرسد و صرصر فنا را بر پای چنین

این چمن فیض اصلا نباشد چون این مضمون فیض مشحون بر صفحهٔ خاطر گردید

وعبارت این معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بندهٔ خاکسار

عنایت الله که خوشه چین خرمن خدایان سخن وزله ربای خوان سبز خستان

مایدهٔ خرد و تمتع گزین خدمات ارباب دانش و فرهنگ است باشارت آن

بدر منیر آسمان نیکوئی که گلهای چیده از دامن رنگینهٔ چمن برای این گلستان

دانش‌وزی کمر جهد قایم بست گلگونهٔ عبارات وموزونی فقرات از عذار

چون گلی و بالای چون سرو آن بت زیبا شکل و رعنا شمایل بعبارت صرف

عقد پروین آثار خرد بر ناصیهٔ ایشان شکفته چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل
از صورت پر معنیش بسان شعشعهٔ آفتاب پدیدار قامتش نازک نهالی در چمن
دلبری رستهٔ رخش چاردهٔ ماهی بهشت آب چشمهٔ مهر شسته سرو فراتی
نکوئی شاهنشه ملک خوبروئی رنگ رخ ماه آسمانی رنج دل سرو
بوستانی جادو روشی بدل ربودن ریحان نفسی بعطر سودن
خرامی که حسن رفتارش باد تذرو کهسار میداد و هنگام قیام هزاران بندهٔ فعل
بر قامت سروآزاد می نهاد باصد جلوه و ناز و کرشمه سنج و طنازی خرامان خرامان
در رسید چون بیامد هوش از دماغ ما برفت و چون بنشست فغان از نهاد
ما برخاست و همنشینان و صحبت گزینان که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند
بیکبار زنام سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکسته و دیده زانتظارهٔ گل
رخساران نوبرس نهال باغ محبوبی نرگس وار بار دوخته چون هاله بر گرد ماه
پیرامونش حلقه بستند آن سیمین بت سهی بالا سر چشمهٔ حیات باز کرده لآلی
دلپذیر معانی بدامان جان ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز
آئین قاعدهٔ دانان خرد و رموزشناسان دانش گستر کرده گفت اینهمه شگفته
رنگ و بوی گل و ریحان بودن و مشغوف تماشای حسن صورت و جمال ظاهر
گشتن از آئین بخردی بغایت بعید است چه گل بهفته نیست مانند حسن عارضی

کاه خر

تمام

منقول

بعضی از شاهد صورتان پرست بلبل آسا شیفتهٔ رنگ و بوی گل رخان چمن گشته
گهی از جام شوق بادهٔ ذوق می نمودند و گاهی از تماشای سیمین عذاران نسرین بر
حظ وافی می ربودند برخی از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال صنعت بی نیرنگ
صانع برده از حسن نقش نیروی کلک نقاش شناخته و چون صاف مشربان
از خمخانهٔ وحدت در دماغ حقیقت سرمست شدند از غزلخوانی ترنم سرایان چمن بکردار
صوفیان نشید وجد آغاز کردند القصه هر یک باندازهٔ حال و رتبهٔ همت خویش
از نظارهٔ جمال آن عروسان رنگین ادا یعنی نازپروران مهد ربیع مست جام
شوق شده بتکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز نشاط بودند پای
خاطر از دامان تعلق بیرون کشیده و چون سوسن و سرو کلاه آزادی بهوا انداختند
در اثنای این حال برهمن پسری با حسن دلاویز و جمالی مهرانگیز که بتان در محراب ابرویش
سجدهٔ آرزو میکردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنار بستن تمنا داشتند
و بدخواهان چمن بر گل رخسارش مفتون زمزمه سازی هر زبان بر طرهٔ کافر
مشغوف تماشا پردازی بر عارض آتشین رنگینش زلف مسلسل چون دود بهم
پیچیده و از چهرهٔ ماه غیرتش خورشید لرزه وار بر خاک غلطیده و پنجهٔ دستش
که بحسن و لطافت آفتاب ید بیضا می نمود چون پنجهٔ مرجان از حنا رنگین و رشتهٔ
دندان گوهر مثلش که از حسرت آب روی گوهر خشک میشد در لب [illegible] ما نا در شفق

عقد پروین

نواسنج از زمزمهٔ لوح چمن مانند اطفال دبستان انگیز نشاط از بر کرده بهر تماشای
حسن شاهد لعل قبای گل ورتبان هزار دستان بلبل آورده و ساقی روزگار
از بادهٔ موقوف خمخانهٔ بهار خرابات نشینان این دیر خراب را صبح صبوحی
داده و سبزهٔ مطرا از هبوب نسیم و اهتزاز هوا ایستان دریا موج زن گشته
و دهان گور گور شاخ سنبل و شاخ ضیمران چون ناف آهو مشک آگین گردیده
لبهای غزالان از برگ ارغوان و شقایق و نعمان مانند دهان طوطی سرخ
شده   کشیده بر سر کوهساری   زمردگون بساط مرغزاری
ز جرم کوه تا میدان غبرا   کشیده خط گل طغرا بطغرا   بطرف هر چمن هر سو
چمانه بهر جوی شده آب روانه   گل از هر منظری نظاره کرده قبای سبز را صد
پاره کرده نمک ریزی سبزان بهار و شکرآمیزی [illegible] چمن و مستانه روی
آب رود بار قهقههٔ تدروان خوش خرامان خوش رفتار و پاکوبی غزالان
مینا سم و حنابندی طاوسان مرصع دم در طبیعت این تماشاگر هنگامهٔ صنعت
بیچونی بدان گونه ساز می کرد که دل از دست ناشکیبائی روزگار غنچه کردار در گرد
انقباض بود بسان گل بشکفت و ساتگین خاطر لبریز بادهٔ نشاط گشت بلکه
هوای طرب انگیزان گل زمین مینوآیین و اهل دل کشید صحبت عشرت
اتفاق افتاد و انجمنی بهی الانس [illegible] چون خلوت آینه در عین صفا حسن انعقاد
مجلس

ستان کمربندان وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل که گیتی در دور اقبالش

جهان عدل عمر

بر ضمیر مهر نشان و خاطر صبح توامان چمن پیرایان باغ فضل و هنر و سخن پردازان
والا گهر پوشیده مباد که روزی از ایام عیش و نشاط و هنگام مسرت و
انبساط که آثار انتظار کرام خسرو انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سبز
بود و صحن چمن از بس نسرین و نسترن رشک افزای پروین و ثریا بتکلیف
بعضی از دوستان موافق چون گلهای بوستان سیر الصبح اکشیدم دیدم که
سایهٔ سحاب آیین همت بلندان سلف سرشار بحال سبز بختان روزگار
مبذول داشته و زمین با همه وقار از سرخوشی نشاء آب بگردابه تنگ
ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته و رسام ربیع گوناگون نقش بدیع بر الواح
اغصان بسته و منشی قدرت بیان قدرت بر صفایح گلشن بخط ریحان
فقرات رنگین بسته و ماشطهٔ صبا عروس گل باغ را هر هفت کرده و سبزه
چمن بعقیقین جام لاله بادهٔ شبنم خورده و نسیم نوبهاری چون مشک تاتاری
از نافهٔ گل مشام روزگار معطر ساخته و دوشیزگان نبات بحسن و لطافت جمال
جهان آرای از بتان خلخ و لعبتان نوشاد گرو برده و ابر به دیبار بر رو
سبزهٔ مینا کار در چشم تماشائی چون کهکشان بر فلک نموده و رنگ آمیز ربیع
و بر بر هم رنگین ریاحین از شاخ سنبل و برگ لاله و گل مشک بشجرف سوده مرغان

نوایخ

که هست نور افشان باد روشن سواد هندستان دیباچه پیرایه

ده دیباچه سخن حمد حکیمی است که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه مسخر

بیان بشر گردانیده و در خطبه پاک خلافت را بنام مشیدت آدم ارتکه والدین تیغ

زبان را بجوهر بیان آراسته متقالید اقالیم سخنوری در قبضه اقتدارش ودیعت

نهاد حکیم سخن بر زبان آفرین همین نتیجه نطق نعت مرسلست که رحج

الله لسان روح الامین بتمنای بوسی جناب جلالش بر حج جاریست

در نکهت هست موسی لسان موسیجه در گلشن کمالش صفیر سنج شوق

نیاز ختم رسل خاتم پیغمبران پس از تمهید تحمید صنایع بی الت

و نعت صدآرای بزم رسالت کاملترین کلام مدح شاهیست جهان صاحب

سریر زمان است که خاک آستانش از بس خاک بوسیهای خواقین خون چشم

مجید رگشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون زر دری مصدر

آمده و خاقان چین و فغفور ختن از خرمن نوالش خوشه چین و نام دنیا

با ناصیه مهر سما ازین شرف که نقش پا بگین از رنگ الحجه حلق کرمش

خون در دل نافه تاتاری گره بسته و از بیم بادو تیغش عدو چون آب

در زیر جوشن در نشسته و از پا مهر شحنه انتقامش رگ بسته ثبان

گزنده و از سهم صهیل سمندش شیر در بحر اچون زمه از گرگ رمیده سید

السلاطین شهاب الدین محمد صاحب قران ثانی جهان پادشاه غازی

آرم نخچاطر همان معنی بوسعتش ندم آخر • چو تحریر سوادش کارش ... شد
همه مغز قلم مغز سخن شد • دلم زان سان گل اوصاف او چید که دامن ...
فیض گردید • هر چند این سفال ریزهای بمقدار رخوف بارها را بجواهر زوایای ...
آن نیست که با چنین گوهر اندر معنی هم سنگ گردد در انجمن گوهر افروزی
بر آن معنی نژادان مقدم نشیند اما چون گلستان را از خار و بیابان گریز نیست
و ساحل بحر را از خس و خاشاک چاره نه اگر به پیشکاری آن مسندآرایان
دیوان معنی گراید و برنگ سبزه پا انداز آن ... تازه رویان
چمن فیض گردد گنجایش دارد امید که این اجزای نگارین چمن دانش که
برنگ رنگین اوراق سفینه گل شیرازه جمعیتش از رگ جان بلبلان ...
ارم طرهٔ سنبل یا سنبلستان خلد مینماید بفیض قبول خاص و عام کوکبهٔ آرای تجلی ... آئینه صورت
نمای لفظ مراد گشته چشم و چراغ دل سخن سنجان باغ و بهار نظر پاک سرشتان
گردد و سواد نقش مانند سیاهی مردم در دیدهٔ اهل بینش جا یافته از روشنی دلی
بلیلة القدر ذره فیض بخشد • اندرین نامه نشاط افزای • که بود
فیض بخش اهل صفا • قلم نکته سنج کرده رقم • در بهاران کتب دو نظم
حرف حرفش دلیل اشواق است • نسخه سرنوشت عشاق است
لفظ و معنیش تازه و رنگین • چون گل نوبهار صورت چین • از سواد نقل

سبک
برگ
سفینه
سنبلستان خلد

کهمت

موج الفاظ دامی بلا برای صید شهباز نظر نقش جان گسترده سنبل پیچ و تاب

حروفش که از هر دو طرف سایه بر آن انداخته معانیه طرهای عنبرین نیکوان

در آیینه عارض پرتو فروغ افگنده تو گویی سیه مستان باده حسن بر کنارش

خفته اند یا شکر آن صبح نفس مانند مسیح بر چشمه آفتاب جای گرفته بی شائبه

تکلیف این نسخه جامع فنون محبوبه و این مجموعه حسن و خوبیه که کارنامه

آگهی است شمار مناسبات این تکلیف محض است هما نا چمن پیرای این گلشن

فیض بی توقع مزد و منت باندیشه تحصیل تحسین و آفرین که ستوده ترین

متاع کارخانه همت است در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت

برومندی و حلاوت مضمون طرب افزای طبع اهل دانش جمع بیشتر است

سرسبز کرده بر مسلک سالکان دانش وقف نموده حروفش چهره آرای

گلستان سطورش رعنای سنبلستان ز قصد مبارک نه انداز رنگین

شده چون نسخه گل نزهت آیین ز بهر او دست سخنور کند چون صفحه را

همدوش مسطر خیابان چون شد ز کاغذ آب حیوان که گردد تار مسطر تشنه

جان تمنای آب دانشش هر که گوید زبان از چشمه خورشید شوید بود

زر فیضش معنی ها سیراب روان هر جدول اوراق او آب صفا

ندیدستی چون آیینه بگزید به لفظش صورت معنی توان دید چو لفظ معنیش

مهرآمیز و مضامین برجسته و عشق انگیز و ایرادات درر فقراتش از پایهٔ توصیف
خرد بالغ رتبهٔ کمال افزون است و شاهد صنعتش از شاطبی نظم و نثر و پیرایهٔ استعاره و
تشبیه مستغنی است باعتقاد ناقص خود در قید تحریر میارد و سبحان الله انچه گلشنی است
بهارآفرین که در جنب ضیای ازهار زاهره سیمای معانیش چراغان نورافروز گلشن
سپهر فقیات بینماید و اعجاز نمایهای بدایع و صنایع لاله زار سنبل آثار مضامینش
در تحت تصرف خرد والا اندیشه آسمان همانمی آید الفاظش بچهره افروزی مانند
قصیدهٔ مرصع کهکشان نشان کان بدخشان شکسته و عباراتش بشگفته رویی
فیضش مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر نظاره‌های بصیرت افزوده سلسله معانیش
والاست از گرانسنگی قدر و مقدار تن بمیزان عیان نمیدهد حیله سخنش مانند است
توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر و حوصلهٔ تحریر نمی گنجد
از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحهٔ سبزگون کاغذ بستان طاوسان چتر زده
بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و سبزان مضمونش که برنگ برای جمع فرد و بیان اند
بحسن ادای مستان باده سخن را جان داده و دل برده هم باطن صفحاتش
از غایت صفاپروری چون دیبای نقره بافت صبح از تاب افتاب معنی چهره افروخته
و سواد عنبرآمود سلاسل سطور شب پیدار که طرهٔ مهوشان مشکبار بر عارض سیمین
بسنجیر افتاب پرداخته بین السطورش که نهر است لبالب از آب زندگانی از جلوه‌های

بیعنه گردون

نمبر ۱ الفاظ

وبیان همنشین مانند نیشکر پر آب شد و خبر کل عالم گردیده بهمین دست آویز
این ستایش اندیشه تاب بیان و تیر چرخ انگشت اهل رقم گردیده بر آن
سر است که بتحریر دیباچه این سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور بهار
و انفس هوسوش ساخته و پرواز دور آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت
ترتیب یافته آوازه سخن تازه را آویزه گوش روزگار سازد و چون فروغ
بخش الهام این تقریر و چهره گشای دیباچه این تحریر کیفیت مهر ورزی رنگ افروز
بوستان عشق و حسن شاهزاده والا قدر جهاندار سلطان و خشم و چراغ دوده عظمت
مهر ورز بانو حکایات حسب حال آن دو دوداسته و مهر اندیشه است که مفصل رقم زده
کلک وحی نگار فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی تیز رنگ طراز معانی
چهره نگار حسن مقال آینه صور خیال حجله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرایس فکر
انجمن آرای سخنان نوآیین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض
شناس قلم و مزاج دان سخن عنایت الله که سخن را با او دوستی جانیست معنی را
با طبعش پیوند روحانی گشته بود بنده ره نورد جاده اتحاد نمک پرورد حسن اعتقاد
خاک راه آل محمد صالح که با آن پاک جوهر نسبت هم گوهری و شاگردی دارد
قید تصویر نموداری از کیفیت دلستان بدان صورت معنی طراز گردیده و شمه
از لطف عبارات این نورس حدیقه فکر که مراتب این محنبات بند معانی

سخن را از ترشح ابر سید رحمت اعنی فیض نعمت نعت والا رتبت سزاوار خجسته
خطاب کریمهٔ لولاک لما خلقت الافلاک که منظر هفت طبقهٔ حدیقهٔ کاینات
از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز گشته و منشور فایض النور رسالت
در دواتکده قدر نام نامی آن صاحب فضیلت اول ما خلق الله نوری زیور امضا
پذیرفته آب و رنگ تازه و زیور بی اندازه یافته زهی گرامی گوهر دریای وجود
که فروغ بوارق کلام معجز نظامش جیب اندیشهٔ اعجاز منشیان را مشرقستان
خورشید معنی ساخته و جهی جوهر عرض وجود که پرتو پذیر ضیای حدیثش بر اثبات
شرافت کلام قدسی دلیلی است روشن که سرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ
فراغ به شاهراه علم الیقین راهبر گذاشته اگر سخنم از شادی بر خویش بنالد
میشاید و خط خامه ام سرخط آفتاب گردد می باید زیرا که حروف ستایش و حمد عالی
منزلتی بر زبان دارم که دارای عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف
کرده و سخن آفرین والا حضرت از بهر آرایش نظم کاینات اسم مبارکش را
مطلع دیوان ایجاد ذات مستغنی الصفاتش را مقطع قصیدهٔ ابداع ساخته
وصف او روح بر زبان دارد یاد او آب در دهان دارد یافته دین
حق بدو تعظیم خلق او را خدای خوانده عظیم وصف خلق کسی که قرآن است
خلق را وصف او چه امکان است اکنون قلم تیغ آب ترکیب این نگارنده

قضا و قدر

پرتو یابی تابش

فی الکتاب

دیوان

صورت نگار تو نقش بر گردون خاک   تو دهی و تو آری از دل سنگ
آتش لعل و لعل آتش رنگ   همه در امر تو زمین و زمان   همه از صنع
تو مکین و مکان اندیشه اعجاز پیشه و دقیقه شناسان قضا و قدر از آن دیده
شناخت لطایف صنعت سرمایه حیرت بجز نمی‌بیند و ختنه بیان گفت و خرد
عقده گشای ارباب فضل و هنر را از دریافت کیفیت شرایف صفات کبریا بجز زبان
نگشاده که شرح آن توان کرد زهی غفلت و بی‌تمیزی در مقامیکه چشم همه بین
و عقل همه‌دان مقدسان اعلی از ادراک کنه حقیقت شناسائی آن
نهار سانیدن دریافت اعتراف نمایند و فکر مانند آهنگ دقیقه رس والا گهران
عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گرایند و ما شکستگان
این پستی پایه چه یارا که خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم و گام پیران
وهم و خیال ناقص را با چنین پستی فرو پایه چه مقدار که بر دو فکر و تکاپوی نظر
بام شناخت حضرت عزتش بر زبان آریم چون بر سالکان مسالک نحوی
پیدا هست و صورت روشن اینمعنی محتاج بتوضیح حجت نیست که سخن آفرین والا
حضرت را فکر ناقص انسان بیاوری حواس [illegible] سخن نتواند ستود و آفرینده
بیاختن ثنای آفریدگار را بمقصد رو و هم و اندازه گمان نتواند پیمود و لهذا اینک
اندیشه را از طی مسافت این وادی بر تافت باز داشته گلشن جاوید بهار

هفت جبال

امکان زا

آسمان سحر خواند نشو
سلست
بیخ افریده

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحه کتب مستطاب آفرینش و پیرایه صحیفه دانش و بینش حمد خداوند بی‌کس
نقش‌بند آفرینش و صورت‌نمای معنی ایجاد و تکوین است که بر صحایف ابداع و صنایع
اختراع قدرت کامله‌اش از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید بر وحدانیت
ذات بی‌چون و یگانگی مطلقش زبان اقرار برگشاده و [illegible] سخن‌سنجان [illegible]
دل از روشنی صیقلش [illegible] جاوید است ضمیر [illegible] گهران صفوت آیین
از پرتو فروغ معرفتش رشک‌افزای تجلی انوار ماه و خورشید ای پیرایه‌پیرای
رنگین بزم آفرینش [illegible] نقوش رنگارنگ و صور گوناگون جز قلم قدرت
که بر صفحه ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه داده صانع جداگانه در کارگاه
بوقلمون جز صنعت ولایت که در جلوه نمود آرد [illegible] تو نگاری بر خاک [illegible]

First page.

